



نشر تاریخ ایران

نشر تاریخ ایران: ۴۱

مجموعه‌ی متون و اسناد تاریخی: ۱۸



اسکار فن نیدرمایر

زیر آفتاب سوزان ایران

ترجمه:

کیکاووس جهاننداری



نشر تاریخ ایران: ۴۱

مجموعه‌ی متون و اسناد تاریخی: ۱۸

اسکارفن نیدرمایر

زیر آفتاب سوزان ایران

ترجمه:

کیکاووس جهانداری



نشر تاريخ ايران (شرکت سهامی خاص): تهران - فلسطين شمالي - شماره ۱۴۶ - طبقه سوم
تلفن ۶۵۹۸۴۴.

- نویسنده: اسکارفن نیدرمایر.
- اثر: زیر آفتاب سوزان ایران.
- مترجم: کیکاووس جهاننداری.
- چاپ اول تابستان ۱۳۶۳.
- تیراژ: ۵۰۰۰ (پنج هزار) نسخه.
- حروفچینی و چاپ: نقش جهان
- صحافی: میخک.
- حق چاپ محفوظ و در اختیار «نشر تاريخ ايران» است.

معارفه

موضوع آثاری که «نشر تاریخ ایران» منتشر می‌کند، اختصاص دارد به متون، اسناد، و پژوهش‌های تاریخی در باب گذشته‌ی ایران. این آثار تحت‌عناوین:

مجموعه‌ی متون و اسناد تاریخی

مجموعه‌ی پژوهش‌های تاریخی

ارائه شوند. ویژگی این آثار، اختصاص آنهاست به زمینه‌های فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی تاریخ ایران. هدف از نشر این آثار، شناخت کم و کیف گذران مردم است در ایران گذشته، که چنان زیستند، برچه بودند، و برایشان چه رفت.

نشر تاریخ ایران

فهرست مندرجات

۹	پیش‌گفتار
۱۳	۱. درجه‌ی غرب به‌برلین
۲۵	۲. برلین - بغداد
۳۴	۳. کارشکنی ترکها
۵۷	۴. در عرصه‌ی نبرد ترکها و ایرانیها
۷۱	۵. صف‌آرایی در ایران
۸۳	۶. اولین راه‌پیمایی‌ها در کویر
۱۰۰	۷. در دوزخ ایران
۱۲۵	۸. عبور از خطوط دشمن
۱۴۹	۹. قدم به‌قدم مورد تعقیب
۱۵۵	۱۰. دروازه‌ی هندوستان
۱۶۷	۱۱. در سرزمین گردنه‌ها
۱۸۱	۱۲. روزهای ناامیدی

۱۹۵	۱۳. در دربار امیر
۲۵۲	۱۴. توطئه‌های آلمانیها
۲۱۴	۱۵. در مسیر اسکندر
۲۲۵	۱۶. عبور از مرز روسیه
۲۳۷	۱۷. در تف خورشید قره‌قوم
۲۵۱	۱۸. نامردی بین نامردان
۲۶۹	۱۹. فرار از جنگ راهزنان و روسها و حرکت به سوی جبهه ترکها
۲۸۵	۲۰. پایگاه اصلی اصفهان
۲۹۷	۲۱. عبور از کویر لوت
۲۲۳	۲۲. شکست
۳۴۵	۲۳. فرار زایلر از شیراز
۳۶۶	۲۴. تبعیت از راهزنان
۳۸۶	۲۵. پایان کار و آثار «گروه حمله»
۳۹۵	فهرست اعلام

زیر آفتاب سوزان ایران

پیش‌گفتار

از زمانی که هیأت تحت سرپرستی من مرکز ایران را به‌اشغال درآورد و به‌افغانستان که تا آن هنگام پای اروپائیان، به‌آن نرسیده بود نفوذ کرد ده سال می‌گذرد. در این ده‌سال سیل ناسزا و اتهام از هر نوع و از هر دست از طرف دشمن به‌سوی ما روان بوده و ما ناگزیر آن را تحمل کرده‌ایم؛ اما در عین حال باز دشمنان ما بهتر از هموطنان خودمان توانسته‌اند خدماتمان را برآورد کنند و مورد تمجید قرار دهند، زیرا رویدادهای ایران و افغانستان در سالهای ۱۶-۱۹۱۵ فقط به‌صورت مختصر و ناقص در آلمان منتشر شده‌است. علل سیاسی و شخصی تاکنون مانع از آن بوده که به‌فشارهایی که از اطراف بر من وارد می‌شود تسلیم شوم و عامه را در جریان حقیقت قضایا بگذارم. هرگاه امروز به‌قلم دست می‌برم تا حوادث سیاسی و نظامی را در نجد ایران و سرگذشت پرازماجرای هیأت خود را در جنگ جهانی وصف کنم به‌این دلیل است که تصورات نادرستی را که متأسفانه به‌مقدار وسیع شیوع یافته بر طرف‌کنم و به‌تعرضاتی که اغلب از جانب انگلیسیها صورت گرفته پاسخ‌گوییم؛ همچنین به‌این سبب که مردم مملکت خود را با کشورهای خاورمیانه و اهمیتی که برای ما واجدند آشنا سازم و البته این خطر را نیز به‌جان بخرم که با اظهار این مطالب ممکن است بعضی از توهمات و خیالاتی را که تاکنون

در اذهان آنها ریشه کرده بیاشویم و پندارها را بر باد دهم. سرانجام وظیفه خود نیز می‌دانم که یادگار و یاد بود ناقابلی از تمام دلیرانی که در سخت‌ترین لحظات مرا صمیمانه یاری کرده‌اند و با فدا ساختن زندگی و سلامت خود کاری فوق بشری انجام داده‌اند برپا دارم.

سر آن ندارم که کتابی ماجرائی به مفهوم و معنای متداول این کلمه، به آن صورت که در سالهای اخیر در بازار کتاب آلمان همه جا به چشم می‌خورد بنویسم. این اثر به هیچوجه محصول خیال‌پردازی و کار ذهنی نیست و به خصوص خطاها و کوتاهیهای ما را نباید نادیده انگارد؛ بدون هیچ ملاحظه‌ای به صراحت تمام فعالیت‌های خود و تمام کسانی را که به همراه من بوده‌اند به کمک یادداشت‌های روزانه شخصی که پس از چندین سال کوشش و تلاش توانستم آنها را به آلمان بیاورم و در جایی امن نگاهدارم، شرح خواهم داد. البته هنوز کسانی در قید حیات‌اند و اوضاع و احوالی نیز وجود دارد که به من هشدار می‌دهند به هنگام شرح وقایع تا اندازه‌ای جانب ملاحظه و خودداری را رعایت کنم؛ به هر حال کاری خواهم کرد که از این رهگذر ادراک سلسله ناگسسته حوادث دچار اشکال نشود.

هر گاه خطاها را به باد انتقاد گیرم به هیچوجه دیگران را متهم نمی‌کنم و اشتباهات خود را از نظر دور نمی‌دارم. به همچنین هیچ قصد ندارم دلایل و علل نقیصه‌ای را که در سیاست ما نسبت به شرق وجود دارد برشمارم؛ این علل اساسیتر و عمیقتر از آنند که بتوان در این کتاب به آنها پرداخت، چه بیش از همه هدف این اثر آن است که توجه محافل وسیع‌تری از خوانندگان را به خود جلب کند. بنابر ملاحظات عملی ناگزیر بودم که حدود و ثغور معینی را در این اثر رعایت کنم و به همین دلیل ممکن نشد که خاطرات و ماجراهای همه گروه‌های این هیأت را که در طول دو سال ایران و افغانستان را در تمام جهات و اطراف زیرپا گذارده‌اند به صورت مشروحتر مورد بحث قرار دهم، زیرا کتابهایی را مستقلاً می‌شود صرف این کار

کرد. ناگزیر به این اکتفا کردم که بعضی از قسمت‌ها و فصل‌ها از خاطرات و تجربیات خود را که بیشتر گویای مطلب بود به خوانندگان ارائه دهم: یعنی ماجرای ایجاد این هیأت و حرکت آن و مسیر گروه خاص افغانستان و ایران را.

به هنگام توصیف فعالیت گروه در ایران من از یادداشت‌های روزانه آقای زایلر^۱ فرمانده پیشین گروه ایران و همچنین یادداشت‌های برادرم دکتر فریتس نیدرمایر^۲، طیب هیأت سود جسته‌ام. چون ناگزیر بودم برای رعایت همه جوانب امر و ذکر مطالب لازم در یادداشت‌ها خیلی به اختصار بکوشم بنابراین به فعالیتها و اقدامات گروه سوگمایر^۳ که اصولاً برای بلوچستان در نظر گرفته شده بود و واسموس^۴ که در یک سرزمین کوچک دورافتاده سرگرم کار بود، متأسفانه فقط به صورتی سطحی پرداخته‌ام.

عکس‌های ضمیمه کتاب را اغلب من خود گرفته‌ام؛ مقداری از آنها نیز مربوط به مأموریتی است که در دوران صلح یعنی در سالهای ۱۴-۱۹۱۲ تهیه کرده بودم. همان‌طور که همیشه پیش می‌آید، نمی‌شد که جالب‌ترین لحظات را در عکس تثبیت کرد، چه در چنین مواقعی فکر آدمی متوجه همه چیز هست مگر گرفتن عکس. به هر حال این عکس‌ها تصویری تقریبی از اشخاص و سرزمینهایی که در کتاب مورد بحث قرار گرفته‌اند به خواننده می‌دهد. کسانی را که بیشتر به افغانستان توجه دارند به کتاب مصور خود تحت عنوان «افغانستان» که در سلسله انتشارات هیرزه‌مان^۵ در سال ۱۹۲۴ به چاپ رسیده راهنمایی می‌کنم. بعضی از عکسها را نیز مرهون لطف همراهان

1- F. Seiler

2- Dr. Fritz Niedermayer

3- Zugmayer

4- Wassmuss

5- K. W. Hiersemann

ودوستان خود آقایان فویگت^۶، واگنر^۷، ری بیچکا^۸ و یارولیمک^۹ هستم. آقای پروفیسور سون هدین^{۱۰} لطف کردند و تصویری از واحه چارده در اختیارم گذاردند. در کار دشوار تهیه منابع انگلیسی از همکاری آقای دکتر گراتسل^{۱۱} از کتابخانه ملی مونیخ و سروان دکتر گک. فویگت برخوردار بوده‌ام. به خصوص می‌خواهم توجه خوانندگان را به نقشه ضمیمه جلب کنم که برای دنبال کردن راه دور و درازی که هیأت طی کرده است نمی‌توان از آن چشم پوشید.

برلین، پائیز ۱۹۲۵

اسکار فن نیدرمایر

6- Voigt

7- Wagner

8- Ribitschka

9- Jarolimek

10- Sven Hedin

11- E. Gratzl

از جبهه غرب به برلین

در جنگل شامپنوا^۱ - یا کوب^۲ - تلگرام - تصمیم مشکل - هیجان و نخستین تردید.

«تزدیک بود گیر بیفتیم!» شکر خدا! یا کوب باز پیدایش شد. در حالی که قرابین خالی از فشنگش را زیر بغل قرار داده بود آهسته و پرسه‌زنان از جاده جنگلی بیرون آمد و نگاهی تحقیرآمیز به فرانسویانی که از پشت به او شلیک می‌کردند انداخت.

در نبردهای تزدیک نانسی قوای ما در اثر آتش سخت و غافلگیر کننده جانبی گراندموننت^۳ ناگزیر به توقف شده بود. قبل از آنکه توپخانه سنگین ما وارد عمل شود و ما اطلاعاتی از وضع و موقع توپخانه دشمن در دست داشته باشیم فکر پیشروی بیشتر به‌مخيلة کسی خطور نمی‌کرد. برای آنکه اطلاعات لازم به دست آید در سراسر جبهه دستور داده شده بود که شدیداً به تجسس بپردازند و من بانفراتی

1- Champenoux

2- Jacob

3- Grand Mont

چند از هنگ سواران سبک مأموریت یافته بودم در پناه یکی از اسوارانهایی که به‌همین منظور تشکیل شده بود، در جهتی که از هر لحاظ برای تجسس مناسبتر می‌نمود، تا جای ممکن در موضع دشمن نفوذ کنم. من خود این اسواران را در پیشاپیش خط‌پیاده‌نظام خودمان که در حاشیه جنگل شامپنو در حرکت بود، دیدم که داشت به‌داخل جنگل می‌رفت اما هنگامی که با به‌جای‌گذاردن اسبها در پشت آن قسمت از جنگل که با بوته‌های پرپشت صعب‌العبور شده بود شخصاً در جهت موضع دشمن پیشروی کردم، دیگر نتوانستم اثری از آن پیدا کنم. پس از اینکه موفق شدم در پناه پست و بلندیها تا قلب خطوط دشمن نفوذ کنم و چند طرحی از وضع آنجا تهیه کنم ناگهان در دو‌یست متری خود با پیاده‌نظام دشمن مواجه شدم و دیگر آنها کاری جز گشودن آتش بر روی من نمی‌توانستند. هنگامی که گلوله از اطراف و اکناف بر من و چندسوار همراه می‌بارید دستور عقب نشینی دادم که تنها کسی که از آن تبعیت نکرد یا کوب بود؛ او که دیوانه‌وار همچنان به‌شلیک ادامه می‌داد، کار عقب‌نشینی مرا تسهیل می‌کرد. هیچ‌نمی‌خواستیم چنین فردی را که در عملیات اخیر به‌خوبی لیاقت و دلیری خود را ثابت کرده بود از دست بدهیم. پیاده‌نظام ما نیز در این گیرودار در بر خوردی پر از ضایعات با دشمن توانسته بود خصم را باز به‌جنگلی که هم‌اکنون ما از آن بیرون آمده بودیم بازگرداند. همینکه یا کوب به‌پیش ما رسید از اطراف و اکناف از داخل جنگل گلوله‌های دشمن صغیر کشان از پهلوئی گوش ما گذشت؛ یکی از افراد پیاده‌نظام فریاد کشید. ناگزیر بودیم حالا دیگر با اسبهای خود از اینجا فاصله بگیریم. با بقیه افراد خود براسب جستیم و در زمینی که هیچ‌سرپناهی در آن وجود نداشت و پراز گودال و سیم‌خاردار بود و توپخانه‌دشمن با شراپنل آن را زیر آتش گرفته بود، مهمیز کشان به‌پشت ویرانه‌های پر حفاظ شامپنو پناه جستیم. همینکه آتش توپخانه دشمن فرو نشست باز تک و تنها با اسب به‌صف مقدم پیاده‌نظام شتافتیم،

تا از وضع چندتن سواری که مفقود شده بودند جویا شوم. در آنجا بود که ناگهان پشت سر خود صدای پای اسبی شنیدم: یا کوب بود. گفتم «چرا پشت جبهه نماندید؟ من آخر به وجود شما احتیاج دارم!» در جواب گفت «نه، شمارا تنها نمی گذارم!» در همان روز با طرحهای گرانبهایی که تهیه کرده بودم به ستاد لشکر باز گشتم. هنگامی که در خارج از حدود برد تیر دشمن بانفرا ت دلیر خودم که هر یک از آنها سیگاری بر لب داشت در جاده ای جنگلی اسب می راندیم، احساسی حاکی از رضایت و شادی بر همه ما چیره شد، چه همه متوجه این نکته شدیم که بار دیگر زندگی خود را باز یافته ایم. آواز خوانان وارد محل ستاد لشکر، یعنی جایی که مارا از دست رفته و کشته می پنداشتند، شدیم. اما ناگفته نباید گذاشت که در این اقدام مشکل تجسسی اسوارانهایی نابود شده بودند! استقبال صمیمانه ای که پس از چنین مأموریت پر مخافتی از جانب فرمانده ما، ژنرال فن شوخ^۴ که قلبی حساس برای همه دردها و شادیهای زیردستان خود داشت و افسر ستادش، سرگرد فن رایشرت^۵ که به خوبی می دانست چگونه با کلمات زندگی بخش خود غم و یأس را از دلها ریشه کن کند، از ما به عمل آمد و تقدیر و تمجیدی که از اقدامات ما شد، عملیاتی که هیچ مقیاسی برای قضاوت درباره آنها در آن روزها وجود نداشت، مرارتی را که متحمل شده بودیم به خوبی جبران کرد.

حال دیگر فرمان ترک موضع صادر شد، چه یک لشکر پروسی جایگزین ما گردیده بود. ستاد آماده باز گشت شد تا این لشکر آسیب دیده بتواند به استراحت کوتاهی که سخت به آن محتاج بود پردازد. هنگامی که به اطراف اگاه بعدی یعنی روستای کوچکی در جنوب متس^۶ که تصور می کنم نام آن پونتوا بود وارد شدم، فرمانده کهدر اتوموبیل

4- Von Schoch

5- Von Reichert

6- Metz

نشسته بود مرا با اشاره‌ای بهسوی خود خواند و بدون برزبان آوردن کلمه‌ای متن تلگرامی را به‌دستم داد. در این تلگرام از من پرسیده شده بود که آیا برای شرکت در یک مأموریت خارج از کشور آمادگی دارم یا نه، دیگر هیچ. عواطف و احساسات کاملاً متفاوتی بر من چیره شد. ژنرال که متوجه این نکته بود تنها به گفتن این کلمات اکتفا کرد: «بزرگترین خدمتی را که از شما برمی‌آید برای وطن خود انجام دهید. دوساعت وقت برای فکر کردن به‌شمامی‌دهم!» در پرس و جوی تلفنی از لشکر مطلب بیشتری دستگیرم نشد و مرا برای کسب اطلاعات بیشتر به وزارت جنگ ایالت بایر که این تلگرام از آنجا بود هدایت کردند.

پس از مدتی تأمل سرانجام جواب مثبت خود را اعلام داشتم. با خود گفتم هر گاه مطلب بر سر مأموریتی باشد که چندان امید موفقیت ندارد لشکر و هنگ من مرا باز با کمال میل به خدمت خواهند پذیرفت. به‌عنوان هدیه سفر اجازه داشتم وفادارترین و کارآمدترین سواران را با خود همراه ببرم. به‌درون کاهدان مجاور خریدم و با چراغ دستی الکتریکی خود چهره‌کسانی را که در خواب بودند روشن کردم. یاکوب را از آن بالای بالا پائین کشیدم و از او پرسیدم که آیا بامن خواهد آمد. جواب این بود «باشما هر جا که باشد خواهیم آمد.» بدین ترتیب کار وداع بر من آسان شد.

روز بعد اتومبیل لشکر مرا به‌محل زیبا و قدیمی هنگ یعنی به‌هنگ دهم توپخانه صحرائی بایر که درست در جنوب متس استقرار یافته بود، برد. وداع صمیمانه کوتاهی با تمام رفقا و دوستان، با آتشبار سوم که تقریباً از ده سال پیش در آن خدمت می‌کردم و با بسیاری کسان دیگر که تقدیر نبود هرگز بینمشان به‌عمل آوردم. در ایستگاه اصلی راه آهن متس یاکوب باشمشیر و قرابینی که هیچ‌وقت از آنها جدا نمی‌شد چشم به‌راه من بود.

در مونیخ مرا به‌ستاد کل در برلین راهنمایی کردند. در آنجا

آگاه شدم که مطلب برسر يك مأموریت مختلط آلمانی و ترك به افغانستان است که هدف آن ایجاد ناراحتی برای انگلیسیان در هند باید باشد؛ گفتند که در وزارت خارجه مرا در جریان جزئیات امر خواهند گذاشت. در اینجا دیگر با مردمی گوناگون و پرمشغله روبه رو شدم که با عباراتی آتشین از این اقدام بزرگ که موفقیت بسیار برایش پیش‌بینی می‌شد داستانها گفتند و دهان مرا به اصطلاح درست و حسابی آب انداختند. بدون تردید فکر خوبی بود اما ذکر جزئیاتی که تا به حال اتفاق افتاده بود مرا به صورتی اساسی دچار تردید و تزلزل کرد. بیست و پنج نفر را از پیش به قسطنطنیه فرستاده بودند که از آن میان تنها يك نفر فقط قسمت کوچکی از ایران یعنی کشوری را که بین ترکیه و افغانستان قرار داشت دیده بود. بقیه هیچ وقت در این قسمت از کشورهای مشرق زمین نبوده‌اند. همه یا از مأمورین خدمت در کشورهای افریقایی محسوب می‌شدند و یا بر اثر توصیه‌های خصوصی و یا مصلحت کسب و کار به آنجا روانه شده بودند. مطلع شدم که نیروی دریائی آلمان نیز نسبت به این مأموریت اظهار علاقه کرده و نمایندگان گسیل داشته است. از مطالعه پرونده‌های وزارت خارجه پی‌بردم که اخبار قابل اطمینان و درست درباره هندوستان فقط و فقط از طرف افسری که مدتهای دراز در آن دیار سفر کرده رسیده است و بس. هیچکس به فکر احضار این افسر نیفتاده بود. هنگامی که به‌اصرار من تلگرافی برای او فرستادند، جواب رسید که چند روز پیش در جبهه شهید شده است. پس، بنا بر این من تنها کسی بودم که ایران و هند را واقعاً می‌شناخت؛ تازه این راهم بگویم که از قسطنطنیه توجه مقامات را نسبت به من جلب کرده بودند.

به‌نظرم چنین آمد که سراسر این اقدام بیش از اندازه جنبه سیاسی و تجاری پیدا کرده است. وابستگی آن، هم به وزارت امور خارجه وهم به‌ستادکل، تساوی حقوق کامل اعضاء، فقدان رهبری

واحد و همچنین نبودن مقامات تشکیلاتی چه در برلین و چه در خود هیأت مأموریت، تصورات پریشان و غیر روشن از نحوهٔ اجرا، فقدان دستور صریح کار و فرماندهی همه و همه مرا بر آن داشت که تقاضا کنم این هیأت تحت رهبری قاطعی قرار گیرد، تشکیلات نظامی پیدا کند و قوانین و مقررات جنگی بر آن حاکم شود. پس از اینکه با این تقاضاها موافقت و تعلیمات لازم به قسطنطنیه ابلاغ شد آمادگی خود را برای همکاری اعلام داشتم. البته قبل از این کار آمادگی پرفسور سوگمایر سیاح مشهور بلوچستان و تبت را نیز برای شرکت در این مأموریت جلب کرده بودم. به خود زیاد زحمت فکر نداده بودند که چگونه می‌توان به افغانستان رسید، چطور می‌توان بر موانع عظیم موجود در صحرای کویر ایران غلبه کرد. پیشنهاد قبول رهبری این مأموریت را به دلیل آنکه پذیرفتن مسئولیت این کار برای من که در شمار جوانترین اعضای گروه هستم شاق و سنگین است، رد کردم؛ اما اظهار آمادگی کردم که بادوتن از فعال‌ترین افراد گروه به انتخاب سفارت آلمان در قسطنطنیه در این کار مشارکت جویم.

از همان بدو امر نسبت به اخبار فراوانی که دربارهٔ ناراحتیها و بی‌قراریهای هند می‌رسید و طرز فکری که توسط هندیان انقلابی که از سراسر جهان به آلمان روی آورده بودند تغذیه می‌شد دایر بر اینکه ملت هند دست به قیام و طغیان خواهد زد سخت بدبین بودم. آخر من همین اواخر یعنی در بهار ۱۹۱۴ از هندوستان بازگشته بودم و در آنجا اطمینان حاصل کرده بودم که اولاً هیچ نمی‌شود تسلط انگلیسیها را در هند در مخاطره دانست و دیگر اینکه ملت هند تا مدتی دراز دارای آن قوه و قدرت نخواهد بود که با اتکاء به خویش، خود را آزاد سازد و حتی اگر دشمن در مرزهای هند هم مستقر شود کار به قیام و طغیانهای بزرگتری نخواهد انجامید. اما این را هم می‌دانستم که علیرغم این همه باز کارهایی در ایران و افغانستان می‌شود انجام داد؛ و این خود یکی از علل اصلی موافقت من با شرکت

درچنین مأموریتی به‌شمار می‌رفت. این را نیز در این مقام به‌صراحت اعتراف می‌کنم که سرانجام تأمل‌ها و تردیدهایی که در ذهنم بیدار شده بود همه تحت تأثیر علاقه و میل شدید من به‌ماجرای جوی قرار گرفت و رنگ باخت؛ هرگاه در آن لحظات پیش‌بینی کرده بودم که در اثر فرستادن شتاب‌آمیز این هیأت آن‌هم با تجهیزات سخت‌ناقص، در ماه‌های آینده که می‌بایست در ترکیه به‌سربرم، چه مشکلاتی در برابرم قد علم خواهد کرد، بلافاصله با قطار بعدی به‌جبهه غرب بازمی‌گشتم، اما امروز دیگر از تصمیمی که گرفتم پشیمان نیستم.

برلین - بغداد

سیرك سیار - ورود ترکیه به جنگ - «جهاد» - اشتباهات
 تشکیلاتی - انتظار ملال انگیز - با قطار «بغداد» تابوزانتی
 - در راههای مرارت بار توروس و آمانوس^۱ - مشورت
 در حلب - باز هم بدون دستور کار روشن - راهپیمائی
 شتاب آمیز به بغداد.

از طریق وین و با عبور از رومانی که در حال بسیج بود با
 یا کوب به قسطنطنیه رسیدیم. در آنجا با دوتن از آقایان یعنی کونستن^۲
 و ویلهلم پاشن^۳ که آنها را برای دریافت و ارسال مهمات و آذوقه
 برجای گذارده بودند ملاقات کردم. بقیه کمی پیش به سرپرستی
 واسموس به حلب عزیمت کرده بودند و آنطور که در سفارت به من
 گفتند بعضی از آنها در اثر رفتار بی ملاحظه و خارج از نزاکت خود
 وجهه ای کسب نکرده بودند. چون در آینده نزدیک منتظر حدوث

۱- Amanus نام دیگر این موضع Nur Daglari است.

2- Consten

3- W. Paschen

وقایع سیاسی مهمی بودیم و از طرف دیگر موضوع سازمان دادن به قسمت ترک هیأت هنوز روشن نشده بود و همه چشم به راه رسیدن تجهیزات که از مدتها پیش از برلین می بایست فرستاده شده باشد بودند، من ناگزیر شدم بدو در قسطنطنیه بمانم. اما چون سیرحدوث وقایع به آن صورت نبود که ما انتظار داشتیم و حساب کرده بودیم کار به يك دوره انتظار چند هفته ای انجامید که مالا مال از کارها و امور نادلیسند بود.

اولین خبر غافلگیر کننده نامطلوب که به ما رسید این بود که رومانیها واکنهای ما را متوقف و ضبط کرده اند. البته نمی توان ساحت مسئول ارسال این واکنها را در برلین از ارتکاب خطا مبرا دانست. تمام این تجهیزات تحت عنوان «سیرکسیار» قلمداد شده بود، اما بدهنگام بسته بندی اشیاء کار را چنان سرسری گرفته بودند که از دکل های تلگراف بی سیم که قاعدتاً به جای دیرکهای چادر سیرک عنوان شده بود سهواً عایقها را جدا نکرده و آن را با پوششی سطحی و غیر کافی از نظرها مستور کرده بودند. هنگامی که رومانیها متوجه آن شدند خیلی بیشتر به این «سیرکسیار» از خود علاقه نشان دادند و به این نتیجه رسیدند که مسلسلها و يك میلیون فشنگ چندان مصرفی در کار آتشبازی ندارند. عکسهای روزنامه های بخارست نیز به دست ما رسید که با کلماتی خوشمزه و ریشخند آمیز اشیاء و لوازم سیرک ما را توصیف کرده بودند. غیر از این عکسها ما دیگر هیچ اثری از همه آن تجهیزات به چشم ندیدیم. پس ناگزیر می بایست دو مرتبه این تجهیزات را از آلمان برای ما بفرستند. برای اینکه این لوازم از کشور نامهربان رومانی بار دیگر به سلامت عبور کند، کونستن را به بخارست فرستادیم تا در آنجا با همکاری عوامل آلمانی کار حمل بار را به سلامت و درامن کامل ترتیب دهد. مثل بسیاری از کارها و امور دیگر در این دوره می بایست این وظیفه را با توسل به پرداخت رشوه که در رومانی مؤثرترین وسیله به شمار می رفت انجام داد.

در آن روزها قسطنطنیه در تب امور سیاسی و نظامی می سوخت. زمان آن فرا رسیده بود که دولت عثمانی تصمیم خود را بگیرد و در رأس قوای متحدین به جنگ وارد شود. وضع کلی سیاسی، دولت عثمانی را که از طرف انگلستان و روسیه به نحوی يك سان مورد تهدید قرار داشت از مدتها پیش به این جهت هدایت کرده بود؛ با وجود این همه برای افراد مسؤل و در رأس آنها انور پاشا کار سهل و آسانی نبود که با در نظر گرفتن اطراف و جوانب که بیش از همه مربوط به نقص تجهیزات ترکیه می شد و از طرف دیگر مقاومت‌هایی در داخل کشور بر آن مزید می گردید دل به دریا بزنند و در جهتی که آلمانیها می خواستند تصمیم قطعی بگیرند. نمایندگان متفقین مدتی قبل پایتخت ترکیه را ترك گفته بودند و یا در صدد بودند که این کار را بکنند. احساسات مخالف عامه مردم بدو امتوجه ارمنیان و یونانیها شد. جو سیاسی هر لحظه خفقان آورتر می شد تا اینکه اولین برقه‌ها از دو ناو «برسلاو» و «گوئنه بن»^۴ در دریای سیاه جستن گرفت و به این دوره انتظار دلهره آور پایان داد.

اما سرانجام کار از کار گذشته بود. دولت عثمانی (ترکیه) از آخرین تحولات سیاسی خود نتیجه گیری کرده بود و هر چند که برای يك جنگ جدی با دول اروپایی آمادگی کامل نداشت و در اثر جنگهای گذشته به استراحت و تجدید قوا نیازمند بود در کنار کشوری وارد جنگ شد که فرمانروایان آن توانسته بودند نه تنها اعتماد ترکیه بلکه اصولاً اعتماد سایر محافل و دول اسلامی را به خود جلب کنند. بدین ترتیب سیاست آلمان در مورد مشرق زمین که ما را در آن واحد با دور قیب بزرگ آسیایی یعنی انگلیس و روس درگیر کرد و در سایر موارد نیز اسفبار بود اقل این حسن را داشت که توانست متحدی برای ما دست و پا کند، متحدی که قسمت بزرگی

۴- اشاره است به فرار کشتی های جنگی Goeben و Breslau از مسینادر

از توجه و قوای نظامی خطرناکترین دشمن ما یعنی انگلستان را به سوی خود جلب کرد و از جبهه غرب منصرف ساخت. مشکلات اقلیمی، فقدان راه آهن و شبکه راهها و وجود بیابانهای پهناور بی آب و علف عواملی بود که دستگاه جنگی دشمن را خیلی بیشتر از تبلیغات خاص جهاد تحت تأثیر قرار می داد و دست او را به اصطلاح بند می کرد، چه کلیه مردم مطلع و دست اندر کار به خوبی می دانستند که چندان امیدی در آن مقتضیات به جهاد نمی شد بست. در صفوف هر یک از طرفین درگیر در جنگ، هم مسلمان وجود داشت و هم مسیحی و این خود باعث ایجاد تضادی شده بود که تفسیر و تعبیرهای زیر کانه شیخ الاسلام درباره جنگ مقدس قادر به رفع آن نبود و از دوست و دشمن هیچ کدام رانمی توانست قانع کند و بفریبد. اما هیچ تردیدی در این مورد جایز نیست که در محافل آلمان و ترکیه عثمانی که معرفتی به احوال ممالک شیعی مذهب و عرب نداشتند بیش از اندازه معقول به تأثیر چنین جهادی اهمیت داده می شد و در آن مورد مبالغه به کار می رفت. فکر اینکه هیأتی به افغانستان گسیل شود با این هدف که امیر افغانستان را به جنگ با هندوستان ترغیب و تشویق کند از انورپاشا بود. وی از دولت آلمان چند نفر افسر خواست که با شخصیت خود از نظر اخلاقی طرح وی را تأیید کنند و پشتیبان او باشند. دولت آلمان که بر اثر جنگ تحمیلی سخت در تنگنا قرار گرفته بود ناگزیر به هر وسیله ای متوسل می شد تا شاید قدری از فشار وارد به خود بکاهد. پس با آغوش باز پیشنهاد انورپاشا را پذیرفت و به جای چند نفر افسری که تقاضا شده بود بیست و پنج نفر را به قسطنطنیه فرستاد و این افسران بودند که در یک هیأت خاص آلمانی متشکل شدند.

این هیأت می بایست خود را با اهداف و مقاصد جهاد تطبیق دهد و زیر نظر ترکها قرار گیرد. اینها می بایست از نظر جامه و ظاهر مانند ترکها و مسلمانان باشند. اما اینکه چنین کاری در مورد یک گروه بزرگ آلمانی که از مردمی نسبتاً مسن و اغلب تربیت شده در

آفریقا و بدون اطلاع از احوال مشرق زمین تشکیل شده بودند باچه مشکلاتی روبه‌رو می‌شد امری بود که از همان توقف قبلی و محدود آنها در ترکیه آشکار گردیده بود. ترکها از اغلب اینها خوششان نمی‌آمد و بیشتر دوست‌داشتند با معدودی از برگزیدگان به‌عنوان نمایندگان آلمان، کشوری که در سراسر مشرق‌زمین مورد احترام و علاقه بود، در محدوده برنامه عملیات ترکیه عثمانی و بدون آنکه به‌عنوان مسیحی جلب توجه کنند سروکار داشته باشند. این مطلبی بود که انور پاشا بدون هیچ پرده‌پوشی در اولین دیدار خود به‌من گفت. آری بدین ترتیب معلوم می‌شد که هیأت ما به‌محض حضور در ترکیه با مخالفت روبرو شده است. در اثر رفتار پر سروصدا و ناشیانه بعضی از افراد هیأت که ناگزیر می‌بایست عذرشان را بخواهیم بازهم بر این مخالفت افزوده شد. بعضی دیگر که در اثر توقف طولانی و انتظار در حلب جانشان به‌لب رسیده بود به‌کانال سوئز منتقل شدند. تقلیل عده هیأت هیچ عیبی نداشت؛ باوجود آن چنین صلاح دیده شد که برای انجام وظایفی که در آینده به‌عهده هیأت است دیگر از یک حداقل مطلوب پارا پائینتر نگذاریم. بدین لحاظ در قسطنطنیه سروان سوار گریزینگر^۵ و به‌عنوان طبیب مسئول هیأت، برادرم فریتس را به‌خدمت گرفتم. بالاخره توانستم پس از مقابله با مخالفت‌های نه‌چندان مختصر کسانی که نظامی نبودند و به‌آزادی شخصی بیشتر علاقه‌داشتند با کمک سفارت آلمان حرف خود را به‌کرسی بنشانم و هیأت خود را بر طبق اصول و قواعد نظامی سازمان بدهم. البته هنوز هم از برلین بیش از آن در کارها دخالت می‌شد که بتوان به‌هیأت آنطور که برای همکاری با متحدین ترك و فرمانده ترك آن لازم بود وحدت بخشید.

بدین ترتیب بود که ما چشم انتظار مانده بودیم ولی از واکنشایی

که می‌بایست از رومانی عبور کنند هیچ خبری و اثری دیده نمی‌شد. ظهور طرح تازه‌ای باعث شد که قدری هیجان و زندگی در هیأت پدید آید. نزدیک آبادان در کنار شط‌العرب منبع‌های نفت عظیم تصفیه‌خانه انگلیسیها درست در جوار رودخانه و در فاصله چند ساعته بصره قرار داشت، یعنی جایی که گروه نسبتاً بزرگی از بازرگانان آلمانی اقامت داشتند. گذشته از آنها يك قایق توپدار ترك و کشتی باری آلمانی موسوم به «اکباتانا» هم در همانجا بود. چون من نه‌ماه پیش به آن حوالی سفر کرده و به این نتیجه رسیده بودم که در آن نقطه می‌توان زیانهای بسیار به انگلیسیها وارد کرد و در صورت اقدام کردن به موقع مواعی سر راهشان گذاشت، پیشنهاد کردم يك موضع تنگ از رودخانه را در زیر آبادان ببندیم و خود شهر آبادان را به گلوله بسته آتش بزنیم. هنگامی که انتظار هر لحظه ملال‌انگیزتر می‌شد از دریافت چنین مأموریتی بدم نیامد. قرار بود با وسایلی که قبلاً آماده کرده‌اند به بصره بروم. جماعتی هم از پیش بر اثر فرمانی که به درخواست من صادر شده بود به آنجا رفته بودند. وسایل و لوازم مورد نظر تازه از ایستگاه راه آهن حیدرپاشا ارسال شده بود و من خود در صدد عزیمت بودم که رسیدن تلگرافی از برلین مرا از اقدام بازداشت. در برلین تصمیم عاقلانه‌ای گرفته بودند مبنی بر اینکه ما آبادان را ویران نکنیم بلکه آنرا برای مقاصد خودمان قابل استفاده سازیم. بدین منظور و برای اجرای تکالیف بعدی، هیأت جدیدی سازمان داده بودند که من می‌بایست منتظر رسیدن آن باشم! پاسخ فوری من این بود که مرا از این مأموریت معاف دارند. تمام آنچه اتفاق افتاد منحصر به این بود که بر اثر دستور فرمانده ترك در بصره «اکباتانا» در موضعی که اشتباهاً انتخاب شده بود تا نیمه غرق شد، به‌صورتی که انگلیسیهایی که دو هفته بعد سروکله شان پیدا شد بدون هیچ زحمتی آن را يدك کشیدند و بردند، آن‌هم در حالی که قایق توپدار برای خود در بصره لالا کرده بود. البته بعضی از افراد محلی بعدها

توانستند لوله‌های نفتی را که بین شوشتر و آبادان قرار داشت در يك موضع خراب کنند، به نحوی که انگلیسیها دچار زیان فوق العاده زیادی شدند. اما هرگز کسی نتوانست به ایستگاه اصلی آبادان نزدیک شود. بالاخره واگنهایی که سخت چشم به راه آنها بودیم وارد شدند! در زمانی فوق العاده کوتاه محموله‌های آنها را از طریق ساحل آسیایی به حیدرپاشا بردیم. اما باز هم چند روزی طول کشید تا من تصمیم حرکت خود را به همه مراجع خبر دادم و قبل از همه ترکهایی را که قرار بود همراه هیأت باشند و عبارت بودند از چهار نفر افسر و بیست و هفت نفر دیگر آماده سفر کنم. دست آخر صندوق پول طلای خود را از بانک آلمان گرفتیم. این مبلغ برای اجرای وظیفه‌ای به این درجه صعب واقعاً پول کمی به حساب می‌آمد. می‌خواهم به خواننده انگلیسی خود بگویم که مبالغی را که در دوره جنگ و پس از آن در روزنامه‌ها و کتابهایش خوانده است می‌تواند با خیال راحت به پنجاه و صد تقسیم کند تا رقمی نسبتاً صحیح به دست آورد. اصولاً چنین خواننده‌ای از این غرق حیرت خواهد شد که بداند ما با چه وسایل و مبالغ مسخره‌ای به این نتایج حیرت‌انگیز دست یافته‌ایم. فقط می‌بایست طرز بلوف‌زدن را بلد بود که در وضع و موقع ما کاملاً مجاز و ضرور شمرده می‌شد.

هنگامی که در پنجم دسامبر ۱۹۱۴ سرانجام موفق به خروج از قسطنطنیه شدم چه خوشبخت بودم! ما در باره نقشه اقدامات بعدی و مسیر خود کمتر از گروهی که از پیش به راه افتاده و بابی‌صبری هر چه تمامتر در حلب در انتظار ما بود اطلاع داشتیم. به‌مآیاد آوری کرده بودند که بدو باید به موصل که در آنجا نیرویی تحت فرمان خلیل‌بیگ برای پیشروی به ایران آماده شده است، برویم. تازه بعدها به اطلاع ما رساندند که مدتی پیش از آن از طرف ترکها يك هیأت کوچک سیاسی به سرکردگی نماینده از میر موسوم به عبدالله افندی به افغانستان فرستاده شده است. باید در همین جا بگویم که این هیأت

هر گز به مقصد خود نرسید.

ادارات راه آهن ترکیه به نحوی صمیمانه به کمک ما آمدند و چند واگن در اختیارمان گذاشتند. قطارها بدون توقف زیاد به راه خود ادامه دادند. صبح روز بعد ناگزیر شدیم در اسکیشهر قطار خود را عوض کنیم. هوا سردی گزنده‌ای داشت، در اینجا و آنجا برف به چشم می‌خورد و منظره کوهستانی اطراف سفیدی می‌زد. از افیون - قره‌حصار چند تلگرام به بوزانتی مخابره کردم تا گاری، حیوانات سواری و باری برای عبور از کوهستان توروس سفارش دهم. در قونیه می‌بایست به کار ستونهای فراوان نظامی که قبل از ما رسیده بودند رسیدگی شود. بالاخره پس از چند ساعت انتظار نوبت به ما رسید. روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر به بوزانتی رسیدیم که نقطه پایانی «راه آهن بغداد» محسوب می‌شد و در آنجا از گاری و حیوانات بارکش هیچ خبری نبود. به اطراف و اکناف تلگراف کردیم و کمک خواستیم. نیرو و توان ذیقیمت ما آلمانیها در برابر شانسه بالا انداختن خاضعانه رئیس ایستگاه که آتشیهای متعدد اردو گاهها را بر فراز ارتفاعات اطراف به ما نشان می‌داد، به هدر می‌رفت و به هیچ بدل می‌شد. این آتشیها متعلق به واحدهای متعدد نظامی بود که از روزها پیش در زیر باران سیل آسا به سر می‌بردند و در انتظار وسایل حمل و نقل بودند. پس دیگر ما چاره‌ای جز این نداشتیم که چند ارابه سرپوشیده مخصوص خوابیدن برای خود دست و پا کنیم و آنگاه به رفقای ترك سری بزیم. ظاهر آنها همه امیدوار کننده و اطمینان بخش بود. در آنجا چندین گردان پیاده، چند واحد مسلسل، چند عراده توپ و ستون به صورت درهم برهم دیده می‌شد که کلا عزم سفر به بین‌النهرین یا فلسطین را داشتند. به مهربانی ما را پذیرفتند و مهمان کردند و ما گرداگرد آتش به بحث درباره رویدادهای جنگ پرداختیم و یا رقصهای خشن سر بازی را تماشا کردیم.

ناگزیر يك روز تمام صبر کردیم و سرانجام با توسل به حيله و

نیرنگ توانستیم اولین ارابه‌هایی را که با گاو میش کشیده می‌شد به دست آوریم. در حدود ظهر روز سوم، دیگر آن اندازه وسایل حمل گرد آورده بودیم که بتوانیم راه بیفتیم. از این جادهٔ پیچ در پیچ که گاه به نحو خطرناکی به پرتگاه‌ها منتهی می‌شد و از ازمنهٔ بسیار بسیار قدیم مورد استفادهٔ فاتحانی که از اروپا و آسیا می‌آمدند بود، از کوه‌های توروس گذشتیم؛ زیرا هر چند که با تلاش روزافزون برای ساختن راه آهن کار می‌کردند باز هنوز قطارها غیر قابل استفاده بود. در چند قهوه‌خانهٔ سر راه استراحت کوتاهی کردیم و تا آنجا که این ارابه‌ها اجازه می‌داد مسافرت خود را تسریع کردیم. پس از چندین بار عوض کردن وسایل نقلیه از دشت کیلیکیه عبور کردیم و رسیدیم به اسکندرون.

در وسط بیابان ستونی مرکب از سی ارابه به فرماندهی ستوان یکم واگنر^۶ به استقبال ما آمد. وی چند روز پیش از حلب خارج شده بود تا به ما کمک برساند. این اولین برخورد من با این افسر دلیر بود که به عنوان وفادارترین یاور و همراه، بیش از همه در کنارم ماند. وی را به نزد ستون اصلی که آهسته آهسته به دنبال ما می‌آمد فرستادم. او نامه‌هایی از طرف واسموس و سوگمایر برای من همراه آورده بود. در این نامه‌ها قید شده بود که وضع در حلب چندان رضایت بخش نیست و بهتر آن است که در سفر تسریع شود. اوایل بعد از ظهر بود که به اسکندرون، شهر کوچکی که به زیبایی در دهانهٔ خلیج قرار داشت اما جایی کثیف و ناسالم بود، وارد شدم. در اینجا، قنصل آلمان به نام هموفمان^۷ مرا صمیمانه دعوت کرد و مورد لطف قرار داد.

تازه در صبح زود روز بعد توانستم به مسافرت خود ادامه دهم. راهی که بسیار بدنگاه داشته شده بود ما را به کوه آمانوس رساند. این

6- S. C. Wagner

7- Hoffmann

راه جاده اصلی برای انتقال تمام نیروهایی بود که عازم بین النهرین و فلسطین بودند. همین که این اواخر حاکم مخوف سوریه به نام جمال پاشا از این جاده گذشت و وضع اسفبار آن را دید به والیان قاهر دستور داد در عرض چهارده روز آن را اصلاح و تسطیح کنند و در غیر این صورت همه به دار آویخته خواهند شد. مردم به تجربه می دانستند که خان حاکم به کسی وعده تو خالی نمی دهد. بنابراین من صدها کارگر را دیدم که به کار جاده سازی سرگرم بودند، سنگ می کوبیدند و چاله می کردند. پس از گردنه بلان راه بهتر شد و بعد از یک راهپیمایی سریع به کاروانسرای حمام رسیدیم. اما کاروانسرا چنان کثیف و آلوده بود که من علی رغم باران سیل آسا تصمیم گرفتم بد حالت چندک در واگن خود شب را به روز آورم. البته آبی که به داخل نفوذ می کرد اجازه خواب به من نمی داد و بنابراین من در همان شب تاریک به سفر خود ادامه دادم. آخرین قسمت راه منتهی به حلب که تا بعد از ظهر آن را طی کردم یک نواخت و ملال آور بود. روز سیزدهم دسامبر ۱۹۱۴ بود. در قرارگاه هیأت یعنی هتل کازینو جا پیدا کردم. در آنجا با آقایانی که از هیأت عقب مانده بودند یعنی پترپاشن، وینکلمان، فویگت، فن فرزن و فریدریش^۸ آشنا شدم. اینها همه مرا بانگاههایی متجسس و در عین حال آکنده از شادی و امید خوش آمد گفتند. از تمام شکوهایی که از اطراف و اکناف به گوش من رسید به روشنی تمام به یک نکته پی بردم و آن اینکه همه در آرزوی رهبری نظامی واحدی هستند و از بیکار نشستن، سرگردان بودن و منتظر ماندن حسابی بدجان آمده اند؛ می خواهند راه بیفتند و دست به کاری بزنند. از پی بردن به این نکته سخت خوشحال شدم که افسانه های بسیاری که درباره روابط اعضای هیأت با یکدیگر و طرز رفتارشان با ترکها بر سر زبان بود، کلا بی اساس و واهی است و کسانی این حرفها را بر

سر زبانها انداخته‌اند که در این اواخر آنها را از هیأت بیرون کرده بودیم. هر چند که این هیأت را از افراد ناباب پاك کرده بودیم و اعضاء آن از بیخ و بن تغییر کرده بودند باز مدت‌ها سوء شهرت گذشته دست از سر این گروه بر نمی‌داشت. بعضی از تجربیات نامطلوب و سوء تفاهمها و امید اینکه در خطهٔ آشنای جنوب ایران به موفقیت‌های سریع‌تر می‌توان دست‌یافت این تصمیم را در ذهن واسموس بارور کرد که برای انجام دادن وظیفه‌ای خاص از هیأت اصلی جدایی گیرد. بادلی گران ناظر جدا شدن وی از حلقهٔ دوستان یکدل شدم. آخر در سال پیش در خلیج فارس شاهد هنرنماییهای او بودم و از آن گذشته سوای من او تنها عضوی از هیأت بود که شخصاً با ایران آشنایی داشت. البته نمی‌توانستم بادلیلی که او برای اقدام خود ذکر می‌کرد مخالفت کنم. بدین ترتیب ادارهٔ کلیهٔ کارهای هیأت، فرماندهی نظامی و نمایندگی آن در برابر سرفرماندهی ترك را از او تحویل گرفتم؛ کونستن و سوگمایرهم سرپرستی سیاهی لشکر را تقبل کردند.

من خود تصمیم گرفته بودم که در اولین فرصت و هر چه زودتر برای ملاقات با فرماندهٔ ترك هیأت یعنی رئوف بیگ به بغداد سفر کنم تا طرح بقیهٔ کارها را با او در میان بگذارم و از او دستور بگیرم. بقیهٔ هیأت می‌بایست بدو طبق دستورهای اصلی به‌موصول که در این فاصله پایگاهی در آنجا تأسیس شده بود، برود. اسماعیل حقی بیگ نمایندهٔ تام‌الاختیار رئوف بیگ را که در حلب باقی مانده بود به‌محض ورودم ملاقات کردم، اما نتوانستم مطلب دقیقتری دربارهٔ مقاصد بعدی فرماندهی ترك کسب کنم. چون او نیز می‌بایست به‌زودی به بغداد برود و در آنجا از طرف قنسول آلمان برای ما از پیش قاطر خریداری شده بود دیگر چاره‌ای ندیدم جز اینکه من هم به‌آنجا حرکت کنم. واسموس هم که برای عملیات آیندهٔ خود در جنوب ایران، بغداد را بهترین مبداء می‌دانست، می‌خواست در این سفر مرا همراهی کند.

باسروان کلاین^۹ نیز در اینجا آشنا شدم. مأموریت کارون را که در اصل قرار بود من در آن شرکت کنم به او وا گذاشته بودند. وی بادللی افسرده اخبار نامساعدی را که از خلیج فارس رسیده بود برایم بازگو کرد و گفت که انگلیسیها در آنجا پیاده شده‌اند و امنیت آبادان گرانبهای خود را تأمین کرده‌اند. به نظر می‌آمد که دیگر نسبت به آینده کارهای خود سرگردان است. در ابتدا می‌خواست به کربلا برود تا از مرجع شیعی آنجا توصیه‌نامه‌ای برای اقدامات خود در ایران بگیرد.

پس از يك توقف هفت روزه خوشبختانه کارها تا آنجا روبه‌راه شد که من توانستم در بیست و یکم فوریه راهی شوم. شش ارابه خود را که پراز چمدانها و وسایل بود از پیش فرستادیم. يك ساعت بعد واسموس، یاکوب و من به دنبال آنها راه افتادیم و پس از اندک‌زمانی دردشت واقع در مشرق حلب، در راهی که به فرات منتهی می‌شد، به آنها رسیدیم، البته به شرطی که آنچه را ما در آن طی طریق کردیم اصولاً بتوان راه نامید. تعداد بیشماری اثر چرخ در گل ولای که ما بر اثر آن راه می‌رفتیم، به چشم می‌خورد. هرچه بیشتر از شهر فاصله می‌گرفتیم به همان نسبت بر باطلاق افزوده می‌شد، به نحوی که فقط به سرعت گام برداشتن می‌توانستیم به جلو حرکت کنیم.

پس از سه روز راه پیمایی در بین مرتع سبزی که پراز گاو و گوسفند بود از تپه‌های عظیم گچی گذشتیم و به السبخه رسیدیم و در آنجا در یکی از حجره‌های قابل تحمل کاروانسرا با کباب مرغ - اولین باری بود که پس از حلب گوشت می‌خوردیم - و يك بطری شامپانی تولد مسیح را جشن گرفتیم. دوشمع کوچک و بوته‌ای که از بیابان آورده شد، یادآور درخت کاج و نشانه‌ای از آن بود. بار دیگر چند روزی در جهت جنوب شرقی سیر کردیم تا

اینکه با کاپیتان کشتی «اکباتانا» که همراه چند جوان از بصره می آمد مصادف شدیم. وی از کار بی سرانجام مسدود کردن شط، از دست رفتن کشتی زیبای خود، جنگهای حوالی قرنه، خیانت اعراب و بسیاری مطالب دیگر چیزها گفت.

بدین ترتیب بالاخره روزی فرارسید که به بغداد وارد شویم. راه ما از پل فرات و از میان دشت مسطحی که پر از ترعه های متعدد و کانالهای ویران قدیمی و حصارها بود می گذشت. با احتیاط تمام از بسیاری از پلها که در وضع مناسبی نبود عبور می کردیم. شادمانه کاظمین را که زیارتگاهی است نرسیده به بغداد و گنبدهای طلائی آن در پرتو آفتاب می درخشید درود گفتیم. کمی بعد از آن سواد تیره این شهر کهنسال خلیفه نشین که به نخل آراسته است به چشم خورد. درست قبل از بغداد آخرین سیل جاده را برده بود، به طوری که یکی از واگنهای ما چپه شد و تازه پس از مدتی کوشش مجدداً روبه راه گردید. بعد از ظهر آقای شویمان^{۱۰} که از مدتی پیش مأموریت داشت خریدهای لازم را برای هیأت انجام دهد سوار بر اسب به استقبالمان آمد تا ما را به شهر ببرد. در وسط بازار، در آن قسمت شهر که کنار ساحل غربی دجله قرار دارد، صندوقها و چمدانهای خود را از واگنها به بلمهای متزلزل و لرزان منتقل کردیم که ما را در طرف دیگر ساحل، به خانه ای که برای هیأت کرایه شده بود و در کنار قونسولگری آلمان قرار داشت، برساند.

در اینجا بود که آشنایان قدیم با صمیمیت به من خوش آمد گفتند. اینها عبارت بودند از قنصل ما، دکتر هسه^{۱۱} و خانمش، دکتر لندرس^{۱۲} و بوهنشتورف^{۱۳} از شرکت ونکهاوس^{۱۴} و همچنین نایب

10- Schuenemann

11- Hesse

12- Lenders

13- Bohnstorff

14- Woenckhaus

قنسول زایلر که اصولاً می‌بایست قنسولگری ما را در بصره اداره کند
اما حالا به علت پیش روی انگلیسیها در این جا منتظر رسیدن دستور
بعدی بود.

کارشکنی ترکها

ترکها از هیأت کناره می گیرند - سوءظن به آلمانیها - تغییر نقشه ها - اولین تماسها با ایران - عزیمت واسموس - ترکها می کوشند با توسل به زور هیأت آلمانی را منحل کنند - «سوء تفاهمات» - اوضاع نظامی در بین النهرین مارا به انجام دادن مأموریت ناگزیر می کند - گسیل داشتن اولین گروهها - بی طرفی ایران - اولین نبردهای ترکها در مرز ایران.

چند ساعتی پیش از ورود من به بغداد نگذشته بود که ناگزیر متوجه شدم زمان پرسه زدن آزادانه در این سرزمین سپری شده و اوضاع نامطلوب بین النهرین برای مأموریت ما نیز مشکلات و موانع تازه ای ایجاد خواهد کرد و در نتیجه من مجبور خواهم بود برای تهیه مقدمات ادامه سفر مدتی در بغداد بمانم. اولین کاری که روز بعد از ورود کردم این بود که به ملاقات رئوف بیگ رفتم که ریاست هیأت افغانستان را به عهده داشت و لاجرم رئیس بلافصل من بود. من در التهاب دیدن این مرد نام آور بودم که در نبرد طرابلس با

«حمیدیه» اش از خود دلاوری اعجاب‌انگیزی نشان داده بود. برخوردار ما جنبه نظامی داشت و این خود زمینه مناسبی بود که به‌بهترین نحو بتوانیم مطالب خود را بایکدیگر در میان بگذاریم. حسن استقبال و صمیمیت وی در من تأثیری نیکو به‌جا گذارد. سخنان موجز و نظامی‌وار وی آن هم به‌انگلیسی روان از محیط عادی ترکی متمایز بود. از طرز صحبت او به‌خوبی می‌شد به‌وجود یک نفر شرقی زیرک سیاست پیشه که در مغرب زمین مسافرت‌ها کرده و در انگلستان درس خوانده است پی‌برد. چه جنبه‌ها و خصایصی در او غلبه داشت، مطالبی بود که به‌زحمت می‌شد بدان پی‌برد. به‌هر تقدیر وی یکی از آن طبایع پر قدرت، نترس و دارای هدفی بود که از خصایص ترک‌های جوان است. بدون تردید وی مردی بود بالاتر از حد متوسط ترک‌های معمولی و این نکته‌ای بود که به‌سهولت ضمن صحبت می‌شد بدان پی‌برد. از این گذشته من وقت زیادی نداشتم که وقف این تجسس‌ات کنم، زیرا آنچه رؤوف به‌اطلاع من رساند بلافاصله حد اعلای توجهم را به‌خود جلب کرد.

پس از سلام و تعارف به‌من چنین گفت «ناگزیر باید این خبر اسف‌انگیز را به‌اطلاعتان برسانم که طبق فرمانی که سه روز پیش دریافت کرده‌ام از مأموریت هیأت ترک به‌افغانستان صرف‌نظر شده و من کلیه نفرات و لوازم خود را باید به‌سرفرماندهی عراق، سلیمان عسکری بیگ، که در بصره با انگلیسی‌ها می‌جنگد تحویل دهم.»

مطلب دیگری که به‌من گفت این بود که اخذ تماس با امیر افغانستان تاکنون میسر نشده است و هیچ زمینه مساعدی در بین نیست که کسی را به‌داخل افغانستان بپذیرند. وی با در نظر گرفتن اوضاع واحوال فعلی چنین عقیده داشت که حتی اگر ما بتوانیم از ایران عبور کنیم - نکته‌ای که سخت مورد تردید است - به‌هیچ‌وجه نخواهیم توانست اجازه ورود به‌خاک افغانستان را به‌دست آوریم. به‌گمان او حداکثر کاری که می‌شد کرد این بود که با لباس مبدل بتوان تک

و تنها به صورت قاچاق عبور کرد و یا با هیأت نظامی نیرومندتری به زور از آن سرزمین گذشت. اما قبل از هر چیز می‌تواند بگوید که چنین اقدامی اصولاً در افغانستان به هیچوجه با توفیق قرین نخواهد بود.

عجب خبر ناگواری! من درست در برابر وضع جدیدی قرار گرفته بودم که به تفکر احتیاج داشت. اوضاع و احوال پشت پرده که باعث این تغییر تصمیم کامل ترکها شده بود بر من معلوم نبود و از آن‌هم بدتر اینکه هیچ نمی‌دانستم ترکها برای آینده چه نقشه‌ای در سر دارند. فقط تا این اندازه توانستم بفهمم که رؤف مشغول تهیه مقدمات است تا با کمک افراد عشایری ایران از راههای مختلف به داخل ایران نفوذ کند. حال حقیقت هرچه بود، از گفته‌های رؤف من به این مطلب پی‌بردم که می‌خواهد وانمود کند ادامه مأموریت از طرف آلمانیها کاری بی‌معنی است. به همین دلیل پیشنهاد کمک همه‌جانبه رؤف را به خود نمی‌توانستم خیلی جدی تلقی کنم. تمام حدس‌ها و گمانهای مبهم من به زودی بدعلم و اطلاع قطعی مبدل شد و حتی می‌شود گفت که حقایق بر بدترین بیم‌های من نیز پیشی جستند. اگر در آن هنگام درباره وضع جبهه بصره و مرز ایران اطلاعاتی داشتم می‌توانستم ساده‌تر تصمیم بگیرم و با سرخوردگیهای کمتری روبه‌رو شوم. اما متأسفانه به هر حيله‌ای دست می‌زدند تا وضع واقعی این دو موضع را پنهان نگاهدارند.

تا هنگامی که برلین در تصمیم خود راسخ بود مأموریت آلمانیها می‌بایست انجام پذیرد، حتی اگر بدون مساعدت ترکها باشد. چنین اقدامی به نظر من از دیدگاه سیاسی به هیچوجه یأس‌انگیز و بی‌آئینه نبود، و حتی می‌توانست در کشور ایران که از دیرباز مورد ظلم و فشار روسیه و انگلیس بود و به این‌هر دو کشور به نحوی یکسان نفرت می‌ورزید، ایرانی که نسبت به ترکیه با مذهب و اعتقادی دیگر به هیچوجه سر دوستی و همدلی نداشت خیلی بیش از آن

موجب موفقیت و پیشرفت باشد تا وقتی که ما به همراه قشون ترک در کشورشان ظاهر شویم. به سهولت می‌شد پذیرفت که آلمان، کشوری که در این فاصله دور قرار دارد، سرکشور گشایی نداشته باشد. اما در مورد ترکیه عثمانی که ایران با آن مرزهای مشترک طولانی داشت، مرزهایی که اغلب حریم آن رعایت نشده بود و هر لحظه می‌توانست به بهانه لزوم تأمین امنیت در برابر نیروهای روس که شمال غرب کشور را در اشغال خود داشت، به سهولت آتش جنگ را در سرزمین ایران شعله‌ور سازد، وضع چنین نبود. اگر در آن اوقات ترکها به ما که واقعاً هیچ خیالی زیر سر نداشتیم بیشتر اعتماد کرده بودند و می‌دانستند که از این وضع ممتاز ما در ایران چگونه استفاده کنند آنگاه دیگر خودشان و ما را از ابتلاء به شکست‌ها و زیانهای سخت مصون داشته بودند. اما من به زودی متوجه شدم که ترکها می‌خواهند سرزمینهای سرحدی ترکیه و ایران و اصولاً فعالیت در دولت‌های اسلامی شرقی را عرصه سیاسی خاص خود تلقی کنند. تصور می‌کردند که به عنوان یک نیروی مسلط اسلامی با اعلام جهاد در این سرزمینها برترین نفوذ را به دست خواهند آورد و دیگر اینکه می‌خواستند با هر نوع فعالیت آلمانیها که در محدوده تنگ امور نظامی و تحت کنترل منحصر و مستقیم ترکها انجام نگیرد به مخالفت برخیزند.

به همین دلایل نیز فعالیت آلمانیها را در بین‌النهرین، یعنی در موضعی عربی که اهالی آن ابداً با ترکها سرآشتی و دوستی نداشتند، بابد بینی زیر نظر گرفته بودند. شاید در این طرز تلقی بعضی ندانم کاریها از طرف آلمانیهای مقیم یا جدیدالورود نیز بی‌تأثیر نبوده است اما به هر حال هیچکدام از ما سرآن نداشت که در پشت سر هم پیمان خود برای رسیدن به مقاصد خاصی با اهالی بومی وارد عمل شود. البته به هیچوجه نمی‌شود گفت که ترکها در سوء ظن خود نسبت به آلمانیها ابداً محق نبوده‌اند. گفتگوهای مربوط به «برلین - بغداد»

در آنها بعضی احساسات و عواطف منفی به جا گذارده بود. اظهار علاقه و اعتمادی هم که سکنهٔ عرب در مواقع مختلف بدون اینکه ما خود در آن دست داشته باشیم به ما ابراز می کردند بر آنچه گفته شد مزید می گردید. تردیدی نباید داشت که حضور ما در بعضی مواقع برای آرام کردن آنها سهم مؤثری ادا کرده است.

در اوضاع و احوال فعلی اساساً فکر پیشروی در ایران به صورت يك جا و يك دفعه معقول نبود. به نظر من چنین آمد که با تقسیم افراد به گروهها، هیأت سریعتر و باتوان بیشتر خواهد توانست بر موانع طبیعی و نظامی بدو در مناطق کوهستانی مرزی و بعداً در داخل خاک ایران غلبه کند. هر گاه می شد پایگاهی ایجاد کرد که با پشت سر ارتباط داشته باشد، آن وقت دیگر ادامهٔ حرکت به طرف شرق میسر بود.

به خاطر حفظ منافع ایران می بایست عبور از ایران به اصطلاح «بی طرف» حتی المقدور پنهانی صورت پذیرد و از جنگ علنی تاجایی که میسر باشد اجتناب شود؛ چه بدون کمک نظامی ترکیه ما ضعیف تر از آن بودیم که بتوانیم دست به جنگ بزنیم. تقسیم کردن این هیأت و اعزام آنها به يك منطقه کار وسیع و دادن استقلال به هر يك از اعضاء فقط در آن صورت عملی می شد که تشکیلاتی نظامی ایجاد گردد و تبعیت و فرمانبرداری از يك رهبری واحد نظامی شرط اساسی آن باشد، در غیر این صورت رشته کارها در فرصت کوتاهی از هم می گسست و هیأت متحمل زیانهای غیر قابل پیش بینی می شد.

افکار من در این زمینهها سیر می کرد. هر گاه طرحهای من غیر قابل تحقق از آب در می آمد تصمیم داشتم استعفا کنم و به جبههٔ غرب بازگردم. بدون فوت وقت نظرات خود را به قسطنطنیه و برلین گزارش دادم و به هیأت که در حلب آمادهٔ حرکت بود دستور دادم از نزدیکترین راه به بغداد بیاید. ارتباط ناقص با قسطنطنیه فقط از طریق يك رشته خط آسیب دیده انجام می شد که سخت سرگرم مخابرهٔ اخبار و اطلاعات نظامی بود و این امر به تبادل نظرات و آراء ما سخت صدمه می زد.

رئوف بیک در بازدید خود از تدابیر متقابل انگلیسیها و روسها بیش از همه در همدان و کرمانشاه سخن به میان آورد و آنگاه رشته صحبت را به تشکیل نیروی جدید خود، فتوای همه مراجع در کربلا دایر بردخول ایران در جهاد، مذاکرات خودش با عشایر جنگجوی مناطق مرزی که با کمک آنها در بعضی از اوقات می توان مقاومتها را با توسل به زور از بین برد، عدم امکان عبور ما از مرز و بسیاری چیزهای دیگر کشید؛ و این همه ظاهراً بدان قصد و نیت گفته می شد که تصمیم بعدی ما را در جهت خاصی هدایت کند و زیر نفوذ درآورد. این اندازه مسلم بود که در مرز ایران اتفاقات مهمی رخ می دهد که از نظر ادامه ی سفر ما حداکثر دقت و هوشیاری را ایجاب می کند. اقدامی که رئوف با چنین پشتکاری خود را وقف انجام دادن آن کرده بود در نظر من برای تبلیغات مربوط به اتحاد اسلام بیش از اندازه زیاد و در عوض برای راه گشودن به افغانستان با توسل به زور بیش از اندازه کم جلوه می کرد. به خصوص اشارات و کنایاتی مربوط به تصرف و ضمیمه کردن اراضی در گفته های او مرا ناراحت می کرد. متأسفانه ما نه در مناطق مرزی و نه در خود ایران زمینه را آماده نکرده بودیم و تاکنون اضطراراً همه امور را به دست ترکها سپرده بودیم. از این پس، چون ترکها خود را از معرکه کنار کشیده بودند و اصلاً به روی خود نمی آوردند که باید به ما کمک کنند، ناگزیر بودیم که به استقلال وارد عمل شویم و البته آنها همواره در چهارچوب منافع نظامی ترکیه.

هنگامی که کمی پس از آن با قائم مقام فرمانده نظامی ترک ملاقات کردم به روشنی بیشتری متوجه شدم که مراجع تصمیم گیرنده ترک تا چه اندازه به حضور ما در این دیار با بی میلی می نگرند؛ وی ما را مایه ناراحتی و بیقراری نامید و خواست که حتی المقدور کمتر به عنوان افسر آلمانی در ملاء عام ظاهر شویم. انکار کرد که از طرف دولت متبوع خود دستوری درباره هیأت ما داشته باشد و هنگامی که

حرکت هیأت را از حلب و ورود قریب الوقوعش را به بغداد اطلاع دادم تهدید کرد که دستور خواهد داد در صورتی که مدارك كافی همراه هیأت نباشد آنها را خلع سلاح کنند. طبق تمام چیزهایی که تا کنون توانسته بودم بفهمم طرز رفتار فرمانده نظامی مطابق با دستور سرفرمانده کل سلیمان عسکری بيك بود که با بی ملاحظگی خاص خود در مورد انحلال هیأت ما و استفاده از وسایلمان در محدوده فرماندهی خود پافشاری می کرد. خوب، پس این يك نوع فشار دیگر جدیدی بود که بر ما اعمال می شد. بادلی پر ملال از این مرد جداشدم و با عجله از قسطنطنیه كمك خواستم.

در جوار این کار ملال انگیز می بایست پروای بسیاری از گرفتاریها و تدارکهای دیگر را نیز داشته باشم از قبیل خریدن حیوانات بارکش و سواری، تهیه محل مناسبی برای چادادن آنها در آن، پیدا کردن خدمه محلی و استخدام آنها، خبرگیری از ایران، تهیه مقدمات برای مسافرت گروه واسموس و از این قبیل... افراد مستقر در حلب در این گیر و دار به جرابلس^۱ رفته بودند، در آنجا برای خود قایق ساخته بودند و حال داشتند رود فرات را به پائین سیر می کردند. از ایران اطلاع رسید که روسها در برابر ترکهای پیشتاز تبریز را تخلیه کرده به شمال عقب نشسته اند. شادی حاصل از عقب نشینی روسها و پیشروی قوای نامنظم ترك چندان نپائید. روسهادیری نکشید که باز تبریز را متصرف شدند و اقدامی که از طرف چندین نفر غارتگر ترك بدون آمادگی و عاقبت اندیشی کافی به عمل آمده بود به خواری شکست خورد. از جبهه بصره اخبار کم و متناقضی می رسید؛ گاه و بیگاه کشتیهای پراز نفرات از برابر خانه ما به طرف پائین رودخانه در حرکت بود.

نایب قنصل شویمان که موقتاً در اختیار هیأت ما بود از من

دستور گرفت ظرف چند روز خود را آماده سفر کند. می‌بایست بدو با به‌مرز ترکیه و ایران برود و از آنجا با کمک عشایری که با ما بر سر مهر بودند به ایران وارد شود، درباره راه اصلی سفر ما تجسس کند و مقدمات سفر خود را به کرمانشاه، که من به‌عنوان نخستین پایگاه ایران در نظر گرفته بودم فراهم آورد. قرار بود وقتی نقطه مرزی قصر شیرین را ترک کند که آلمانیهای اعزامی از بغداد به آنجا رسیده باشند. اظهار همراهیهای متعدد از طرف ایرانیان و اخبار مساعد درباره روحیه حاکم بر مردم آن دیار به ما جرأت داد که هر چه زودتر کار خود را در آنجا آغاز کنیم. لحن آمرانه پیشین سفارتهای انگلیس و روس در تهران اندک‌اندک از آداب و رسوم دیپلماتیک تبعیت کرد. عشایر بختیاری، قشقایی و پشتکوهی که دولت انگلستان آنها را به خود وابسته و وفادار می‌دانست ظاهراً به ما روی آورده بودند و می‌خواستند به ما پیوندند.

به‌عنوان مقدمه این کارها در روزهای بعد روابط تلگرافی فشرده‌ای بین تهران، قسطنطنیه و بغداد برقرار گردید که بیش از همه هدف آن مبادله اطلاعات و اخبار و نصب مأمورین قابل اعتماد در مواضعی بود که در مسیر ما قرار داشت و یا به‌عللی مامی خواستیم آنجا را اشغال کنیم. پس از مدت‌ها مطالعه و تحقیق من جهت اصلی مسیر خود را جاده کرمانشاه - دولت‌آباد - اصفهان تعیین کردم. می‌خواستیم پایگاه اصلی خود را در اصفهان قرار دهیم. از آنجا در نظر داشتیم با احتیاط تمام درباره یزد - کرمان تجسس به‌عمل آوریم و از طریق شیراز با واسموس ارتباط برقرار کنیم. من خود می‌خواستیم بدو با ستاد کوچکی به تهران بروم و از آنجا همه حرکات و اقدامات را اداره کنم و همچنین یک گروه تجسس را پیشاپیش به جنوب خراسان گسیل دارم. مختصر بگوئیم این هیأت بدو می‌بایست در ایران کار کند و از آنجا مقدمات لازم را برای پیشروی به سوی شرق مهیا سازد. این طرحها مورد موافقت رئیس متبوع من قرار

گرفت و وی به‌طور رسمی تأیید کرد که هیأت ترك از رفتن به افغانستان منصرف شده است.

در این بین واسموس با پشتکار بسیار در فکر آماده کردن گروه خود برای شروع مسافرت بود و می‌کوشید برای سرازیر شدن از رودخانه، کشتی بخاری «پیونیر» را که سابقاً به آلمان و فعلاً به ترکیه تعلق داشت در اختیار بگیرد. همراهان او عبارت بودند از لندرس، بوهنشتورف، چند نفر ایرانی و هندی. او قصد داشت از ناحیه کوت-العمار به سرزمین والی پشتکوه و از آنجا اندک‌اندک از طریق دزفول و به تبعیت از رودخانه ایرانی واقع در ناحیه کوهستانی مرزی به ناحیه برازجان برود. فعلاً نمی‌شد حساب کرد که از دست او به هنگام عبور هیأت کمکی برآید. وظایفی که او تقبل کرده بود دیگر تردیدی به جا نمی‌گذاشت که مدت‌ها دستش در جنوب غربی ایران بند خواهد بود.

در همین زمان بود که سرانجام قدرت فرماندهی نامحدود و رهبری منحصر هیأت به من اعطاء شد. نظر به پیچیدگیها و مشکلات فعلی و آینده که هم در ترکیه و هم در ایران انتظار مواجهه با آن بود و مقابله با آنها به شناسائی مملکت و آشنایی به زبان اهالی آن و تراکت دیپلماتیک احتیاج داشت، بسیار مسرور شدم که توانستم قنصل زایلر را که در این گونه امور مجرب و ضمناً آماده اقدام و عمل نیز بود از بغداد که در آنجا چندان به او احتیاج مبرم نداشتند بخواهم و در اختیار هیأت بگذارم. از طرف دیگر او نیز مجذوب برنامه‌های جالبی شده بود که پیش روی ما قرار داشت، آن هم در کشوری که امکان حرکت و جنبش بیشتری از ترکیه برای ما فراهم بود. من نیز از اینکه توانستم چنین مرد قابل و لایقی را در اختیار بگیرم هرگز پشیمان نشدم. خواننده نیز خود فرصت خواهد داشت که درباره آنچه زایلر در سالهای آینده انجام داد به‌داوری بنشیند.

برای تهیه حیوانات بارکش که برای حرکت لزوم داشت

ناگزیر بودم در این ایام گاه تا مسافت يك روز سفر به داخل مملکت بروم. زیرا در روستاهای عرب نشین اغلب حیوانات را از ترس ضبط و مصادره از جانب ترکها مخفی نگاه می داشتند. اغلب در حالی که از فرط خستگی مشرف به موت بودم با چند رأس قاطر که آنها را از بین چند صد رأس مفید تشخیص داده بودم باز می گشتم، چه بسا هم که با دست خالی به خانه می آمدم. بهتر از همه جا «مال» در جاده بزرگ زیارتی کربلا به دست می آمد. در این جا می شد حیواناتی پیدا کرد که عادت به بارکشی و عبور از جاده های کوهستانی داشتند. اغلب این حیوانها از ایران آمده و از همه نیرومندتر و مقاوم تر بودند؛ ما بهترین و مرغوبترین چهارپایان را برای منظور خود لازم داشتیم. تأسیس و سرپرستی دائمی اصطبل هایی که مردمی جدید در آن به کار مشغول می شدند و تقریباً همه در آن سوی رود دجله قرار داشت کار کم درگیری نبود. این کار بیش از همه وظیفه یاکوب شمرده می شد که پس از کاری به این سختی و فرساینده گی در دل شب به خانه باز می گشت. اضافه بر این باید گفت که آمد و شد بین دوساحل به علت طغیان آب گاه و بیگاه متوقف می شد و برای حرکت دادن حیوانات فقط عرصه مختصری در اختیار بود، چه کلیه اطراف بغداد در اثر آخرین سیل بزرگ همچنان زیر آب قرار داشت.

در این گیرودار هیأت من سوار بر قایقهای خود که در اثر باد مخالف شرقی و باران بسیار متوقف شده بود به فلوجه نزدیک شد. چون یکی از افسران در بین راه سخت بیمار شده بود یکی از ارابه ها را به ساحل فرات فرستادم و یاکوب را با چند صد حیوان باری برای حمل اسباب و وسایل به فلوجه گسیل داشتم. در بیست و سوم ژانویه شونمان با اسکورت بزرگی به مرز ایران رسید و در بیست و هشتم همان ماه صبح ساعت ۵ ر ۸ و اسموس سوار بر «پیونیر» خودش از برابر خانه محل سکونت هیأت عبور کرد و با اشاره برای آخرین بار مرا وداع گفت. به خیال کدام يك از ما در آن هنگام راه می یافت

که این مرد دلیر که بیش از هر یک از ما تن به سختیها و ناملایمات داد این چنین مایهٔ وحشت انگلیسیها بشود! او که گاه مورد بی‌لطفی هموطنان خود قرار می‌گیرد از طرف دشمن مورد حداعلای تحسین و تقدیر بوده است.

ترکها چند روزی مرا راحت گذاردند. بر حسب دستوری که از طرف دولت خود دریافت کرده بودند حتی خود را آمادهٔ کمکهای دوستانه نیز نشان دادند. فرماندهٔ کل، سلیمان عسگری، مجروح شده و به بغداد منتقل شده بود و حالا در بیمارستان نظامی به سر می‌برد. یک روز صبح من و کلاین که در این فاصله از کربلا - یعنی جایی که او با نزدیک شدن به روحانیون مایهٔ دلخوری و ناراحتی ترکها شده بود - برگشته بود دستوری را که به زبان فرانسه از طرف فرماندهٔ کل تدوین شده بود دریافت کردیم. در این فرمان هر دو هیأت آلمانی برای انجام دادن وظایف مختلف در پایگاه ترک تقسیم شده بودند و خودسرانه دربارهٔ کلیهٔ مایملک هیأت تصمیم گرفته شده بود. ما را هم برای دریافت توضیحات بیشتر نزد فرماندهٔ نظامی فراخوانده بودند. اما کار به همین جا ختم نشد؛ بلافاصله پس از آن نامهٔ دیگری رسید که هیأتهای آلمانی را از دست زدن به هر اقدامی در خاک عراق منع می‌کرد. این دیگر از هر حدی فراتر می‌رفت و سخت بی‌شرمانه بود. کلاین و من به نحوی مؤدبانه پاسخ دادیم و آمادگی خود را اعلام کردیم که تا جایی که با اجرای دستورهای رسیده از طرف دولت متبوع خودمان معارض نباشد افراد و موجودی خود را در اختیار بگذاریم اما موقتاً درخواست کردیم که از به کار گماشتن شخص خود ما چشم‌پوشند. بلافاصله برای دریافت کمک و اخذ تصمیم به مقام بالاتر از خود در قسطنطنیه روی آوردیم و مورد حمایت قاطع قنصل هسه قرار گرفتیم. وضع هر لحظه حساستر و اقامت ما هر دم نامطلوبتر می‌شد. گاه از خود می‌پرسیدیم که آیا در کشوری دوست و هم‌پیمان به سر می‌بریم؟

درسی‌ام ژانوبه آقایان واگنر، و. پاشن و گریزینگر و همچنین برادرم همراه وینکلمان که به بیماری تیفوس دچار شده بود از راه رسیدند. سه نفر نخستین، که من در روزهای اخیر تمام لوازم و مایحتاج را برای آنها فراهم کرده بودم دو روز بعد باز از بغداد خارج شدند تا طبق قرار به‌شونمان بیوندند. اما قبل از آنکه به او برسند از طرف مقامات ترك در قزل رباط متوقف، خلع سلاح و به بغداد بازگردانده شدند. این دیگر علناً قدرت‌نمایی بود و بس! پس سلیمان عسکری دست خالی هم توپ نزده بود. اما کار به‌همین جا ختم نشد. همینکه چند روز بعد بقیه هیأت و کلیه لوازم و اثاث رسید، ترکها آنها را ضبط کردند، بدون اینکه مزاحم در جریان امر بگذارند. از آنجا که دیگر درخانه خود هم تأمین نداشتیم قسمت اعظم وسایل و لوازم گرانبهای خود را به قنسولگری آلمان بردیم.

ماد دیگر هرچه در توان داشتیم کرده بودیم؛ حال دیگر اگر قرار بود کار به بر خورد سخت تر نینجامد قسطنطنیه می‌بایست دست به کار شود. يك روز پرده لهره سپری شد، تا اولین پاسخ تلگرافی ما به صورت باز از قسطنطنیه رسید. درست است که از اقدام سیاسی بعدی قنسول نزد والی و فرمانده کل هنوز نتیجه‌ای حاصل نشده بود اما حداقل آنکه ما را از مزاحمت‌های بعدی ایمن نگاهداشت. عذرهایی از همه قبیل عنوان شد، گناه را به گردن زیردستان انداختند که دستورها را نادرست و عوضی فهمیده‌اند و چندین بار قول و اطمینان خاطر دادند و دیگر هیچ. علل واقعی را جرأت نمی‌کردند با ما در میان بگذارند. این دیگر خیلی بی‌شرمانه بود که سلیمان عسکری گفت دستور داده است همه افراد و مهمات رئوف‌بیگ را ضبط کنند، پس او هم ناچار بوده مایحتاج خود را از موجودی شما تأمین کند.

در این هم دیگر از نظر من شك جایز نبود که رئوف‌بیگ که در این اواخر سخت خوددار و محتاط بود و به نظر می‌آمد در کار تهیه مقدمات اقدامی در مرز ایران است و ضمناً نمی‌خواست ما بویی

از آن ببریم افراد خود را فرستاده است تا به سبک ماجراهای غرب وحشی دستبرد بزنند و به همان ترتیب که در این کشور اغلب می گویند «سوء تفاهمات» مختصری مرتکب شوند. وی در اقدامات خود بر این اصل متکی بود که عمل انجام شده تأثیری قطعی در ما به جا خواهد گذاشت و البته در این مورد دیگر سخت دچار اشتباه و خطا شده بود زیرا هیچ چیز در این لحظه نمی توانست مانند این اقدام که همه اصول دوستی و مودت را به ریشخند می گرفت مارا در عزم خود جازم تر کند. این مکتب خشن ترکی بعدها گاهی در بین-النهرین به یاری ما آمده است. این خود آزمایشی از انضباط اعضای هیأت بود که من حالا برای اولین بار بدان پی می بردم. هر گاه خطری روی آور بود، بدیهی است لحظه ای در مساعدت و کمک، آن هم در سرحد امکان و توان دریغ نمیورزیدم؛ زیرا در اینجا صحبت از دفاع از خاک عثمانی بود و در آنجا مطلب مربوط می شد به تأثیر و نتیجه ای که در آینده ممکن بود عاید گردد؛ اما هیچ به نظر نمی آمد که در آن هنگام خطر حمله روسها به کرمانشاه در میان باشد و دیگر اینکه ظاهراً اقدام انگلیسیها در بین النهرین نیز منتفی شده بود؛ برای اینکه بتوان آنان را مجدداً کلا و کاملاً از خاک عثمانی بیرون راند می بایست قوای تازه نفس فراوانی وارد میدان کارزار کرد. به این دلیل تفنگها و مسلسلهای معدود هیأت و بیست و چهار پنج افسر آلمانی به هیچوجه نمی توانست تغییری در اوضاع موجود حادث کند. بلی، هر گاه در آن روزها به ما اطمینان کرده بودند و مارا در پستهای می گماشتند که می توانستیم بر حسب تشخیص و در حداکثر قوه و استعداد خود به کار پردازیم مطلب صورت دیگری به خود می گرفت! اما سلیمان عسکری بیگ فقط به این فکر افتاد که مارا دل سرد کند؛ دستورهایی که صادر می کرد مؤید این نکته بود.

سیر حوادث در بین النهرین باز اطمینان خاطر من: در این نظر تثبیت کرد که قوای مختصر هیأت در صورتی که ماهرانه به اقدام در

ایران و افغانستان می‌پرداخت در اثر منحرف ساختن قوای جنگی انگلیس و هند خیلی بیش از دخالت مستقیم نظامی ما در ترکیه می‌توانست به‌حال نیروی جنگنده ترکیه متمر ثمر باشد. دلیل این گفته نیز از امعان نظر در ترکیب و تجهیزات قوای ترك به‌دست می‌آید. هنوز هم فرصت برای توسعه فعالیت‌های این نیرو موجود بود زیرا چه دوست و چه دشمن تازه پس از اولین تصادم می‌توانست خود را برای حمله بعدی مجهز کند.

عملیات جنگی در این کشورها در وهله اول منوط است به تأمین ارتباطات پشت‌سر یعنی به راه آهن. کار فوق‌العاده زیادی که عثمانی در جنگ می‌بایست انجام دهد فقط آنگاه روشن می‌شود و توجه را جلب می‌کند که صحنه‌های جنگ را در بین‌النهرین و فلسطین پیش چشم مجسم کنیم که هر کدام بایکدیگر فاصله‌ای بعید دارد و صحراهای بی‌آب و علف غیر قابل عبور آنها را از هم جدا می‌کند. یکی از این میدان‌های جنگ چند صد کیلومتر از نزدیکترین خط راه آهن پشت سر خود دور است و دیگری با سپاه‌های مختلف درگیرش فقط بایک مسیر راه آهن که سرتاسری نیست و خیلی بدساخته شده سروکار دارد و بس. برخلاف آن، دشمن يك پایگاه دریایی مطمئن و نزدیک در اختیار داشت که با حداکثر احتیاط و در نظر گرفتن کلیه اطراف و جوانب پاپیش می‌گذاشت و متناسب با عملیات جنگی خود، راه‌های مواصلاتی و بیش از همه راه آهن در مملکت می‌ساخت. نبردی که برای تصرف زمین در گرفت بیشتر به‌خاطر ساختمان همین راه آهن بود. ضمناً می‌بایست این نکته را هم در نظر داشت که امنیت تمام مواصلات پشت سر در سرزمین‌هایی که اعراب و بدویان دشمن خود در آنها ساکن بودند می‌بایست تأمین شود، آن هم کمتر به‌دست انگلیسی‌های «دوست» که در حال پیشبرد عملیات خود بودند تا توسط خود صاحبان آن سرزمین. واقعاً باید این را که عثمانی با وسایل ناقص و غیر مکفی خود در بعضی از مواضع صحنه‌های جنگ توانست مدتی

به این درازی پافشاری کند معجزه شمرد؛ شاید که بشود این امر را هم از برکت بی‌جاده بودن کشور دانست. هر گاه انگلیسیها از اصل ساختن و آماده کردن آهسته و احتیاط‌آمیز خود عدول می‌کردند، که حمله ژنرال تاونزند را به بغداد از آن جمله می‌توان شمرد، دچار زیان و خسران می‌شدند. درست همین حمله بود که در افکار عمومی انگلیسیها باعث بگومگوها و بحث‌های زیاد شد. آن‌طور که ما امروز از فحوای گزارشهای رسمی می‌توانیم بفهمیم ژنرال تاونزند بیشتر در اثر حوادث ایران و افغانستان به این اقدام ناگزیر شد تا در اثر اوضاع و احوال داردانل؛ این اقدام وضع حساسی به خود گرفت و پس از يك سال به این علت به شکست دامنه‌داری انجامید که قوای کمکی نجات‌بخش در اختیار نبود، زیرا به این قوا در نقطه‌ای نزدیکتر که برای حفظ امنیت هندوستان لازم بود یعنی در مرزهای مورد تهدید و بی‌آرام و قرار شمال غربی نیاز داشتند و این همانجا بود که آثار فعالیت هیأت آلمانی از نظر منافع انگلستان به نحوی نامطلوب مشهود گردیده بود! به هر حال بهتر است بر سیر حوادث پیشی نگیریم.

همینکه ترکها متوجه شدند که هیأت آلمانی مأمور افغانستان به این سهولت از هم گسستنی نیست و در اثر اقدام آلمانیها نزد باب‌عالی ناگزیر از تغییر رفتار قبلی خود هستند، تصمیم گرفتند که سلاحها و لوازم ما را به استثنای مسلسل‌ها که هرگز دیگر اثری از آنها ندیدیم پس بدهند. هر گاه در آن لحظه بویی برده بودیم که آن‌طور که می‌گویند این سلاحها نه در جنگ بصره بلکه علیه عشایر مرزی ایران به کار برده خواهد شد و مانیز در آینده به آنها نیاز مبرم خواهیم داشت، هرگز به آن سهولت از آنها چشم نمی‌پوشیدیم. البته بر موانع ارتباطی موجود بین بغداد و مرز ایران هر دم افزوده می‌شد، چندان که برقراری ارتباط باشونمان تنها با اشکالات فوق‌العاده زیاد میسر می‌شد. همچنین ناگزیر شدم واگنر و گریزینگر را که در فاصله چند روز مسافت از بغداد منتظر رسیدن فرمان من بودند فرا بخوانم و و. پاشن را به تنهایی

زیر پوشش کارمند قنصلگری به قصر شیرین گسیل دارم. دیگر بر من روشن شده بود که ترکها از این پس قصد آن دارند در عملیات خود علیه مرز ایران که رئوف بیگ فرماندهی آن را به عهده داشت بر ما پیشی بگیرند و قبل از آنکه هیأت ما بتواند از بغداد راه بیفتد به هدف معینی دست یابند.

بنابراین موانع و اشکالات سر راه ما به هیچوجه بر طرف نشده بلکه شکل دیگری به خود گرفته بود. وضع جدید و رویدادهای ایام اخیر مدیر آلمانی ستاد کل عثمانیها را واداشت به من توصیه کند منتظر ورود سفیر آلمان در ایران باشم تا بتوانم کلیه مسائل معوق و معلق را با او در میان بگذارم و اقدامات هیأت را با اقتضای روز و تغییرات نسبتاً مهمی که در ایام اخیر در ایران به وقوع پیوسته بود هماهنگ کنم. دیگر اینکه میبایست از هر اقدامی که باعث ایجاد ناراحتی و در دسر برای دولت ایران شود اجتناب ورزیم. دولت ایران در اول نوامبر ۱۹۱۴ زیر فشار دولتهای انگلیس و روسیه که میخواستند اثرات نامطلوب جهاد اعلام شده از طرف ترکها را بوضع خود خنثی کنند اعلام بیطرفی کرده بود. برای هیأت آلمانی مأمور افغانستان - زیرا در اصل این هیأت برای رفتن به افغانستان در نظر گرفته شده بود - که وظیفه اش این بود به همراه سی نفر در صلح و صفا از خاک ایران عبور کند این اعلام بیطرفی مطلوب و مساعد بود، اما هر چه بیشتر اخبار از ایران می رسید این سؤال بیشتر مطرح می شد که آیا بیطرفی دولت ایران برای ما کافی است که بتوانیم با اتکاء به آن راهی را که از بغداد تا افغانستان به چند هزار کیلومتر بالغ می شود در امن و امان طی کنیم. ما میبایست از مناطق شمالی (آذربایجان و خراسان) و جنوبی که قوای روس و انگلیس مثل سملکت خود به رتق و فتق امور در آن صفحات سرگرم بودند به هر حال پرهیز کنیم. اما در ایران مرکزی نیز قدرت حکومت تهران اندک بود و تنها نیروئی که برای حفظ بیطرفی در اختیار داشت ژاندارمری تحت

فرماندهی سوئدیها بود؛ علاوه بر آن، این نیرو که فقط در جاده تهران - اصفهان - بوشهر مستقر بود دیگر فراتر از اصفهان نمی‌توانست امنیت عبور ما را تضمین کند. تمام مغرب و جنوب ایران محل سکونت و زندگی عشایری بود که مانند لرها، بختیاریها، عربها از مدتها پیش مورد توجه خاص انگلیسیها قرار داشتند؛ سران این عشایر که همچون امرای تیولدار قدرت دولتی حکومت را در سرزمین خود اعمال می‌کردند و مأموران انگلیسی آنان را به نافرمانی ترغیب می‌نمودند فقط تا آنجا که به سودشان بود به دستورهای رسیده از تهران اعتنا داشتند. در شهرهای اصلی ایالات مرکزی و شرقی ایران همه جا حکامی بر سر کار بودند که از اتباع بختیاریها شمرده می‌شدند. اینها شغل خود را از دولت به اجاره گرفته بودند و با کمک سواران عشیره‌ای خود به رتق و فتق امور می‌پرداختند.

برای آنکه هیأت من به هنگام عبور از میان عشایر دشمن خود دچار خسران نشود خود را ناگزیر دیدم که قبلاً به اقدامات سیاسی متوسل شوم و از آن فراتر اینکه نظر مساعد عوامل نظامی کشور را به نحوی به خود جلب کنم تا بتوانم این جاده نظامی را که از نظر تأمین احتیاجات و کسب خبر وجودش لازم است در برابر تهدیدات خصم بی‌خطر و امن سازم. اتفاقات گوناگونی که در ایران روی داد به زودی نشان داد که دولت ایران چه کم قدرت حفظ بی‌طرفی خود را دارد و چه اندازه لازم بود که هیأت ما حفاظتش را خود به عهده بگیرد. در این مورد هم تا حد مقدور می‌کوشیدیم که ملاحظه دولت ایران را بکنیم زیرا ما به هیچوجه سردشمنی با این کشور نداشتیم.

متفقین به هنگام اجرای مأموریت ما هیأت را سخت مورد ملامت قرار دادند که بی‌طرفی ایران را نقض کرده است. بله دیگر کار بی‌شرمی انگلستان پس از جنگ تا به جایی رسید که دولت ایران را وادار به انتشار لیست سیاهی کرد که نام کلیه اعضای هیأت در آن قید شده بود. این اشخاص دیگر حق ورود به خاک ایران را نداشتند. من در این

مقام از برملا کردن این تحریف واقعیات به کمک چند کلمه خودداری نمی‌توانم. پس از آنکه در اکتبر سال ۱۹۱۴ يك نفر آلمانی به دست قوای روس در مشهد کشته شد، در ماه نوامبر قنسولهای ترك و اطریشی در تبریز توقیف و به روسیه فرستاده شدند، قنسولگری آلمان در آن شهر مورد هجوم قرار گرفت و انگلیسیها در جنوب ایران به انواع تدابیر نظامی متوسل شدند. در این لحظه - اواسط فوریه ۱۹۱۵ - تعداد بسیاری از موارد تخطی به بی‌طرفی ایران از طرف روسیه و انگلیس به ما گزارش شد و این درست مدتها قبل از آن بود که يك هیأت نظامی یا سیاسی از اتباع آلمان پا به خاک ایران گذارده باشد! بدین ترتیب نماینده شرکت ونگهاوس در محمره^۲ و اهواز و کمی پس از آن قنسول آلمان در بوشهر بازداشت و هردو به عنوان اسیر به هندوستان اعزام شدند. کمی قبل از آن رئیس‌الوزراء در تهران به سفارت آلمان اطلاع داده بود که دولت ایران دیگر نمی‌تواند امنیت آلمانیها را در جنوب ایران ضمانت کند. در کرمانشاه نزدیک مرز ترکیه يك سازمان بزرگ جاسوسی انگلیس کشف شد که شعب متعدد آن در بین‌النهرین دست به کار بود. کمی پس از آنکه شوئمان به خاک ایران وارد شود - وی آخر فوریه به کرمانشاه وارد شد - توانسته بود به يك گزارش مخفی این سازمان دست یابد و آن را برای من بفرستد. باید دانست که شوئمان طبق دستوری که به او داده شده بود سعی کافی داشت که رفتاری دوستانه و آرام داشته باشد. به هر حال کشف این گزارش به مقامات ترك امکان داد تعداد زیادی از جاسوسان فوق‌العاده خطرناک را که درباره نقل و انتقالات قوای عثمانی گزارش داده بودند دستگیر کند. وقتی که نزد یکی از این جاسوسها نامه‌ای از قنسول ایتالیا در بغداد کشف شد و آشکار گردید که گزارش دهنده اصلی قنسول است و در آخرین نامه‌اش جزئیات مربوط به اموریات من به دست آمد، همه غرق حیرت شدند! متأسفانه

۲- بعدها به خرمشهر تغییر نام داد.م.

ملاحظات سیاسی که می‌بایست در آن اوقات نسبت به اتباع این کشور ملحوظ شود باعث گردید آن‌طور که شایسته بود علیه او اقدامی صورت نگیرد. در مسیری که از کرمانشاه می‌گذشت نه تنها تبلیغات خصمانه دشمن شدت گرفت بلکه حتی در آنجا بدون تردید مشغول تهیه مقدمات حمله قوای روس نیز بودند. پس در نتیجه منافع ترکه‌ها و شخص من ایجاب می‌کرد که این فعالیت دشمن را که ممکن بود موجب زیانهای غیر قابل تخمینی شود هرچه زودتر ختشی کنیم. همواره باید این وضع را پیش‌چشم داشت تا بتوان اقدامات بعدی هیأت را درست مورد قضاوت قرارداد. این اقدامات را باید به‌عنوان تدابیر دفاعی محض در سرزمینی تلقی کرد که هیچ قدرت حفظ بی‌طرفی خود را نداشت.

واسموس که در این اثنا از طریق شوشتر به طرف مشرق حرکت کرده بود در آن هنگام به هیچ عمل خصمانه‌ای دست نزد که بهانه برای اقدامات متقابل به دست انگلیسیها بدهد؛ باوجود این چند روز بعد به تحریک آنها در نزدیکی بهبهان مورد حمله قرار گرفت، دکتر لندرس و قسمتی از افرادش به اسارت افتادند، اما او خود توانست با معدودی از همراهان به برازجان و شیراز بگریزد. نکته اسفانگیز آنکه در این حمله کلید رمز ما و سایر اطلاعات مهم به دست انگلیسیها افتاد. بوهنشتورف که کمی پیش از آن از واسموس جدا شده بود مجدداً به بغداد بازگشت و به گروه اصلی هیأت پیوست.

از آنجا که من طبق دستور با قسمت اصلی هیأت می‌بایست در بغداد منتظر بمانم با کلیه وسایلی که در اختیارمان بود در هر جامیسر می‌گردید و در هر مورد که به ما اجازه داده می‌شد به کمک ترکه‌ها می‌شتافتیم. دکترهای ما در بیمارستانهای صحرائی سرگرم کار بودند، فن‌فرزن به جبهه بصره رفت، سایرین در مخازن مهمات و اسلحه مشغول بودند، ایستگاه بی‌سیم در خارج شهر برفراز دیوار خندق که از اطراف سیل آن را فرا گرفته بود برپاشد؛ این بی‌سیم پشت سرهم

مارا در جریان اطلاعاتی ذیقیمت چه از طرف خود و چه از سوی دشمن می گذاشت. هیچ کس فرصت سرخاراندن نداشت. در این روزها بود که کونستنن از ما جدا شد. زیرا برای فعالیت‌ها و مقاصد او در این هیأت که منظمأ بر مبنای و قواعد نظامی کار می کرد زمینه مناسبی وجود نداشت. بنابراین بهتر بود که او در جایی دیگر برای خود شغلی دست و پا کند که به استعداد او در زمینه بازرگانی بیشتر میدان بدهد. هنوز هم از طرف سرفرمانده ترك راه خانقین - کرمانشاه به روی ما بسته بود؛ فقط به تك و تك افراد به عنوان کارمند قنصلگری از این نقطه مرزی اجازه عبور می دادند. منحصرأ راه موصل - ساوجبلاغ (واقع در کردستان) را به روی ما باز گذارده بودند. از این راه من گروه کوچکی را که پ. پاشن و فویگت نیز بدان تعلق داشتند به این مأموریت اعزام داشتم که بدوأ تا همدان پیش بروند و در آنجا پایگاهی تأسیس کنند. آنها در بیست و ششم فوریه از بغداد خارج شدند. در همان روز هم سوگمایر و گریزینگر به عنوان کارمندان قنصلگری به کرمانشاه اعزام شدند که قرار بود از آنجا به اصفهان بروند تا تدارکات اولیه را برای تأسیس پایگاه اصلی در آنجا فراهم کنند؛ بعد از آن می بایست به سوی عرصه خاص فعالیت خود، کرمان و جنوب شرق ایران پیش بروند. اصفهان که از منطقه روس و انگلیس حداکثر فاصله را داشت و سرزمین‌های عشایری که از نظر ما خیلی واجد اهمیت بود در پشت آن واقع بود و جاده بزرگ مرکزی ایران یعنی تهران - شیراز از آن می گذشت به نظر من مناسبترین نقطه برای گردآمدن نیروی اصلی هیأت می آمد. به تمام افراد دستور داده شد بی خود و بی جهت از دست زدن به هر اقدام خصمانه‌ای پرهیزند.

حدود ده روز بعد اخبار بسیار اسفانگیزی از مرز ایران رسید. قوای رثوفیگ نزدیک مندلی بالرهاى سنجایی وارد جنگ شده و بادادن تلفات بسیار ناگزیر عقب نشسته بود. بنابراین آنچه از آن

بیم داشتیم و پیش‌بینی می‌کردیم صورت وقوع یافته بود. این رویداد می‌توانست بر افکار و احساسات ایرانیها اثراتی فوق‌العاده نامساعد بر جای گذارد. درست در همین زمان هم بود که اخبار خوشی از تمام قسمتهای ایران و حتی افغانستان به ما رسید. ولی ما ناگزیر بودیم دست به‌روی دست بگذاریم و نگرندۀ این حوادث باشیم. آخر برای همین هم بود که ما را اینجا نگاه داشته بودند! خواننده می‌تواند خود تلخکامی ما را در این لحظات حدس بزند. البته معدودی از افراد من که در ایران بودند هر چه در توان داشتند کرده بودند که بین طرفین را بگیرند و از خونریزی بیشتر مانع شوند، اما به هر حال مصیبتی را که رخ داده بود نمی‌شد کلاً بلااثر کرد و نادیده‌انگاشت؛ حاکم مرزی ایران دیگر برای حراست ایالت خود به‌گردآوری نیرو دست زده بود.

سرانجام سفرای آلمان و اطیش که به ایران می‌رفتند و ما اینقدر چشم‌به‌راهشان بودیم به بغداد وارد شدند. در این مورد باهم تفاهم کردیم که باید از برخوردهای بیشتر بین ترکها و ایرانیها جلوگیری به‌عمل‌آورد و با صلح و صفا به ایران وارد شد. بدیهی است که سفیر آلمان با در نظر گرفتن وضع خاص ایران که انگلیس و روس آنرا تحت انقیاد درآورده بودند نمی‌توانست از اظهار بیم در این مورد خودداری کند که اقدام ما ممکن است در چشم این دو قدرت که قصد تجاوز دارند صورت يك اقدام نظامی به‌خود بگیرد. وی هیچ علاقمند نبود که پایش به يك واقعه جنگی کشیده شود و یا حتی در این ماجرا قربانی گردد. به هر حال در فرمان جدیدی که تازگی دریافت کرده بودیم و ضمن آن به‌روشنی آمده بود که باید هر چه زودتر به مقصد خود برسیم هیچ جای تفسیر و تعبیر باقی نبود. ما فعلاً برای خارج کردن قسمت اصلی هیأت از خاک عثمانی به‌سفیر نیازمند بودیم؛ همین که پایمان به ایران می‌رسید دیگر خودمان چاره کارها را می‌کردیم. به کرمانشاه دستور دادم سی نفر سواری را که برای

من استخدام کرده‌اند به‌مرز که از کمی پیش عرصه جنگ بود اعزام دارند و هیأت را در سه‌گروه در فاصله بیست و ششم تا سی و یکم مارس از بغداد راهی سفر کردم. قرار بود این سه‌گروه در خانقین به یکدیگر ملحق شوند تا از آنجا دیگر باهم وارد ایران شوند. گروه اول مسئولیت حمل بارهای سنگین را داشت و ریاست آن با فریدریش بود. در گروه دوم که در بیست و هشتم مارس به‌راه افتاد من خود شرکت داشتم و گروه سوم به فرماندهی زایلر با سفر همراه شد. می‌خواستم در بدو امر با چندتن معدود به تهران بروم در حالی که قسمت اصلی هیأت می‌بایست به سرکردگی زایلر تا اصفهان پیش‌روی کند.

از عهده توصیف میزان شادی خود هنگام خروج از سرزمینی که این همه مایه رنج و ناراحتی ما شده بود بر نمی‌آیم. البته می‌بایست به رفتاری که هم‌زمان ترک ما با ما کرده بودند به دیده اغماض نگاه کنیم ولی بعدها در این باره باز با گذشت بیشتر می‌اندیشیدیم، به خصوص هنگامی که در نظر می‌آوردیم این مردم در چه وضع سخت و باچه وسایل مختصری بار جنگ را به دوش می‌کشند؛ مسلم است که با مخالفان خود به طرزی دوستانه خدا حافظی کردم، اما هرگز این احساس مرا رها نکرده است که این ملت و بیش از همه رهبران جوانش بایک بر آورد غیر واقعی از قدرت و استعدادی که دارند سهم بزرگی در نابودی تدریجی خود و کشورشان ادا کرده‌اند. مسلماً من هرگز خصوصیات عالی نظامی و اخلاقی این قوم را که از سالها پیش در برابر جهانی از دشمنان غارتگر قد مردانگی علم کرده با آنان در آویخته است نادیده نخواهم انگاشت، من خود بعدها در کنار این هم پیمانان جنگیده‌ام، با بسیاری از آنها دوستی صادقانه برقرار کرده‌ام و دریافته‌ام که طرز تلقی آنها نسبت به ما آلمانیها از زمانی که در بغداد بوده‌ام در بسیاری از موارد دیگرگون شده است. آنچه مادر اینجنا با آن روبرو بودیم شاید عبارت بود از تل انبار شدن نامرادیهای که

عثمانی در اثر اعلام جهاد، سازمان دادن جبههٔ جنگ بین‌النهرین که از نظر قومی با اهالی آن‌دیوار آشنایی نداشت و از نظر سیاسی نیز با آن در دشمنی به‌سرمی‌برد، به‌علت وضعی که در قبال ایران شیعه‌مذهب و تحت‌کنترل دشمن اتخاذ کرده بود گرفتار آن گردیده بود. تمام اینها در نتیجه به‌صورتی شدیدتر از سایر موارد و دیگر اوقات ضعف‌های این ملت جاه‌طلب و مغرور به‌تاریخ خود را که دیگر مقیاس لازم برای تخمین قوای موجود در فضای حیاتی خود را گم کرده بود ظاهر ساخت.

با سپاس صمیمانه از هسه قنسول آلمان که همواره یار و مددکار ما بود و اغلب در خانهٔ خود میزبانی ما را به‌عهده می‌گرفت جدا شدم. ستوان یکم وینکللمان را به‌عنوان مدیر تدارکات باقی گذاشتم.

در عرصه نبرد ترکها و ایرانیها

عبور از منطقه باطلاقی - استقبال صمیمانه در خاک ایران -
سیاست و سیاست نظامی - حاکم مرزی در وضعی یأس آمیز
- در اردوی نیروهای ایران - تلاش برای وساطت -
زندگی در کاروان - پذیرایی رسمی در کرمانشاه، فرار
دشمنان - ادامه حرکت به سمت شرق.

پس از آنکه منطقه سیل زده بغداد را پشت سر گذاردیم، سواره
از جلگه هموار علفزاری که در اثر بارندگیهای اخیر خاک آن تبدیل
به گل ولای شده بود گذشتیم. پس از اولین توقفگاه خود یعنی شیخ -
بنی سعد ناگزیر شدیم از رود دیاله بر پل موقتی که تازه داشتند آن
را سوار می کردند بگذریم و به همین دلیل سفر ما چندین ساعت به
تأخیر افتاد. در روز دوم در بعقوبه که جایی آباد با درختان خرما
و پرتقال بسیار است ماندیم. در کاروان جدید بسیاری از کارها را
می بایست سرانجام بخشید و مرتب کرد؛ خود را ناگزیر دیدم که
دادگاه کیفری کوچکی برپا کنم و مهتران و استرداران تنبل و قاصر
را به محاکمه بکشم. روز بعد را فقط با کندی بسیار راه پیمودم زیرا

زمینی که به خودی خود هم باطلاقی بود در اثر بارندگی های شب پیش به کلی بی پایاب به نظر می آمد. در مرحله بعد در آبادی کوچک و کثیفی که در وسط باطلاق قرار داشت و پراز حاجی لك لك بود به نام شهر بان توقف و استراحت کردیم؛ در اینجا بود که من به ستون فریدریش که راهپیمائی اش به علت شرایط نامساعد جاده به تعویق افتاده بود رسیدم. از اینجا به بعد راه قدری بهتر و بر شیب راه اندک اندک افزوده شد. می بایست از سلسله کم ارتفاع کوههای حوران که به موازات سلسله کوههای مرزی جنوب غربی ایران است و از سنگهای دوران سوم تشکیل شده بگذریم. «منزل» بعدی ما کاروانسرای جادار قزلرباط بود که در خارج از منطقه کوهستانی در منطقه باطلاقی همواری قرار داشت. بقیه راه از میان تپه ها می گذشت که شنی و محکم بود. در پنجمین روز به سرحد مرزی عثمانی یعنی خانقین رسیدیم و در يك کاروانسرا، روبه روی ساختمان گمرک جا گرفتیم. در این جا يك نفر قائم مقام مستقر بود که طبق تجربه آقایانی که قبل از ما از اینجا گذشته بودند با آلمانیها چندان میانه خوبی نداشت. ما بدو برای رعایت تشریفات به ملاقات او رفتیم. روز بعد به اطلاع مارتساند چون عبور ما را رسماً به او اطلاع نداده اند از ادامه سفر ما جلوگیری خواهد کرد. این مطلب به نظر ما چندان درست نمی آمد زیرا والی بغداد به هنگام خدا حافظی به ما اطمینان داد که پاسگاه مرزی را در جریان خواهد گذارد. اما در این «منطقه جنگی» لابد حرف دوست من رئوف بیگ که حتماً دلش می خواست ما را قدری معطل کند بیشتر در روداشت. او قرار بود امروز یا فردا سر برسد و لاجرم قائم مقام می خواست ما را تا آن وقت نگاهدارد. ضمناً افراد همراه بازرسی کردند و می خواستند بعضی چیزها را نیز ضبط کنند؛ البته من به چنین امری رضایت ندادم بلکه تلگرافی به بغداد مخابره کردم که مؤثر افتاد. به دستور والی، قائم مقام ناگزیر شد در همان روز مرز را به روی ما بگشاید. پس از این آخرین مکث سرانجام توانستیم به اصطلاحی که آشپز من به کار برد

از این «سرزمین سیاه» پا بیرون بگذاریم. قنصل ایرانی که به خدمتشی رسیدیم و نتوانست از اظهار نظر انتقادآمیز نسبت به رفتار ترکها خودداری کند برایمان تعریف کرد که حاکم کرمانشاه، امیر مفخم در حال حاضر با قوایی بسیار در سرپل به سر می‌برد و بالرهای کلهر که از پرداخت عوارض خود استنکاف کرده‌اند در حال جنگ است و در اثر اقدام و حمله ترکها نیروی جنگی خود را تقویت کرده است.

در سوم آوریل صبح زود در حالی که هوا بد و جاده‌ها پر گل ولای بود از خانقین خارج شدیم. پس از دو ساعت راهپیمایی به پست مرزی عثمانی که ریاست آن بایک افسر تبعیدی بود رسیدیم. برای يك لحظه از اسبهای خود فرود آمدیم. منظره باشکوه کوههای ایران که هنوز در زیر برف قرار داشت پیش چشم ما گسترده بود؛ این سلسله جبال مرزی که نجد ایران را همچون قلعه‌ای مستحکم از خارج جدا می‌کند مانند دیواری سطر سربه‌فلك کشیده بود. آری این کوهها شیوه زیستی را جدا از طرز زندگی سرزمینهای محیط بر آن ممکن و میسر ساخت. در پشت این کوهها چه سرنوشتی چشم به‌راه ما بود؟ کدام يك از ما باز می‌توانست از این کوههای جسیم که با مردم جلگه‌نشین سر ناسازگاری و تهدید دارد خارج شود؟ این افکار را باید از سر بیرون کرد! دیگر تردید و توقف جایز نیست و باید به سرزمین آزاد شیروخورشید پا گذاشت، جایی که اراده ما سرنوشت ما و راه ما را آزادانه‌تر از جایی که در زیر بیرق هلال ترك قرار دارد تعیین می‌کند. دست افسر مهربان و مطرود ترك را که احساس می‌کرد خطر دورسرش در پرواز است فشرديم و باز بر اسبها نشستیم. با یورتمه سبکی از مرز که با برجهای دیده‌بانی به صورت نیم دایره مشخص بود گذشتیم. هنوز نیم ساعتی از حرکت ما نگذشته بود که چند سوار عشایری به استقبال ما آمدند و بالحنی که از کنجکاو و مهربانی خالی نبود ما را خوش آمد گفتند و تا فاصله‌ای

مارا مشایعت کردند. از کشور هم پیمان ما که چند روزی با آن جنگیده بودند و ظاهراً چندتا از روستاهایشان هم به دست ترکها به آتش کشیده شده بود بالحنی دوستانه سخن نمی گفتند. کمی قبل از قصر شیرین یعنی اولین شهر ایرانی، گروه بزرگی از سواران حاکم مرزی یعنی صمصام الممالک مارا درود گفتند و به افتخار ما اغلب در فاصله‌ای که می توانست خطرناک هم باشد به نمایش و تیراندازی پرداختند. مسلماً این افراد در کار خود حسن نیت داشتند - و لازم هم بود که انعام شایسته‌ای به آنها داده شود - اما ما خوشتر داشتیم که آرامتر و بی سروصدا تر به راه خود برویم و از این افتخارات خبری نباشد، به خصوص هرگاه در نظر بیاوریم که آنها فقط برمادیان و مامنحصرآ برنریان اسب می رانندیم.

در مدخل قصر شیرین، یعنی جایی که افراد موثق و مورد اطمینان به ما تهنیت گفتند و اخبار کرمانشاه را به اطلاع من رساندند درست در کنار رود ساختمان بزرگ نیمه ویرانی بود با ایوان ستون دار زیبایی که آن را برای اطراق ما در نظر گرفته بودند. زود وضع را در آنجا مرتب کردیم و آن گاه به سوی تپه تزدیکی که قصر مستحکم حاکم بر فراز آن قرار داشت روی آوردیم. مردی مسن و ریش خاکستری که افراد مورد اعتمادش او را احاطه کرده بودند با وقار تمام و به مهربانی و عزت به ما خوش آمد گفت و مدتی دربارهٔ حوادث جنگی و آخرین رویدادهای مرزی با ما به گفتگو پرداخت. در بازدیدی که کمی پس از آن از ما به عمل آورد به مبادلهٔ هدایا بایکدیگر پرداختیم. اشخاص مورد اعتماد من مرا در جریان وضع مرزی گذاردند؛ اطمینان حاصل کردم که هنوز تعداد کثیری از جاسوسان خطرناک که اغلب از عمال قدیم انگلیسیهای بغداد بودند در این دیار به سر می برند و من نمی باید به خاطر حفظ اعتبار خودمان در ایران با آنها به مقابله برخیزم. فقط توانستم صورت تلگرامی را که چند ساعت پس از ورود ما برای تهران تهیه کرده بودند بخوانم.

البته قسمتی از این تلگرام یا نمی‌بایست به مقصد برسد یا می‌بایست در متن آن قدری تغییر ایجاد کرد. بیش از این کاری نمی‌شد انجام داد. از کرمانشاه گروهی سوار مرکب از بیست و پنج نفر رسیدند. اینها را شونمان به‌دستور من اجیر کرده بود؛ کار نگهبانی بلافاصله به آنان سپرده شد.

هنگامی که روز بعد کاروان زایلر رسید و دیگر همه بدون کم و کسر صحیح و سالم در خاک ایران گردهم جمع شدیم من خود را فوق‌العاده خوشحال و خوشبخت دیدم. زایلر گزارش داد که رثوفیک با قوایی زیاد به‌خانقین وارد شده است. ایرانیان نیز به زودی از این واقعه خبردار شدند و سخت به هیجان آمدند. حاکم که خود را برای مقابله با چنین قوایی به اندازه کافی نیرومند نمی‌دید ضمن گفتگوهای مختلف از ما می‌خواست که از دست زدن به هر اقدامی برای متوقف کردن رثوفیک خودداری نورزیم. عقاید و نظرات او روشن و معقول بود و حکایت از آن می‌کرد که به کمال خوبی به‌وخامت وضعی که ایران در اثر جنگ به آن دچار شده پی برده است. هنگامی که عواطف دوستانه خود را نسبت به آلمان بیان می‌کرد می‌شد به اظهارات او اعتماد کرد. من خواسته‌های او را به اطلاع سفیر آلمان که برای مذاکره با رثوفیک در خانقین مانده بود رساندم.

از موقع هم استفاده کردم و با وابسته نظامی اطربش، سرهنگ دوم هلر^۱ درباره وضع سیاسی و اقدام بعدی خود در ایران مذاکره کردم و این کار به سبب آن بود که مبادا فکر کند او را به بازی نمی‌گیریم. وی بر این گمان بود که حالا صلاح نیست ایران را با توسل به کودتا یا یک اقدام خشونت‌بار دیگر به جنگ وارد کنیم؛ قید و بندی که از این رهگذر بردست و پای قوای دشمن گذارده

می‌شود چندان مطلب قابل اهمیتی نیست و برای صحنه‌های جنگ اروپا اصلاً به حساب نمی‌آید. باید ایران را با احتیاط و آهسته آهسته برای ورود به جنگ آماده کرد، به صورتی که کمی قبل از عقد قرار داد صلح این امر عملی شود و این کشور بتواند به عنوان یکی از ممالک فاتح در جنگ، خود را از زیر بار قراردادهای ظالمانه برهاند و آزادی خود را در عرصه سیاست خارجی بازیابد. بدون تردید این نظر با منافع ایران از هر لحاظ تطبیق می‌کند و عاقلانه است. اما اگر جنگ در اروپا شتاب و مسیری را که دلخواه ما بود پیدا نمی‌کرد، مسیری که شرط اصلی و قبلی اتخاذ چنین وضعی از طرف ایران بود، آن وقت چه؟ از دیدگاه خاص من که بیشتر جنبه نظامی داشت ناگزیر بودم که وظایف خود را در این کشور به نحو دیگری مورد قضاوت قرار دهم. از نظر من ایران در وهله نخست موضوعی بسود که در محدوده سیاست نظامی ما قرار داشت. احتمال اینکه بشود در مملکت ایران که حریم هندوستان به شمار می‌رود و از يك قرن پیش تا کنون بین دولت‌های روس و انگلیس بر سر آن همواره به شدت درگیری و مجادله بوده است، بین این دو دولت باز تقار و اختلافی ایجاد کرد باعث می‌شد که من اقدامی از نوع دیگر را برگزینم.

روز بعد هر دو سفیر که صمصام‌الممالک شخصاً با هشتصد نفر سوار در مرز به استقبال آنها رفته بود وارد شدند. وضع در اثر اتمام حجتی که رئوف بیک برای حاکم کل کرمانشاه فرستاد و خامت تهدید آمیزی به خود گرفت. به پیشنهاد صمصام‌الممالک که خود را در وضعی یأس‌انگیز می‌دید سفیر مادست به وساطت زد؛ اخطارهای شدید وی سبب شد رئوف بیک به خاک ایران حمله‌ور نشود و چشم به راه نتیجه اقدامات ما با حاکم کل بماند. نقشی که ما می‌بایست در این میان بازی کنیم واقعاً عجیب و خاص خود بود! بین دوار دوی متخاصم قرار گرفته بودیم که هر کدام به گردآوری سپاه، آن هم با حداکثر شتاب می‌کوشید و هیچ مایل نبود که خواستهای طرف مقابل خود

را برآورده سازد. جای هیچ تردیدی باقی نبود که تجهیزات بهتر و قدرت نظامی بزرگتر متعلق به ترکها بود که بدون برخورد با مقاومت زیادی یارای آن را داشتند که به مسافت يك یا دو روز سفر به داخل خاک ایران نفوذ کنند. ولی وقتی که به مناطق کوهستانی و بدون راه عشایر که در کار جنگ و گریزهای کوچک استاد بودند می رسیدند به احتمال بسیار قوی پیروزی اولیه آنها به شکستی سنگین تغییر صورت می داد. ولی تأثیرات متقابل این امر بر وضع عمومی و کلی ایران چنان می شد که فقط می توانست به حال و وضع کار خود ما زیان بخش باشد و بس. ما اگر می توانستیم - در اینجا دیگر وظیفه در وهله اول به عهده سفیر آلمان بود که وارد مذاکره شود و من خود را کلا در اختیار او قرار داده بودم - کار را به مصالحه های دوستانه ختم کنیم دیگر مطمئناً حسن ظن ملت ایران را به خود جلب کرده بودیم. این ملاحظات بود که برنامه کار ما را معین می کرد.

با احترام بسیار ما را در چادر امیر مفخم واقع در سرپل خوش آمد گفتند. پس از آنکه طبیب مخصوص او از احوال و مزاج ماجویا شد، شخص وی که مردی باریک اندام بود و لباسی آکنده از طلادوزی نیز در برداشت بانگاه های بسیار نافذی که از پشت عینک به ما می کرد در رسید. اگر بخواهم درباره کلیه مذاکراتی که فیما بین رخ داد شرحی بنویسم مطلب از حوصله این کتاب خارج خواهد بود. خلاصه پس از چانه زدنهای بسیار پیشنهاد متقابلی از طرف ایرانیها به ترکها ارائه شد که مقداری گذشت در آن ملحوظ بود. آن طور که من رئوف را می شناختم می دانستم که اگر از طرف قسطنطنیه فشاری وارد نیاید خیلی بعید است که او به این پیشنهاد تن در دهد. در چنین اوضاع و احوالی من بیش از هر چیز مفید و صحیح پنداشتم که به ایرانیها توصیه کنم از جنگ با ترکها - که به خصوص من درباره آنها تأکید می کردم - به هر صورت که باشد پرهیزند و به سوی کوهها عقب بکشند. توصیه مرا پذیرفتند و بلافاصله فرمانهای لازم را به حاکم

قصر شیرین ابلاغ کردند.

اگر دولتهای عثمانی و ایران در این امر دخالت نمی‌کردند دیگر از عهدهٔ ما کاری ساخته نبود؛ در نتیجه در حالی که اسکورت افتخاری مقداری از راه مارا بدرقه کرد پس از دو روز توقف و مهمان بودن در اردوگاه راه خود را به کرمانشاه ادامه دادیم. راه که در اثر برف و باران فراوان سخت گل و لای شده بود در حالی که هر لحظه بر شیب آن افزوده می‌شد متوجه کوهپهائی بود سر به فلک افراشته که پس از عبور از تنگ پاتاق به جلگه می‌پیوست. ما در کرد، هارون آباد و ماهیدشت توقف می‌کردیم که همه دره‌های حاصلخیزی بودند با حول و حوش کوهستانی زیبا. در همه جا با صمیمیت به ما سلام می‌کردند و باقیافه‌ای مغموم از وضع ترکهایی که به ایران حمله کرده بودند می‌پرسیدند. متأسفانه این راه‌پیمایی‌های روزانه برای ما آلمانیها که همه برای ایجاد انسجام و نگاهداری ستونهای درازی از انسان و حیوان سری پر مشغله داشتیم نمی‌توانست لذت محض باشد. زندگی کاروانی با دردها و شادیهایش که از مدت اقامت گذشته‌ام در ایران با آن آشنایی داشتم شروع شده بود. سفر با کاروان نوع عادی حرکت کردن انسان و باروبنه در بیابانها، کوهستانها و جلگه‌های این ناحیه از کرهٔ ارض، یعنی نجد ایران است که در آن نه از راه آهن خبری است و نه از جاده‌های شوسه؛ البته به استثنای چند جاده‌ای که در این دهه‌های اخیر از طرف روسها و انگلیسیها در کوهستانهای حاشیهٔ این سرزمین ایجاد و اصلاح شده است. بدیهی است در جاده‌های مختلف بزرگ مانند جادهٔ بازرگانی شمال ایران و فواصلی از جاده‌های اصلی جنوب نیز ارابه‌های سواری و باری در رفت و آمدند و در این سالهای اخیر حتی اتومبیل نیز در آن راهها دیده می‌شود، اما اغلب راههای دیگر به خصوص آنها که از کوهستانها و بیابانها می‌گذرند برای ارابه‌ها نامناسب‌اند. مهمترین وسیلهٔ حمل و نقل هنوز حیوان باری است که همواره خود را با تغییر وضع

جاده‌ها دمساز می‌کند و از راه‌های پر برف، سربالایو باریک کوهستانی به‌همان اطمینان که در بیابان سنگلاخ و ریگزار می‌گذرد عبور می‌کند. اما استفاده از قاطر و یابو در مناطق بیشتری رایج است تا شتر که آهسته‌تر حرکت می‌کند ولی دو برابر بار می‌برد. قاطر به‌طور متوسط در حدود هشتاد کیلوگرم بار می‌برد و چون بار باید به نسبت مساوی به‌دولنگه تقسیم شود پس می‌توان گفت دو محموله و هریک به‌وزن چهل کیلوگرم توسط قاطر حمل می‌شود.

ایرانی‌ها به کاروان می‌گویند قافله و از این کلمه ردیفی طولانی از حیوانات را که راه می‌سپزند مراد می‌کنند. این اصطلاح به‌خصوص بیشتر در مورد کاروانهای شتر صدق می‌کند که در گروه‌های شش تا هشت تایی حرکت می‌کنند. در این کاروان شتر عقبی باطنابی مخصوص به‌شتر جلویی بسته می‌شود و یک شتر رهبر نیرومند که اغلب به‌زیبایی آراسته شده و یک یا چند عدد زنگ به‌آن آویخته‌اند پیشاپیش همه در حرکت است. رئیس قافله روی آن می‌نشیند و یا بر الاغ کوچکی سوار می‌شود و طناب مهاری شتر پیشرو را در دست می‌گیرد که این کار واقعاً گاهی منظره‌ای زننده دارد. ولی ما هنوز از سرور مشکوک حاصل از سروکار داشتن با شترهایی که بوی گند از بدنشان متصاعد می‌شود، شترهایی که در مناطق کوهستانی غرب ایران چندان کارآیی ندارند برخوردار نبودیم. خودمان به‌اندازه کافی با قاطرها و اسبهایی که در بغداد خریداری کرده بودیم گرفتاری داشتیم.

یک چنین قافله‌ای هم به‌تشکیلات احتیاج دارد و در غیر این صورت از جای خود نمی‌جنبند، در نتیجه بارها بیشتر از اینکه بر گرده حیوانات باشد روی زمین ولو می‌شود و برای بارگیری مجدد باز به‌وقتی دراز و باورنکردنی احتیاج است و در نتیجه مسافت عادی به‌دو تا سه برابر افزایش می‌یابد. قافله ما که از این پس به‌صورت کامل و متحد سفر می‌کرد از یک صد و پنجاه حیوان متشکل بود.

در رأس همه یابویی بزرگ که منگوله‌های رنگارنگ و زنگوله‌های بسیار به آن آویخته بودند در حرکت بود. قاطرها به زودی به این یابو عادت کردند. اغلب این قاطرها با خود زنگوله‌ای داشتند و در همه آنها چه به دور گردن یا به روی سر زینتی به چشم می‌خورد و خر مهره‌ها و نظر قربانی‌های آبی‌رنگ که برای دفع چشم زخم به کار می‌رفت به گردن همه حیوانات بدون استثناء دیده می‌شد. در بعضی از جاده‌های کوهستانی این قاطرها به دنبال یکدیگر ردیف شده حرکت می‌کردند اما در دشت که در روی زمین جای پاهای فراوان موازی یکدیگر دیده می‌شد همه با همدیگر راه می‌رفتند و چهارپاداران باتسمه، چوب و اشیاء تیز به همراه فحش و فریاد بسیار آنان را به حرکت ترغیب می‌کردند. زبان این چهارپاداران زبانی است خشن و پراز تصویر و تجسم که به گوش‌های حساس هیچ خوش نمی‌آید. چندین روز طول کشید تا بارها سبک‌سنگین شد و بر حسب وزن و طاقت حیوان بارکش به درستی تقسیم گردید.

شرط اصلی يك راه‌پیمایی که حتی المقدور کم‌دردر باشد، بار کردن درست حیوانات است که در حد خود هنری شمرده می‌شود. هنگامی که شتر را در حال خوابیده بار می‌کنند باید بار را بلند کرد و با طنابهایی بلند که از روی بار بند شتر عبور می‌کند محکم بست و این کار قدرت و مهارت می‌طلبد. هیچ وسیله دیگری برای بستن بار بهتر از این طنابها پیدا نمی‌شود که کلیه خواستهای آدمی را تأمین کند. گره زدن آنها ساده و محکم است به صورتی که با سریع کشیدن آنها گره باز می‌شود. اما خوب، این شیوه برای خود دارای جنبه‌ای منفی نیز هست. چهارپاداران مسامحه‌کار و آنها که درست زیر نظارت کسی قرار نگرفته باشند بار را با تأنسی و دقت به زمین نمی‌گذارند بلکه با شدت و خشونت به زمین پرت می‌کنند و در نتیجه وقتی کار از کار گذشت آدمی با ظروف شکسته، مفرش‌های قلاب‌کن شده و قفل‌های از حیز انتفاع افتاده روبرو می‌شود.

تقریباً برای هر شش رأس حیوان يك چاروادار (چار=۴، و = پا، دار = نگاهدار) در نظر گرفته می‌شود. اما برای بارگیری باید حد اقل دو نفر و اغلب سه نفر به هم کمک کنند. پس هر کس می‌تواند تصور کند بارگیری کاروانی با متجاوز از یکصد رأس حیوان به چه معنی است. مثلاً اگر قرار باشد کاروان شش صبح حرکت کند پس باید به‌طور معمول و عادی ساعت چهارونیم همه را از خواب بیدار کرد. پس از تعلیف حیوانات و آب‌دادن به آنها و بعد از اینکه چارواداران چای خود را «هرت» کشیدند باید بلافاصله دست به کار بارگیری شد که در صورتی که افراد ورزیده و با تجربه باشند این کار بین يك تا يك ساعت و نیم وقت می‌گیرد.

ایرانی جماعت فقط آن گاه پالان را از حیوان برمی‌گیرد که در صورت وجود وقت، پس از ورود قافله به کاروانسرا بخواهد آن را تمیز کند. اما در تمام وقت استراحت، حیوان را همچنان با پالان می‌گذارد، فقط قدری تنگ آن را شل می‌کند. پالان باری عبارت است از چیزی چهارپایه مانند از چوب ساده که به مقدار زیاد گاه و پنبه دور آن پیچیده‌اند و پارچه‌ای محکم بروی آن کشیده‌اند و یا با قطعه‌ای فرش یا گلیم روی آنرا پوشانده‌اند. به هنگام خرید خیلی خوب است که پالان نو نخرند بلکه به دنبال پالانهای دست دوم که مدت‌ها کار کرده و خوب مانده است باشند. هر گاه به این توصیه عمل نشود باید حساب این را بکنند که حیوان بر اثر عارضه زخم پشت از کار خواهد افتاد. ما اهالی اروپای مرکزی که به نظم و پاکیزگی دلبسته‌ایم باید بدو خود را به دیدار پالانهای کثیف و ژنده و سایر اقلام از این قبیل عادت بدهیم؛ چه به زودی به‌فواید آن پی خواهیم برد و به‌طور کلی در اثر تجربه در مشرق زمین به این نتیجه خواهیم رسید که در آن مناطق مدت‌های مدید می‌توان با اشیاء وصله‌پینه شده سرکرد و کار را گذراند. منتهی اینکه همواره باید وسایل وصله کردن را با خود همراه داشت تا بتوان صدمه‌های بزرگتر به پالانها و

عدلهای بار را اصلاح و برطرف کرد. بدین ترتیب است که متوجه می‌شویم هیچ چارواداری بدون نخ ضخیم و جوالدوز که هر روز مورد حاجت اوست به‌سفر نمی‌رود، اما سوراخهای لباس ژنده و پاره‌او هرگز از این عاقبت‌بینی نصیبی نمی‌برد.

من صحیح‌تر دانستم که حیوانات لازم برای انجام دادن‌مأموریت هیأت را بخرم، زیرا از این طریق آزادی عمل بیشتری به دست می‌آوردیم تا آنکه مجبور می‌شدیم برای هر فاصله‌از راه چهارپاگرایه کنیم. با خدمهٔ اصطبل که از اعراب و ایرانیان تشکیل می‌شدند در این اولین راه‌پیمایی‌ها با شدت عمل رفتار می‌کردم. علی‌الدوام ناگزیر بودم که جماعتی را از خدمت مرخص کنم و جماعت دیگری را به‌استخدام درآورم. رسیدگی به کلیهٔ کارهای اصطبل را زیر نظر یک‌مرد عرب بدنام ملاحظه قرار دادم. او نه‌تنها در اثر قدرت کار و ملاحظهٔ اطراف و جوانب آن بلکه به‌همان نسبت به‌دلیل احاطه‌اش به‌زبان عربی و فارسی و همچنین فحش‌های آبدار آلمانی که به‌زودی آموخت مورد توجه خاص و عام قرار گرفت. چنین قرار شد که همیشه یک نفر آلمانی، به‌خصوص در هنگام راه‌پیمایی، نسبت به‌چند گروه‌معین از چهارپایان نظارت فائقه داشته باشد.

هنگامی که به‌ماهیدشت نزدیک می‌شدیم شویمان با اسکورت قابل ملاحظه‌ای به‌استقبالمان شتافت. وی حامل اخبار خوشی بود. پس از ورود او وضع در کرمانشاه در اثر رفتار تهدیدآمیز انگلیسیها و روسها چنان بحرانی شده بود که وقوع برخوردی خون‌آلود غیر قابل اجتناب می‌نمود. شویمان با بردباری فوق‌العاده‌ای در کارها دخالت کرده و توانسته بود قسمت بزرگی از مردم را به‌طرف خود جلب کند. وضع دشمنان ما هر لحظه روبه‌وخامت بیشتری گذاشته و ده روز پیش سرانجام به‌نفع ما تغییر کرده بود. قنسول روس با قزاقهایش در باغی واقع در خارج شهر سنگر گرفته بود و انگلیسیها نیز به‌همین ترتیب حالت دفاعی به‌خود گرفته بودند. گروهی هم که

من از راه موصل گسیل داشته بودم به خوبی و خوشی به همدان وارد شده بود؛ سوگمایر نیز اخبار خوشی از سلطان آباد گزارش می داد. هنگامی که روز بعد به صورت هیأتی مرتب و منظم به شهر کرمانشاه نزدیک شدیم از طرف نمایندگان متعدد و چند صد سوار مورد استقبال قرار گرفتیم و در حالی که جمعیتی چند هزار نفره با کنجکاوی مارا زیر نظر گرفته بود رسماً به شهر وارد شدیم. مقارن همان زمان کلیه روسها و انگلیسیها از شهر گریختند، نگهبانان قنصلگری که همه هندی بودند و بیست نفر از قزاقهای ایرانی به ما پیوستند. در اینجا خبر محنت اثر تصرف قصر شیرین و سرپل، آن هم بدون جنگ توسط ترکها به ما رسید.

بهستون اصلی که می بایست به فرماندهی زایلر هرچه زودتر به اصفهان برسد دو روز استراحت دادم و این مدت برای روبراه کردن کارها و صدور فرمانهای تازه کفایت می کرد. دستور دادم که سوگمایر سفر خود را ادامه داده به اصفهان برود. کارهای پایگاه بغداد را به فرزند سپردم که از جبهه بصره در اثر بیماری به آنجا آمده بود و وینکلمان را به کرمانشاه خواندم. آقایانی که در همدان انتظار می کشیدند می بایست در دولت آباد، که سر راه من به تهران بود، به من پیوندند.

باران شدید مداوم کار ادامه سفر را فوق العاده سخت کرده بود. قافله با مرارت بسیار از راه بیستون، صحنه و کنگاور عازم دولت آباد شد؛ همه جا از بستانها و باغهای میوه پوشیده بود. پس از چهار روز به دولت آباد، که آبادی پاکیزه ای بود، رسیدیم. برای سکونت ما را به قصری که در میان باغ پر گل و سبزه دلربایی قرار داشت هدایت کردند. در اینجا فویگت که ناگزیر شده بود پ. پاشن بیمار را در همدان به جا بگذارد به من تهنیت گفت. بلافاصله برادرم را برای کمک به پاشن به همدان فرستادم؛ فویگت می بایست با من به تهران بیاید؛ او از این پس همواره در کنار من ماند.

کاروان ما که در اثر راه‌های بد فرسوده و خسته شده بود در اینجا يك روز به استراحت پرداخت. من در جهت شرق به مسافرت خود ادامه دادم و بر کاروان کوچک خود که زیر نظر واگنر قرار گرفت پیشی جستیم.

پس از راه‌پیمایی فرساینده‌ای به سلطان‌آباد رسیدم. در اینجا، در کنسولگری جدیدالتأسیس آلمان که قنصل آن می‌بایست با انواع دسیسه‌های دشمن دست و پنجه نرم کند مرا با صمیمیت استقبال کردند. آرامنه که در اینجا هم مانند سراسر خاک ایران آلت دست روسها بودند به خصوص اسباب زحمت و دردسر بسیار برای او فراهم آورده بودند اما در عوض حزب دموکرات که با ما روابط حسنه داشت با کلیه قوا از ما حمایت می‌کرد. در اینجا نیز من فرصتی یافتیم تا همکاران خود را برسر عقل آورم، آنها را آرام کنم و از توسل به اقدامات شتابزده بازدارم. این پایگاه را با وسایل لازم و ضرور مجهز کردم.

پس از يك روز استراحت به مسافرت خود ادامه دادم که بی‌درد سر انجام شد. در شهر بزرگ زیارتی قم اطلاع یافتیم آن قسمت از روحانیون که دارای مال و منالی بودند و به خاطر حفظ املاک خود در تشویش به سر می‌بردند هیچ به‌جهاد و چیزهایی از این قبیل روی خوش نشان نداده‌اند. در بیست و پنجم آوریل، عصر دیر وقت به تهران رسیدم و در سفارت آلمان مقیم شدم.



صف آرایبی در ایران

وضع ایران - روحیات اهالی - تناسب قوا - اثر اقدامات
ترکها - فعالیت جانفرسا در تهران مورد تهدید - تأسیس
پایگاه ها و تبلیغات - اولین ثمره کوشش های ما

وضع در تهران به هیچ وجه امیدوار کننده نبود. مسئول سفارت
آلمان سخت تحت تأثیر روحیات و عواطف تحریک شده مردمی بود
که از دخالت روسها و انگلیسیها به جان آمده بودند. در روز ورود
من از این می ترسیدند که مبادا آرامنه ای که از طرف روسها مسلح
شده اند به سفارت حمله ور شوند؛ به موقع توانستیم این اقدام خصم را
خنثی سازیم؛ چهل ژاندارم ایرانی در سفارت جای گرفتند. چند روز
بعد شاه از طرف سفرای روس و انگلیس مجبور شد که به خواست
آنان تن در دهد و کابینه را که با آن دو دولت سر موافقت نداشت
معزول کند و افسران سوئدی را که فرماندهی ژاندارمری را به عهده
داشتند و شهرت داشت از آلمانیها جانبداری می کنند از کار برکنار
سازد. ما موفق شدیم در آخرین لحظه مانع اجرای چنین تصمیمی
شویم. آلمانیهای مقیم ایران سخت متزلزل و پریشان خاطر بودند

و حضور من هم که علیرغم همه کوششها پنهان نماند چندان کمکی به تسلائی خاطر آنان نکرد، زیرا من خود مورد توجه خاص دشمن بودم.

وضع شمال ایران که کلا زیر نفوذ روسها قرار داشت و قسمتی از آن هم در اشغال مستقیم آنها بود ایجاب می کرد که ما در اقدامات خود سخت جانب احتیاط را رعایت کنیم. در سراسر بقیه خاک ایران تدابیر دشمن جنبه دفاعی داشت. حال اگر در موضعی کار به قیام مسلحانه علیه روسها و انگلیسیها می انجامید آن وقت دیگر وضع ما در تهران که در فاصله چند روز مسافت از نیروی روس مستقر در حوالی قزوین بود سخت متزلزل می شد. کلیه تدابیر اتخاذ شده از طرف دولت ایران - وحتى سیاست سفارت خود ما هم - تا هنگامی که روسها در تهران نبودند با همین ملاحظه و زیر همین فشار انجام می گرفت. البته دشمن هم دلایلی در دست داشت که ما و دوستانمان را در تهران بدون جهت مورد حمله قرار ندهد، زیرا به خوبی می دانست که به چنین حمله ای از جانب افراد من که از غرب به طرف مرکز ایران در حرکت بودند و پست های مهم را یکی پس از دیگری تصرف می کردند با اقدامی متقابل پاسخ داده خواهد شد. در واقع نیز کلیه قرار گاههای من در ایران برای چنین موردی دستورهای دقیق گرفته بودند.

روسها در شمال شرق و شمال غرب جاده انزلی - قزوین به تقویت ساخلوهای خود دست زده و معابر کوهستانی شمال را به اشغال خود در آورده بودند. هنگامی که وانمود کردند می خواهند از قزوین به تهران پیشروی کنند ما توفیق یافتیم دولت ایران را واداریم که قوای ژاندارم خود را برای حراست پایتخت فرا خواند. این نیز برای من نشانه ای بود هشدار دهنده که قسمتی از داروندار گرانبهای خود را از پول گرفته تا سلاح و مهمات به اصفهان بفرستم و در جای امن نگاهدارم. اما چند علت بود که روسها را مانع از تصرف تهران

می‌شد که در آن میان اعتراض انگلیسیها را که از توسعه نفوذ روسها دل خوش نداشتند نمی‌توان دست کم گرفت. در عوض آنها کوشیدند از قزوین در جهت جنوب یعنی به طرف همدان - کرمانشاه پیشروی کنند و زمین به‌چنگ آورند تا از آنجا بتوانند به مقابله با حمله تهدیدآمیز ترکها پردازند و ارتباط پشت سر ما را با ترکیه قطع کنند. متأسفانه این نقشه‌ها بر اثر شکست قوای ترك به فرماندهی خلیل در آذربایجان که کلا در دست روسها بود تسهیل شد. بدین ترتیب در این اواخر بر قوای روس در شمال ایران، به‌استثنای آذربایجان، در حدود پنج تا شش هزار نفر افزوده شد. از شرق ایران سلاحهای انگلیسی به ترکستان حمل می‌شد و این کاری بود که من وظیفه خود می‌دانستم تا جایی که بشود در آن اختلال ایجاد کنم. از شهرهای مرکزی ایران که هر لحظه برای دشمنان ما ناامن تر می‌شد اندک‌اندک پول نقره بانکهای انگلیس و روس را به نواحی اشغالی کناره ایران حمل می‌کردند و این امر هم برای اقتصاد ایران و هم برای کارهای خود ما دارای زیان فراوان بود. پس ناچار می‌بایست اقدامی بر ضد این امر انجام گیرد، اما اقدامی که کاملاً جنبه ایرانی داشته باشد. از نظر يك مسابقه شدید تبلیغاتی دوستانه و کارهای توضیحی و تشریحی روشنگرانه بدون شك در ایران تفوق و برتری با ما بود. اما این را باید از پیش به حساب می‌آوردیم که آنها مجال لازم را برای این کار به ما نخواهند داد - تدابیر نظامی که بلافاصله از طرف آنان اتخاذ شد مؤید این ادعاست - و اینکه در اسرع وقت چنین تبلیغاتی را محو و نابود خواهند ساخت. خوشبختانه تا این لحظه کلیه اقداماتی که بر ضد افراد من انجام گردید یا با شکست روبرو شد و یا اشتباهاً افراد دیگری را به جای ما گرفتند.

تمایلات مردم ایران با وضع سیاسی خاص مملکت که بین دو نیروی تهدید کننده استعماری روس و انگلیس گیر کرده بود و خلیقات خاص اهالی مطابقت داشت. آنها که هیچ پروای فرمان جهاد

و دستور خلیفه را نداشتند اکثریتشان از ظهور آلمانیها در کشور خوشحال بودند، زیرا گمان می کردند که با کمک آنها می توانند خود را از چنگ ظلمه قدیم نجات بخشند. آری، شادی و هیجان آنها به هنگام ورود هیأت و سفیر آلمان به خاک ایران دامنه وسیعی به خود گرفت، اما ما به زودی فهمیدیم که این بیماری روانی دسته جمعی و توده ای را در محاسبات خود نباید به عنوان یک عامل قابل اطمینان منظور کنیم. بسیاری از ایرانیها و قبل از همه زمین داران و ملاکان ثروتمند و آن بخش از روحانیون که سر سپرده دشمنان باشد بودند بیشتر در فکر حفظ سلامت جسمانی و املاک خود بودند تا در اندیشه منافع میهنشان و این چیزی بود که ما در روستاها و آبادیهای منفرد و ایالاتی که تقریباً وابستگی خود را به حکومت مرکزی از دست داده بودند از آن اثری نمی دیدیم. با وجود این ما در همه جا از کمکها و مساعدتهای گرانبهایی برخوردار بودیم و طرز رفتار و برخورد اهالی بومی در بعضی از مناطق و آبادیها در اینکه توقف دشمنان ما را غیر ممکن سازد و زندگی را بر آنها تنگ کند سخت مؤثر بود. کمبود پول، اسلحه و مهمات ما را از تجهیز اساسی مردم و دست زدن به یک جنگ علنی مانع می شد. از آن گذشته چنین جنگی هم ممکن بود که پس از موفقیتهای آنی اولیه به شکست بزرگتری منجر شود. در سراسر مملکت در حدود نه هزار نفر ژاندارم و پلیس با مسلسلهای محدود و چند عراده توپ پراکنده بودند و ما می توانستیم که این نیرو را اقلاباً به حفظ یک نوع بیطرفی دوستانه در قبال خود واداریم. در شمال ایران حدود دوهزار و پانصد نفر قزاق ایرانی مستقر بودند که زیر نفوذ روسها قرار داشتند و از نظر نظامی هم نمی شد ارزشی برای آنها قائل بود. عشایر که مهمترینشان با ما روابط دوستانه داشتند می توانستند یکصد هزار مرد مسلح در اختیار بگذارند. اما بدان جهت نمی شد حساب جمع آوری این قوارا کرد که آنها نیز درست مانند احزاب و گروههای متعدد کشور با یکدیگر سر دشمنی داشتند و

حداکثر تا بدانجا با ما همراهی می‌کردند که در تأمین مقاصد و خواسته‌هایشان مفید فایده باشد. تمام کوششهای ما برای رفع و رجوع کردن این تضادها و ناسازگاریها که از دیرباز وجود داشته‌اند دیر یازود با شکست روبرو گردید. با صرف وقت و بذل جهد فراوان توانستیم آنها را که در اقدامات خود هدفهای عالی‌تری را مانند تحقق بیطرفی مسلحانه ایران - یعنی طرحی که ما نیز به شدت از آن پشتیبانی می‌کردیم - منظور نظر داشتند از کسانی که فقط خواهان نفع شخصی فوری خود بودند و بدین جهت دوروبر ما می‌گشتند جدا سازیم.

من در تهران با سرعت و روشنی بیشتری از افراد هیأت که در ایران مرکزی آزاد به سر می‌بردند و تحت تأثیر هیجانات قرار داشتند می‌توانستم به این حقایق پی ببرم. رؤسای ایلات، روحانیون و احزاب به دشمنان ما اتمام حجت می‌دادند و تلگرامهایی مبنی بر تقاضای اقدامات مسلحانه به تهران مخابره می‌کردند. در اصفهان بدخصوص غلیان احساسات شدید بود. در اواسط ماه مه ۱۹۱۵ رئیس بانک روس، که سردهسته دشمنان ما در اصفهان محسوب می‌شد قربانی سوء قصد یکی از ایرانیان شد. در بسیاری از مواضع مرکزی ایران انگلیسیها، روسها و بلژیکیها (که اداره گمرکات به آنها سپرده شده بود) کارها را تعطیل کردند. ما نزد بعضی از قبایل بختیاری که در غرب اصفهان می‌زیستند پایگاه محکمی داشتیم و این خود مایه نارضایتی شدید سرقنسول انگلیسی در آنجا بود.

سوای سکنه شهر و عشایر، بعضی از راهزنان نیز با ما سر یاری و همدلی داشتند که پیش از همه سردمداران مشهور کاشان، نایب حسین و پسر کاربر او ماشاءالله خان قابل ذکرند. این راهزنان را با همتاهای اروپایی خود نباید مقایسه کرد. اینها آدمهای با اسم و رسمی هستند که چند هزار مرد مسلح زیر فرمان خود دارند و بر عرصه وسیعی از مملکت، در حاشیه کویر فرمان می‌رانند. کویر به

آنان پناه می‌دهد و این جماعت بهتر از هر کس با کوره‌راه‌های آن آشنایی دارند. در این بیابان آزاد و بی‌قید و بند که نمی‌تواند به اندازه کافی معاش آنان را تأمین کند به‌خود بالیده‌اند و چون نمی‌خواهند به حکومت تهران باج بدهند مایحتاج خود را با توسل به راهزنی‌های وسیع «تکمیل» می‌کنند. جاده‌های تجارتي که از منطقه آنها می‌گذرد مانند جاده تهران اصفهان مدت درازی در کنترل انحصاری آنان بود. آری حتی کار به آنجا رسیده بود که حکومت تهران به این راهزن کاشانی در قبال تعهد تأمین امنیت جاده کاروانرو در این راه اجازه دریافت عوارض گمرکی هم داده بود. این جماعت از نظر ما واجد اهمیت فراوان بودند زیرا تنها افراد محلی جنگاور مرکز ایران بودند که یک سیستم خبرگیری عالی در اختیار داشتند و این امر در برابر خط تلگراف انگلیسی برای ما کم‌کم زیادی محسوب می‌شد. دیگر اینکه آنان ضمن سپردن تعهدی دوستانه، برای ما که در کار عبور از بیابان و پیشروی به سوی شرق بودیم خطری دربر نداشتند. هر چند که این امر ممکن است مایه حیرت شود باز از گفتن آن باکی نیست که در آن روزها به این راهزنان بیشتر می‌شد اعتماد کرد تا به بزرگان ایران. ماشاءالله‌خان نیز دشمن انگلیسیها بود و حتی بعد از جنگ نیز بسیار مایه در دسر آنها شد. بر اثر عذر و خیانت سرانجام به‌چنگ آنها افتاد و پایان کارش بر بالای دار بود. با وجود این همه، وی مردی کاردان و فعال بود.

از دولت ایران در قبال اعمال دشمنانش کاری ساخته نبود؛ حکومت هیچ قدرت آن نداشت که اراده خود را اگر با منافع روس، انگلیس یا یکی از قدرتهای محلی هماهنگی نداشت در هیچ نقطه‌ای از مملکت اعمال کند. کار دولت منحصر شده بود به اعتراض کردن و این اعتراض هم سرانجام متوجه هیأت تحت سرپرستی من شد که «تبلیغات و تحریکات ماهرانه و بسیار دقیق» - همانطور که روزنامه انگلیسی در دسامبر ۱۹۱۵ نوشت - و ظهور مسلحانه اش مایه ناراحتی

و دلواپسی روز افزون دشمن شده بود.

روحیه مردم در ایالات سرحدی عثمانی بر اثر اقدام رئوف بیک که آبادی کردند را آتش زد و مبدل به خاکستر کرد در جهتی که به حال ما نامساعد بود سیر می کرد. فقط پس از حداعالی کوشش و تلاش از جانب آلمانیها بود که توانستیم از بروز حادثه های ناگوارتر جلوگیری کنیم و اهالی ایران را تا اندازه ای تسلی دهیم. اما ماجرای بی معنی رئوف بیک زیان مهمی نیز برای ما داشت و آن این بود که خط تلگراف عثمانی یعنی تنها رشته ای که ما را به وطن پیوند می داد بیش از بیست روز قطع شد!

اوضاع و احوال دیگری هم اقدامات هیأت را با مشکلات مواجه می کرد و به تأخیر می انداخت؛ اینها عبارت بودند از اخبار نامساعدی که از صحنه های نزدیک جنگ در شمال غرب ایران یعنی جایی که روسها به ارومیه حمله ور شدند و از بین النهرین، یعنی محلی که انگلیسیها توانستند قوای عثمانی را به سرکردگی سلیمان عسکری به سختی شکست دهند و به کوت العماره حمله ور شوند می رسید و هم چنین اعلام جنگ ایتالیا. سلیمان عسکری پس از این شکست دست به خودکشی زد. چون رومانی دیگر اجازه حمل کالا از خاک خود را نمی داد من دیگر امید دریافت اسلحه را از وطن که آنقدر برای آن اصرار ورزیده بودم و بدان نیاز داشتم از کف دادم.

غیبت وابسته نظامی ما کنت کانیتس^۱ که در مرز ایران و ترکیه تلاش می کرد رئوف را بر سر عقل آورد مرا مجبور ساخت که بیش از آنچه قصد داشتم در مقر سفارت آلمان بمانم. برای آشناسدن بیشتر به اوضاع و احوال و برقراری ارتباط با وطن، در دوره ای که پایگاههای خود را برقرار می کردم، حتماً لازم و ضرور بود که از خیلی نزدیک با سفارت همکاری داشته باشم. ضمناً توانستم از اینجا

گروه خود را که اصرار زیاد و روزافزون به شروع عملیات داشت و تحت تأثیر هیجان و خشم فوق‌العاده‌ای که در همه منطقه مرکزی ایران نسبت به دشمنان ما وجود داشت قرار گرفته بودند آرام کنم و از دست‌زدن به کارهایی که ممکن بود وضع عمومی ما را سخت و خیم‌تر سازد بازدارم. زیرا ما در قسمت تحت نفوذ روسها بودیم و خیلی ممکن بود که دچار انتقام‌جویی خصمانه آنها شویم. با وجود این بر من روشن بود که اگر اصولاً لازم باشد هیأت به‌مأموریت خود ادامه دهد دیگر بیش از این نمی‌توان آن‌را در حال سکون نگاهداشت. قبل از آنکه به سفر خود به شرق ادامه دهیم می‌بایست منطقه بین کرمانشاه و اصفهان کاملاً تحت تسلط ما باشد و هرگونه نفوذ دشمن در آن ریشه‌کن گردد و خوب، البته منحصراً با وسایل مسالمت‌جویانه هم به این هدف نمی‌شد رسید! در نتیجه من هرچه در توان داشتم به کار بردم تا بلکه شاه و به‌همراه او سفارتخانه‌های متحدین مقرر خود را به اصفهان منتقل کنند، چه در آنجا آزادانه تر می‌شد تصمیم گرفت. در نتیجه با تن دادن به این کار می‌بایست به از بین رفتن بعضی از اموال ذی‌قیمت و چشم‌پوشی از تن‌آسانی معمول و معتاد تن درداد. متأسفانه اقبال آن‌را نداشتم که حاصل مجاهدات خود را در این زمینه شاهد باشم. فقط چند ماه بعد که دیگر کار از کار گذشته بود چنین تصمیمی گرفتند. در طول اقامت دو ماهه‌ام در تهران وظیفه اساسی من عبارت از این بود که پایگاههای خود را در ایران برپا سازم و مقدمه پیشروی به سوی شرق را فراهم کنم. با رنج و مشقت بسیار ناگزیر بودیم يك سیستم خاص خبرگیری ایجاد کنیم و آماده و حاضر باشیم که سیستم دشمن را مختل سازیم. تجسس، گردآوری اطلاعات، کار تبلیغی، جمع‌آوری ذخایر از انواع مختلف و بیش از همه اسلحه و مهمات، تنظیم کار تدارکات بعدی و بسیاری چیزهای دیگر بیشتر وقت مرا می‌گرفت. عده‌ای را به ترکستان فرستادیم تا اسرای جنگی آلمانی و اطریشی را آزاد کنند و دست به بعضی از خرابکاریها بزنند. اقداماتی

اساسی نیز در مورد شاهشونها که قوای روس در شمال غرب کشور می‌بایست از مناطق آنان بگذرد صورت گرفت و با آنها وارد مذاکره شدیم. بازهم چندتن آلمانی دیگر و تعدادی بیشتر از اطریشی‌هایی که از اسارت روسها گریخته بودند به خدمت گرفته شدند.

در اوایل ماه مه گروه اصلی هیأت به فرماندهی زایلر به اصفهان رسید. بلافاصله پس از آن ایستگاه بی‌سیم وارد شد و برای جلوگیری از حملات و دستبردهای شبانه در جای ایمنی قرار گرفت و علی‌رغم اعتراضات سخت دشمنان و دولت ایران که تحت فشار آنان فرار گرفته بود به کار پرداخت. متأسفانه تلگرافچی و وظیفه‌شناس مافاستینگ^۲ به زودی مبتلی به تیفوس شد، به نحوی که یکی از بهترین وسایل تبلیغ ما برای مدتی از کار افتاد. این ایستگاه بعدها نیز خدمات ارزنده‌ای برای ما انجام داد.

من نیز چهار نفر از آلمانیها را برای کمک به خود به تهران خواندم. کار خارج از خانه، که اغلب به هنگام شب و با لباس مبدل انجام می‌شد، با توجه به اینکه شدیداً تحت نظر قرار داشتم به هیچوجه آسان و بی‌خطر نبود. برای رسیدن به قرارگاه ملاقات اغلب ناگزیر از انتخاب راههای عجیبی می‌شدم و باز به همین ترتیب بدون اینکه کسی متوجه من شود از راههای مشکل دیگری به خانه برمی‌گشتم، چه بسا که ناگزیر بودم با چالاکی و به کارزدن نیرنگ خود را از چنگ تعقیب‌کنندگان برهانم. اوایل ژوئن پ. پاشن را با تعلیمات خاص به خراسان فرستادم. متأسفانه وی به علت حدوث واقعه‌ای ناگوار در دامغان و اسیر شدن افرادش ناگزیر از مراجعت شد. در همان ایام واگنر عازم اصفهان شد. وی می‌بایست با و. پاشن و گروه سی‌نفره‌ای از سواران عشایری به عنوان گروه گشت و تجسس از راه مرکزی ایران از طریق نائین - طبس - قائن تا مرز افغانستان

پیشروی کند. من خود می‌خواستم با گروه بزرگتری به دنبال او حرکت کنم. اوایل ژوئن بود که سوگمایرهم که تا آن لحظه با دوراندیشی و نیروی بسیار کار تأسیس پایگاه اصلی را به عهده داشت از اصفهان خارج شد و از طریق یزد - که در آنجا با استقبال شورانگیز اهالی روبرو شد - به کرمان که مقر موقت او بود روی آورد. من بقیه افراد و تجهیزات خود را از بغداد خواستم و کاری کردم که هیأت کلاین وظایف پایگاههای پشت سر مرا تا کرمانشاه به عهده گیرد، به صورتی که افراد من که برای رفتن به شرق به وجودشان نیاز مبرم داشتم آزاد و آماده اقدام باشند. جاده‌های بغداد - تهران و بغداد - اصفهان می‌بایست در هر حال و شرایطی بازنگاه داشته شوند. سرگردزاره^۲ را به عنوان افسر ارتباط با قوای ترک و فرماندهی کل در مرز عثمانی و ایران مستقر کردم.

واسموس که چون خائنانه به او شبیخون زده بودند قسم خورده بود از انگلیسیها انتقام بگیرد پس از توقف کوتاهی در شیراز نزد طایفه کوه‌نشین تنگستانی رفت و امیدوار بود که بتواند آنها را به حمله به بوشهر که در تصرف انگلیسیها بود ترغیب کند. فعالیت‌های او باعث شد که دولت ایران یادداشت شدیدالحن اعتراضی به ما بدهد. اما واسموس خوشتر داشت به دست سفیر آلمان کشته شود تا اینکه از اجرای تصمیمی که گرفته بود و بعد معلوم شد تصمیم درستی هم بوده است چشم‌پوشد.

در اواسط ژوئن شاهزاده هندی ماهندرا پراتاپ^۴ که به اسناد و اوراق معتبری مجهز بود و پرفسور مولوی برکت‌الله با منشی سفارت فن‌هنتیگ^۵ وارد شدند.

3- Sarre

4- Mahendra Pratap

5- Von Hentig

آن طور که به من گفته شد آنها می‌بایست برای اجرای دستور مهم مخصوصی به کابل بروند و در بین راه مورد حمایت من باشند. این هیأت جدیدالورود از نظر نظامی تحت نظر من قرار گرفته بود؛ از نظر وضعی که در ایران حاکم بود و مشکلات فوق‌العاده‌ای که سر راه این سفر وجود داشت، برقراری یک مدیریت واحد برای آن شیر قابل اجتناب می‌نمود. هنتیگ برای روشن کردن مطالب با سفیر و من در شانزدهم ژوئن به تهران آمد و کاروان خود را که طیب ستاد بکر^۶، بازرگانی به نام روهر^۷ و یک افسر ترک از اعضای آن بودند قبلاً به مرکز ایران هدایت کرده بود.

عارض شدن تب شدیدی حرکت مرا از تهران به بیست و سوم ژوئن به تعویق انداخت. با عبور از قم و کاشان به اصفهان رسیدم که کارهای زیادی در انتظارم بود؛ آخر می‌بایست آخرین فرمانها و تعلیمات را به گروهی که به سوی شرق رهسپار بود و گروهی دیگر که در ایران باقی می‌ماند ابلاغ کرد. در اول ژوئیه اولین گروه از قافله من به سرکردگی یاکوب به راه افتاد که می‌بایست در روستای کویری انارک که در فاصله شش روز قرار داشت به انتظار من بماند. هنتیگ نیز با او همراه شد.

اوضاع و احوال در ایران به استثنای نواحی کناره آن در این فاصله بازم به سود ما تغییر کرده بود. مواضع دشمن اگر تا به حال فرو نریخته بود دیگر دچار تزلزل بود. به هر حال دیگر وضع چنان شده بود که زور را به نحوی اصولی بازور پاسخ می‌گفتیم. در همین ایام بود که «نشریه خاور نزدیک»^۸ زبان به شکوه گشود و گفت علیرغم همه نفوذی که انگلستان و روسیه در ایران به دست آورده‌اند این واقعیت غم‌انگیز خودنمایی می‌کند که آلمان و عثمانی قوای متفقین

6- Becker

7- Roehr

8- Near East

را تقریباً به کلی فلج کرده‌اند و روزنامهٔ «نووی ورمیا»^۹ نوشت که، حقیقت واقع چنین است که فقط نواحی کناره هنوز در تصرف روسیه و انگلستان است و بس.

اولین راه‌پیمایی‌ها در کویر

راهزنان در جاده - کاروانسرای شاه‌عباسی - شهر کویری
 نائین - انضباط خاص راه‌پیمایی شبانه - سواران ایرانی -
 اولین راه‌پیمایی بزرگ در کویر - در انارك متروك -
 مارها - ریگزارها.

در ششم ژوئیه ۱۹۱۵، شب ساعت نه پس از يك وداع کوتاه و صمیمانه از زایلر، برادرم و والدمان^۱ به‌همراهی فویگت از اصفهان خارج شدم تا باشتاب به‌دنبال کاروان خود بروم. بدون اینکه کسی متوجه ما شود و اسباب زحمت ما را فراهم کند از شهر بیرون آمدیم. راه به‌سوی شرق بود و به‌دل کویر منتهی می‌شد و من خاطره‌ناملایم سال ۱۹۱۳ را که پس از ماهها بیابان‌گردی در برابر دروازه‌های اصفهان دچار دستبرد راهزنان شدم هنوز به‌یاد داشتم. دو ساعت از شب گذشته به‌سوارانی که از پیش فرستاده بودم در کاروانسرای ملحق شدم. اینها همه در خواب بودند. آنها را تکان دادم، از خواب بیدار کردم و به‌راه انداختم. به‌هنگام طلوع آفتاب به کاروانسرای سگری

که از خشت و گل ساخته شده و تا اندازه‌ای تمیز بود رسیدیم و در بالاخانه تازہ ساز آن جای گرفتیم. روز پیش حیوانات بارکش کاروان من به آنجا رسیده بودند. همان‌طور که همیشه در اوایل سفر با قافله اتفاق می‌افتد تمام اعضاء و شرکت کنندگان درست باهم جور نشده بودند و رهبری زیر نظر افراد محلی به‌خوبی جانيفتاده بود و آدمیزاد و حیوان و بار همه درهم برهم و پراکنده بودند. زمانی بیشتر و کلماتی تند و خشن‌تر لازم بود تا بتوان نظم را برقرار کرد. معاینه دقیق حیوانات سواری و بارکش، تقسیم کار تیمار و بارهای آنها، توقف برای برطرف کردن خساراتی که بروز کرده بود و بسیاری از امور مختلف کوچک دیگر تمام وقت افراد مرا که بیشتر دلشان می‌خواست در این وقت داغ روز بخوابند می‌گرفت و اوقاتشان را تلخ می‌کرد و برای من نیز فرصت اندکی برای استراحت می‌گذاشت، اما به‌هنر حال برای آنکه بتوان انسان و حیوان را برای انجام دادن وظیفه سختی که در انتظارشان بود آماده کرد چاره‌ای جز آن نبود. اگر از انجام دادن کاری فروگذار می‌شد دیگر در جریان ادامه راه پیمایی به‌سختی می‌شد به‌جبران آن پرداخت؛ می‌بایست هرچه زودتر افراد ناقابل و نالایق را کشف و اخراج کرد. شرط قبلی و اصلی اینکه بتوان بر کلیه مشکلات ممکنه که در این بیابان نوردی در انتظار ما بود غلبه کرد این بود که اختیار افراد خود را محکم در دست داشته باشیم.

خبر دادند که راهزنان در کمین‌اند. این امر در ایران آن روزگار - باید در اینجا بگوییم که وضع امروز خیلی بهتر شده است^۲ - اصلاً تعجبی نداشت و نمی‌توانست مانع ادامه سفر ما باشد، زیرا اصلاً در کجای ایران است. که از راهزن خبری نباشد؟ اما درست این فاصله راه یعنی قطعه بین سگری و مقصد بعدی ما کویا^۳ مدت‌ها بود

۲- تاریخ تحریر کتاب سال ۱۹۲۵ است. م.

۳- تلفظ عامیانه، کوهپایه و قهپایه است. م.

که به علت شیخون‌های مرتب دسته‌های بزرگ راهزن شهرت سوء داشت آن‌هم با در نظر گرفتن اینکه این موضع در فاصله يك روز راه از اصفهان بود و می‌شد آنجا را به سهولت امن نگاهداشت. یکی از پیک‌های ما را دو روز پیش در اینجا لخت کرده بودند؛ پس می‌بایستی در راه پیمایی شبانه جوانب امر را رعایت و امنیت همه‌جانبه خود را تأمین کنیم. حداقل سه ساعت طول کشید تا همه حیوانات به قاعده بارشدند و قافله دیگر آماده حرکت بود. ساعت شش بعد از ظهر از کاروانسرا خارج شدیم و از میان بیابانی تقریباً هموار که ستاره‌ها تا اندازه‌ای آن را روشن کرده بود گذشتیم. از راهزنان خبری نشد، البته آنها از آمدن ما مطلع بودند - چه همواره در نزدیکترین کاروانسرا جاسوسانی داشتند - و امشب را دیگر دست از کار کشیده بودند. برای این‌گونه افراد نبرد با گروهی که خوب مسلح شده باشد صرف ندارد. همینکه منطقه اصلی خطر را پشت سر گذاریم من قافله را ترك کردم و به همراه فویگت و چندتن دیگر سوار براسب بر آن پیشی گرفتم. با یورتمه‌ای راحت و بی‌درد سر در حدود نیم شب به کاروانسرای قدیمی و خوش‌ساخت شاه‌عباسی کوپا، مقابل دهی که با دیوارهای چین‌های محصور و محفوظ بود رسیدیم.

کاروانسراهای شاه‌عباسی هر چند که متعلق به قرن شانزدهم اند امروز نیز در زمره بهترین مسافرخانه‌های ایران محسوب می‌شوند. شاه‌عباس بزرگ در کنار راه تجاری سراسری ایران در فواصل مختلف با آجر و بابه کاربردن وسایل ساختمانی فراوان استراحتگاه‌هایی برپا داشته است که به انسان و حیوان پناه می‌دهند. به تبعیت از طرح این کاروانسراها گاه و بیگاه بناهای جدیدی هم ایجاد شده‌اند که اغلب موقوفه مردم مؤمن و ثروتمند به‌شمار می‌روند ولی باید دانست که از نظر سبک و ذوق و همچنین مرغوبی نوع ساختمان به هیچ وجه آنها را با کاروانسراهای شاه‌عباسی نمی‌توان مقایسه کرد.

بناهای شاه‌عباسی معمولاً يك چهار گوش متساوی‌الاضلاع است.

دروازه ورودی مرتفع و قوس دار آن در وسط یکی از اضلاع قرار دارد؛ در اطاقهای کوچک فرعی جنب دروازه ورودی اغلب يك «سرایبان» یا ناظر سکونت دارد که در برابر پول و چرب زبانی اطاقهای مورد نظر را تمیز می کند و خواربار و علیق را فراهم می آورد. پس از در ورودی به يك صحن وسیع و جادار وارد می شویم که در صورت مساعد بودن هوا افسار حیوانات را در آنجا با میخ طویله می کوبند. جناحهای داخلی بنای کاروانسرا دارای تعداد بیشتری طاق نماست که همه به طرف صحن کاروانسرا تعبیه شده اند و از این طاق نماها با عبور از يك سوراخ کوچک - از در به ندرت در این کاروانسراها اثری دیده می شود - به يك اطاق کوچک کاملاً تاریک که همه جای آن دودزده است وارد می شویم. در اینجا به ما در برابر ناسازیهای فصول یعنی سرما و گرما پناه داده می شود. معمولاً سعی می کنند تاجایی که میسر باشد در همان طاق نمای آزاد که جلوی اطاق است به سر برند و در همانجا هم هست که باروبنه قیمتی تر خود را قرار می دهند. بدیهی است که از هیچ يك از وسایل زندگی در اینجا اثری نیست. در وسط هر يك از اضلاع ساختمان يك طاق نمای بزرگی همانند در ورودی هست که بی شباهت به مساجد نیست. در اینجا است که اگر فصل مساعد باشد قسمت اعظم قافله های ایرانی ببارهای خود درنگ می کنند. در بعضی از کاروانسراها در وسط صحن حیاط سکویی بزرگتر تعبیه کرده اند که به همین منظور در نظر گرفته شده است. از هر چهار گوشه داخل ساختمان مدخلهائی تعبیه شده که به اصطبلها منتهی می شود و این اصطبلها هم فضایی تاریک است که در پشت اطاقهای محل سکونت در طول چهار دیوار کاروانسرا امتداد دارد. سقفها اغلب هموار و مسطح است و در طرف خارج به يك جان پناه که سوراخهایی برای تیراندازی در آن تعبیه شده ختم می شود. چنین بنائی بسیار جادار است و به راحتی چند صد حیوان را در خون جای می دهد. از بیرون اگر نگاه کنیم کاروانسرا همچون قلعه

کوچکی جلوه می‌کند و سرانجام در نظر هم باید بیاوریم که کاروانسرا باید در برابر راهزنان بیابان ملجاء و مأوائی باشد.

چنین اوصافی در مورد کاروانسرای کوپا هم که در فاصله اصفهان - یزد اولین توقفگاه مطمئن و امن پس از اصفهان به‌شمار می‌رود صدق می‌کند. قافله من یک ساعت و نیم پس از خودم به کوپا وارد شد. طولی نکشید که اغلب افراد پس از آنکه با شتاب بارها را در گوشه‌های مختلف کاروانسرا پیاده کردند به آبادی روی آوردند تا در آنجا برای خود خوابگاهی راحت‌تر و خوار بار دست و پا کنند. تا هنگامی که باز همه جمع شدند و مرتب و منظم در کاروانسرا گرد آمدند و ما به کار حیوانها رسیدگی کردیم و بعضی از سواران و چارواداران خیره سر را سر جای خود نشانیدیم چندین ساعت سپری شد، به نحوی که امروز ناگزیر به خواب مختصری قناعت ورزیدیم. بارگیری حیوانات امروز قدری سریع‌تر عملی شد و ما بعد از ظهر زود باز به راه خود ادامه دادیم. امروز نیز می‌بایست جانب احتیاط فراوان را از دست ندهیم زیرا روز پیش در تمام آن قطعه راه یک دسته راهزن به غارتگری پرداخته بود. در زمینی موج دار که اندک اندک روبه بالا داشت و برای دستبردهای شبانه بسیار مناسب می‌نمود بدون وجود هیچ مزاحمتی مقارن دمیدن سپیده به مقصد خود مزرعه علی^۴ رسیدیم که واحه‌ای بود حاصلخیز و متشکل از کلبه‌های مخروطی^۴ معدود. در اینجا بود که برای اولین بار پس از اصفهان توانستیم آب خوب شیرین بیاشامیم؛ و دریغ که تا مدتی دراز در این سفر جانفرسا این آخرین آب گوارایی بود که می‌نوشیدیم. هوا به علت ارتفاع زمین و مجاورت کوههای کوتاه خنک‌تر بود و مارا به خوابیدن طولانی‌تری که سخت بدان نیازمند بودیم اغوا کرد. حدود ظهر چند نفری را از پیش به منزل بعدی خودنائین که شهری کوچک

و کویری بود فرستادیم. آنها وظیفه داشتند برای کاروان من محلی برای اقامت پیدا کنند، زیرا می خواستم حتی المقدور بی سرو صدا وارد شهر شوم. حدود ساعت پنج به راه افتادیم. راه تقریباً با همان ارتفاع از میان کوه از کنار ناحیهٔ بلاباد گذشت و کم کم نزدیک نائین از ارتفاع آن کاسته شد: بدین ترتیب حدود نیم شب ما به کاروانسرای بزرگ نائین که از آجر ساخته شده بود وارد شدیم. متأسفانه از خواربار اثری مشهود نبود. آبی که به فراوانی در جویهای متعدد جاری بود و حدود ده سال پیش شیرین و آشامیدنی بود امروز به علت نفوذ در قشرهای نمک کاملاً شور شده بود و این امر توأم با ناامنی روزافزون موجب شده بود که سکنهٔ زیاد گذشتهٔ شهر که قسمتی از آنها تمولی نیز داشتند به مهاجرت روی آورده اند. از فاصله ای دور توانستیم آبی که کمتر شور باشد فراهم کنیم. هنتیگ چهارتن از هندیهای همراه خود را که دو تن از آنها بیمار هم بودند در این کاروانسرا به جا گذاشته بود. آنها که از ورود ما سخت خوشحال بودند به ما پیوستند، چه بیشتر دوست داشتند رنجها و مرارت های ادامهٔ سفر را به جان بخرند تا اینکه بدون چاره در این بیابان بی آب و علف همچنان بنشینند. یکی از افراد مورد اطمینان خبر خوش و مساعدی از طرف واگنر از مهرجان که در حاشیهٔ غربی کویر بزرگ قرار داشت آورد. همچنین پیک یا کوب از انارک رسید که گزارش سفر خود را می داد و اخباری دربارهٔ وضع فاصلهٔ یکصد کیلومتری بین نائین و انارک که در آن می بایست باتشنگی ساخت به اطلاع من می رسانید. به قافله های یا کوب و هنتیگ که با دست کم گرفتن مشکلات سفر کویر که با آن آشنایی نداشتند و بدون راهنما به راه افتاده جاده را گم کرده بودند، بر اثر بی آبی و تشنگی سخت لطمه خورده بود. من نیز که با این راه از سفر قبلی خود آشنایی داشتم ناگزیر بودم برای این قافله که خیلی بزرگتر از قافلهٔ سفر گذشته بود پیش بینی های خاص بکنم. به همین دلیل تعدادی خیک خریدم و نظارت آنرا به یکی از

مطمئن‌ترین افراد خود واگذاردم و راهنمایی هم به خدمت گرفتم. بعد از ظهر بود که به راه افتادیم. برای نگهبانی و حفظ همبستگی کاروان افراد قابل اطمینانی را همراه چندتن سوار ایرانی در ابتدا و انتهای کاروان به کارگماشتم. وظیفه این افراد آن بود که بین کسانی که پیش‌تاخته یا عقب‌مانده بودند ارتباط برقرار کنند. من خود ستاد کوچکی تشکیل دادم که با آن می‌خواستم کلیه حرکات قافله را که ضمن راه‌پیمایی طولانی شبانه هر لحظه بیشتر از هم گسیخته می‌شود زیر نظر بگیرم. خودم گاه از قافله پیشی می‌جستم و گاه می‌گذاشتم که قافله از من جلو بزند. هر چهارپایی که عقب می‌ماند می‌بایست توسط یکی از سواران مراقبت شود؛ اندک اندک بر تعداد چهارپایانی از این قبیل افزوده می‌شد. از طرف دیگر می‌بایست به صورت مکرر بارهایی را که افتاده و یا کج شده بود مجدداً ببندیم و محکم کنیم و یا به تمهید کارهای دیگری پردازیم. اما همین عقب ماندن و کندی حرکت هیچ مایه خرسندی سواران نبود، آنها بیشتر ترجیح می‌دادند که با سرعت معتاد خود بهشتاب پیش بروند تا اینکه ناگزیر از تبعیت از گامهای آهسته چهارپایان باری باشند. از اسب پائین آمدن و فواصلی پیاده طی کردن را دون شأن خود می‌شمردند و بدین طریق هنگام شب که زمین صحرا حرارت مکیده سراسر روز را پس می‌داد و هوای خنک شبانگاهی را جذب می‌کرد اینها روی زمین اسب خوابشان می‌برد و کم نبود مواردی که بر زمین می‌غلتیدند و یا اسبهای خود را سخت خسته و فرسوده می‌کردند. اما چون چنین رهنوردیهای مشکلی را فقط با رعایت حداکثر انضباط می‌توان بدون تحمل خسارات بسیار انجام داد، من ناگزیر بودم علی‌الدوام ایراد بگیرم، نظم را برقرار سازم و به تشویق و ترغیب متوسل شوم. اگر يك ربع ساعت چشم از این قافله برمی‌داشتم تا برای تجسس، مسافتی پیش بتازم می‌توانستم به اطمینان بگویم که در این فاصله کم انواع حوادث ناخواسته رخ داده است. مسلم است که بسیاری از

دستورهای من برخلاف طبع و عادت ایرانیان بود. اما من زمانی دراز، بسیار دراز در این سرزمین عجیب و منحصر به خود سفر کرده بودم و می‌دانستم که حالی کردن معنی و مفهوم تدابیری که اتخاذ می‌کنم به اهالی بومی ابداً عملی نیست و خود به خوبی قدرت و استعداد انسان و حیوانی را که باید خواستها و داعیه‌های خود را با آن تطبیق دهم می‌شناختم. اگر حق داشته باشم به این هنر ناچیز خود بیالم، دیگر می‌توانم بگویم که قسمت اعظم موفقیت‌های بسیاری که در دوران بعد نصیب ما شد، ناشی از آن بوده است.

آری، در این شب سواران ایرانی که من آنها را به توصیهٔ يك نفر آلمانی آشنا با اوضاع و احوال ایران استخدام کرده بودم بسیار مایهٔ دردسر و ناراحتی من شدند. بعدها که این جمع گرفتاریهای بیشتری را موجب شدند من آنها را نفرین کردم و سخت پشیمان شدم از اینکه خود آنها را شخصاً با به‌کار بردن دقت و احتیاط فراوان انتخاب نکرده‌ام. گاه نیز این سؤال را از خود کرده‌ام که آیا نمی‌شد از آنها و خدمتشان چشم پوشید، اما پس از مذاقهٔ بسیار حتی امروز نیز به این پرسش پاسخی منفی می‌دهم. هرچند که من از درست‌کاری آنها عموماً و جنگاوریشان خصوصاً چشم به‌اصطلاح آب نمی‌خورد اما انکار نمی‌توان کرد که بر حسب موقع به‌عنوان پاسبان، پیک، متجسس و - این را نباید هیچ فراموش کرد - به‌عنوان استتار کننده و مبلغ کم‌کاری انجام نمی‌دادند و دیگر اینکه بعضی از وظایف آلمانیها و اطیشیها را نیز متقبل می‌شدند که در نتیجه قوای آنها فرسوده نمی‌شد. از طرف دیگر حضور آنها در بعضی از مواقع مثلاً در راه‌هایی که بیم دستبرد راهزنان وجود داشت مانند فاصلهٔ بین سگری و مزرعهٔ علی تأثیری مساعد و آرام بخش بر رهبران قافله داشته است. تسلیحات و شکل و شمایل آنها به اندازهٔ کافی جنبهٔ جنگجویانه و خشونت‌آمیز داشت؛ هر يك از آنها چند قطار فشنگ به‌دور بدن خود حمایل کرده بود و يك تا دو اسلحهٔ گرم نیز با خود داشت.

راه دیگر از نواحی کوهستانی نائین خارج شده بود و حالا باشیبی که روبه کاستنی می‌رفت به بیابان و کویر منتهی می‌شد. این راه عبارت بود از باریکه‌های مالروی موازی هم که از قرن‌ها پیش حیوانات باری در آنها گام برداشته بودند. این باریکه‌ها بعد به یک راه منحصر می‌پیوست و تبدیل می‌شد. ستاره‌ها در این شب قیرگون مختصر نوری می‌افشاندند. این جاده مالرو که در زمین سفت و سخت فرورفته و ایجاد شده بود در بعضی از مواضع چنان عمق کمی داشت که هر گاه چند متر از آن دور می‌شدیم همچون سایه خفیفی به نظر می‌رسید. حتی راهنمای ما چندبار راه را گم کرد. در ابتدا گاه اینجا و آنجا چند بوته علف خشکیده دیده می‌شد که به زودی اثری دیگر از آنها به جا نماند و بیابان بی‌برگ و بار جای آن را گرفت. ما بر سطح زمینی راه می‌پیامودیم که به اندازه نامحسوسی شیب داشت و دامنه کوهستانی به شمار می‌رفت که آنرا پشت سر گذارده بودیم. به طرف مشرق در حرکت بودیم. سنگهایی که بر اثر تشعشع پرتونیرومند و گدازنده آفتاب از ورقه سیاه براقی پوشیده شده بود اندک‌اندک به درشتماسه و ریگ تبدیل شد.

پس از چند ساعت راه‌پیمایی به موضعی رسیدیم که چاه پارس نامیده می‌شد و در آنجا در سوراخی قدری آب شور و پرنمک وجود داشت. شترها و قاطرها قدری از آن نوشیدند ولی آن آب برای اسب و انسان غیر قابل استفاده بود. تقریباً در اعماق سراسر این دشت کویری، به فاصله شصت و پنج کیلومتر از نائین به یک حلقه چاه ویران که آبی در آن نبود برخوردیم. در اینجا درنگ و استراحت کردیم؛ من از قافله خود که ساعت هفت و نیم صبح راه افتاده بود پیشی گرفته بودم. در همین ساعت هم خورشید به نحوی کاملاً نامطلوب پرتوافشانی می‌کرد. هر چند طلوع آفتاب در بیابان زیباست اما سالک کویر که همواره سراسر روز را باید با تف آتش دست و پنجه نرم کند باهراس و نگرانی چشم به آن می‌دوزد. بدین ترتیب هم آفتاب ایران بی‌نوایی

و درماندگی مارا در وسط يك بیابان بی پایان هموار، بدون هیچ برآمدگی پناه دهنده به شدت یادآورمان شد. حتی کوه‌های نائین که در افق دوردست خودنمایی می‌کرد و انارك که روبرویمان قرار گرفته بود چندان مایه دلگرمی ما نبود. دیری نگذشت که باد شدیدداغی برخاست - و این چیزی بود که من دو سال پیش در همین جا آنرا به باد لعنت گرفته بودم! - و غبار فوق‌العاده نرم شن را که در جهاز تنفس، چشم، لباس و حتی باروبنه‌ای که محکم بسته بودیم نفوذ می‌کرد با خود همراه آورد. ما از برزنت چادرهای خود سرپناهی برای گریز از پرتو بی‌رحم و مروت خورشید ساختیم اما آن‌چنانکه باد و به‌همراه آن غبار راه عبور و مفری داشته باشد؛ در غیر این صورت نمی‌توانستیم در برابر داغی هوا تاب بیاوریم. البته به‌هیچوجه نمی‌شد به فکر خوابی درست و حسابی افتاد.

فقدان خبر از اصفهان مرا ناراحت می‌کرد، در نتیجه پیکی از اینجا به نائین فرستادم و دستور دادم هرچه زودتر به انارك بازگردد. همینکه اشعه خورشید قدری مایلتر شد دستور دادم اسبها را زین کنند و بارها را ببندند و درحالی که هوا هنوز گرمی قابل ملاحظه‌ای داشت حدود سه ساعت مانده به غروب آفتاب روبه راه شدیم. چون از این پس راه سنگلاخ و غیر قابل عبورتر می‌شد و در نتیجه به‌سهولت نمی‌شد آنرا پیدا کرد می‌خواستیم که حتی المقدور تا هوا روشن است فاصله زیادتری را طی کنیم زیرا از کوههایی که در برابر ما قد علم کرده بود می‌توانستیم جهت حرکت را پیدا کنیم. همینکه تاریک شد - تاریکی در این سرزمینها به‌سهولت و بلافاصله پس از غروب آفتاب فرا می‌رسد - ، دیگر به آسانی نمی‌شد راه را بازشناخت؛ سرانجام علی‌رغم اینکه من و راهنما پای پیاده در رأس قافله راه می‌پیمودیم و تا حد مقدور مراقبت به کار می‌بردیم، راه را گم کردیم. بین سنگ و سخالها کورمال کورمال در راهی که هر لحظه سربالایتر می‌شد پیش می‌رفتیم. وضع ما هیچ تعریف نداشت. خسته

از بیابان گردی طولانی، خشکیده از تف آفتاب ناگزیر بودیم آخرین قطره‌های آب قمقمه‌ها را به کام خود بریزیم. اغلب افراد قافله ما قبلاً تمام آب ذخیره خود را مصرف کرده بودند. من از مدت‌ها پیش از اصلی تبعیت می‌کردم و آن اینکه در طی روز حتی در این گرمای شدید باید لیتر مایع بسازم و حداقل آنکه در نیمه اول راه پیمایی هیچ ننوشم. فقط بدین طریق بود که گاه از مخاطرات سخت می‌گریختم و در لحظاتی که اطرافیانم همه از پای درآمده بودند می‌توانستم سرپا بمانم و گرانجانی کنم. در بین کلیه افراد قافله من باز آلمانی‌هایی که به آب و هوای اینجا عادت نداشتند، قوه و بنیه خود را کلاً به مصرف نرسانده بودند، در نتیجه بیش از دیگران مقاوم بودند و حداکثر تسلط بر نفس و ملاحظه را از خود نشان می‌دادند. نوری که در فاصله‌ای دوردست به چشم می‌خورد ما را جان تازه‌ای داد و انسان و حیوان باز راه را از سر گرفتند. اما این روشنی در چه فاصله‌ای قرار داشت! ناگهان، ساعت یازده شب بود که سرو کله یا کوب با چند نفر در میان تاریکی پیدا شد، اینها بودند که فانوسی در دست داشتند. وی بر اثر تجربه تلخ شخصی خود به استقبال ما شتافته بود تا از نقطه قابل رؤیت دوری در آخرین قسمت این راه طولانی و رمق‌گیر جهتی برای حرکت به ما بدهد. کمی پس از نیم شب قافله ما به تمام و کمال در کاروانسرای انارک گرد آمد. چهارپاها در این اولین راه پیمایی بزرگ و سخت کویری نسبتاً خوب تاب آورده بودند. بدیهی است که ما همه سخت فرسوده بودیم. وضع کاروان یا کوب خوب و منظم بود. هنتیگ که بیابانگردی به ستون او بسیار صدمه وارد کرده بود، دو روز پیش سفر خود را ادامه داده بود.

انارک که بین کوه‌های صخره‌ای خدنگ و بی‌برگ و بار پناه گرفته بود در زمان گذشته‌ای نه‌چندان دور آبادی متمکنی به‌شمار می‌آمد که عبور و مرور کاروانها - آن‌هم نه‌چندان کم - از آن انجام می‌گرفت. خشک‌شدن چند رگه اصلی آب و دستبردهای متعده

دزدان و راهزنان اندك اندك سکنه را از آنجا راند و امروز فقط چند تن از شبانان در آن اقامت دارند. در میان این آبادی که روزگاری پیش به خوبی و سلیقه ساخته شده، در کنار میدان بزرگی کاروانسرای قرار داشت که گرداگرد آن در شعاعی بزرگ سایر خانه‌ها که قسمتی از آن ظاهراً متعلق به مردم چیزدار بود به چشم می‌خورد. فقط این کاروانسرا مورد استفاده بود در حالی که اغلب خانه‌های دیگر که در حیاطها و بامهای آنها علف روئیده بود غیر مسکون مانده بود. باوجود این از ویرانی کمتر اثری به چشم می‌خورد. در نزدیکی مرکز آبادی مسجدی بود ساخته شده از آجر که فعلاً در آنرا بسته بودند. از درخت و سبزی کمتر اثری دیده می‌شد. برفراز تمام بلندیها، دورتادور، برجهای دیده‌بانی و استحکامات کوچکتر وجود داشت که تقریباً تا تپه‌های دامنه کوه پیش می‌رفت و این محل را که خود به خود در اثر وضع طبیعی اش محفوظ و محصور بود به قلعه‌ای که به آسانی قابل تسخیر نبود بدل می‌کرد. بدون تردید مردمی غنی‌تر و فهمیده‌تر به کار ساختن این آبادی علاقمند بوده‌اند؛ آخر کوههای اطراف آبادی به علت داشتن معادن غنی شهرت داشته‌است. آن معادن امروز متروک و ویران است. هنگامی که دو سال پیش برای اولین بار درحالی که از شرق کویر می‌آمدم، به اینجا رسیدم این شهر کاملاً مرده که اهالیش کم و بیش آنرا ترك گفته بودند در نظر من همچون شهر ارواح جلوه کرد و مرا به هراس انداخت؛ در آن سفر، تازه پس از جستجوی بسیار توانستم در سوراخی پیرزنی را پیدا کنم. آب، علی‌رغم دور و بر کوهستانی آبادی، شور بود؛ یکی از افراد من چنین ادعا می‌کرد که برفراز یکی از کوه‌های مرتفع چشمه آب «شیرین» پیدا کرده است، اما من نه آن کوه و نه آبش را هیچکدام ندیده‌ام.

برای آنکه افراد و حیوانات به استراحت مورد نیاز خود دست یابند در اینجا دستور يك روز اطراق دادم. هوای خنك این آبادی مرتفع و موضع خاص آن که از اطراف با بیابان حفظ می‌شد این

جارا به‌خصوص برای درنگ و آرمیدن مناسب کرده بود. البته برای ما آلمانیها از استراحت خبر چندانی نبود. به‌همه‌جا می‌بایست سرکشی کرد، پالان‌ها وزین‌ها و باروبنهٔ آسیب دیده را مرمت نمود، برمعالجه و رسیدگی به‌حیوانات مجروح علی‌الدوام نظارت داشت، دو کاروان به‌هم پیوسته را برای رهنوردی آینده آماده و چند تن از افراد بی‌کفایت را از خدمت مرخص کرد. پیکی که از نائین آمد باز خبری به‌همراه نداشت.

من عقیده داشتم که زودتر باید به‌راه افتاد و دستور حرکت دادم، به‌طوری که کاروانی که حالا برطول آن نسبتاً افزوده شده بود توانست ساعت چهار بعدازظهر به‌راه افتد؛ گروهی که به‌سرکردگی یک افسر جزء اطریشی برای تجسس و تأمین امنیت تشکیل شده بود از پیش فرستاده شد، پس از آن نوبت به ستون قاطرها و اسبهای بیمار رسید که مسئولیت آنرا ودیگ^۵ به‌عهده گرفت و عقب سر همه قافلهٔ شتران آهسته رو زیر نظر یا کوب در حرکت بود. من خود با ستادی مرکب از فویگت، چندتن افسر اطریشی و تعداد زیادی از ایرانیان و اعراب منتظر ماندم تا همهٔ قافله عبور کرد، آنگاه به‌آنها رسیدم و درفاصلهٔ گروه پیشتاز و گروه قاطرها به‌راه ادامه دادم. این تقسیم بندی در راه پیمائی‌های بعدی هم رعایت شد. به‌خصوص مانند همیشه می‌بایست آخر قافله را با سواران پر جنب و جوش و مورد اطمینان مجهز کرد. از آن گذشته ترتیب کار آن قسمت به‌عهدهٔ یا کوب خستگی ناپذیر و دوراندیش بود.

متأسفانه از همراه بردن راهنما کوتاهی کرده بودیم و بدین ترتیب در شب تیره دچار مشکلات بزرگی شدیم و نمی‌توانستیم جاده‌ای را که دیده نمی‌شد پیدا کنیم. در نتیجه ناگزیر شدم خود شخصاً خیلی پیش از قافله با اسب حرکت کنم، دنبال جاده بگردم و نقاطی را که

بتوان راه پیمایی خود را به آن سو جهت داد پیدا کنم. پس از يك راه پیمایی پنج ساعته از کنار يك آبگیر كوچك گذشتیم؛ از اینجا به بعد جاده با شیب بیشتر به مجرای خشك فاضل آب سرازیر می شد و عاقبت به ریگزاری ختم می گردید که چهار پایان در آن فرو می رفتند. تنها راهنمای ما ستاره ها بود؛ به تبعیت از آنها هر دم بیشتر به این ریگزاری که ظاهراً بی پایان بود داخل می شدیم. با شنیدن چند فحش که از ابتدای کاروان به گوش رسید متوجه شدم که در آنجا اتفاقاتی روی داده است. تمام سطح ریگ بیابان از تعداد زیادی گرزماران زهردار پوشیده بود. این مارها در طول شب معمولاً از سوراخهای خود بیرون می خزیدند و آماده شکار و حمله می شدند. در این ریگهای نرم صدای پای کاروانی را که نزدیک می شد نشنیده بودند و به محض اینکه خود را معرض خطر پنداشتند با بلند کردن قسمت جلوی بدن خود حمله ور شدند. اینکه زهر آنان به طرز خارق العاده ای نافذ بود امری بود که در آن شب متأسفانه خود ناچار بدان واقف شدیم. اسب اصیل عربی فویگت چند ساعت پس از گریده شدن علی رغم پادزهری که به کار بردیم با درد و رنج بسیار جان سپرد. سرانجام مجبور شدم با چند تن از همراهان که مچ پیچ های چرمی به پا بسته بودند و مجهز به چوبدست و شلاق پیشاپیش حرکت کنم تا این مارها را بگریزانم یا بکشم. البته مارهایی که چندین بار مورد اصابت قرار گرفته بودند با سماجت تمام مکرراً به من حمله ور شدند. این رهنوردی شبانه را می شود قدری وحشتناک وصف کرد.

معلوم شد که جهت ما در راه پیمایی درست است: ساعت دو صبح به کاروانسرای مشاجری^۶ که نیمی از آن در ریگ مدفون بود رسیدیم. هنگامی که کلیه ستون از هم گسیخته يك جا جمع شد دیگر حدود چهار صبح بود. برای طی حدود پنجاه و پنج کیلومتر راه تقریباً

۶- یا مشجری؟ در اصل به این صورت آمده است: Meschadscheri. م.

دوازده ساعت وقت صرف کرده بودیم، بنابراین خوب راه آمده بودیم. در اینجا باز همان آب چاه معمولی به اندازه کافی موجود بود و مقداری هم مرتع برای قاطرها و شترها، دیگر هیچ. به راه انداختن کاروانی به این بزرگی کار سهل و ساده‌ای نیست. پس ناگزیر بودیم در داغ‌ترین ساعات روز همه را از جا بلند کنیم، حیواناتی را که پراکنده شده‌اند جمع‌آوری و بار کنیم. به تجربه دریافته بودم که بهتر است ساعات اولیه راه‌پیمایی هنگامی باشد که هنوز روز روشن است زیرا در همان ابتداست که موانع اصلی کار بر اثر بارهایی که طناب آنها خوب نبسته‌اند ظهور می‌کند و دیگر اینکه در این وقت بهتر می‌توان ستون را کنترل کرد و خصایص راهی را که باید رفت و در این مناطق هم به سرعت تغییر نمی‌کند بهتر فهمید و نقطه‌ای را که باید حرکت در آن جهت باشد برگزید. حدود صبح معمولاً هوا به شدت روبه‌خنکی می‌گذاشت و این امر سخت حس احتیاج به خوابیدن را در ما برمی‌انگیخت. پس خوب بود که در این اوقات ما به مقصد رسیده باشیم و بتوانیم تا بروز حرارت روز که حدود ساعت هشت صبح است مدتی بخوابیم. این کار برخلاف عادت چاروادارهای ایرانی بود که درست به محض تاریک شدن هوا راه می‌افتند و آنگاه تا پیش از ظهر که هوا گرم شده همچنان به راه ادامه می‌دهند. درجاده‌های کاروانروی معمولی که خصوصیات و توقفگاه‌های آن بر همه کس معلوم است تقسیم وقت به این طریق امتیازهایی هم دربردارد. با تانی بسیار و در طول مدت توانستم ساعت شروع حرکت را جلو بیندازم.

این بار بعد از ظهر زود بود که به راه افتادیم. راه در جهت شمال شرق آهسته آهسته به طرف یک رشته جبال ارتفاع می‌گرفت. امروز نیز تجسس به حد اکثر دقت نیاز داشت. پس از عبور از یک آب‌کند و معبری که در پشت آن قرار داشت به ده عباس‌آباد رسیدیم که از کاروانسرای مخروبه و چند خانه چینه‌ای و گلی که شش

خانوار در آن ساکن بودند تشکیل می‌شد. آب جاری و آشامیدنی در آن به فراوانی یافت می‌شد، اما از خوار بار خبری نبود. در دشت مجاور آن غزالهای بسیاری زندگی می‌کردند؛ ولی ما هر چند دلمان برای خوردن گوشت غنچ می‌زد نتوانستیم به‌خود اجازهٔ پرداختن به تجمل و تفریح یعنی شکار را بدهیم چه این کار به صرف وقت و تلاش بدنی زیاد نیازمند بود. از طرف دیگر نمی‌توانستیم منتظر بمانیم تا یک چوپان ایرانی با تفنگ گول‌آسای قدیمی حسن موسای خود آهویی را بزند، این کار هیچ امکان نداشت. حرارت در این روزها سی و پنج درجهٔ سانتیگراد در روز بود که شبها تا بیست درجه پایین می‌آمد. سلسله کوههای متعدد که هر چند به‌صورت دامنه‌های پراز سنگ خردۀ طولانی در این دشت پهناور محو می‌شد و در عین حال دارای ارتفاع قابل ملاحظه‌ای بود باعث می‌شد که هوا در این ناحیهٔ مرکزی ایران در ماه ژوئیه تا به این درجه نسبتاً مطلوب و مطبوع و خنک باشد. کوه‌های بی‌برگ و بار دور و بر از سنگهای گچی سرخ وزرد ترکیب شده بود و به رنگهای دلاویزی جلوه‌گری می‌کرد. سون هدین این رنگهارا در کتاب خود به نام «نقشه برداری از جاده‌های شرق ایران»^۷ با قلمی سحر نقاشی کرده است. متأسفانه ما فقط چند لحظه‌ای می‌توانستیم به‌خود اجازهٔ لذت بردن از چنین مناظر طبیعی را بدهیم.

ساعت پنج از عباس‌آباد که اهالی آن چندان هم مهمان نواز نبودند خارج شدیم. از هر دو طرف رشته‌ای از کوه‌های موازی مارا همراهی می‌کرد. در فواصلی که ریگ روان در آنها به حرکت آمده بود هر نوع اثری از جاده محو شده بود و این امر باعث می‌شد که چهارپایان به‌خصوص در تلاش بیفتند. در یک عرصهٔ بزرگ ریگ روان که اینجا و آنجا ساقه‌های چند گیاه خشکیده از آن بیرون زده بود

آثار مارهای بیشماری را مشاهده کردیم؛ اما این جانورها خود را در لانه‌هایشان از شر آفتاب محافظت می‌کردند. ولی در عوض تب‌بخواید رتیل‌های بزرگ که همواره در معیت مارها دیده می‌شوند و علی‌رغم ظاهر زشت و سوء شهرتشان در ایران سمی نیستند و ول می‌خوردند. این حیوان البته با دست‌ها و دندانهای خود می‌تواند موجد جراحاتی باشد، اما بهر تقدیر زهردار نیست.

ریگ مدت‌ها در طول شب حرارت بسیاری را که از اشعه خورشید در طی روز گرفته پس می‌دهد. تازه در حدود ساعت یازده شب مختصر برودتی حاصل می‌شود. علاوه بر آن بدون وقفه بادی از شرق می‌وزید که مخاط بدن و گلو را خشک می‌کرد و غبار نرمی با خود همراه داشت که بیش از همه به چشم صدمه می‌زد. ساعت سه صبح جاده را گم کردیم. تمام کوششهایی که برای یافتن راه کردیم بی‌اثر ماند. در نتیجه فرمان توقف دادم. اما به‌هنگام برآمدن صبح دیری نگذشت که راه را باز یافتیم. در آن نزدیکی بین تپه‌ها آبادی کوچک آب‌گرم وجود داشت که وجه تسمیه آن برحسب آب گوگردی گرمی (بین ۲۸ تا ۳۵ درجه) بود که از آن بیرون می‌جست. پنج خانواده تهیدستی که در اینجا زندگی می‌کردند و به گرمی ما را پذیرفتند، نه می‌توانستند خوار بار به ما بدهند نه علیق و ما پس از شصت کیلومتر راه پیمائی اخیر به این هردو نیازمند بودیم. آب البته برای آب تنی بسیار خوب بود اما به هیچوجه به کار نوشیدن نمی‌خورد. چهارپایان ما مجبور بودند باز با گیاهان خشک بیابانی بسازند. از اسبها امروز هشت رأس را که فوق‌العاده فرسوده بودند و جراحاتی داشتند ناگزیر شدیم یدک بکشیم و این خود زیان قابل ملاحظه‌ای به‌شمار می‌آمد.

در دوزخ ایران

نخستین نخلستان - افزایش حرارت - آخرین آبگیر در
 حاشیه کویر نمک - کویر - آب شور و فقدان غذا -
 اجتماع در چارده - خائن - زندگی بیابانی - بزرگان
 طبس - دشمن و ما - پایگاه بکر.

از آب گرم باز هم پس از هفت ساعت راه پیمائی شبانه به آبادی
 بزرگتر کویری مهرجان رسیدیم که حدود شصت نفر در آن ساکن
 بودند. این اولین واحه‌ای بود که نخلستان داشت. خوب، حالا دیگر
 از سرزمین کوهستانی مرکزی ایران خارج شده و به داغ‌ترین قسمت
 نجد ایران وارد شده بودیم و در اینجا نیز واقعاً بر شدت گرما به نحو
 چشمگیری افزوده شد. در ساعت ۹ صبح در سایه، حرارت به چهل درجه
 سانتیگراد بالغ می‌شد. من قافله خود را در خانه‌ها و حیاطهایی که
 به دروازه اصلی ورودی خیلی نزدیک بود - تمام این آبادیهای کویری
 به علت دستبردهای مکرر راهزنان، دور خود دیواری بلند از چینه
 کشیده‌اند - جای دادم. من خود اطاقی که نسبتاً پاکیزه بود پیدا
 کردم که کمی قبل از من واگنر آنجا را تمیز کرده و با عکسهایی

از مجلهٔ «یوگند»^۱ آراسته بود. اهالی آبادی بسیار ترسو و محتاط بودند و مدت زیادی طول کشید تا اندکی از ما مطمئن شدند و در کار تهیهٔ خوار بار و علیق ما را یاری کردند. اما چون مهرجان موضعی کوچک بود و خود چیز چندانی نداشت اهالی ناگیر بودند مایحتاج ما را از واحه‌های مختلف اطراف که در فاصلهٔ یک روز سفر از آن قرار داشت تهیه کنند و بیاورند. این دیگر آخرین فرصت بود که بار دیگر چهارپایان خود را درست و حسابی تعریف کنیم، زیرا می‌دانستیم در پنج روز بعد دیگر هیچ چیز سر راه خود پیدا نخواهیم کرد. آنچه برای انسان به‌دست‌آمدقابل توجه نبود: یک گوسفند، چند عدد تخم مرغ، قدری برنج و چندتائی خربزهٔ کال و خیار.

تلاشهای گذشته و آنچه در پیش بود مرا وادار کرد در اینجا یک روز استراحت بدهم. از آن گذشته بسیار ضرور بود که چهارپایان را به‌صورتی اساسی معاینه و واریسی کنیم و به‌ترمیم معایب متعدد پردازیم. یک اطریشی نافرمان و یک سوار ایرانی بیکاره رامی‌بایست از خدمت مرخص کنیم. یکی به‌اصفهان فرستادیم. هرچند که ما اروپائیها سخت از دست حشراتی که به‌تعداد باور نکردنی در این کلبه‌های گلی ایرانی یافته می‌شوند در رنج بودیم باز خواب شبانه حال همه را به‌جا آورد. باوجود آنکه در این مناطق فوق‌العاده گرم از ساس خبری نبود، اما به‌جای آن تا بخواید کک و شپش پیدا می‌شد که عرصه را بر آدمی تنگ می‌کرد. از نظر یک ایرانی متوسط الحال این حشرات از اجزای لاینفک زندگی به‌شمار می‌روند. تنها هنگامی که تعداد این حشرات در لباس وی از حد بگذرد در یک محل راحت آفتابی یا سایه می‌نشیند و با دقت تکه‌لباسها را یکی پس از دیگری «می‌جورد»! اما حیوانات دستگیر شده را نمی‌کشد زیرا این کار با مبانی مذهبی او مغایرت دارد، بلکه آنها را با احتیاط در کناری به

امان خدا رها می‌کند^۲. از اینها ناراحت کننده تر حضور شبانهٔ عقربهاست که درشت‌اند و تعدادشان زیاد است. اینها به داخل بار و بندیل، لباس، رختخواب و چیزهایی از این قبیل می‌خزند، به صورتی که خیلی لازم است هر تکه لباس را قبل از پوشیدن خوب بتکانند و واری می‌کنند. مهرجان بردامنه‌های شنی کوه‌های غربی و شمالی قرار دارد که در جهت کویر نمک شرقی هر دم بیشتر روبه همواری می‌رود و گاه اینجا و آنجا گیاهان خشکیده‌ای در آن به چشم می‌خورد. در دور دست مقداری درخت نخل باچند کلبه دیده می‌شود. رشته کوه‌های دور و بر که قشرهای سنگ الوان آن از گچ‌اند همه خط الرأس‌های افقی دارند، به نحوی که با کویر تعارضی چشمگیر ایجاد می‌کنند. وضع این آبادی تقریباً نمونه‌ای برای همهٔ آبادیهای این منطقهٔ کویری گرم به شمار می‌رود. پس از آب برای همهٔ اینها جهت باد، جنبهٔ تعیین کننده دارد زیرا باد بالاخره داغ‌ترین اوقات روز را تا اندازه‌ای قابل تحمل و خنک شدن شبانه را تسهیل می‌کند. خانه‌های کم ارتفاع و مسطح که دور تا دور صحن حیاطها را احاطه کرده‌اند همه در جهت حرکت باد تعبیه شده‌اند. هر یک از این خانه‌ها بادگیری به شکل دودکش دارد که سوراخهای متعددی در آن، در جهت اصلی باد تعبیه شده است و یا ایوانی که نسبت به بقیهٔ بامهای کوتاه یکنواخت دیگر در ارتفاع قد علم کرده‌است و در گرمترین فصل سال در مدت زیادی از روز بادهایی را که آن بالا در حال وزیدن است می‌گیرند و در مجراهایی که به هنرمندی ساخته شده به اطاقهای مسکونی و قبل از همه به سردابی که در زیر زمین تمهید شده هدایت می‌کنند. این بادگیرها حتی هنگامی که درها بسته است جریان هوای شدیدی درست می‌کنند که تا اندازه‌ای درنگ در آنجا را ممکن و میسر می‌سازد. این بادگیرها به همهٔ آبادیهای این منطقه جنبه‌ای خاص و دیدنی

۲- از این سخنان بی‌معنی به خوبی میزان عدم اطلاع یا سوء نیت نویسنده

می‌دهد. ما بستر خود را با شوق و ذوق در زیر مجرای هوایی که در سقف بود گسترده‌تر کردیم.

حرارت امروز از چهل درجه گذشت و ما با تأسف بسیار متوجه شدیم که شوکولاتها، شمعها و سایر چیزهای ما همه ذوب شده خمیر بی‌شکلی را تشکیل داده است. مقداری هم از داروهای ما که برای مناطق گرمسیر به‌روش خاص بسته بندی شده بود قبلاً آسیب دیده بود.

چون من بدو می‌خواستم به‌راهپیمایی کوتاهتری دست بزنم، بعد از ظهر دیر وقت دستور حرکت دادم. هنوز چندان از آبادی خود دور نشده بودیم که دیدیم زمین در اینجا بایک لایه نازک از نمک پوشیده شده که در پرتو آفتاب سفیدی خیره‌کننده‌ای دارد. باد گرم شدیدی در خلاف جهت ما می‌وزید که تازه در حدود ساعت ۱۱ قدری خنک‌تر شد. پس از هفت ساعت راه‌پیمایی به حوض میرزا یعنی آبگیر کوچکی که روی آنرا باسنگ و گل به صورت طاقی مستحکمی پوشانده بودند رسیدیم. چند دیوار ویرانه نیز نزدیک آن دیده می‌شد. آب در آنجا هر چند شور و پر نمک، باز به مقدار کافی برای نوشیدن چهارپایان وجود داشت. از این آبگیرها در سراسر مناطق کویری ایران دیده می‌شود و آنها را با گود کردن شیاریایی که در اثر جاری شدن آب احداث شده تعبیه کرده‌اند. آب به‌هنگامی که هوا بارانی است در این محفظه‌ها جمع می‌شود. عمق این آبگیرها دو تا سه متر و قطر آنها پنج تا هشت متر برآورد می‌گردد. طاقی‌هایی که گاه توسط دستهای مردم ساده به‌هنرمندی بر آنها زده شده مانع تبخیر سریع آب در فصول گرم سال می‌گردد. فقط معدودی از این حوضها در سراسر سال آب دارند که آن هم تیره، پر لجن و بدبو است. از آنجا که اهالی بومی رخت‌های خود را برای شستن به این حوضها که باپله‌ای به سطح زمین می‌رسند، می‌برند می‌توان فکرش را کرد که چنین آبی ابداً اشتها انگیز نمی‌تواند باشد. اما با وجود این باچه ولعی اغلب ما از این

آبها - اگر نصییمان می‌شد - می‌نوشیدیم و چه اندازه خدا را سپاس می‌گفتیم، مطلبی است که می‌شود حدس زد، زیرا آب این حوضها اغلب خیلی کم‌نمک‌تر از آب چاه و آب جاری بود!

در استراحتگاه ما که چندان درپناه نبود آفتاب با حرارت چهل و پنج درجه برای ما غذا می‌پخت و نمونه‌ای کوچک از آنچه مردم عادی «دوزخ ایران» می‌نامند به دست می‌داد. از آنجا که می‌بایست از بخش جنوبی کویر بزرگ نمک عبور کنیم و تا چاه بعدی حدود هفتاد کیلومتر را پشت سر بگذاریم کمی از ظهر گذشته دستور آماده‌باش دادم. پس از گذشتن از يك منطقه، زمین سنگلاخی شروع شد که پوشیده از ریگ نرم قهوه‌ای مایل به زرد بود. این زمین از نمک اشباع شده در خارج از راه باریک مالرو کلا باطلاقی و غیر قابل عبور بود. پس از مدتی ریگ روان روی جاده را گرفت، به نحوی که هر اثری را از نظر محو کرد. حداکثر زحمت متوجه کسانی بود که پیشاپیش حرکت می‌کردند و می‌بایست راه را بکوبند و هموار کنند. بعضی از چهارپایان و بعضی از سوارها اگر فقط چند قدم به چپ و راست منحرف می‌شدند سقوط می‌کردند زیرا باشکستن لایه نازک نمک روی زمین، در باطلاق فرو می‌رفتند. به زودی به عمق کویر که مسطح و افقی بود رسیدیم. در اینجا از هیچ جنبنده و هیچ گیاهی در این وحشتناکترین، بیجان‌ترین و ضمناً باعظمت‌ترین کویرهای دنیا اثری نبود. قسمت اعظم زمین آنطور که ایرانیان می‌گویند «خاک پوک» است. چنان جلوه می‌کند که گوئی هم‌اکنون آنرا شخم زده‌اند؛ بر اثر ترکیبات خود چنان است که اگر در خلاف جهت تابش آفتاب آنرا نگاه کنید تقریباً سیاه به نظر می‌آید و در جهت تابش نور سفید است. در فواصل آن نیز گاه سطوحی از زمین وجود دارد که صیقلی و افقی است؛ این قسمت از زمین عمیقترین و همچنین مرطوبترین مواضع است و در اثر لغزندگی سخت باعث زحمت چهارپایان و بخصوص شترها می‌شود. گاه و بیگاه مجاری کوچک آب

هرز که اغلب در جهت شمال - جنوب بود راه ما را قطع می کرد و هر گاه تراوش نمک در این جا به خصوص شکل يك نوار نقره ای را به خود نگرفته بود تشخیص آن ممکن نمی شد. از این مجاری چنین فهمیده می شد که زمین شیب مختصری به طرف شمال دارد که با چشم تشخیص آن میسر نبود. بدیهی است که در این فصل گرم سال از جریان آب در این مجاری اثری نبود. کویرهای نمک و سنگلاخی که در نجد ایران قرار دارد دریاچه های با عظمتی بوده اند بدون مجرا به خارج که در طول زمان پراز سنگ و خاک کوه های اطراف شده اند. باران های شدید زمستان و بهار هر چند که کوتاه مدت هستند مقدار عظیمی سنگ و گل و لای از کوه های اطراف با خود می آورند. قسمت های بسیار نرم و لطیف آن مانند گل و لای و نمک محلول در آب و گچ دورترین و گودترین قسمت های این بیابان را از خود پر می کنند. بادهای شدید شمال که ماه ها دوام دارد مقدار زیادی از گرد کوارتس نرم و غبار به همراه دارد که بر سطح مرطوب این باطلاق پر از نمک ته نشین می شود. اما در فصل گرم سال در سطح آن قشری کم و بیش ضخیم از این مواد که بانمک به هم پیوند یافته جای می گیرد و عبور از روی آن ممکن می شود. ولی يك باران چند ساعته چنان زمین را نرم و باطلاقی می کند که اگر کسی به اندازه کافی از زمین سفت و محکم فاصله داشته باشد و در آنجا گیر کند به کام آن فرو می رود و یا در اثر خستگی جان می سپارد. سون همدین توصیف جاننداری از مخاطرات موجود در کویر برای ما به دست داده است. او البته نه همچون ما در آب و هوایی خشک - بی جهت تلاش کرده بود که از همین راه کویر را درنوردد. خشک شدن روز افزون باطلاق نمک و نشست کردن رطوبت که در اثر تفاوت ارتفاع فوق العاده اندک عملی می گردد باعث شده که زمین به صورت پنج ضلعی های بزرگ تکه تکه شود. این تکه ها گاه به صورت يك توده یخ تا ارتفاع نیم متری به روی هم انباشته و همچون سنگ خشک

می‌گردد و به‌مانعی تغییر شکل می‌دهد که عبور از آن برای يك حیوان بارکش به‌آسانی میسر نیست.

شبی بود تاریک و بدون مهتاب که ستاره‌ها و گاه‌گاه تشعشع فضولات شتر و استخوانهای حیوانات جهت را برای ما معین می‌کرد. پس از يك رهنوردی هفت ساعته زمین پوك جای خود را به‌ریگزار داد. در پس آن ناگهان توده‌های شن به‌روی هم انباشته بود که از دانه‌های گرد صیقلی شن به‌بزرگی يك نخود و کوچکتر تشکیل می‌شد. بوته‌های بیابانی از متفرق شدن این توده‌های شن جلوگیری می‌کرد. خیلی خوشحال شدیم که توانستیم بین این توده‌های شن آثاری از جاده شتر رو کشف کنیم و درست يك ساعت بعد از طلوع آفتاب به‌چاه مجی که در وسط این توده‌های شن قرار داشت برسیم. عجیب اینکه این‌چاه را به‌جای فرورفتگی و گودی زمین روی تپه کوچکی کنده بودند که چند متری هم در زمین فرو می‌رفت. اگر چاه را در گودی کنده بودند به‌زودی از ریگ روان انباشته می‌شد. برای بیرون کشیدن آب ناگزیر بودیم که چندین طناب باربند را به‌هم گره بزیم و سنگی نیز در ته مشك آب بگذاریم. مایعی که بیرون آمد چندان موجب خرسندی نبود. آبی بود سخت شور، تلخ، بدطعم و بدبو که البته شترها و قاطرها از آن نوشیدند، اسبها با بی‌اعتنایی و از سر دلسیری به‌آن لب زدند، اما به‌هیچوجه برای انسان قابل استفاده نبود. از کوشش برای آنکه با جوشاندن آنرا قابل آشامیدن کنیم بزودی دست کشیدیم، چه از این رهگذر تنها برشوری آن افزوده می‌شد. امروز را فقط با چند هندوانه‌ای که با خود برداشته بودیم ناگزیر سرکردیم و حتی کسانی که از چندین روز پیش به بیماری اسهال دچار بودند از این هندوانه‌ها خوردند. برای این بیچاره‌ها این راه طولانی و فرساینده سخت رنج‌آور بود. بلافاصله در نزدیکی چاه دیوارهای مخروطی دیده می‌شد که در يك موضع چیزی شبیه به‌سقف از آن باقی مانده بود. به‌همین گوشه خزیدیم تا از

شر اشعه سوزان آفتاب در پناه باشیم. به کمک پارچه‌های چادر توانستیم قدری بروسعت سایه بیفزائیم. چند ساعتی از طلوع آفتاب نگذشته بود که حرارت باز به چهل درجه سانتیگراد رسید.

کاروان اندک اندک به ما می‌رسید و در این گرمای فزاینده با تآنی و تلاش خود را از بین تپه‌های شنی به جلو می‌کشید. ما جاده را خوب کوفته و هموار کرده بودیم؛ اما به محض اینکه باد گرم شدیدی برخاست و ما فکر کردیم که مبادا آثار ما را محو کند دچار دلواپسی شدیم. اما خوب، دیگر قسمت اعظم قافله رسیده بود و تنها چند نفر ایرانی باقی مانده بودند. افرادی را که به آب و حیوانات سواری مجهز بودند به دنبال آنها فرستادم. اینها پس از مدتی عقب ماندگان را یافتند که بر روی کپه‌های ریگ در مواضع مختلف بدون هیچ پناه و حفاظی در زیر آفتاب سوزان افتاده بودند. در طی شب بر اثر خستگی فوق‌العاده و تشنگی بدون آنکه کسی متوجه شده باشد هر دم عقبتر مانده بودند، بعد کوشیده بودند که به ما برسند اما بیهوش و گوش از پادرامده بودند. در آخرین لحظات به آنها کمک رسید و آنان را از یک مرگ دردآور نجات بخشید. آنها را بر پشت اسب سوار کردند و به چاه ما رساندند.

داغی هوا، سروصدای حیوانات و همنشینی با مارهای زهردار که به تعداد زیاد در آن چهار دیواری لانه کرده بودند آرام و قرار از ما ربود. علی‌رغم شوق فراوانی که برای رسیدن به قدری آب گوارا تر داشتیم تازه در حدود غروب آفتاب توانستیم به فکر حرکت بیفتیم. سه ساعت دیگر می‌بایست از بین تپه‌های شنی پیچ بخوریم تا سرانجام به زمینی محکم و سنگی که با تآنی به طرف یک کوه شرقی روبه‌بالا می‌رفت برسیم. چون یک بار دیگر جاده را گم کردیم به طرف شکاف کوتاهی رفتیم و در کنار آن جاده‌ای یافتیم. پس از سه ساعت راه پیمایی دیگر دستور دادم در مرتع‌دارین که سکنه آن از ترس ما محل را ترك گفته بودند توقف کنند. در این جاتا اندازه‌ای آب مشروب و چند بوته

علف خشکیده برای چهارپایان ما وجود داشت. پیکی با گزارش مشروح واگنر که شش روز پیش از طبس به طرف شرق به راه افتاده بود رسید؛ من تا کنون به علت سکوت طولانی او تقریباً دلوپس و در هراس بودم. کمی پیش از آن سواران مختلفی را برای تجسس به طبس و قائن که در شمال بیرجند قرار دارد فرستاده بودم. قائن از نظر ادامه راه پیمایی ما واجد اهمیت بود. پیکی که رسیده بود از طرف من با گزارشها و تعلیمات لازم به اصفهان فرستاده شد.

امروز به چند جمله مؤکد و تند احتیاج بود تا بتوانم شتردارها را سرحال بیاورم و به راه بیندازم. حق با آنان بود. حیواناتشان از رمق رفته بودند و فرصت نیافته بودند در آن چراگاه تنک و کم علف شکم خود را سیر کنند. اما من ناگزیر بودم پیش بروم. آخر ما آدمیزادها نیز لازم بود چیزی معقول برای خوردن به چنگ بیاوریم. به زودی زمین هموارتر شد و کوه‌ها که توده‌شن به روی آنها انباشته بود از هم بیشتر فاصله گرفت. حدود نیم شب در کنار چند کلبه گلی که اهالی آن خود را جعفر می‌نامیدند و قدری آب شور به ما دادند استراحت کوتاهی کردیم. پس از پیمودن چهل و پنج کیلومتر دیگر ساعت چهار صبح به کاروانسرای خوش ساخت و وسیع رباط‌گور که در آنجا با قافله هنتیگ به سرکردگی دکتر بکر طبیب ستاد مصادف شدیم رسیدیم. حدود غروب مشترکاً به راه خود که از دامنه‌های پرسنگ باشیب کم و ازمیان رشته کوه‌هایی کوچک عبور می‌کرد و در دشتی کاملاً بی‌آب و علف به طرف چارده (چهارده) کشیده می‌شد ادامه دادیم. بقیه چهل کیلومتر را تا نصف شب طی کردیم. با کمال حیرت با کاروانسرای روبرو شدیم که به خوبی از آجر ساخته شده بود و برای چندین صد انسان و حیوان به اندازه کافی جای داشت. در همین جا بود که اثاث خود را همچون خانه گسترده؛ می‌خواستیم چند روزی در اینجا استراحت کنیم و به تیمار حیوانات پردازیم، چهارپایان جدیدی بخریم، ذخیره غذایی خود را

تکمیل کنیم و خبر بگیریم. من این واحه كوچك را كه در جائی مناسب قرار داشت برای این كار انتخاب كردم زیرا به سهولت می شد اطراف آن را زیر نظر گرفت و ما در برابر نگاه های کنجکاو بهتر از شهر نزدیک و بزرگتر طبس در امان بودیم. چارده روستایی بود مرکب از پنجاه خانه که در حدو چهارصد نفر در آن می زیستند. اینها مردمی بودند از هر جهت تهیدست که در این خانه های ساده گلی باسقفهای گنبدی شکل روزگار می گذراندند؛ چند مزرعه و در حدود هشتصد اصله نخل بلند به این آبادی که در وسط بیابان پهناور عقیمی قرار داشت منظره ای ملبیح و دلچسب می بخشید. درست در طرف راست مدخل، گورستان بزرگی با بناهایی گنبددار دیده می شد که در آن مردمی مرفه تر که ظاهراً در شمار اهالی تهیدست و بیچاره چارده نبودند در آرامش ابدی به سر می بردند. در طرف چپ کاروانسرای خوش ساخت وسیعی قرار داشت که دورتادور آن حصار بلندی کشیده بودند. در این کاروانسرا سوای اطاقهای دور صحن حیاط، در طبقه بالا چند جای دیگر هم بود که در برابر آفتاب حفاظ داشت و از آنجا منظره زیبایی از آن واحه و بیابانها و کوهستانهای اطراف به چشم می خورد. در همین کاروانسرا جای گرفتیم ولی متأسفانه غیر از چند مرغ، تخم مرغ و مقداری خرما چیز دیگری نتوانستیم پیدا کنیم.

در نظر بعضی از افراد گروه هنتیگ که با ما همسفر شده بودند همراهی با ستون بزرگ ما که تا اندازه ای خوب مسلح بود ظاهراً همچون فوز عظیمی جلوه می کرد؛ شایعات و بیج بیج هایی که از چند روز پیش بر سر زبانها بود دایر بر اینکه روسها و انگلیسیها خود را برای پذیرایی از ما در مشرق ایران آماده کرده اند و نگرانی درباره راه درازی که در پیش داشتیم به روحیه آنها لطمه زده بود. اما حالا که این گروه مجهز را با این ظاهر آماده به جنگ در این کاروانسرا متحد و به هم پیوسته می دیدند باز نیرو و رمقی تازه در خود احساس می کردند. علاوه بر آن از یاد نباید برد که در اثر صدماتی که تا کنون

متحمل شده بودند به آنها خیلی بیش از افراد من لطمه وارد شده بود. مطابق با اخبار رسیده چنین معلوم بود که بسیج نیرو از جانب انگلیسیها و روسها که میخواستند در شرق ایران در فاصله مشهد - تربت - تون - بیرجند - سیستان راه را بر ما ببندند خیلی وسیع تر از آن بود که ما در بدو امر خیال کرده بودیم یا آنرا ممکن میپنداشتیم. چون قسمتی از سواران من که اهل کوههای غرب ایران بودند در این بیابانها کاملاً احساس ناراحتی می کردند و از آنجا که حتی اعراب معتاد به گرما نیز دیگر کم کم داشتند عذر و بهانه می آوردند، صلاح آن دیدم که از اهالی اینجا چند سوار جدید به خدمت بگیرم. البته در این کار هیچ خود را درباره جنگاوری آنها و اینکه در حین نبرد چه سودهایی از آنها عاید می شود نفریتم. اما خوب، به عنوان همراه و پاسبان، به عنوان پیک و افراد ارتباط، و سرانجام برای بالا بردن روحیه اعضای چنین ستونی که از انواع گوناگون مردم تشکیل شده بود اینها به هر حال می توانستند وسیله گرانمایی به حساب آیند. در هر حال ما احتیاج مبرم به حدود بیست حیوان بارکش برای پر کردن جای آنها که تا به حال از خدمت خارج شده بودند داشتیم. پس چند نفری را زیر نظر یا کوب به شهر طبس فرستادم که با مایست کیلومتر فاصله داشت و از دادن انواع مأموریتها به او دریغ نورزیدم. من خود بیش از اندازه لازم در چارده مشغله داشتم؛ آخر می بایست این کاروانهای بهم پیوسته را مجدداً تقسیم کنم و به تجدید بارگیری پردازم، زیرا از وزن بارها به مقدار نصف تا یک ثلث می بایست کاسته شود. کار آسانی نبود، زیرا حرارت در حین روز همواره بالاتراز چهل درجه بود. هنتیگ هم که در طبس سرگرم خرید کردن بود از آنجا به من خبر داد که نتوانسته است هیچ چهارپایی به دست آورد و دیگر اینکه اصولاً چیزی در آن دیار به دست نمی آید. خبرهای امید بخشی نبود!

برای آنکه قدری گوشت به چنگ آوریم یکی از اطریشیها را

مأمور کردم در آن حوالی به شکار برود. او با خود شکاری همراه
 نیاورد اما يك کیسه چرمی را که نزدیک دیوارهای قدیمی پیدا کرده
 بود به من داد و این از نوع همان کیسه‌های کوچکی بود که ما برای
 نگاهداری بسته‌های پانصدلیره‌ای خود به کار می‌بردیم. بلافاصله به
 بازرسی پولها پرداختیم و معلوم شد که یکی از کیسه‌ها ناپدید شده
 است. فوراً سوءظن من به یکی از خدمه ایرانی جلب شد که صبح از
 من اجازه گرفته بود برای تأمین حواشیج خود به طبس برود. بدون
 فوت وقت سه‌سوار به طبس نزد یاکوب فرستادم و به آنها دستورهای
 لازم دادم و بعد همه افرادم را در صحن کاروانسرا جمع کردم و
 اطریشی‌ها را برای مراقبت از آنها گماشتم و آنگاه دستور دادم که
 بارو بنه‌ها را بازرسی کنند. صبح روز بعد یاکوب برگشت. از او
 پرسیدم «خوب، چه باخود آوردی؟» در جواب گفت: «عجب
 بیشرفی بود! همه پولها را تا يك شاهنی آخر برگرداندم. این پانصد
 لیره و این هم اسب و وسایل او. سر بزنگاه گیرش آوردم، چون
 قرار بود یارو همین امشب برود پیش روسها.» «خوب، حالا کجاست؟»
 - «همانجا که باید باشد. از این به بعد دیگر به ما خیانت نخواهد کرد!»
 مطلب را فهمیدم. آنگاه یاکوب به شرح ماوقع پرداخت. شب ناراحتی
 را گذرانده بود. او این مرد را که خواسته بود برای سفری که در
 پیش دارد کمی با کشیدن تریاک خود را تقویت کند، در قهوه‌خانه‌ای به
 چنگ آورده با قدری بگومگو از صف مشتریان بیرون کشیده بود.
 تا بلکه بتواند او را بر کنار از چشمهای متجسس اهالی بومی بازرسی
 کند و اقلای قسمتی از پولها را پس بگیرد. اما در بیرون شهر همینکه
 این مرد نگذاشته بود او را جستجوی بدنی کنند و سرانجام قصد
 فرار کرده بود یاکوب او را به تیززده بود. این مرد می‌توانست به نحوی
 اسف آور ما را به روسها لو بدهد. - غروب همان روز من سواره به
 طبس رفتم تا کوششی برای به دست آوردن چهارپا و سوار بکنم.
 طبس بزرگترین واحه کویری ایران و یکی از گرمترین

واحه‌های این سرزمین مرکزی مرتفع به‌شمار می‌رود که خود در عداد گرمترین قسمت‌های کرهٔ ارض است. این شهر بردامنهٔ هموار رشته کوهی باریک قرار دارد که شرق آن بر کنار نهری که در سراسر سال آب در آن جاری است واقع شده است. دامنه‌های این رشته کوه از مغرب و جنوب در بیابان ریگزار محو می‌گردد و به آن می‌پیوندند. اگر از دور به این آبادی نظر بیفکنیم مانند تمام واحه‌های کویری مرکز ایران همچون باریکه‌ای تیره‌رنگ از زمینه و اطراف روشن خیره‌کننده و تقریباً بی‌رنگ خود مشخص می‌شود. در تلاء لوء حاصل از پس دادن گرمای زمین این موضع به نحوی غیر طبیعی بزرگ و وسیع جلوه می‌کند. برفراز آن آسمانی است بی‌ابر و تقریباً سفید که شش تا هشت ماه این قسمت از سرزمین آفتاب را در پناه خود گرفته است. در اینجا از آن رنگ‌های متنوعی که نقاشان اروپایی به کمک آن مشرق‌زمین را تصویر می‌کنند خبری نیست. البته رنگ‌های کامل و تند هم در اینجا می‌توان یافت که همان رنگ نیلی تند و خالص آسمان است، اما اغلب تنها در فصل بهار نزدیک کوه‌های حاشیهٔ ایران به هنگام طلوع آفتاب با چنین رنگ‌هایی می‌توان برخورد کرد، یعنی وقتی که هوا در اثر غبار خیلی نرمی که با باد به ارتفاعات می‌رود تیره نشده است. بدیهی است در اینجا نیز خورشید در حال افول گاهی رنگ‌های دلاویزی ایجاد می‌کند که چند دقیقه‌ای بیشتر دوام نمی‌آورد؛ زیرا خشکی فوق‌العادهٔ هوا باعث می‌شود که شامگاه کوتاه باشد. به محض آنکه خورشید در پس افق ناپدید شود بلافاصله ظلمت حکمفرما می‌گردد و بایک چشم برهم زدن آسمان از میلیاردها ستاره‌ای که به آرامی می‌درخشند پوشیده می‌شود. این ستاره‌ها معمولاً کوچکتر و درخشان‌تر از اروپا جلوه‌گری می‌کنند.

هرچه به یک آبادی بیشتر نزدیک شویم بهتر می‌توانیم اشکال مختلفی را تشخیص دهیم که با سایه‌های قهوه‌ای رنگ متمایل به سیاه بدون آنکه به آبی یا بنفش بزند ترسیم شده است. در اینجا نیز مانند

آب و هوا و سایر جهات زندگی این سرزمین آفتابی تضادهای بارز به چشم می خورد. انسانی که در این دنیای فقیر و پهناور کویری با تهیدستی و بی چیزی روزگار می گذراند محصول طبیعتی است که او را احاطه کرده. کویرنشینان با چسبیدن به چند موضع محدود با آب که فقط مجال روئیدن به گیاهان اندکی می دهد، در فاصله ای دور از جاده های بزرگ کاروان رو و مراکز تجاری که همواره به ثروت آنها به چشم حسادت می نگرند، همیشه در هراس از همسایه های دشمن که می توانند بر آنها شیخون بزنند و آنها را غارت کنند، زندگی می کنند. اینان در حالی که خود بر شترها و اسبهای راهوار می نشینند و معتاد به پیمودن مسافتات بعیده هستند از قدرت محافظ دشت ها و بیابانهای محیط برخوردارند که مردم مستقر و با فرهنگ و ناز پرورده را به آسانی یارای عبور از آن نیست با خبرند. از اعصار گذشته در اثر مراتع کم علف که فواصل زیادی آنها را از هم جدا کرده به یک زندگی نیمه شبانی و راهزنانه که هنوز گرفتن انتقام خون در آن سهم اساسی به عهده دارد عادت کرده اند، به هر بیگانه ای بدبین و به مکر و دورویی پای بندند. البته این همه بدان معنی نیست که در این مناطق نمی شود از مهمان نوازی بی شائبه و مساعدت صمیمانه برخوردار شد. اما باید دانست که از این خصائل بیشتر نزد شبانان و چادرنشینان ساده دل و تهیدست می توان سراغ گرفت، در حالی که در آبادیهای بزرگتر باید با احتیاطی افزون تر با مردم روبرو شد. ما هم توانسته ایم از وفاداری بی ریب و ریا و حتی کودکان چادرنشینان کویری برخوردار شویم و همه دیده ایم که سکنه ثروتمندتر کویری که دستشان به دهانشان می رسد با چه نیرنگها و حرص و طمعی تیشه به ریشه ما زده اند.

مردم طبرس نیز با سوء ظن بسیار با ما روبرو شدند. آخر اینها کمی پیش توسط سرکرده راهزنان، ماشاءالله خان که فرمانروای کاشان واقع در حاشیه غربی کویر بزرگ بود، در یکی از دستبرد های

بزرگش - فراموش نکنیم که نزدیکترین فاصله بین کاشان و طبس حدود هفتصد کیلومتر است - مورد نهب و غارت قرار گرفته بودند. در ضمن این غارت، یکی از برادران ماشاءالله خان کشته شده بود و بدین ترتیب طبسی‌ها در ترس دائم از انتقام گرفتن او به سر می‌بردند. از طرف دیگر تراکم شایعات درباره اینکه قوای جنگی انگلیسیها و روسها در حال نزدیک شدنند باعث شده بود که کمترین قوم رفتاری توأم با احتیاط و خودداری در برابر ما نشان دهند تا اینکه مبادا پایشان به حوادث جنگی کشیده شود. با تمام آداب دانیهای ظاهری که خاص ایرانیان است، اینها در من تأثیر خوبی به جای نگذاشتند. فرمانده اصلی سواران منطقه که میرپنج بود در بدو امر اظهار آمادگی کرد که سیصد تا پانصد سوار در اختیار بگذارد، البته برای این کار و فراهم آوردن این عده مدتی وقت می‌خواست، اما چهل نفر را بلافاصله می‌توانست در اختیار بگذارد. قرار بود روز بعد این عده را به من نشان بدهند.

حاکم که روز بعد طبیعتاً به خدمتش رفتم ظاهراً بدش نمی‌آمد که چشم‌زهری از ما بگیرد. من هم با دو نفر همراهم کار مهمی از دستم بر نمی‌آمد. هنگامی که رك و راست به تهدید او پرداختم او به تعداد مبالغه آمیز نفرات جنگی من در چارده واقف شد به صورتی نفرت انگیز لحن خاضعانه‌ای به خود گرفت. این بی‌آبرو چندی بعد به نحوی عودبانه چند نفر از افراد مرا دستگیر کرد و آنها را در برابر دریافت مزد به روسها تحویل داد. رقیب وی، حاکم قبلی که توسط او رانده شده بود، - در چنین مواردی همیشه مناسب است که با طرف دیگر هم رابطه‌ای برقرار باشد - برایمان تعریف کرد که قدرتمند فعلی یکی از افراد مورد اطمینان را که مأموریت داشت پیش من بیاید در بین راه مورد حمله قرار داده و از بین برده است. پس، اینکه در این مدت دراز هیچ خبری از گروه واگنر نرسیده به همین دلیل بوده است! این مقدار مسلم بود که مادر این منطقه می‌بایست خود را از دشمن

خوئی ایرانیان در پناه نگاهداریم. مع‌هذا لازم بود که در همین جا پایگاهی برپا کنیم. دلواپسیهای امروز من به زودی به نحوی غم‌انگیز مورد تأیید قرار گرفت. اگر درست فکر می‌کردیم می‌فهمیدیم دلیل موجهی در دست نبود که اهالی این دیار به خاطر ما خود را در معرض ظلم و جور روسها قرار دهند. آنها طرف کسی را می‌گرفتند که قدرت را در دست داشته باشد و به آنها امکان دهد بدون خطر کردن بسیار دست به غارت و چپاول بکشایند. بلکه دیگر اخلاق حاکم بر کویری‌ها و راهزنان از این قبیل است.

داغی هوا که در طول روز به پنجاه درجه نزدیک می‌شد هر لحظه غیر قابل تحمل‌تر می‌گردید. ما تا جایی که ممکن بود در سوراخهای زیرزمین ظلمانی یک خانهٔ مخروبه به‌سرمی‌بردیم و شبها را البته، نه آسوده و راحت، بر بالای بام خانه که نسیم‌ملایم کوهستانی در آنجا می‌وزید می‌خوابیدیم. روز بعد میرینج بیست نفر سوار را در جلوی نخلستان از برابر دیدگانم گذراند. اسبهای اینها قابل قبول بود. سواران نوعی لباس متحدالشکل بلندبرتن داشتند و کلاه‌های نمدی بی‌قواره‌ای که در قسمت بالا شکم داشت بر سر گذارده بودند. در طرفین کلاه طره‌های موی آنها دیده می‌شد. قطارهای چندرديفهٔ فشنگ را به‌دور سینه پیچیده بودند و بر پشت، در کمر گاه یا در دستهایشان انواع سلاحهای گرم بود و این همه در بیننده تأثیر مساعدی به‌جای می‌گذاشت، اما قیافه‌های ناهنجارشان من را به‌خود جلب نکرد؛ هرچه بیشتر براندازشان کردم کمتر از آنها خوشم آمد. مذاکرات ما هم کمی بعد باشکست روبرو شد. ظاهراً این افراد برای راه‌پیمایی‌های طاقت‌فرسا در آن فصل سال مجهز نبودند و دیگر اینکه نمی‌خواستند از خانواده‌های خود دور باشند و قس علیهذا. اما علت اصلی، رسیدن و شایع‌شدن این خبر بود که در گناباد، یعنی حدود دویست کیلومتری شمال شرقی اینجا چندصدتن روس با مسلسل و تفنگ وارد شده‌اند تا با ما مقابله کنند. مذاکرات ما هم برای خریدن

حیوانات جدید با عدم موفقیت پایان یافت. پس از آنکه باهنتیگ درباره تقسیمات دو کاروان بهم پیوسته که از حالا به بعد فرماندهی آن به عهده من بود صحبت کردیم و من طرح راهپیمایی را به اطلاع او رساندم، خود به چارده برگشتم تا قافله را که دیگر نسبتاً خوب خستگی در کرده بود به راه بیندازم.

هیچ صلاح نبود با در نظر گرفتن قوای متفوق دشمن خود را وارد معرکه جنگی بزرگ بکنیم. آنطور که بعدها معلوم شد دشمنان از تصدق سر اطلاعات مبالغه آمیز دوستان ایرانی و جاسوسان خود قوای ما را خیلی بیش از آنچه بود تخمین زده بودند. امروز می خواهم بگویم تعداد مردان جنگی اردوی ما به پانزده تا بیست تن بالغ می شد و بقیه همه از شمار خدمه و همراهان بودند که سیاهی لشکر به حساب می آمدند، نه مسلسل داشتیم، نه توپی و نه هواپیمایی و آن دو ایستگاه بی سیم نیز در اصفهان به جا مانده بود.

بدین ترتیب ناگزیر بودیم دشمن را درباره مقصد و جهت راه پیمایی خود حتی المقدور در بی اطلاعی نگاه داریم. با توجه به اینکه در این مملکت اخبار، بدون تلگراف، بهشتاب تمام انتشار می یابد و با اطمینان به این امر که به انگلیسیها و روسها از طبع نامهربان پیکهائی می رسید، فقط با توسط به ایجاد حیرت و به کار بردن سرعت می توانستیم خود را نجات دهیم. جاده هایی که عبور از آنها هیچ محتمل به نظر نمی رسید برای ما از همه مناسب تر و البته پرمشقت تر بود. به هر حال می بایست خروج از این منطقه با کمال حزم و احتیاط انجام گیرد، حتی اگر ناگزیر می شدیم راههای دور و دراز وقت گیر را در پیش گیریم. پس سرنوشت ما بستگی پیدا کرده بود به حرکات و تصمیمهای این روزهای ما. در همین امروز بر من روشن بود که در بدترین حالت ممکن می توانیم بر دشمنان خود که در سراسر جاده بزرگ کاروان - رو دو یست کیلومتری شرق ایران که از شمال به جنوب ادامه داشت در کمین ما بودند و یک خط تلگراف و سایر وسایل سبک مکفی در

اختیارشان بود پیشی بگیریم. اگر ما به این جاده اصلی نزدیک شده بودیم دیگر مطلب منوط می شد به سرعت عملی که از خود نشان می دهیم نه جفتی که در آن سیر می کنیم.

از چارده بدواً بدون هیچ تأخیر يك گروه گشتی تجسسی در جهت تون-گناباد فرستادم که می بایست درباره نقل و انتقالات قوای روس برای ما اطلاعاتی جمع کنند. اخبار مربوط به حرکت دشمن و جنگ قریب الوقوع بدیهی است که به ستون من نیز نفوذ کرده بود. دو نفر از جوانهایی که به کار اصطبل رسیدگی می کردند از روز قبل ناپدید شده بودند. دو نفر دیگر از پهلوان پنبه های سوار کار امروز استعفا دادند. متأسفانه ناگزیر بودم چند تن دیگر را که در اثر مشقات بین راه به نحوی نگران کننده بیمار شده بودند به جا بگذارم. پس از آنکه پیکی به اصفهان فرستادم در بیست و هشتم ژوئیه، ساعت ۸ بعد از ظهر از چارده در جهت شمال به راه افتادم. راه که ماه طالع آنرا خوب روشن کرده بود از برابر چندین آبگیر خشک شده می گذشت و بعد اندکی ارتفاع می گرفت، در جهت شمال شرقی می پیچید و به يك رشته کوه کوچک می رسید که رباط دالنه^۲ بین تپه های اولیه آن قرار داشت. در اینجا قدری آب شور پیدا می شد. با وجودی که فقط سی و پنج کیلومتر راه طی کرده بودیم در اینجا دستور اطراق دادم زیرا پس از استراحت چند روزه حیوان و انسان می بایست اندک اندک دوباره روبه راه بشوند.

هوا در این ناحیه کوهستانی بسیار خنک تر از دشت بود، آب هم در مواضع بیشتری وجود داشت. روز بعد با گذشتن از ده محمد، در حالی که به طرف شرق می پیچیدیم به واحه کوچک و بی سروصدای اسبک رسیدیم و این پس از سیزده ساعت راه پیمایی بی وقفه بود. کاروانسرای خوبی در اینجا مارا به وسوسه واداشت که يك روز بمانیم

۳- در اصل Dalneh در مراجعی که در اختیار بود اثری از این موضع به دست نیامد. م.

وتدائیر بیشتری در کار بارگیری به کاربریم. دیگر اینکه در نظر داشتیم قبل از تعیین جهت حرکت اطلاعات دقیقتری از دشمن و قبل از همه از گروه واگنر بدست بیاورم. واگنر بدون به جا گذاردن اثری در بیابان ناپدید شده بود. آنچه می خواستم زود عملی شد. پیکی از ناحیه تون درباره هوشیاری و گوش بزنگی روسها خبر آورد. کاروانی که از مشهد - تربت می آمد گزارش داد که چند صد روس با مسلسل به تربت وارد شده اند و پس از توقف کوتاهی در جهت بیرجند به سفر خود ادامه داده اند، بلافاصله پس از آن هم سروکله صد نفر دیگر که از شمال می آمده اند در تربت ظاهر شده است.

با جلب موافقت هنتیگ، دکتر بکر به عنوان مسئول پایگاههایی که می خواستیم در اینجا تأسیس کنیم تعیین شد. قرار شد چهارپایان و افراد بیمار و کسانی که توانایی این راه پیمایی را ندارند و همچنین قسمت اعظم بار و بونه ما نزد او بماند و وی به مسافت چند روز راه پیمایی در جهت شمال شرقی در راه مستقیم منتهی به تربت پیش برود، آنگاه توقف کند و پیکههایی را با نامههایی جعلی بفرستد، آنطور که آنها به دست روسها گرفتار شوند. مقصودمان این بود روسها را معتقد کنیم که می خواهیم در این جهت راه پیمایی کنیم. ممکن است تصور شود که این حيله‌ها بی فایده است اما در کشوری که شایعات مربوط به حوادث در آن از هر کجای دیگر سریع تر و مبالغه آمیز تر منتشر می شود نباید آنرا تدبیری کم اهمیت شمرد. از آن گذشته يك قافله قلابی شتر را به سرکردگی ودیگ به راه انداختم که با انواع جعبه‌های سنگین بارگیری شده بود، که - البته شتربانان نمی بایست از آن بوئی ببرند - در آنها سنگ جای داشت. این قافله برای این در نظر گرفته شده بود که انگلیسیهایی را که از جنوب می آمدند دچار اشتباه کند. گروه اصلی پیشتاز به دو دسته تقسیم شد، یکی ستون قاطرها که بارهای سبکتری را حمل می کرد و هر چهارپا به دست يك سوار

سپرده شده بود و دیگر قافله شترها که علیق و آب بارشان بود والبته آهسته تر راه می سپردند و می بایست تاهر جا که ممکن باشد مارا در بیابان مشایعت کنند. شترها می بایست «ستون پرنده» - لقبی بود که ما به قافله قاطرها داده بودیم - را با ذخایر خود تا حد میسر تغذیه و تقویت کنند و آنگاه قربانی شوند.

سواران من که برایشان سخنرانی پر آب و تابی به سبک گزنفون ایراد کردم همه قول وفاداری دادند و وعده کردند که در جنگ با روسها از خود شجاعت و شهادت نشان دهند ولی حالا دیگر جان آنها از این بیابان برهوت بی آب بدلب رسیده بود.



عبور از خطوط دشمن

بشرویه - فرقه سری - نبرد واگنر باروسها - سواران و چارواداران ایرانی از ادامه خدمت خودداری می کنند - سرنوشت بکر - شکار جرگه دشمن - مانورهای گمراه کننده - تریاک - درمسیر حرکت انگلیسیها - مأموریت ودیگ - فرار سواران ایرانی - از دست رفتن شترها - عبور از منطقه اشغالی.

پس از این روزهای «استراحت» کوه‌های محافظ راترك گفتیم تا به دشت کویری بادویست کیلومتر عرض وارد شویم، دشتی که در سوی دیگر آن دشمنان ما مجهز و آماده در منطقه‌ای کوهستانی که خنک تر است و آب و نان فراوان دارد موضع گرفته‌اند. چگونه می‌توانستیم بر آنها غلبه کنیم؟ فقط چاههای معدودی سر راهمان بود. اگر دشمن این چاهها را همانطور که يك بار خبر رسید ویران و غیر قابل استفاده کرده باشد، چه؟ این افکار را می‌بایست رها کرد. يك هدف بزرگ وجود داشت که علی‌الدوام ما را به سوی خود می‌خواند: افغانستان! به آنجا باید می‌رفتیم، دستور داشتیم به آنجا برویم. چه در آنجا ما را به

اسارت می گرفتند، چه به دارمی آویختند و یا به انگلیسیها تحویل می دادند، امروز روز فرقی نمی کرد، این مطالب مربوط می شد به بعد. اضافه بر هدف چیز دیگری نیز وجود داشت، اراده، اراده محکم و تزلزل ناپذیر آلمانی، پس در نتیجه راهی برای عبور از این کویر وجود داشت، راهی که پای هیچ اروپایی بدان نرسیده و در روی نقشهها مانند بسیاری از مواضع دیگری که بر سر راهمان بوده سفید مانده است. متأسفانه همه افراد جمع ما نمی دانستند که چنین راهی در کویر وجود دارد. اینها کم جربزه هایی بودند که در محیط سختگیر آلمان به خود نبالیده بودند. در برابر این کم جربزگی، اقتدار و اعمال آن کار اندک و ناچیزی نبود.

پس از هشت ساعت راه پیمایی بده بشرویه رسیدیم که دور تا دور آنرا حصار چینه ای احاطه کرده بود و در کاروانسرای جای گرفتیم. چون خارج از دیوارها تا چشم کار می کرد دشت فراخی بود، به سهولت می شد آنرا زیر نظر گرفت. من در برجهای گوشه دروازه ورودی نگهبانانی با دوربینهای قوی به دیده بانی گماشتم که کارشان دقت در این بود که احدی بدون اجازه من به آن آبادی نزدیک و یا از آن خارج نشود. متأسف بودم از اینکه ناگزیر می بایست برای مدت اقامت خود آزادی حرکت را از اهالی که رویهمرفته نامهربان نبودند سلب کنم؛ امنیت خودمان این امر را ایجاب می کرد. با خوشحالی به فریدریش دلیر که به عنوان پیک از اصفهان می آمد و این فاصله را در مدت کوتاه باور نکردنی هجده روز با عوض کردن اسب طی کرده بود درود گفتیم. خبرهای خوشی از جنگ، یک نامه و یک بسته روزنامه با خود داشت که آخرین شماره های آن متعلق به آخر آوریل بود. غیر از اینها از نقل و انتقال قوای انگلیسی - هندی از طریق بلوچستان - سیستان و قوای روس از طریق مشهد مطلع شدیم. باز هم خبری از واگنر و گروه گشت تون در میان نبود. «ستون پرنده» جدیدالتأسیس را می بایست برای سرعت بیشتر و هم چنین مقاصد جنگی مشق بدهیم و

آماده کنیم. اما قبل از هر چیز می‌خواستیم اطلاعاتی دربارهٔ کویر و مراکزی که آب در آن موجود است به دست آوریم و راهنماهای مناسبی پیدا کنیم. متأسفانه هیچ کس را پیدا نکردم که در جهت غرب - شرق که مورد نظر ما بود این بیابان را در نور دیده باشد. شاید هم هیچ یک از اهالی محلی نمی‌خواست این قافلهٔ عجیب و غریب را که در بارهٔ مقاصد صلح جویانهٔ آن همه گونه شك و تردید برحق وجود داشت همراهی کند. در این استیصال بود که بخت موافق دوستانی را سر راه من قرارداد.

من تصادفاً در یکی از مسافرتها پیشین خود در ایران به عضویت یک جمعیت پنهانی درآمده بودم که اغلب در دوره افتاده ترین گوشه‌های مملکت هوادارانی داشت. این جماعت همه بایکدیگر سریاری داشتند و بابه کاربردن علائم خاصی یکدیگر را می‌شناختند و به طور کلی از تعلیم و تربیتی بالاتر از حد متوسط برخوردار بودند. نام من حدود دو سال پیش هنگامی که در شمال همین ایالت دچار راهزنان شدم و به نحوی معجز آسا از آن جان سالم به در بردم بر سر زبانها افتاده بود. هنگامی که با به کار بردن علامت مخصوص آنهم درست در بشرویهٔ کویری دوره افتاده، عضوی از این فرقه را یافتم غرق حیرت شدم. شادی وی نیز هنگامی که من خود را شناساندم حد و حصر نداشت! وی که مرا هرگز نشناخته بود سرگذشت مرا باز گفت، وطن من، سن من، فعالیت‌های سابق من در ایران و سایر نقاط، همه را می‌دانست؛ کسی که ماهها در وضعی نامناسب در ایران سفر کرده باشد، هر لحظه به او دروغ گفته باشند، او را چاپیده باشند و به او به عنوان یک نفر کافر نجس اظهار نفرت کرده باشند، می‌تواند بفهمد در چنین وضع و موقع سختی اطلاعات درست یافتن و مورد مساعدت قرار گرفتن تا چه اندازه ارزش دارد. طولی نکشید که این دوست سواری به یک ده کوهستانی

۱- در یادداشتهای بلوشر سفیر سابق آلمان در ایران آمده است که بعضی از اعضای این هیأت به بهائیت گرویده بوده‌اند.

با چند ساعت فاصله فرستاد تا دوست دیگری را که هرچند از کویر چیزی نمی‌دانست باز دربارهٔ نزدیکترین راه‌های اصلی اطلاعاتی داشت باخود بیاورد. این شخص عبدالوهاب بود که یکی از وفادارترین خدمتگزاران من شد و بیش از همه، یعنی تال‌حظه‌ای که سلامت مزاجش درهم شکست در کنار من ماند. اگر من به‌ملاحظهٔ دوستان خود قدردی مطلب را پیچیده و اسرارآمیز ادا می‌کنم خواننده بر من نکته‌ای نگیرد. دلایل قانع‌کننده‌ای دارم که چرا آنها را - هرچند سالیان درازی از این ماجرا گذشته - به‌کام انتقام معاندان خطرناکشان نمی‌اندازم.

متأسفانه این روز بدون چند خبر نامساعد سپری نشد. یکی از سواران گروه پیش‌تاز من قطعه‌کاغذی باخود آورد که واگنر در آن نوشته بود در قائن یعنی نیمه راه بیرجند - گناباد دچار حملهٔ روسها شده و پس از تیراندازی شدید بابه‌جا‌گذاردن کلیهٔ بار و بنه، اما با تلفات اندک اضطراراً به‌طرف غرب عقب‌نشسته است و فعلاً در رباط شور واقع در حدود چهل کیلومتری بشرویه سنگر گرفته است. به‌به، دیگر همینش باقی مانده بود! من بلافاصله یک ستون کمکی نزد او فرستادم و از واگنر خواستم که پس از اتخاذ تدابیر امنیتی و استحفاظی و اعزام گشتی‌ها پیش‌ما بیاید. از آن گذشته - دستور داده‌شد همه در حداعلای آمادگی و گوش‌بزرگی باشند. اما هنوز به‌نظر نمی‌آمد که دشمنان ماهوس کرده باشند درخود کویر دست به‌حمله بزنند.

روز بعد واگنر و ویلهلم پاشن باحدود سی نفر سوار در رسیدند. جنگ و بیابان‌نوردی ظاهراً آنها را از پای درآورده بود. غیر از چند تکه‌پاره و ژنده بر بدن و تفنگ در دست چیزی دیگر نداشتند. چهار پایان آنها سخت دچار فرسودگی شده بودند و به‌آسایش مختصری نیاز داشتند. اما بالاخره گرگهای باران دیده و سواران پوست کلفت را نمی‌توان مدتی دراز مستأصل کرد. اینها فقط تا بخواهید فحش‌های آبداری می‌دادند که حتی امروز هم من آنها را در کمال خوبی به‌یاد

می آورم. کاشف به عمل آمد که اغلب پیک‌های آنها به اسارت درآمده‌اند. شرح ماوقع به اختصار چنین بوده است: چند روز پیش روسها به هدایت اهالی محلی شبانه به آنها شبیخون زده بودند. ولی افراد واگنر توانسته بودند قزاقها و ایرانیهایی را که به داخل نفوذ کرده بودند با گشودن آتش دقیق برویشان بیرون کنند و چندین ساعت معطل‌نگاه دارند، تا در این فاصله قسمت اعظم افراد و چهارپایان بتوانند از موضعی که هنوز اشغال نشده بود به خارج بگریزند. در حدود سی نفر از دشمنان و من جمله حاکم خائن ناحیه به خاک افتادند. متأسفانه یکی از ایرانیان مورد اطمینان ما ناگزیر شده بود بهای علاقه خود به آلمان را با جانش بپردازد. هر چند زیانهای انسانی و مادی سخت مایه تأسف بود و هر چند به هنگام راه‌پیمایی ناگزیر می‌بایست از قائل اجتناب کنیم، اما خوب این همه برای سرد کردن حرارت و آتش شوق دشمنان ما چندان بدهم نبود؛ درسی گرفتند که آنرا هرگز فراموش نخواهند کرد. گویا دشمن چندان شتابی به تعاقب ما نداشت. به هنگام عقب‌نشینی و بازگشت که فقط از وسط بیابان امکان آن وجود داشت یکی از این فرزندان سرکش کویر، نیم عرب و نیم ایرانی، پسری فوق‌العاده جسور و وفادار، از آنها که من قبلاً به وصفشان پرداخته‌ام واگنر را راهنمایی کرده بود. نامش اسمعیل بود، جوانی با قامت متوسط و نیرومند، با چهره‌ای آفتاب‌سوخته، بدون ریش و دلچسب و چشمانی زنده و فروزان که به رسم چادر نشینان قبایی گشاد، بلند و پرازسوراخ از پارچه دستباف خشن پوشیده بود. این ملبوس به کمک شالی در روی کمر بسته می‌شد. با کلاه بلند مرسوم آن نواحی تأثیری نیکو از این جوان در بیننده به جا می‌ماند. من او را از آن پس به خدمت گرفتم و او به کمال خوبی از عهده وظایفش برمی‌آمد. یکی از فرزندان واقعی طبیعت محسوب می‌شد، سرزنده و در عین حال جدی که با فریاد، شادی خود را به اطلاع می‌رساند و هنگامی که به او ظمی می‌شد همچون کودکی گریه سر می‌داد و در حالی که دستهای مرا می‌بوسید

از من کمک می‌خواست. هیچ فراموش نمی‌کنم وقتی که جسد بی‌جان یا کوب‌را پیش‌من آوردند و ی چگونه باصورتی پوشیده از اشک خود را به پای من انداخت. حاضرم بسیاری از چیزهایی را بدهم و در عوض بدانم که بر سر او چه آمده است. دو سال بعد او با بازوی تیرخورده در حالی که کار عقب‌نشینی مخدوم خود را تأمین و تسهیل می‌کرد، به‌چنگ دشمن افتاد.

از این ماجرا به‌مطلب دیگری هم پی بردیم: بسیاری از اهالی مناطقی که ما می‌باید از این پس از آنجا بگذریم مزدور دشمن بودند و ما می‌بایست از هم‌اکنون به‌چشم دشمن به آنها نگاه کنیم. اما خطر اینها برای ما از قوای خارجی متحدالشکل و مرئی به‌مراتب بیشتر بود. یک عیب دیگر هم در کار بود: سواران واگنر، بختیاریهایی که در سایر مواقع در کوه‌های وطنشان اینقدر دل و جرأت جنگیدن داشتند هیچ تمایلی از خود نشان ندادند که مجدداً برگردند و خود را در معرض گلوله‌های روسها قرار دهند. به‌زودی دریافتیم که قصه‌ها و تعریفهای این پهلوان‌پنبه‌ها چندان مفید به‌حال افراد ما نبوده‌است. بکر را که درست روز پیش برای انجام دادن مأموریت خود به‌طرف شمال براه افتاده بود دوباره فرا خواندیم. جماعتی که به‌تازگی ما آمده بودند می‌بایست با باروبنه‌ای که او همراه داشت ملبس و مسلح شوند. صبح روز بعد بکر به‌ما رسید. سواران واگنر را از خدمت مرخص کردیم و این کار جنبه‌ی واگیر پیدا کرد. در سراسر روز تک‌تک افراد و همه‌ی قوا خواهان آن شدند که از خدمت مستعفی شوند؛ اما ما توانستیم اکثریت آنها را منصرف کنیم. چاروادارهای هنتیگک در مسجد، یعنی جایی که خارج از مذهب‌ها را بدان راهی نبوده‌م مخفی شدند و از ادامه‌ی سفر امتناع ورزیدند. نگهبانان بالای دروازه افراد مختلفی را که می‌خواستند بگریزند دستگیر کردند. با تأسف بسیار ناگزیر شدم ملاحظه‌ی آنرا که تا به‌حال نسبت به کلیه‌ی چهارپایان سمت سرپرستی کل داشت و از بغداد تا اینجا خدمات گرانبهایی به‌ما

انجام داده بود برجا بگذارم زیرا واقعاً و به‌طوری جدی بیمار بود و نمی‌توانست حرکت کند. او از ما و به‌خصوص از یاکوب به‌سختی دل‌کند. بایاکوب رفاقت توأم با صمیمیتی برقرار کرده بود و حالا گوئی پیش‌بینی می‌کرد که او را هرگز باز نخواهد دید. خروج او از خدمت، خسران بزرگی برای من محسوب می‌شد. چند تن دیگر را هم می‌بایست باحال بیماری به‌دکتر بکر تحویل دهیم. آن‌روز، روز نامبارکی بود.

از بکر که با باروبنه سنگین، افراد و چهارپایان بیمار وظیفه سنگینی به‌عهده داشت جدا شدیم. او پس از آنکه از اسب‌راه‌پیمایی دروغین طرح شده را در جهت شمال شرقی انجام داد و بسیار خوب توفیق یافت که توجه روسها را به‌خود جلب کند به‌کاروانسرای رباط گور بازگشت تا قدری به‌افراد خود استراحت بدهد. اما بزودی روسها نزدیک شدند و چون او فقط اندکی چهارپای قابل استفاده داشت ناگزیر از اتخاذ این تصمیم شد که در کوههای نزدیک قسمت اعظم بارو بنه خود را دفن کند. آنگاه درحالی که بانفراش معدودش دلیرانه به‌دفاع برخاست، توانست در جهت شمال غربی بگریزد و به واحه حلوان^۲ برسد و در آنجا سنگر بگیرد. در آنجا مدتی به‌دفاع پرداخت ولی هنگامی که اهالی شروع به‌ابراز دشمنی با او کردند برگردۀ اسب خود جست و درحالی که معدودی از نفرات را همراه داشت بایک اقدام مایوسانه زنجیر محاصره دشمن را شکست. اما باز به‌دام مکر اهالی افتاد و در آنجا تیری به‌ریه‌اش خورد که او را علیل کرد و از کار انداخت. سرانجام ایرانیها او را نزد خود بردند و طبق دستورهایش به‌درمان وی پرداختند. دیری نگذشت گروهی از سواران که من مدتی پیش به آنها دستور حرکت از اصفهان داده بودم به‌فرماندهی ستوان یکم وینکلیمان سر رسیدند و او را به‌همراه خود

۲- در اصل Halwun. روستایی در نزدیکی فردوس به‌نام حلوان ضبط

بردند. پس از کوششهای بی‌ثمر برای تصاحب بارهای مدفون و پس از آنکه به اندازه کافی وقت آنها برای رسیدن خبر از جانب ما تلف شد بدواً به طرف غرب یعنی پشت کویر رفتند و بعداً بدسوی گروه ایران که زیر فرماندهی زایلر بود باز گشتند.

روز هفتم اوت به هنگام طلوع آفتاب از بشرویه خارج شدیم. می‌خواستیم بدواً به کارهایی دست بزنم که باعث جلب توجه روسها به جاده مالرو شمالی بشود. به همین دلیل در راه تون به حرکت درآمدیم و بدیك حوض کویری بین تپه‌های شنی رسیدیم. از اطراف خود مطمئن شدیم و به دقت نگهبانی کردیم؛ همچنین عمداً گذاشتیم که افراد مختلف و یک قافله کوچک بر ما پیشی بگیرند. ما این کاروان را خود تا کنون در بشرویه متوقف کرده بودیم ولی حال می‌دانستیم که اینها بهتر از هر کس برای روسها خبر خواهند برد. هیچ چیزی که توجه را به خود جلب کند ملاحظه نشد.

بعد از ظهر هر دو خبرگیری که آنها را به تون اعزام کرده بودم باز گشتند و گزارش دادند که روسها با نیرویی در حدود یکصد و پنجاه نفر از قائن به تون وارد شده‌اند و دیروز از تربت سیصد نفر از طریق کاظم آباد - نگینه^۲ - اسبک^۳ براه افتاده‌اند (بیچاره بکر!)؛ صد و پنجاه نفر هم هنوز در قائن هستند؛ از طرف بیرجند نیز احتمالاً قوای هندی به طرف دهک در حال حرکت‌اند. لعنت بر این بخت! مگر نه اینجا مقصد بعدی حرکت من بود! بدین ترتیب معلوم شد که یک شکار جرگه^۴ منظم آغاز شده است. بدون هیچ تردید توقف چند روزه ما در محدوده طبس - بشرویه این امکان را بدشمنانمان داده بود که به اندازه کافی اطلاعات درباره ما گردآورند و شکی هم نبود که اهالی از آنها خواسته بودند در تمام جاده‌های اصلی کویری به صورت متمرکز به مقابله با ما برخیزند. چنین به نظر می‌آمد که

مانورهای ما لااقل یکی از هدفهای ما را تأمین کرده باشد. در کنار این آبگیر که ضمناً بگوئیم دارای مایعی متعفن و مالا مال از سوسک سرگین گردان مرده بود در دفتر یادداشت‌های خود نوشتیم: «خوب دیگر، راه بازگشت ما را بسته‌اند، پس شاید حرکت به پیش از هر جهت مساعدتر به حالمان باشد.» دیگر اینکه می‌توانم به‌خواننده نظامی خود اطمینان دهم آمادگی و گوش‌بزنگی را در یک بیابان ریگزار لخت که باد و سراب هر لحظه آدمی را می‌فریبد و بیننده گمان می‌کند گروهی از سواران دارند با گرد و خاک نزدیک می‌شوند، آن‌هم در دمای چهل و پنج درجه که دست آدم از تماس با لوله تفنگ و رکاب اسب می‌سوزد، نباید با آمادگی در حال و وضع یک کشور اروپای غربی سنجید. امروز نیز مانند سایر دفعات در بحبوحه ریگ‌روان به تپه‌های اطراف صعود کردم تا پست‌های دیده‌بانی خود را کنترل کنم! بعد از ظهر دیر وقت بود که پست بعدی مرا به سوی خود خواند و دیگران نیز علامت دادند: درست است، این بار دیگر واقعاً ستونی از دور در حال آمدن بود! قافله‌ای که در کار نبود، پس اینها می‌توانستند روسها باشند. هنوز راه نسبتاً زیادی در بین ما بود، اما بهر حال عجله کار آدم عاقل بود. با وجود این همه نمی‌شد اعلام خطر کرد، زیرا بی‌نظمی و شرب‌الیهود ایجاد می‌شد. صورت‌های ملت‌هایی که از اردوگاه متوجه من بودند می‌بایست از پائین آمدن بی‌دغدغه و بی‌خیالی من چنین تصور کنند که مطلبی در کار نیست. تازه پس از گذشت مدتی دستور بارگیری و حرکت صادر کردم. بر من و معدودی که از ما وقع خبر داشتند وقت به‌تأنی بسیار می‌گذشت. بالاخره همه آماده حرکت شدند و امروز این کار نسبت به سایر ایام با سرعت بیشتری عملی شد. حالا بهترین لحظه و فرصت بود برای اینکه ما طبق تصمیم به زاویه قائمه به طرف جنوب، یعنی در کویر بی‌راه و جاده پیچیم. اول یک گروه سوار پیش‌تاز به فرماندهی یک اطریشی پیشاپیش همه، آنگاه ستون قاطرها و به دنبال آن ستون شترها که هنتیگ مسئولیت آنرا به



مؤلف در کابل



ياكوب



لوران باكرم



مسجد جامع Ampang



آیات عظام اصفهان



انارك



کاروانسرای در شرق اصفهان؛ برآمدگیهای جلوی عکس محل دفن راهزنان است



کتاب



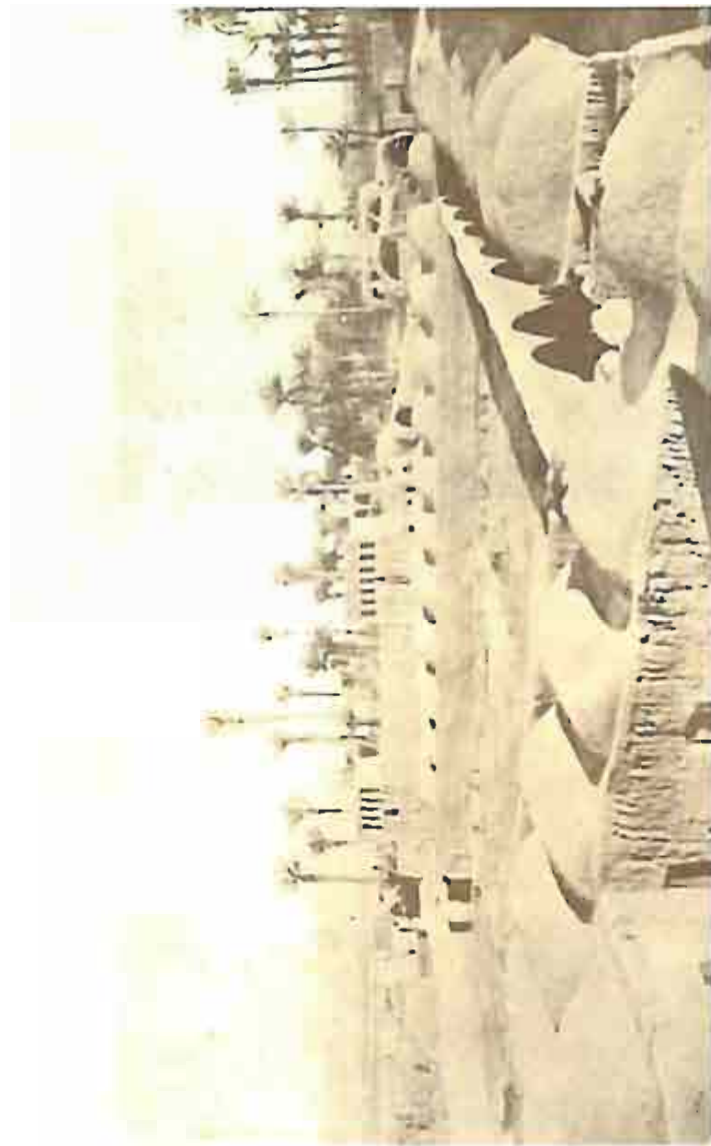
راه‌کوری از میان انبوه خارشرها



مردی از قبیله هزاره



هرات، زیارتگاه خواجه انصاری



واحد چارده (از کتاب سون‌هدین بدنام و کویرهای ایران و کوفته شده‌است.)



هرات



قلعه افغانی



محمود سرورخان فرماندار کل هرات



امير حبيب الله خان و برادرش نعيم الله خان



کابل



باغ بابرشاه



دره کابل رودبا تأسیسات صنعتی

عاهده داشت. هنگامی که این ستونها به داخل کویر سرازیر بودند من بار دیگر از آن تپه بالا رفتم و ابری از غبار را که به مقدار زیاد نزدیک تر شده بود و خورشید بر آن پرتومی افکند مجدداً دیدم. باد کویری شدیدی که معمولاً به هنگام افول خورشید درمی گیرد مایه خوشحالی ما شد و به زودی آثار ما را از این زمین ریگی و شنی محو کرد و شبی ظلمانی ما را در ردای محافظ خود پیچید. مأمورین دیده بانی خود را جمع آوری کردم و به دنبال قافله به راه افتادم و در حالی که جهت حرکت را معین می کردم در رأس آن قرار گرفتم. تقریباً در نیمه راه بشرویه و دهک که در فاصله هفتاد کیلومتری آن در جهت جنوب شرقی قرار داشت، می بایست به واحه کوچکی به نام فتح آباد برسم؛ می خواستم به آنجا بروم. به اندازه کافی تاحالا در فکر روسها بوده ام، اکنون دیگر وقت آن فرارسیده بود که در اندیشه همدستان آنها یعنی قوای انگلیسی - هندی باشم که حاضر و آماده از جنوب داشتند به استقبال آنها می آمدند. در آن مورد نیز می خواستم حتی المقدور به آنها نزدیک شوم تا آنگاه باز در نقطه ای از کویر، در جهت مشرق، از نظر پنهان شوم. امروز این چیزها خیلی سهل و ساده جلوه می کند اما در آن روزها اتخاذ چنین تصمیمهایی به این سهولت انجام نمی گرفت، اما با در نظر گرفتن مشقات فوق العاده جسمی و عدم اطمینانی که نسبت به اتفاقات فردا وجود داشت تحقق آنها از این هم باز مشکل تر بود.

طولی نکشید که قطار قافله شترها که آهسته سیر می کرد و در بین این همه ریگ و شن به سختی بیشتر پیش می رفت از هم گسست. یکی از رشته های سواران نیز نتوانست در تاریکی شب ارتباط خود را حفظ کند. با وجود آنکه مطلقاً افراد از افروختن آتش منع شده بودند - چه ممکن بود دشمن به موقع و محل ما پی ببرد - ناگزیر بودم چندین بار با کسانی که بوته های خشک را روشن کرده بودند تا با آن تر یاک بکشند در افتیم! قسمت بزرگی از افراد ایرانی من تریاکی

بودند؛ اینها فقط در تلاشها و کوششهای خارج از اندازه هنگامی می توانستند خود را سرپا نگاه دارند که در فواصل معینی از زمان مختصری تریاک کشیده باشند. اضافه بر آن مدتی هم در کف بیابان دراز می کشیدند و چرت می زدند. بدین ترتیب بود که در طی این شب چند نفری از افراد مفقود شدند. چون تا کنون هیچ درمجاورت دشمن به راه پیمایی دست نزده بودیم من به این تریاک کشیدن و آتش افروختن چندان توجهی نکرده بودم. اما البته از آن خبر داشتم و حتی از طبس مقداری تریاک با خود برداشته بودم تا در صورت لزوم آنرا بین اشخاص ضعیف المزاج تقسیم کنم. چون افراد پیش بینی این مدت دراز سفر را نمی کردند من ناگزیر بودم که برای کمک به آنها بکوشم؛ پس از آن نیز این پیش بینی من مفید و لازم شناخته شد. البته چنین کاری به هیچوجه پسندیده نبود، نه؟ اما من چگونه می توانستم تریاک این جماعت را در اینجا، در وسط این بیابان ترک بدهم. راستش را بخواهید ما در دل به این مردم رشک هم می بردیم، چه اقلاً برای نیم ساعتی در این کویر لم یزرع وحشتناک خشکیده می توانستند به دنیای زیبا و هوش ربای باغهای افسانه‌ای پراز آب زلال و حوری در عالم رؤیا پناه ببرند. لا اقل ما آلمانیها در اینجا هیچ حق نداشتیم به عالم رؤیا وارد شویم. می بایست در اینجا همه حواس خود را که در چنین مواقعی به حد حیرت آوری حساس و تیز می شوند برای هر لحظه حی و حاضر نگهداریم، گوش می بایست صداهای قافله و بیابان را دریافت کند، چشم می بایست برای نفوذ در ظلمت بکوشد و خصوصیات جاده را معاینه کند، بینی هم لازم بود که بوبکشد و حس جهت یابی نیز بیدار باشد. با آنچه گفته شد نمی خواهم بگویم که ما نیز پس از راه پیمایی - های بی پایان یک نواخت خواب نمی دیدیم. حتی بدون تریاک هم این رؤیاها قبل از هر چیز عطش ما را برای آب چشمه خنک و شیرین تیزتر می کرد. چه بسا که در این روزها و شبها به خود می گفتیم کاش می توانستیم در وطن خود از لوله آب یک شکم سیر آب بنوشیم! فکر

سایر لذات در برابر این يك، همیشه رنگ می‌باخت و دورتر می‌رفت. زمین اندك اندك شیب پیدا می‌کرد و پس از نیم شب بود که باجاده‌ای شمالی جنوبی مصادف شدیم و جهت جنوبی آنرا برگزیدیم. قافله شترها درست است که از هم گسیخته بود، اما آثار راه آنها که بیشتر از آنجا رفته بودند در اختیارش بود و ناگزیر با راه‌پیمایی در همان جهت در نقطه‌ای با همین جاده مصادف می‌شد. حدود چهار صبح به آبادی كوچك فتح آباد رسیدم و دیدم که استوار بایرل^۴ که از راه دیگر او را به این نقطه فرستاده‌ام در انتظار من است. از سردرد شدیدی که ظاهراً ناشی از آفتاب‌زدگی بود می‌نالید. بدون تأخیر يك گروه گشتی را مرکب از چهار نفر به‌دهك فرستادم که می‌بایست معلوم کند آیا آنجا در اشغال دشمن است یا نه. تازه ساعت ده صبح شترها در رسیدند. کمی پس از افول خورشید باز برای افتادیم. دو راه به‌دهك منتهی می‌شد که ما در هر يك گروهی را به‌عنوان گشت فرستادیم. ستون رامن در راهی که هموارتر بود و برای شترها کمتر طی آن زحمت داشت به‌راه انداختم. چه اندازه خوشحال و متحیر شدیم وقتی که کمی پیش از دهك خبر رسید که آبادی و دوروبر نژدیک آن کلاً از وجود دشمن پاك است! پس از طی ۴۵ کیلومتر ساعت پنج صبح وارد شدیم. در اینجاقدری علیق به‌دست آمد و قبل از همه این توفیق حاصل شد که بتوانیم چند ساعتی بخوابیم. دستور داده شد به‌دقت نگهبانی کنند. سکنه معدود آنجا ظاهراً از آمدن ما خرسند بودند، اما درباره وضع و خصوصیت جاده نمی‌توانستند چیز مهمی به ما بگویند و از ترس روسها وانگلیسیها چندان علاقه‌ای به دادن يك راهنما به ما از خود نشان نمی‌دادند. تازه پس از مذاکرات وقول و قرارهای بسیار توانستم مردی را استخدام کنم که می‌گفت چند آبگیر را در بیابان می‌شناسد.

از اینجا به بعد بدو در راه بیرجند به راه افتادیم که من در آنجا چشم به راه انگلیسیها بودم. در کنار آبگیر تلخاب دستور توقف و استراحت دادم. این آب در حال عسرت زیاد برای چهارپایان قابل شرب است. دورتادور ما بیابان بی برگ و باری بود. یک بار دیگر به همه کارها و چیزها رسیدگی و مشکها را پراز آب کردیم، زیرا راه پیمایی اصلی و طاقت فرسای ما تازه از اینجا آغاز می شد. و دیگر را که به اموریت داشت با قافله کوچک شترهای خود چندان در جاده بیرجند پیش برود که توجه انگلیسیها را به خود جلب کند و داع گفتم. او می بایست وقتی مطمئن شد که در کار خود توفیق یافته است با سواران خود به سمت جنوب پیچد و در کرمان به سوگمایر یا زایلر بیوندد. شترها با شترداران خود که انعام چرب و نرمی دریافت داشته بودند می توانستند آن وقت به بیرجند یا هر کجای دیگر که میل داشته باشند بروند. این را در همین جا بگویم که و دیگر به نحوی درخشان از عهدۀ انجام دادن ما موریت خود بر آمد.

حالا دیگر به آن قسمت از راه رسیده بودیم که قطع آن به صرف حد اکثر تاب و توان بدنی نیاز داشت. از شب و روز هر دو می بایست به نحوی یکسان استفاده شود. صبح ساعت ۸ بر اه افتادیم و کاملاً در جهت شرق به بیابان مواج ریگزار پیچیدیم. خورشید به داغی بیرحمانه ای می تابید. همه قدرت اراده کلیه آلمانیها باید مصروف آن می شد که این قافله از هم نگسلد. با وجود این کاروان ما هر دم بیش از پیش از هم گسیخته می شد؛ شترها علی الدوام عقب می ماندند. یاندل^۵ که من او را برای رسیدگی به کار شترهای عقب مانده برگردانده بودم خبر بسیار اسفانگیزی برایم فرستاد: چندتن از سواران ایرانی و من جمله رئیسشان، بایرل را که برای رسیدگی به کار شترها پیش آنها مانده بوده و ظاهراً از بیماری و داغی هوا سخت رنج می برده بابه کار بردن اسلحه

تهدید کرده بودند و با تصرف آن مقدار آب که با خود داشته و برداشتن اسبها و اسلحه فرار را برقرار ترجیح داده بودند. متأسفانه کاری دیگر از دستمان بر نمی آمد و تعقیب آنها مفید فایده ای نبود. حدود ساعت چهار بعد از ظهر رسیدیم به - راهنمای ما اطلاعات کاملاً نادرستی در اختیارمان گذاشته بود - سوراخ کوچکی که قدری آب شور در آن جمع شده بود. در حوالی آن بوته های خشک شده زرد تاغ وجود داشت. همچنین به چند نفر با تعدادی شتر برخوردیم که به جستجوی مرتعی در آن نزدیکیها رفته بودند. اینها برایمان تعریف کردند که سه روز پیش يك گروه گشتی انگلیسی در اینجا به دنبال ما می گشته اند. درست در جوار بوته زار زرد تاغ یعنی تنها جایی که تا چشم کاری کرد مختصر سایه ای وجود داشت جسد متعفن يك شتر افتاده بود که بوی ناخوش آن هوارا از خود می انباشت. با وجود این در آنجا چندتائی از پارچه های چادر را به عنوان حفاظ در برابر اشعه آفتاب که به سختی ما را می آزد برپا کردیم. در جبهه های جنگ غرب نیز همیشه نمی توانستیم در انتخاب مقر خود منحصرأ از شامه خود تبعیت کنیم.

تازه حدود غروب آفتاب بود که ستون شترها لنگ لنگان به این آبگیر نزدیک شد. این قافله شترهای مختلفی را در طی راه از دست داده بود و می شود گفت وضع اسفناکی داشت. این حیوانات مفلوک خود را به زمین می انداختند و حتی پروای نوشیدن آب راهم نداشتند. با وجود این می بایست بلافاصله راه خود را درپیش بگیریم. بدین ترتیب خود را ناگزیر دیدم که باقی مانده شترها را که تاکنون خدمات ارزنده ای برای ما انجام داده و برای آخرین بار برای اسبها و قاطرهای ماعلیق حمل کرده بودند در اینجا به امان خدا رها کنم. حتی امروز نیز شتردارها را در آن قباهای آبی پیش چشم می بینم که در حالی که به

شترهای مردنی وزخمی خود اشاره می کنند با کلمات ساده و مؤدبانه خود به من می گویند: «صاحب، خودت ببین، بیشتر از این دیگر از ما کاری ساخته نیست.» اینها همواره به همان وفاداری، امانت و حاضر خدمتی و - باوجود اینکه دیگران اغلب آنها را تحریک می کردند - بدون شکوه و غرزدن وظیفه شاق خود را انجام می دادند و از نمونه های عالی آن گروه از کاروانیان قابل اعتماد و بی ادعا بودند که سراسر زندگیشان را وقف «نور دیدن کوه و بیابان کرده بودند، هر چند که سرووضعشان اغلب موجب وحشت هر تازه وارد تازه کاری می شد.

مقداری از مشک های آب و قدری از باروبنه را به قاطرها آویختیم، بقیه علیق و مشکها را می بایست به جا گذاریم.

کمی پس از ظهر به راه افتادیم. از تپه های کوچکی گذشتیم و باز راهمان از میان بیابان هموار افتاد. شب هنگام برخلاف انتظار با چند سیاه چادر در کنار یک آبگیر مصادف شدیم. ساکنین آن سیاه چادرها بدو از برابر ما گریختند و بعد همینکه متوجه شدند راهزن نیستیم باز گشتند. به این موضع چاه پنیری می گفتند. ناچار بودم چند ساعتی به چهارپایان استراحت بدهم زیرا روزهای سختی در انتظارشان بود و ما اکنون کاملاً در نزدیکی جاده بزرگی که در اشغال دشمنان بود به سر می بردیم. چه خوب که کویر تازیر بینی آنها گسترده بود! حالا دیگر همه چیز بستگی به آن داشت که تا سرحد امکان در اینجا متوجه ما نشود. در نتیجه ناگزیر بودیم هر که را با ما مصادف می شود و یا ما او را به چشم می بینیم دستگیر کنیم و آنقدر نزد خود نگاهداریم که دیگر نتواند با خبر دادن سریع ضرری به ما برساند - البته چنین کاری هم همیشه به نحوی مسالمت آمیز پایان نمی یافت.

باز در همان شب به راه افتادیم. باز هم کویر و بیابان و مجاورت آبادیها. پس از چند ساعت راه پیمایی، در حالی که جاده را بسته بودیم با احتیاط تمام به یک آبادی نزدیک شدیم که فقط چهار ساعت راه با جاده بزرگ فاصله داشت؛ این آبادی بر کنار از جاده اصلی سراسری

کنار تپه‌ای قرار گرفته بود و چون به آبادیه‌های مناسب و مهمتر دیگری نزدیک بود قاعدتاً نمی‌بایست از طرف دشمن اشغال شده باشد. آنرا به محاصره درآوردیم و به سختی زیر نظر گرفتیم، احدی اجازه خروج نداشت. توانستم چند بار راجع به حرکات دشمن خبرهایی کسب کنم؛ جاده اصلی در فواصل منظم توسط واحدهای قشون اشغال شده بود و این واحدها توسط گشتی‌ها دائماً با یکدیگر در ارتباط بودند. یک بار دیگر از مقدار بارها کاستیم و به چهارپایان رسیدگی کردیم. گشتی‌های مختلفی به طرف جاده اصلی فرستادم. پاشن که چند سوار هم همراهش کرده بودم مأموریت خاصی پیدا کرد؛ وی می‌بایست جناح چپ مارا که بیش از همه تهدیدمان می‌کرد پیوشاند و دیگر آنکه قرار شد پس از چندروز در حوالی مرز افغانستان باز به ما بپیوندد. مدت توقف و استراحت ما رویهمرفته بی‌درسر سپری شد. البته گاه و بیگاه بیابان‌گردهای جدیدی را به ما تحویل می‌دادند که ما از بعضی از آنها به نحوی دوستانه می‌خواستیم قدری در این راه‌پیمایی مارا همراهی کنند، اما از دشمن هیچ خبری نبود.

بعد از ظهر بود که فرمان حرکت دادم؛ چون متوجه بودم که ماه کلا در محاق است این وقت را برای حرکت انتخاب کردم. کمی پس از عزیمت اسمعیل لایق و کاردان با اسب به استقبال آمد و خبر داد که جاده آزاد و خالی از دشمن است! اندکی پیش از این گشتی‌ها عبور کرده بودند و گشتی‌های انگلیسی دیگری از بیرجند در راه بودند. حداکثر ممکن عجله باید به کار می‌رفت. دل‌های همه در سینه می‌تپید و هیجان عصبی خستگی را برای ساعتها مقهور خود کرد. افراد خدنگ بر اسب نشسته بودند و چهارپایان سریع‌تر گام برمی‌داشتند. صدای بلند از احدی بر نمی‌خاست. من همراه فویگت با چهار نعل از قافله پیشی گرفتم و در کنار جاده چشم به راه قافله که بی‌سروصدا از کویر نزدیک می‌شد ماندم. در چپ و راست، نگهبانان من در حالی که در دل شب گوشها را تیز کرده بودند با هیجان انجام وظیفه می‌کردند. قافله

شیخ آسا همچون سایه‌ای از جاده گذشت. نه فریادی شنیده شد و نه تیری طنین افکند؛ وضع هراس‌انگیزی بود. ستون ما به همین خاموشی در تپه‌های شرقی ناپدید شد، و به یک نهر خشک کوچک روی آورد. من همراه گشتی‌ها در فاصله‌ای به دنبال آن بودیم. یکی از راه‌های مواصلاتی شرق ایران را که در اشغال دشمن بود و به احتمال زیاد گروه‌های اصلی گشت دشمن در آن مستقر بودند پشت سر گذارده بودیم و جاده دوم را که در اصطلاح به آن راه کوهستانی می‌گفتند و خط تلگراف در آن قرار داشت به فاصله ۵۰ کیلومتر پیش روی خود داشتیم. مثل اینکه مانورهای فریبنده ما مؤثر واقع شده بود؛ حداقل آنکه تا خطوط اشغالی دشمن بدون آنکه کسی متوجه شده باشد پیش آمده بودیم. خوب دیگر، همین مقدار هم برای خود رمز و رازی داشت و به ما قوت قلب و اطمینان می‌بخشید. به هر حال ما از هر نظر تا اندازه‌ای از دشمن پیش بودیم.

حالا دیگر بین دو راه بزرگی که در اشغال دشمن بود قرار گرفته بودیم. اگر لو می‌رفتیم دشمن در کنار خط تلگراف راه را بر ما می‌بست. در آنجا دیگر نمی‌توانستیم در هر نقطه‌ای از این صحرای بی‌کران به دلخواه خود ظاهر شویم؛ سرزمینی کوهستانی ما را به اختیار راه معینی ناگزیر می‌کرد. در چنین حال و روزی چه بهتر که آدمی در بیابان باشد تا در این سرزمین حاصلخیز پراز آبادی! البته من راهی را انتخاب کرده بودم که کمتر در آن تردد شده باشد و حتی المقدور آبای در آن کمتر دیده شود، بدیهی است هر جا می‌شد با فاصله زیاد آبادیها را دور می‌زدیم، اما هر چه در این دره بالاتر می‌رفتیم امکان گریز کم‌تر می‌شد.

ما آلمانیها کار خوبی که می‌کردیم این بود که مانع از هم-گسیختگی ستون در حین راه پیمائی می‌شدیم و در عین حال از به چاک زدن افراد بزدل یا خسته به صورت پنهانی جلوگیری می‌کردیم. این راه پیمائی که در هر لحظه آن می‌بایست با سلاح آماده شلیک باشیم

و هر دم در آن دره‌های تنگ، چشم به راه حمله و تهاجمی بمانیم ابداً دلچسب و مطلوب نبود. گاه و بیگاه سگها پارس می‌کردند و دیگر هیچ خبری نبود. سوای لحظاتی که برای نفس تازه کردن و جمع و جور شدن به کار می‌رفت هیچ درنگ و آسایش دیگری در کار نبود. آبای بزرگتر روشناوند را که در ارتفاع و در کوه قرار داشت نمی‌توانستیم دور بزنیم؛ به هنگام دمیدن سپیده صبح به آنجا رسیدیم؛ دریاك چشم برهم زدن آنرا به محاصره در آوردیم و تمام راه‌های آنرا به خارج اشغال کردیم. افراد مختلف مظنون و چند نفر گروگان را در جایی مطمئن زیر نظر قرار دادیم. گروه گشتی عقبدار ما نیز چند نفر را که به نحوی چشم‌گیر از مدتی پیش قافله را تعقیب کرده بودند تحویل داد. کاشف به عمل آمد که اینها همه از بیرجند آمده‌اند. در بین آنها جوانی بود که قسم می‌خورد کارمند تلگراف است و با دشمنان ما هیچ سروکاری ندارد. چون دارای زین و برگ مخصوص ارتش انگلیس بود هر چه کوشید و تلاش کرد حرفهایش را باور نکردم. رفتاری پراز تناقض و مشکوک داشت و پس از مقداری توپ و تشر شنیدن بالاخره آرام و قرار گرفت. موقتاً فرصت یافت قافله‌مر از خیلی نزدیک برانداز کند. اسب خوبی داشت ولی اگر لازم می‌شد من با کمال میل اسب دیگری در اختیارش می‌گذاشتم. بی‌جهت که نباید خون ریخت. زندگی و بازگشت او به نزد اربابش در دست خدا بود. البته چنین به نظر می‌رسید که این جوان مسلمان چندان اعتقادی به این چیزها نداشته باشد.

از این طریق برایمان آشکار شد که راه‌پیمایی ما باید بر ملا شده باشد. این مرد لابد تنها نبوده، هر چند که در این مورد به همه مقدسات قسم می‌خورد. بقیه همراهانش حتماً گزارش امر را داده‌اند. روز که شد خبر آوردند در دهنی که بر کنار جاده اصلی دوم در جهت شمال - جنوب قرار دارد و ما باید از آنجا بگذریم، در حدود بیست کیلومتر فاصله از محل ما، دویست تا دویست و پنجاه سوار وارد

شده‌اند. در موضعی شمالی قدری دورتر از آنجا قرار بود پاشن بماند! گشتی که به آنجا مأمور شد برایم خبر آورد که يك واحد روسی که از قائن آمده با سواران ایرانی که نمی‌شده تعداد آنها را معین کرد در عمل در آنجا مستقراند. وقت را هیچ نمی‌شد تلف کرد. با وجود آنکه آفتاب داغ نیمروز می‌تایید دستور حرکت دادم. راهی را که در پیش داشتیم من قبلاً توسط افراد اعزامی اشغال کرده بودم. پس از يك ساعت راه‌پیمایی از خط تلگراف بدون هیچ حادثه‌ای گذشتیم. همراهان من چقدر دلشان می‌خواست این خط تلگراف خیانت پیشه و وسیله دست دشمنانمان را قطع کنند. من آنها را از دست زدن به این شوخی منع کردم. حالا ابداً وقت مختل کردن خط تلگراف آنهم در این جا و مقام نبود. پاشن می‌توانست در فاصله يك روز سفر از اینجا به‌چنین کاری اقدام کند.

قلم به قدم مورد تعقیب

بی راه و چاره - فرسودگی کاروانیان - نود کیلومتر راه -
 پیمایی تعیین کننده - هر لحظه بر تعداد انسان و حیوان
 و امانده افزوده می شود - وداع با ایران - عبور از
 « صحرای بی امید » - تأثیر آفتاب سوزنده - آ بگیر پر نمک
 کلند^۱ - ۵۲ درجه حرارت در سایه - نزدیک به نابودی -
 دلواپسی های تازه و سرخوردگی های تازه - دسترسی
 به آب شیرین.

آزادانه تر نفس می کشیدیم؛ از يك چیز اطمینان داشتیم: اگر
 هم در صحرای حائل بین ما و مرز افغانستان پست های ضعیفتر دشمن
 وجود داشت باز نیروی رزمی اصلی او را که بعدها به نام « کمر بند
 شرق ایران^۲ » شهرت یافت و ما جرأت روبرو شدن با آن را نداشتیم
 حال پشت سر گذارده بودیم. دیگر می بایست حتی المقدور نسبت به
 دشمن پیشدستی کنیم.

۱- دراصل Kelend م.

از هیچ نوع جاده‌ای اثری دیده نمی‌شد. پس از اینکه راه مختصری سربالا شد بار دیگر روبه‌نشیب گذاشت و به کوهستان صعب‌العبوری منتهی گردید. فراز، نشیب، منتهی همواره روبه‌شرق. در اینجا نیز آبادیهای کوچکتری بود که ما آنها را دور می‌زدیم. شب تیره و ظلمانی بود. به کمک اطلاعات ناقص در این کلاف سردرگم دره‌ها و جاده‌ها پیدا کردن راه درست کاری بود فوق‌العاده سخت و مشکل. در اینجا ناگهان به من خبر رسید که هنتیگ گم شده است. دستور توقف و جستجو دادم. هیچ خوب نیست که بی‌مقدمه انسان و حیوان فرسوده را متوقف کنیم، چه اینها به سرعت از پای در می‌آیند. ناگهان صفیر گلوله‌ای همچون شلیک توپی در دره‌ها انعکاس یافت و باعث شد که سگها در نواحی دور دست پارس کنند. مسلماً این صدا از قرابین آلمانی ناشی نشده بود. دچار وضع فوق‌العاده نامطلوبی شده بودیم. پس از يك ساعت صبر و حوصله کردن توأم با هیجان و عصبانیت هنتیگ به ما پیوست. وی قدری عقب مانده بود و بعد با اسب وارد کوهها شده بود. از این گذشته به او تیراندازی کرده بودند. می‌بایست به خود بجنبیم و به سرعت راه بیفتیم. باز می‌بایست از راهی سر بالا عبور کنیم. مقارن سپیده صبح دستور دادم - حدود ۷۵ کیلومتر طی کرده بودیم - در نزدیکی روستائی به نام نگین^۳ توقف کنند. در اینجا برای اولین بار پس از دهک، یعنی از يك هفته پیش، قدری علیق برای چهارپایان و مختصری خوار بار برای خودمان به‌چنگ آوردیم. احدی به فکر پخت و پز یا از این قبیل کارها نیفتاد. همه از فرط خستگی قادر به هیچ کار نبودند، خود را به زمین انداختند و غرق خواب شدند. من با هزار زحمت توانستم پست دیده‌بانی محقری برپا کنم و ناگزیر می‌بایست دیده‌بانی اصلی را هم خود شخصاً به عهده بگیرم. يك دقیقه هم نخوایدم، بلکه دريك موضع سایه‌دار ک،

می توانستم از آنجا کاروانی را که به خواب مرگ رفته بود زیر نظر بگیرم. چند نفری از اهالی ده را به نزد خود خواندم و از آنها دربارهٔ راه تحقیقاتی کردم؛ با مرارت بسیار هم توفیق یافتیم یک راهنما پیدا کنیم. هر گاه در صفحات ما یعنی در اروپای مرکزی بر حسب اظهارات یک نفر دهاتی یا کوه نشین پیدا کردن راه کارچندان سهل و ساده ای نیست، خود قیاس کنید که این کار در اینجا، با اتکا به گفته های کویر نشینان از دنیا دور افتاده که از مقیاسها و مفاهیم جهان متمدن دور دست هیچ تصویری ندارند و به زبان طبیعت که پر از تشبیهات است سخن می گویند چقدر دشوار است. آدمی باید بکوشد که در بطن گفته های اینها نفوذ کند تا اصولاً بتواند به مطلبی که تا اندازه ای دست گیر باشد برسد. دیگر اینکه تمام افراد اینجا به زحمت از دهکدهٔ بعدی فراتر رفته بودند و اساساً از وجود موضعی که ما امروز از آنجا می آمدیم هیچ یک چیزی نشنیده بود. اگر ما در اینجا چیزی در باب افغانستان می پرسیدیم، مردم فکر می کردند عقلمان را از دست داده ایم. با به کار بردن صبر و حوصلهٔ بسیار و با استمداد از تجربیات ممتد خود به عنوان سرباز و ایران گرد سرانجام به چند مطلب با ارزش دست یافتیم. آنگاه باز وقت ادامهٔ سفر فرا رسید. با زحمت بسیار قافله را از جا بلند کردم، دستور دادم به چهارپایان علیق و آب بدهند و پس از استراحتی که سراسر آن از دو ساعت تجاوز نکرد براه افتند. باز می بایست از بیابان و کویر بی راه، زیر آفتاب تافته و از بین تپه های کم ارتفاع بگذریم.

آبادی بزرگ درخش که مرا از رفتن به آنجا بر حذر داشته بودند و من می خواستم بدون قید و شرط از آن اجتناب کنم پیش روی ما بود. قصد کرده بودم در جهت کاملاً شرقی از شمال آن بگذرم و به آخرین سلسله جبالی که پیش از مرز افغانستان قرار دارد برسم. پس از چندین ساعت راه پیمایی معلوم شد که راهنما به خطا رفته و زیاده از اندازه به طرف جنوب پیچیده است. پس ما ناگزیر بودیم حالا در

يك دشت باز بی حفاظ بی استتار راه برویم و درخش را از جنوب دور بزنیم. از آبادیهای کوچکتری که ما از نزدیکی آنها می گذشتیم من چندبار راهنماهای جدیدی به کار گرفتم. خیلی زود معلوم شد که از اینها هم فایده‌ای حاصل نیست و ارقامی که مربوط به مسافتات ذکر می کنند همه نادرست است. پس از گذار از دشت درخش در جهت شمال شرق که باز پرازتپه بود و ایجاب می کرد که کمال احتیاط را در مد نظر داشته باشیم به رهنوردی ادامه دادیم.

قافله ما به نحوی وحشتناک از داغی هوا و خستگی رنج می کشید و به نحوی افزاینده روبه کاهش می رفت. چهارپائی یا انسانی یکی پس از دیگری در ریگهای تفته از آفتاب کویر از پا در می آمد و دیگر هیچ قدرتی نمی توانست آنها را به ادامه سفر وادارد. هنوز ما آلمانیها گردنی افراخته داشتیم و اینکه پشت قافله درهم نشکست مدیون توان آهنین و تشویق و ترغیب بی امان ما بود. اطریشیهای همراه من نیز سخت فرسوده شده بودند و فرمانده آنها بایرل خود نمونه‌ای از فلاکت و مسکنت بود. سخت رنج می برد و من در کمک به او کاری از دستم بر نمی آمد. هر کس از پا در می افتاد می بایست همانجا بر زمین بماند. تنها يك فکر بر من تسلط داشت و آن اینکه به هر قیمت به پیش! بهتر آنکه در کویر نابود شویم تا اینکه به دست دشمن بیفتیم.

يك سلسله از کوههای كوچك در برابر ما قد علم کرده بود و موضعی که ما در طلب آن بودیم قاعدتاً می بایست در پشت آن واقع باشد. بار دیگر قوای خود را يك جا جمع کردیم، بار دیگر به پیش روی آوردیم، آخر به زودی به آب می رسیدیم. چه سرخوردگی و حرمانی! باز نشیب دیگری ظاهر شد، دشت دیگری، فراز دیگری بر بالای جاده‌ای که هفتصد متر ارتفاع داشت در انتظارمان بود. هر دم بر تعداد کسانی که طعمه آفتاب آتشناک می شدند دی افزود؛ حتی ما آلمانیها هم اندك اندك متوجه شدیم که قوایمان دارد به آخر می رسد. آنوقت جاده روبه نشیب گذاشت، خورشید بی رحم از دیده‌ها پنهان

شد و سرانجام در ساعت ده شب خود را کشان کشان و تک تک به روستای تختوان که در اشتیاق آن می سوختیم رساندیم. امروز نود کیلومتر راه آمده بودیم! هیچ به دشمن بر نخورده بودیم اما هیچ روزی هم تا بدحال مانند امروز این چنین توانفرسا نبود. از نظر تلفات و خسارات بهای گزافی برای آن پرداختیم.

می توانستیم به قطع و یقین بگوئیم که تعقیب ما از طرف دشمن آغاز شده است. اگر می توانست رد پای ما را بگیرد - زیرا پی بردن به راه عجیب و غریب امروز ما چندان کار سهل و ساده ای نبود - باز فاصله ای را که امروز گرفته بودیم حتی با بهترین سواران خود هم نمی توانست به آسانی طی کند و از بین ببرد. این برد و منفعت امروز ما حساب می شد. آخر این همه قربانی را که بی جهت نداده بودیم.

پس سبقت خود را باید همچنان حفظ می کردیم. در نتیجه در اینجا می بایست به استراحت کوتاهی اکتفا کنیم. حدود یک ساعت خوابیدیم و آن وقت در حالی که این بار غرها و بدویراه های هموطنان خودم را می شنیدم ساعت دو صبح باز قافله را به راه انداختم. مشکلی بود که بدون اردنگ و حرف های تند و خشن عملی نمی شد. چه می شد کرد؟ به سرعت چهار پایانی را که نعل اکثر آنها افتاده بود باز دیدیم کردیم و باز به تعدیل و تبدیل بارها پرداختیم. هنگامی که به تلگرافچی که همچون مرده ای در آن گوشه افتاده بود گفتم که از اینجا می تواند پی کار خود برود، هیچ هیجانی در او دیده نشد و تنها سری تکان داد. دیگر او نمی توانست ضرری به حال ما داشته باشد. امیدوارم که خدا خودش به او رحم کرده و او را به خانه و زندگی اش رسانده باشد. به هر حال حتماً مختصر احترامی نسبت به ما در خود اجساس کرده است. باشد که همواره از ما به خوبی یاد کند!

در روستا، درست قبل از عزیمتمان با کارگرار یکی از ملاکان بزرگ این ناحیه که با ما دوست بود و در تهران زندگی می کرد برخورد کردیم. او در آخرین دقایق قدری علیق برای چهار پایان ما

که کاملاً از رمق رفته بودند و مقداری هم خوار بار برای خود ما تأمین کرد. برای دریافت این چیزها قدری حرکت قافله به تعویق افتاد. همچنین این مرد راهنمایی برای ما پیدا کرد که در پیدا کردن راه در بین این کوه‌های صعب‌العبور واقع در مشرق به‌ما کمک کند. سرانجام ساعت نه‌صبح از آن موضع خارج شدیم. بدواً به‌صحرائی که چند کیلومتری بیشتر عرض نداشت و رباط ویرانه‌ای در آن بود فرود آمدیم، آنگاه از نهرهای خشکیده‌ای گذشتیم و بعد از آن از دامنه‌های کوهی از سنگهای گچی و سماق صعود کردیم که فوق‌العاده دل‌انگیز و زیبا بود. به‌نظر می‌آمد که در این کوهستان جنبنده‌ای وجود نداشته باشد. مدتی طول کشید تا به‌ستیغ که منظره‌ای باشکوه از زمینهای اطراف و زمین مسطح و هموار شرقی به‌دست می‌داد رسیدیم. در پشت آن کوه، در ناحیدای دور دست افغانستان، یعنی هدف و مقصود ما که در مه آغشته به‌غبار صحرائی ناامید پوشیده شده بود قرار داشت. در واقع این کوهستان مرز طبیعی بین ایران و افغانستان به‌شمار می‌آمد. در اینجا برجهای مرزبانی قدیم هنوز برجا بود و چوپانهای افغانی گله‌های خود را تا اینجا پیش می‌رانند. پس می‌شد گفت که این کوه بود که واقعاً دو ملت را از هم جدا می‌کرد نه صحرا. به‌زبان مردم عامی نیز به‌آنچه در شرق این کوهستان است «خاک افغانستان» گفته می‌شود. آخرین نگاه بدرود را به‌ایران یعنی جایی که این قدر از عزیزان خود را در آن باقی گذارده بودیم، افکندیم و آنگاه علی‌رغم تمام خستگی‌ها شاد و خوشحال روبه‌نشیب آوردیم. دیری نگذشت که باز به‌سرزمین همواری رسیدیم و در حالی که به‌طرف شمال می‌پیچیدیم نزدیک کوه بر اسبهای خود نشستیم. در یک راه باریک به‌وضوح تمام آثار پای اسبهای که دارای نعلهای انگلیسی بودند مشهود بود. خوب، پس در اینجا هم گشتی‌ها مشغول خدمت بوده‌اند. اما دیگر این امر ما را چندان ناراحت نکرد. پس از افول خورشید نزدیک چند چادر شبانی که قدری آب‌هم در آنجا پیدا می‌شد، مختصر استراحتی کردیم.

پنجاه کیلومتر دیگر را پشت سر گذارده بودیم. امروز نیز تعداد قابل ملاحظه‌ای از انسان و حیوان در راه از پای درآمدند که اسب یدک من نیز در آن بین بود. ایرانیها به استثنای معدودی همه از پای افتاده بودند، عربها و افغانها قدری وضعشان بهتر بود. البته ما نیز دیگر قوه قدرتی در بدن نداشتیم، منتهی اینکه غرور غلبه بردشمن به ما استحکام و اطمینان می‌بخشید. کاظم بیک ترك را به يك آبادی کویری نزدیک فرستادیم تا خوار بار بخرد؛ اما وی دست از پا درازتر بازگشت. چهار یا پنج رهنورد کویری هنوز نرسیده بودند. پس از آنکه بی‌فایده در انتظار عقب‌ماندگان نشستیم ساعت سه صبح به راه افتادیم. بعد از يك راه پیمایی پنج ساعته که بدو در بیابانی که دارای بوته‌های بلند بود و بعد در ریگزار انجام شد، به چاه بیابانی کوچکی به نام چاه ملکی رسیدیم و باز مدت کوتاهی منتظر عقب‌ماندگان نشستیم. در اینجا گیاهها و بوته‌های خشکیده‌ای بود که ما غزالان و خرهای وحشی را در بین آنها می‌ماندیم. این حیوانها با سرعتی باور نکردنی روبه‌گریز می‌گذاردند. منظره‌ای زیبا و نادر بود. متأسفانه نمی‌توانستیم از آنها شکار کنیم. تف‌آتشی که زمین ریگزار از خود پس می‌داد مخاطهای آدم را می‌خشکاند. مدت‌ها بود که کلاههای مخصوص امپرمابل بر سر می‌گذاشتیم و عمامه‌ای رابه دور آن می‌پیچیدیم که يك طرف آن را به روش افغانها برای محافظت گردن پایین می‌انداختیم و طرف دیگر را جلو دهان و بینی می‌گرفتیم تا هوای داغ پر از نمک و غبار را بلافاصله تنفس نکنیم و این رطوبت ماشین بدن را که به اصطلاح گرم کرده و جوش آورده بود تا آنجا که ممکن است نگاهداریم؛ اما دیگر این تمهید هم مفید فایده‌ای نبود. هر لحظه با تقلا و زحمت بیشتر پا پیش می‌گذاشتیم. چند رأس از چهار پایان همچون دیوانگان ناگهان تحت تأثیر سوزندگی آفتاب به وسط بیابان گریختند و آنجا از پای درآمدند. حالا اضافه بر تمام آنچه گفته شد کشف کردیم که چادر نشینی که به عنوان راهنما با خود همراه

آورده‌ایم بیش از اندازه به‌راست منحرف شده و ما بعد از آخرین چاه ده‌ساعت راه رفته‌ایم، بدون اینکه به‌محل آب بعدی که در محاسبات خود آنرا منظور کرده بودیم رسیده باشیم. برای آنکه باز هم خطای بیشتری مرتکب نشویم و سردرگم نباشیم ساعت ۲ صبح در بیابان دستور توقف دادم. گروهی که در اطراف خود داشتیم به‌نحو رقت‌انگیزی کم و کوچک شده بود. همه می‌مردند و در ریگ فرو می‌رفتند. ماهنوز هم تأمین نداشتیم، هنوز هم نمی‌بایست آتش روشن کنیم.

نقطهٔ مرزی که در نقشه‌های ما آنرا به‌صورت قلعهٔ یزدان^۳ ثبت کرده بودند ممکن بود دارای نگهبانانی باشد که در کار ما مانع ایجاد کنند. ولی ما ناگزیر به رفتن به آنجا بودیم، چون به آب احتیاج داشتیم. تصمیم گرفته بودیم حتی با توسل به زور به آنجا راه پیدا کنیم. موقع دمیدن صبح از جا جستم تا جهت‌یابی کنم. به‌زودی دریافتم که بیش از اندازه به طرف مشرق متمایل شده‌ایم و کاملاً در نزدیکی مرز افغانستان هستیم. منتهی اینکه چون تا چشم کاری کند ابداً در آنجا از آب نشانی نیست، نمی‌توانیم از آن نقطه عبور کنیم. برای رسیدن به یزدان می‌بایست درست در جهت عکس آن حرکت کنیم. من خود تنها و با پای پیاده به تجسس رفتم و به بالای برآمدگی زمینی که چند متر ارتفاع داشت صعود کردم و از آنجا اطراف را زیر نظر گرفتم و در فاصله‌ای نه‌چندان دور يك قلعه کشف کردم که کاملاً در متن‌افق از اطراف خود متمایز بود. قافله را به جلو کشیدم و پس از دو ساعت راه‌پیمایی و پائیدن اطراف در برابر توده‌ای از خشت و گل که مسکنت از آن می‌بارید و چند سوراخ نیمه‌ویرانه در زمین داشت قرار گرفتیم، که چند نفری در آن منزل داشتند. آنها برایمان تعریف کردند که نگهبانان مرزی ایرانی هشت روز پیش به دلیل آنکه تاب تحمل گرسنگی را نداشته‌اند از آنجا رفته‌اند. ما هم در آنجا چیزی به چنگ

نیاوردیم، اما به هر حال از دیدن مقداری آب شور خوشحال بودیم. روسها یا انگلیسیها تا به حال به این لانه‌ها راه گم نکرده بودند، اما هر لحظه ممکن بود سر برسند. به همین دلیل روی برج مخروطی به ای یک پست دیده‌بانی به کار گذاشتم.

در جریان روز چند نفری از عقب مانده‌ها به ما رسیدند اما باز تعداد بیشتری در کویر مانده بودند و از دست ما کمکی برای آنها بر نمی‌آمد. دل آدم از شنیدن داستانهایی که بعضی از این تازه‌رسیده‌ها درباره افراد و چهارپایان از یا افتاده که در کویر از برابیشان گذشته بودند باز گو می‌کردند، می‌شکست.

از اینکه بعد از ظهر سرو کله پاشن با افرادش و یک نفر اطریشی که ما خیال می‌کردیم مفقود شده است ناگهان پیدا شد خیلی خوشحال شدم. ماجرائی که تعریف می‌کرد شنیدنی بود. چنین گفت: «پس از اینکه در کنار اولین جاده‌ای که از طرف دشمن اشغال شده بود از شما جدا شدم، سواره به آبادی نسبتاً بزرگ سده رفتم. پس از کسب اطلاع از اینکه قوای دشمن در آن حوالی نیست در چند موضع به صورتی اساسی سیمهای تلگراف را خراب کردم، پیش کدخدای ده رفتم و ورود یک ستون آلمانی را که متشکل از حدود یک صد و پنجاه تن بود اطلاع دادم و از او خواستم که خوار بار و علیق فراهم کند. بعدها من که وانمود می‌کردم می‌خواهم تلگرافچی را به خدمت بگیرم از او چنین ته و توی قضایا را بیرون آوردم که حاکم بلافاصله تلگرامهائی حاوی آخرین اطلاعات مکتوب به قائل و بیرجند مخابره کرده و به عبارت صحیح‌تر خواسته است بکند، زیرا ارتباط از هر دو طرف قطع بود. در نتیجه آنها ناگزیر شدند پیک سریع‌السیری به ایستگاه تلگراف بعدی بفرستند. هنگامی که دیگر اقامت در آبادی کم کم داشت برابیم دچار اشکالاتی می‌شد غیبم زد و از یک راه کوتاه‌تر شمالی سواره به چاه ملکی رفتم و در آنجا آثاری از شما به دست آوردم.»

یک در دسر تازه! افراد هنتیگ - حیوانات بارکش او همه

کرایه‌ای بودند - از ادامه دادن سفر خودداری ورزیدند. تمام کوششهایی که به عمل آمد تا آنها را از خرشیطان پائین آوریم بی نتیجه بود. اینها مطالب هراس‌انگیزی دربارهٔ افغانستان شنیده بودند و به هیچوجه نمی‌خواستند به آنجا بیایند، تاحدی که افتادن به چنگ دشمن را به آمدن به افغانستان ترجیح می‌دادند. بنابراین دیگر چاره‌ای نداشتیم جز اینکه آنها را از خدمت مرخص کنیم. بهر حال تاجایی که می‌شد بارها را جابه‌جا کردیم و تعدادی از قاطرهای من در اختیار هنتیگ قرار داده شد. اما افرادی که معزول شده بودند کمی بعد به اسارت روسها درآمدند و داروندارشان به غارت رفت.

حالا که خاک ایران را با کویرها و دشمنانش پشت سر گذارده بودیم ناگهان نگرانی تازه‌ای خودنمایی کرد و آن اینکه افغانستان کاملاً در بسته که با خارجیها سردشمنی دارد واحدی از ما با آن آشنا نیست چه برخوردی با ما خواهد داشت. این سرزمین که هیچ کس بدون اجازهٔ امیر حق ورود به آنرا نداشت خاموش و به صورتی اسرار آمیز پیش روی ما گسترده بود. آیا ما را نیز مانند بازرگانان ایرانی که با اجازهٔ مخصوص امیر به هرات می‌رفتند با چشم بسته به داخل مملکت خواهند برد؟ آیا همانطور که اندکی پیش برای روسها اتفاق افتاد سرمارا خواهند برید و در یک گونی خواهند انداخت و شب هنگام به این طرف مرز پرتاب خواهند کرد؟ آیا در نزدیکترین قرارگاه مرزی سهل و ساده مارا از سرحد بیرون خواهند کرد؟ افغانها و امیر افغانستان امروز در زیر نفوذ چه سیاستی بودند؟ البته ما از آن قبیل مردم نبودیم که از شنیدن افسانه‌های وحشتناک مو بر بدنشان سیخ شود اما بهر حال باید گفت که وضع مان سخت نامطلوب بود. امروز که به علت تأثیری که ما خود در جنگ داشتیم و به دلیل عواقب قاطع جنگ، سرانجام پای افغانستان سرسخت به حوادث و اتفاقات جهانی کشیده و درهای آن به روی اروپائیان باز شده ممکن است این اظهارات عجیب و مبالغه‌آمیز جلوه کند. اما بهتر است از کسانی که پیش از ما

کوشیده اند به افغانستان نفوذ کنند، در این مورد سؤال شود! این اندازه مسلم است که طلسمی که دور تادور این سرزمین اسرارآمیز وجود داشت برای نخستین بار به دست ما شکسته شد.

برای آنکه به عنوان مردمی مسیحی زیاد توی ذوق نزده باشیم مولوی برکت الله، مجاهد نامدار مسلمان و کاظم بیک ترک را با چند تن دیگر پیشاپیش فرستادیم که ورود ما را به حاکم هرات خبر بدهند. آن وقت برای ماهم هنگام حرکت فرا رسیده بود؛ چه طولی نمی کشید تادشمن که در تعقیب ما بود سر می رسید. با وجود آنکه دیگر رمقی در تن نداشتیم و از گرسنگی نزدیک به مرگ بودیم، می بایست به راه ادامه دهیم. اهالی یزدان حتی به ما نتوانسته بودند بگویند قرارگاههای بعدی افغانی در کجاست و راهی که در پیش داریم دارای چه خصوصیات است. ولی گمان می بردند چند چاه آبی وجود داشته باشد. هرگاه در آن سوی مرز نیز چنان بیابانی که ما در انتظارش بودیم وجود داشت پس می توانستیم تقریباً مسافت زیادی در آن کشور پیش برویم تا با اولین آبادی روبرو شویم. در عمل هم، چنین بود. متأسفانه مشقات بیابان گردی ما هنوز سر تمام شدن نداشت. آخر چهارپایان ما با باری که به آنها افزوده شده بود چگونه طاقت تحمل آنرا می آوردند؟

بعد از ظهر به راه افتادیم. تا چشم کار می کرد بیابان ریگزار یا سنگلاخ. چهارپایان گرسنه ما به چند بوته علف خشکیده که سر راهشان بود حمله ور شدند که بازحمت زیاد آنها را به پیش راندیم. در همان ساعات اول باز دو قاطر و یک اسب از پای درآمدند. افراد ماهم دیگر نمی توانستند پیش بروند، فویگت که همواره با صداقت تمام در کنار من بود در اثر ابتلاء به اسهال و خستگی فوق العاده کاملاً از دست رفته بود، واگنر و پاشن هم حالشان بهتر از او نبود، بایرل که با هزار جان کندن خود را تا اینجا کشیده بود گمان نمی رفت که بتواند راه پیمائی را ادامه دهد، دیگران نیز همگی در حد مرگ خسته و منگ شده بودند. فقط برگزیده ترین افراد در کنار من مانده و

سخت‌جانی کرده بودند و من نمی‌خواستم آنها را هم از دست بدهم. هر چند که اعضا و جوارح من از هم داشت می‌گسست و پلك چشم‌هایم هر لحظه بر روی هم می‌افتاد باز خود را صحیح و سالم می‌دیدم. با به‌کار بردن حداکثر بی‌اعتنایی و سخت‌گیری بی‌حد ناگیر بودم علی‌رغم این همه باز قافله را پیش برانم. باران فحش و کتک بر افراد نازل شد. حالا دیگر بار همه کارها بردوش چند آلمانی معدود سنگینی می‌کرد. غیر از من هنتیگ از بقیه سر حال‌تر بود؛ ما دونفر در این روزها - حقاقت که این نکته را بدون هیچ خودستایی یادآور شوم - صعب‌ترین وظایف را به‌عهده گرفته بودیم. فقط کمی آب شور می‌توانستیم با خود برداریم و این آب در کام ما دیگر مزه شیرین می‌داد؛ کاش قدری بیشتر از آن به‌همراه داشتیم!

پس از پنج ساعت راه‌پیمایی به یک آبگیر خشک شده رسیدیم. کمی پیش از آن، یعنی حدود ساعت ده شب از نقطه‌ای که در نقشه افغانستان به‌عنوان مرز از آن یاد شده است عبور کردیم و این واقعه در شب بین نوزدهم و بیستم اوت ۱۹۱۵ رخ داد.

سرانجام ساعت یک صبح به‌چند آبگیر رسیدیم که به آن کلند می‌گفتند. خسته و فرسوده به‌زمین افتادیم. طناب باربندها گسسته شد، صندوقها و گونیها روی زمین پراکنده گردید، چهارپایان بدون فوت وقت به‌زمین نشستند و فقط چندتایی از آنها به‌چریدن بوته‌هایی که در آفتاب خشک شده بود پرداختند. چندتای دیگر اندک اندک به‌دوسوراخی روی آوردند که به‌آب آنها به‌علت عمقشان نمی‌توانستند دسترسی پیدا کنند. ما قدری از آن آب بیرون کشیدیم و نوشیدیم. تف! واقعاً کثافتی بدتر از آن در سراسر طول راه‌پیمایی خود نخورده بودیم. جوشانده نمکی بود تلخ مزه که بوی مدفوع شتر و هر چیز فاسد دیگری را می‌داد؛ رنگ آنرا در تاریکی شب درست نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم، اما حدس می‌شدزد. چندشمان شد، چهارپایان مدتی دراز این مایع را بوکشیدند و کنار رفتند و باز به‌سراغ آن آمدند.

آنگاه ما در زمین چاله‌ای کندیم و این مایع کثیف را در آن ریختیم. چهارپایان زیادی، حالا دل پیدا کردند و قدری از آن نوشیدند. اگر درست به خاطر داشته باشم من تنها کسی بودم که از این کثافت به اندازه يك كاسه پر نوشیدم. اما البته قبلا دو قرص کولا و چند قرص اسید سیتريك در آن حل کرده بودم و دیگر اینکه این کار را درست وسط ظهر هنگامی که لته‌های ما از فرط گرما به درد آمده بود، انجام دادم. از چنگ دشمن گریخته بودیم؛ آنچه همه آنرا کاری غیر ممکن می‌دانستند به دست ما ممکن شده بود. البته بیش از این هم دیگر توقف در خاک ایران جایز نبود. همانطور که بعدها امیر در کابل ضمن اولین شرفیابی ما برایمان تعریف کرد، تعقیب کنندگان ما نصف روز پس از ما به مرز رسیده بودند، اما جسارت عبور از آنرا به خود نداده بودند. ده هزار سرباز از قشون انگلیسی - هندی و يك فوج مختلط روسی به خاطر ما به تلاش و تقلا افتاده بودند. این قواد عرصه وسیعی، از بلوچستان و سیستان گرفته در سراسر شرق ایران تا مشهد تقسیم شده بودند؛ از آنجا که مملکت به تحویل خواربار اندکی توانایی داشت - و این مقدار کم نیز همه‌جا با بی‌پروائی زیادی جمع‌آوری می‌شد - ، دشمنان ما ناگزیر به کمک‌هایی که با خرج فراوان و وقت زیاد از هند و ترکستان می‌رسید چشم دوخته بودند. ناگزیر می‌بایست ستونهای دور و درازی از حیوانات بارکش را به خدمت بگیرند و مع‌هذا واحدهای بزرگ قشون که به کلی از اوضاع ایران بی‌اطلاع بودند در قبال ما بسیار کم تحرك محسوب می‌شدند. اضافه بر آن باید گفت که انگلیسیها و روسها به این اقدام مشترك خود بادیده سوءظن می‌نگریستند و همکاریهایشان خالی از برخورد و تصادم نبود. انگلیسیهای مختلفی که با ما آشنایی بیشتری داشتند در این باره قلمفرسایی کرده‌اند.

خطر دشمن در کمین ما بود، آیا می‌توانستیم به اندازه يك روز یا شاید دو روز راه‌پیمایی در برابر تابش آفتاب سوزنده و فقدان آب

و خواربار دوام بیاوریم؟ ما هنگامی که گلوله آتشین خورشید هم چون سایر روزها در افق ظاهر شد بر خود لرزیدیم. متقابلاً به چشمان گون افتاده یکدیگر، به چهره‌های خاکستری‌رنگی که تا سرحد عدم شناسایی لاغر و تکیده شده بود نگاهی انداختیم که مطمئناً هیچ‌یک از ما آنرا هرگز فراموش نخواهیم کرد. هر جا در زمین چاله کوچکی بود یا چاله‌ای می‌شد کند که بتوان در برابر باد شمال شرقی که به زودی برمی‌خاست و سراسر روز دوام داشت و با خود غبار داغ‌شن به همراه می‌آورد در پناه بود مأمّن افراد قرار می‌گرفت. هنتیگ و روهه^۵ در یکی از دیواره‌های یک آبگیر و واگنر و فویگت در دیواره دیگر آن برای خود آسایشگاهی یافته بودند. برای آنکه قدری خود را خنک کنند اینها گاه‌گاه با تمام لباس به داخل آب‌چاه می‌پریدند. تا هنگامی که کار تبخیر در جریان بود، حدود ده دقیقه، اینها خنک می‌شدند. اما در عوض لایه‌ای ضخیم از نمک بروی لباسهایشان می‌نشست که ابداً به حال پوست آنها مفید نبود. میزان الحرارة در گرمترین ساعت روز در سایه رقم پنجاه و دو درجه سانتیگراد را نشان می‌داد.

چون من توقف را در این اوضاع و احوال کمتر از حرکت خطرناک نمی‌دانستم - افراد دیگر کلاً نسبت به محافظت خود از اشعه آفتاب بی‌اعتنا و خونسرد شده بودند - کمی پس از ظهر دستور دادم چهارپایان را جمع و بارگیری کنند. ساعت پنج بعد از ظهر باموفقیت به راه افتادیم. به روی نقشه نسبتاً ناقصی که من در دست داشتم نام چند موضع در منطقه بعدی ثبت شده بود که نشان می‌داد باید در آنجا آب و آدم دیده شود. پس امروز می‌بایست درجایی با موجودی جاندار روبرو شویم.

نسبتاً به سرعت پیش می‌رفتیم؛ این چه نیرویی بود که ما را پیش

می‌راند یا مانع از درهم‌شکستنیان می‌شد، نمی‌دانم. دور تا دور ما صحرای خشک بی‌آب بود، صحرا بود و دیگر هیچ. باز یک راه پیمایی دیگر به مسافت هفتاد کیلومتر که در طول آن نه با احدی برخورد کردیم و نه اثری از آبادی حتی از راه دور به چشمان خورد. چند تیر تفنگ ما را به صورت موقت از چرت زدن بازداشت. اینها، آنطور که می‌ترسیدیم و یا بهتر است بگوییم امیدوار بودیم، نگهبانان افغانی نبودند، بلکه چند نفر اطریشی بودند که راه گم کرده بودند و حالا مجدداً می‌بایست آنها را با قافله مربوط کنیم.

ساعت پنج صبح به آبادی کوچک مغروبه و متروک مغول بیچه رسیدیم که حتم داشتیم در آنجا با آدمیزادی روبرو خواهیم شد. پشت یک دیوار مخزنی بود پر از آب شور، بدبو و سبز رنگ که چهار پایان مابعد آن هجوم بردند. پس از ده دقیقه دیگر از آب اثری دیده نمی‌شد. بادلی خسته و اندوهگین در یک چهار دیواری مغروبه که اقلاب برابر خورشید به ما پناه می‌داد جا گرفتیم. پیش از این ظاهراً اینجا مزرعه غله بوده، چه آثار قنات مغروبه‌ای هم به چشم می‌خورد. در یکی از مظاهر قنات پائین رفته و آب باریکه‌ای در آن کشف کردم. اما اوایلا! پر از زالو بود؛ زالو هم فقط در آب شیرین زندگی می‌کند. اما این آب هر چه بود من دیگر نمی‌توانستم آنرا بیاشامم. مدتی بعد یک نفر اطریشی شادی کنان در رسید که قمقمه‌ای از آب شیرین با خود داشت و ادعا می‌کرد که آب کاملاً تمیزی بدون زالویافته است. پس از آنکه هنتیگ از آن آب خورد و با کلمات هیجان‌انگیزی به مدح آن پرداخت، من نیز خوردم؛ حقیقت داشت، آبی در کمال شیرینی و خنکی، اما خوب ضمناً زالوئی هم از گلوی من به پایین سرید. این آب شیرین پس از هفته‌ها خیلی مزه می‌داد! حالا دیگر به کمک سرنیزه و انواع و اقسام وسایل سوراخی‌کنندیم که اندک اندک آب زیادی در آن جمع شد، به نحوی که توانستیم قدری از آن را به چهار پایان بدهیم. با ولع تمام می‌نوشیدند اما زالوها به گلوی آنان می‌چسبید و ماناچار می‌بایست باز حمت زیاد

آن را از گلویشان دور کنیم. این چهارپایان در تمام اطراف هرات که در اغلب مجاری آب زالوها وول می زدند سخت از این ماجرا رنج می بردند. چهارپایان به جای غذا فقط گیاه های خشکیده صحر را می خوردند و بس. در طول روز يك قافله كوچك شتر عبور كرد كه همراه افغانی آن با محبت سلامی به ما گفت و متأسفانه نتوانست خوراکی به ما بدهد. اما بالاخره ما اطلاعاتی درباره راه از آنها کسب کردیم؛ پس از هشت نه ساعت راه پیمایی می بایست به آبادی بعدی برسیم. هر چند که این مقدار در قیاس با قوای اندک ما زیاد به نظر می رسيد باز اقلاً به طور قطع و یقین دریافتیم که پس از يك روز راه پیمایی دیگر سرانجام نجات خواهیم یافت. این اندیشه ما را تا حدی به حال آورد. ولی بهر حال دیگر رمقی در ما به جای نمانده بود.

دروازه هندوستان

مهمان نوازی در اولین آبادی افغانی - سبزی دلپذیر و با
طراوت - ورود به هرات - زیانها - اهمیت هرات در گذشته
و حال - وضع شهر - حاکم خوش برخورد.

نیمه شب به راه افتادیم. هوا کمی لطیف شده بود، مجاورت
کوهستان را احساس می شد کرد. باز چندتایی از چهارپایان در راه
ماندند. حدود ساعت شش صبح از برابر مزارعی گذشتیم که رنگ سبز
باطراوت آنها برای چشمان ما چیزی غیر معتاد به شمار می رفت. خیلی
تلاش کردیم مانع هجوم چهارپایان به مزرعه هایی بشویم که در هر
کدام تنی چند بالباس سفید کتانی به کار اشتغال داشتند. دو ساعت بعد
لنگان لنگان به اولین روستای افغانی به نام پره وارد شدیم - توده ای
از گل بود مسکنت بار و اندوهزا. اهالی متحیر ما را با مهربانی و ضمناً
مقداری خودداری و رمندگی استقبال کردند و جای دادند. این
رمندگی را نمی شود در مورد کسانی که هیچ با اروپایی ها روبرو
نشده اند گناه انگاشت.

انتظار پردلهره ما - اگر بتوان چنین اصطلاحی را اینجا به

کاربرد زیرا در این لحظه دیگر هر اتفاقی تقریباً از نظر ماعلی السویه بود - دربارهٔ اینکه از این پس چگونه با ما رفتار خواهند کرد و مقامات دولتی به چه نحو با ما روبرو خواهند شد بعد از ظهر به پایان آمد و این هنگامی بود که قافلهٔ اعزامی از طرف حاکم هرات که توسط نمایندهٔ او هدایت می‌شد و مرکب از اسبان سواری و چهارپایان بارکش بود در رسید. میزان شگفتی آمیخته به شادی ما را هنگامی که این نماینده به نام مخدوم خود ما را به عنوان مهمان دولت افغانستان خوش آمد گفت، خود حدس بزنید! با وجود آنکه می‌دانستیم آداب‌دانی و نزاکت‌های شرقیان را نباید خیلی جدی گرفت و این رسوم راسوای آنچه در نزد ما جریان دارد معنی و مفهوم دیگری است، باز تحت تأثیر شخصیت ساده و راست و درست و گیرای آشنای جدید خود قرار گرفتیم. همهٔ اینها کاملاً با آنچه ایرانیان در ماه‌های اخیر از خود نشان داده بودند به کلی متفاوت بود.

در بدو امر خیلی از چیزها به نظرمان غریب جلوه می‌کرد. زبانی که به آن تکلم می‌کردند - فارسی زبان رسمی دولتی و دربار است - قدری خشن‌تر و ناتراشیده‌تر به گوش می‌خورد؛ بسیاری از ترکیبات در آن بود که از نظر فارسی غربی، عجیب به نظر می‌آمد و گوش می‌بایست به تدریج با آن مأنوس شود. سرو وضع افراد جدیدالورود نیز عاری از جنبه‌های غیر عادی و تازه نبود. رئیس قافله قبای بلندی به رنگ سبز تیره با تکمه‌های براق و چکمه‌های چرمی ساق بلند پوشیده بود که طرز لباس پوشیدن روسهارا به یاد می‌آورد، کلاه نیم‌سیلندری نیز از آن قبیل که در گذشته در انگلستان رسم بود بر سر داشت. از این پس اغلب ما با این طرز پوشش سر روبرو می‌شدیم. احتمال داده می‌شد که امیر حبیب‌الله خان به سبب عملی بودن آنرا برای اعضای دربار تجویز کرده باشد؛ زیرا عمامه سفید یعنی آن طرز پوشش سر که در افغانستان رواج عام دارد معمولاً مورد استفادهٔ افغان‌های عالیمقام نبود و کلاه‌های بی‌لبه هم کسی را در برابر تابش آفتاب حفاظت نمی‌کرد.

البته از نظر زیبایی این کلاه‌های سیلندر و یاهر کلاه شق‌ورق دیگر در آن محیط چیز جالب توجهی نبود، اما گمان می‌کنم جنبه عملی داشت و از همه مهمتر وقاطع‌تر آنکه مد شده بود. این مأمور دربار را دو شاطر همراهی می‌کردند که لباسی شبیه به لباسهای رایج در قرون وسطی برتن داشتند. این کاروان امداد که به استقبال ما آمده بود و انواع و اقسام مواد و توشه راه با خود داشت به سبب فرمانبرداری افراد و نظم و نسقی که در کارها مرعی می‌داشتند تأثیر خوبی در بیننده از خود به جای می‌گذاشت. هرچه احتیاج داشتیم بلافاصله و در همان لحظه حاضر می‌شد و از گرفتن قیمت آن با یادآوری اینکه ما مهمان هستیم با ادای تشکر خودداری می‌کردند.

خیلی دلمان می‌خواست يك يا دو روز در اینجا استراحت و نفس تازه کنیم زیرا چند نفری از ما با وجود آنکه آب و غذا به آنها می‌رسید از نظر مزاجی در وضعی قابل تأمل بودند. ولی فرمانده کل می‌خواست هرچه زودتر ما را درهرات ببیند و «مهماندار» ما اصرار می‌ورزید و به این دلیل ناگزیر بودیم روز بعد راهی شویم. ما برای ورود بههرات لباسهای ژنده و پاره خود را تا آنجا که میسر بود شسته و وصله کرده بودیم و اگر کسی تکه لباس بهتری داشت آنرا به نحوی به خود می‌آویخت. هنتیگ با يك دست لباس اونیفورم سفید سوار با زرهی درپیش سینه ما را غرق حیرت کرد. سرپوشی فلزی نیز داشت از آن نوع که اطریشیا به آن «خود» می‌گویند و اینها همه را از يك چمدان كوچك بیرون کشید. بهر حال لااقل ما يك نفر را با سرو وضع حسابی دربین خود داشتیم که از این بابت کم هم مورد حیرت و اعجاب اهالی بومی قرار نمی‌گرفت. آنگاه گروهی سوار از بین عربها، ایرانیها، افغانها و هندیها ترتیب دادیم و با افغانهایی که رهبری را به عهده داشتند به پیش تاختمیم، درحالی که قافله قاطرها با بقیه چهارپا های بارکش از دنبال می‌آمدند. ما را، ظاهراً به دلایل امنیتی، اغلب از راههایی می‌بردند که از آبادیها در آنها خبری نباشد و فقط يك

بار اجازه دادند در يك موقف درنگ کنیم و در آنجا بود که با انگور و چای از ما پذیرایی شد.

کمی پس از آن دره فراخ، سرسبز و پراز باغها و مزارع شکوهمند هرات را در برابر خود دیدیم که در پس آن کوهستان مرتفع و بی برگ و باری سر بر آسمان کشیده بود. چه منظرهٔ اعجاب انگیزی! چشمهای ما که به رنگهای یکنواخت و پریدهٔ کویر عادت داشت از دیدن این سبزی آرام بخش سیر نمی شد. گاه که درختان پرسیاه جاده را چون نگینی در بر می گرفت و ما از میان مزارعی می گذشتیم که توسط نهرها و جویهای منشعب از هر رود آبیاری می شد، بینیهایمان که به غبار نمک معتاد شده بود به لذت تمام بوی سبزی و گل و گیاه با طراوت را در خود می کشید. از این تضاد تازه متوجه شدیم که چه مشقاتی را پشت سر گذارده ایم. لذت این کوه و دشت و طراوت را گاه باد شدید مقابل که گرد و غبار جاده را به چشمان ما می ریخت، اندکی مختل می کرد. علی رغم تأثیر حیات بخش این محیط تازه باز ناگزیر بودیم تمام قوای خود را جمع کنیم تا بتوانیم راست و استوار برزین بنشینیم. برای رعایت حال اسبهای خود که به زحمت در میان آنها یکی بانعل دیده می شد دلمان می خواست، همانطور که عادت داشتیم، مدتی پای پیاده راه برویم. اما با در نظر گرفتن مهماندار محترم افغانی خود که همواره اصرار به شتاب کردن داشت، می بایست از این کار صرف نظر کنیم. این آخرین راه پیمایی هم برای ما به قیمت چند رأس چهارپا تمام شد.

ساعت چهار بعد از ظهر به شهر هرات رسیدیم که در دیوارهای بلند و ضخیم چینهای محصور بود. اهالی شهر با محبت و احترام ما را درود گفتند. هنوز اجازه ورود به شهر را نداشتیم. ما را از برابر جناح شرقی آن از میان يك خیابان مشجر گذراندند و به قصر مجلل امیر واقع در دامنهٔ شمالی کوه که باغی آنرا احاطه کرده بود و آنرا برای اقامت مادر نظر گرفته بودند هدایت کردند. به افتخار ما سفرهٔ پر عرض و طولی با انواع خوردنیهای دست چین از قبیل پلو، بره،

مرغ و هندوانه به مقدار فراوان تهیه دیده بودند. بوی خوش گلزار - های باغ که در آن حوضهای متعدد مارا به آب تنی دعوت می کرد هوش از ما می ربود. واقعاً پس از مشقات جانفرسای ماههای اخیر این دیگر سرزمینی بود افسانه‌ای و باورنکردنی. تنها چیزی که پسند خاطر ما نبود، این بود که از اطراف عده‌ای نگهبان برای «محافظت» ما بسیج شده بودند. این جماعت در بدو امر آزادی عمل را تا حدودی از ما سلب کرده بودند. ولی، به هر حال بیش از هر چیز ما فقط به استراحت و آرامش نیاز داشتیم.

پیش از هر چیز می بایست در فکر بیماران بود. وضع بایرل از همه بدتر بود که تقریباً در حال بیهوشی کامل خود را تا اینجا کشیده بود، با نگاه‌های مات دور و بر خود را می نگرست و تنها می توانست شکسته بسته چیزی بگوید. یا کوب هم ظاهراً بلایی به سرش آمده بود. در شفا یافتن افراد مختلف دیگر کاملاً تردید وجود داشت. ناراحتی‌های بقیه نیز به تدریج و با گذشت زمان بهبود می یافت. در روز بیست و چهارم اوت، یعنی روز ورودمان به هرات من وضع کاروان خود را چنین بر آورد کردم (بدون قافله هنتیگ که ظاهراً به هنگام خروج از اصفهان حدود چهل چهار یا به همراه داشته بود): مجموع افرادی که از اصفهان کاروان مارا همراهی کرده بودند و یا آنان که در بین راه به استخدام درآمدند: ۱۴۵ نفر، چهار پایان: ۲۳۶ رأس، از این ها به هرات رسیدند: انسان: ۳۷ تن، حیوان: ۷۹ رأس. از این تعداد نیز ظاهراً در روزهای بعد باز کاسته می شد.

این ارقام به زبان روشنی سخن می گویند. معهذا توفیقی که به دست آمد به دادن این قربانیها می ارزید. قسمت اصلی کاروان به افغانستان رسید. کار مهمی انجام داده شده بود، قسمتی از فرمانهایی که دریافت کرده بودیم عملی شده بود.

هرات یکی از قدیمترین و مهمترین شهرهای آسیای مرکزی است. هریرود که از کوه‌های مرکزی افغانستان سرچشمه می گیرد

نزدیک آن از معابر باریک کوهستانی جدا و وارد درهٔ عریض هرات می‌شود که رسوبات حاصلخیز کوه‌های شمالی و جنوبی آنرا از خون پر کرده است. از کف درهٔ علیا مجاری مختلفی در امتداد دیواره‌های دره آب آنرا - بستر رودخانه که در تابستان تقریباً خالی از آب است در فاصله‌ای از جنوب شهر می‌گذرد - می‌برند و باروری مساحتی را که چندین کیلومتر عرض دارد و ایجاد یکی از بزرگترین و زیباترین زمین‌های حاصلخیز آسیای مرکزی را که مورد تمجید و تحسین نویسندگان قرون وسطی بوده است، ممکن و میسر می‌کنند.

از قدیمترین ایام هرات معبر اصلی و محل تجدید بارگیری همهٔ جهانگیران و بازرگانانی بوده است که از مغرب یا شمال می‌آمده‌اند و به هندوستان، چین یا ایران می‌رفته‌اند. اینجا به‌عنوان موضعی برای درنگ و آسایش و همچنین پایگاهی برای انجام دادن کارهای خطیر در تاریخ سهم بزرگی دارد. این شهر همچون اغلب مدنیست‌ها و فرهنگهای کرهٔ ارض که بر آبیاری مصنوعی متکی هستند قادر نبوده است که در برابر قبایل جنگجوی اطراف که مهاجتر، نیرومندتر و متحرکتر هستند نیروی مقاومت و قدرت ایستادگی لازم را برای خود فراهم آورد و به‌همین دلیل اغلب ناگزیر طوق فرمانبری بیگانگان را به‌گردن پذیرفته است. بر حسب موقع جغرافیایی خاص خود مطابق با وضع روزگار و تناسب قوا متصرفان ایرانی یا تورانی آن به یکدیگر جای پرداخته‌اند. تازه بر اثر تأسیس دولت افغانستان در قرن نوزدهم و تلاشهای انگلستان برای آنکه مانع از افتادن «دروازهٔ هندوستان» به دست روسها یا ایرانی‌ها بشود، ایالت هرات از غرب و شمال مجزا شد. هرات که در قدیم آریا نامیده می‌شد، گذشتهٔ تاریخی پرحادثه‌ای دارد. در اینجا اسکندر پس از آنکه بدون اخذ نتیجه کوشید از طریق شمال که نزدیکترین راه بود به باکتریه (بلخ) نفوذ کند موقفی به‌عنوان پایگاه تأسیس کرد. دوران شکفتگی آن به قرون دهم تا چهاردهم میلادی راجع می‌شود که با نام سلطان محمود غزنوی و اعقابش مربوط

است. بناهای باشکوه آنها که متأسفانه سخت آسیب دیده‌اند هنوز بر شکوه و جلال این عصر گواهی می‌دهند. حتی پس از خرابیهایی که چنگیزخان و تیمور لنگ درقرون سیزدهم و چهاردهم مسبب آن بودند این شهر با موقع مناسبی که دارد بهسہولت تجدید قوا کرد. تأسیسات آبیاری، که تخریب آن دردیگر جاها باعث ویرانی ابدی آبادیهای حاصلخیز شد، دراینجا بهسرعت مرمت گردید زیرا برمبنای ساده جویهای روباز استوار بود. ارزش سوقالجیشی این منطقه هم برای فاتحان زیادترازان بود که - البته پس از قلع و قمع اهالی بومی و بههمان نسبت وارد کردن عناصر مغولی - برای دست یافتن به مقاصد واهداف خود از آن استفاده نکنند. بدین ترتیب هنرات در دوره شاهرخ پسر تیمور که آنرا در اواخر قرن چهاردهم بهمقر خود ارتقاء داد باردیگر رونق گرفت.

هنگامی که در ابتدای قرن شانزدهم ایرانیان براین ایالت غالب شدند و مرکز ثقل فرهنگی و سیاسی خراسان بهشهر مشهد که زیارتگاه شیعیان شده بود منتقل گردید، دیگر انحطاط هنرات آغاز شد و این عقب گرد با دستبردها و حملات مداوم ازبکهایسی که از دشتهای تورانی می آمدند بهاین ایالت دورافتاده مرزی تسریع گردید. آخرین بار ایرانیان در سال ۱۸۸۵ میلادی هنرات را اشغال کردند که البته دست پنهانی روسها نیز دراین کار دخالت داشت. دراین هنگام بود که انگلستان وارد عمل شد و هنرات را به صورتی قطعی بهافغانستان که دولتی حریم بین دو قدرت بزرگ بود و تحت نفوذ انگلستان قرار داشت ملحق کرد. راه آهن مرغاب روسیه هم در کوشک یعنی در فاصله چهار روز مسافت در شمال هنرات متوقف ماند.

در ذکر اهمیت این شهر برای حفظ هندوستان انگلیسیها گاه راه مبالغه پیموده‌اند و امروزه نیز در برابر هر پیشروی از طرف روسها بهشدیدترین مقاومتها دست می‌زنند. علی‌رغم تمام مجاهداتی که انگلیسیها به کار می‌برند تا مگر این قسمت از نجد ایران را برای

حراست از هندوستان همچنان به صورت بیابان حفظ کنند باز روزی، روزگاری خط آهن هرات را به هندوستان پیوند خواهد داد. هر چند که راه آهن برای تسلط بر چنین مناطق کویری سهمی اساسی و قطعی به عهده دارد و حتی در جنگ گذشته به عنوان عاملی تعیین کننده به شمار آمده باز عصر جدید با وسایل ارتباطی تازه و تجربیاتی که در جنگ جهانی به دست آمده سبب شده که اهمیت این شهر خیلی کمتر از گذشته در نظر جلوه کند.

از نظر افغانستان هرات پس از کابل مهمترین شهر به شمار می آید، هر چند که این شهر با بیست هزار نفر سکنه اش از پرجمعیت ترین شهرهای افغانستان نیست. اداره این شهر همیشه در دست مطمئن ترین عوامل حکومت مرکزی بوده است. تعداد مردمی را که در منطقه حاصلخیز میانه هریرود ساکن اند باید خیلی بیش از این برآورد کرد. این مردم تشکیل می شوند از افغانها، تاجیکها که در تمام آبادیهای بزرگتر دیده می شوند، هزاره ها و چارایماقها، از آنها گذشته چند صد خانوار هندو و یهودی.

نقشه شهر از قرنهای بسیار پیش از این تقریباً بدون تغییر باقی مانده است و عبارت است از یک مستطیل به اضلاع ۱۴۰۰×۱۵۰۰ متر. در وسط قسمت شمالی برجی بزرگ تپه مصنوعی قد برافراشته است؛ در وسط هر ضلع دروازه ای قرار دارد که باروئی از آن حفاظت می کند و از آنها خیابانهای اصلی به مرکز شهر که میدانی است سرپوشیده و به چهار سو موسوم است، منتهی می شود. این خیابانها شهر را به چهار قسمت تقریباً مساوی تقسیم می کند. دور تا دور شهر رادیوار چینه ای جسیمی به ارتفاع ده متر که در قسمت متصل به زمین بیست متر عرض دارد احاطه کرده است. مقابل دیوارها خندقی پر گل و لای قرار گرفته که در جنگ با سلاحهای جدید هیچ اهمیت دفاعی ندارد. جای تأسف است که در سالهای دهه ۱۸۸۰ میلادی انگلیسیها با علاقه و آفری که به تبدیل شهر به قلعه مستحکمی در اسرع وقت داشتند

به افغانستانها توصیه کردند اراضی مجاور شهر را که از نظر نگهبانی دید نداشت صاف و هموار کنند و بدین طریق بناهای باشکوه مصلاهی کهنسال را که در شمال قرار داشت تقریباً با خاک یکسان کردند. تنها ویرانه‌های محقر موجود، اندکی از بسیار رنگهای دلاویز و افسانه‌ای معرقهای این مساجد و زیارتگاههای قدیمی را برای مابازگومی کنند. مسجد بزرگ جمعه در شرق کاخ حکومتی در داخل شهر که در قرن دوازدهم بنا شده از همه بهتر برجای مانده است.

هر چند جاده بزرگ تجاری آسیای مرکزی امروز هم همچنان متروک مانده و هرات هم دیگر مرکز تجاری و نقل و انتقالات در روابط بین شمال و جنوب و شرق و غرب نیست، مع‌هذا از نظر بازرگانی با ایران و روسیه آنرا چندان بی‌اهمیت هم نباید شمرد. البته صنایع محلی به کلی مضمحل شده و بی‌جهت هم نباید به دنبال فرشهای کهنه و زیبای هراتی به جستجو پرداخت.

این ولایت امروز نیز از لحاظ حیاتی جزء مهمی از مملکت افغانستان به‌شمار می‌رود و با دوجاده بزرگ به مرکز شرقی مملکت پیوند دارد. یکی از این دوجاده از سرزمین کوهستانی هزاره‌ها می‌گذرد و در زمستان در طول چندین ماه در اثر برف بسته است و از جاده دیگر از طریق قندهار با یک ماه و نیم سفر می‌توان به آنجا رسید. با این ولایت و قسمت شرقی سیستان، افغانستان در مجموعه بزرگ سرزمینهای ایران مرکزی که از نظر کیفیات اقلیمی و طرز ساخت زمین وحدت و هم‌آهنگی دارند سهیم است. این سرزمینها در قرون وسطی از نظر سیاسی نیز به هم پیوسته بودند. امروز نیز «باد صدو بیست روزه» که از استپ‌های ترکستان و بیابان می‌آید برای این مناطق می‌وزد. این باد در طول روز به‌علت داغی خشک‌کننده و گردوغباری که به‌همراه دارد مورد وحشت و نفرت است، اما در حین شب خنکی لازم برای استراحت را تسریع و تأمین می‌کند.

بدون برخورداری از آزادی حرکت، سه روز تمام منتظر

دیداری بودیم که حاکم کل وعده آن را داده بود. روز چهارم حاکم آمد. از صبح سحر جماعتی پیدا شدند که بایست کاری تب آلود باغ و خانه را برای پذیرایی از وی آماده کردند و میز و صندلی مخصوص او را از شهر آوردند. ساعت ۱۰/۵ سروکله او با همراهان بسیاری ظاهر شد. صدای شیپور از نزدیک شدن وی خبر می داد. پیشاپیش همه سی نفر سرباز پیاده که لباس های متحدالشکل به سبک انگلیسی برتن داشتند حرکت می کردند. پس از آنها پیرمردی موقر به سن تقریباً شصت و پنج سال با ریشی بلند و خاکستری و لباس ژنرالهای انگلیسی در رسید که مهمان گرانقدر ما به نام محمود سرورخان بود و درباریان و شاطران اطرافش را گرفته بودند، به دنبال وی نیز سی نفر سوار اسب می راندند. در مدخل خانه خود به استقبال وی رفتیم. قبل از همه، کار به سلامها و تعارفهای دور و دراز و ابراز دوستیهای فراوان معمولی گذشت که متفاوت از ایران بود و از جانب من تا آنجا که میسر می شد چون به فرمولهای خاص افغانی آگاهی نداشتم با فارسی و عربی به آنها پاسخ داده شد. پس از اینکه سلام و تعارفها که از نظر ما اروپائیهای عاری از قوه خیالپردازی، قدری ناراحت کننده ولی برای شرقیهای درست و حسابی غیر قابل اجتناب بود سپری شد، بدون مقدمه چینی هائی که در ایران نفس آدمی را می گیرد ركو راست وارد مسائلی شدیم که مسافرت ما به خاطر آنها انجام گرفته بود. این صراحت و قاطعیت در بیان را در برخورد با افغانیهایی که در آداب و رسومشان نسبت به ایرانیها قدری نتراشیده تر ولی روراست ترند پس از تجربیاتی که از ایران داشتم بسیار مغتنم شمردم. بایک اشاره حاکم، همراهانش از نظر ناپدید شدند و ما به او گفتیم چه می خواهیم و مقصدمان کجاست و با خود چه همراه آورده ایم. این پیرمرد نازنین باعلاقه تمام به ماجراهای جنگ و حوادثی که در ایران برای ما روی داده بود گوش فراداد. به ما اطمینان بخشید که آزادیم به هر جا دلمان بخواهد برویم ولی از ما خواست قدری احتیاط

کنیم تا مردم به این مهمانان عجیب و نادر بیشتر عادت کنند. در پاسخ تقاضای فوری و فوری مادایر بر اینکه هر چه زودتر بگذارد به کابل برویم چنین گفت که چون این کار محتاج تهیه مقدماتی است ضمن دوهفته آنرا به انجام خواهد رساند. پیشنهاد کرد به جای لباسهای ژنده و پاره پاره ای که بر تن داشتیم، لباسهای نوی برایمان تهیه کند. اما مؤدبانه از پذیرفتن بهای آنها به هر شکلی که باشد خودداری ورزید. پس از آنکه هدایای کوچکی مبادله کردیم، بعد از دو ساعت باما خداحافظی کرد تا باهمان جلال و جبروت به شهر باز گردد.

دوروز بعد در دارالحکومه به بازدید حاکم رفتیم. گروه بزرگی از سواران مارا همراهی می کرد چه، شرفیابی ما هم می بایست به صورت رسمی باشد. از صحن حیاطی وسیع که در اطراف و جوانب آن ساختمانهایی احداث شده بود و در آن حوضها و باغچه های زیبایی به چشم می خورد به طرف اتاق پذیرایی سیر می کردیم که در کنار در ورودی آن حاکم خوش برخورد در انتظارمان بود.

در وسط اطاقی ساده به رنگ سفید که آنرا فرش کرده بودند میز درازی جای داشت پر از انواع شیرینی که دور آنرا به افتخار ما صندلی قرار داده بودند. هنوز درست سر جای خود قرار نگرفته بودیم که صدای موسیقی از یک ارکستر نظامی به گوش رسید. این ارکستر فرمانده نظامی ولایت را که افسران ارشد همچون مراسم رژه به دنبال او می آمدند خوش آمد و درود می گفت. بامرد کوتاه قدی که چهره ای حاکی از ذکاوت داشت و راجع به حوادث جنگ به نحوی چشمگیر مطلع بود آشنا شدیم. باشادی فراوان از زبان او شنیدم که ورشو سقوط کرده است.

روزهای بعد به من فرصت داده شد که بناهای زیبای هنری شهر و حوالی آنرا ببینم و از آنها عکس بردارم. چند نفر خیاط سخت سرگرم تهیه اونیفورمهای خیال انگیز برای ما بودند. نمونه کار اینها نیمتنه هنتیگ بود که آنرا با تمام جزئیات - حتی با نقاط وصله

خورده‌اش تقلید کردند. بدین ترتیب می‌توانستیم در کابل با امیر در وضع مناسبتری روبرو شویم. غیر از این هم بسیار چیزها وجود داشت که می‌بایست آنها را اصلاح و وصله کرد. ما را از مردمی که باشادی تمام به سویمان می‌آمدند جدا نگاه می‌داشتند.

وضع سلامت مزاج ما ابدأ رضایت بخش نبود. بایرل به‌نظر می‌آمد که پس از این مراقبت‌ها قدری بهبود یافته باشد اما تا مدت‌ها قادر به مسافرت نبود. ناگزیر می‌بایست او را بایک نفر اطریشی و یک نفر ایرانی به‌عنوان عضو رابط در هرات به‌جا گذاریم. پاشن را به ایران برگرداندم، تا افرادی را که در آنجا مانده بودند با خود بیاورد. یا کوب احساس ناراحتی می‌کرد و سراسر روز را می‌خوابید. دیگران نیز متناوباً به تب دچار می‌شدند. بخشی از ایرانیها و هندیها به نحوی که مایه نگرانی بود به بیماری دچار شده بودند.

چندین بار پی‌جوئی کردیم تا سرانجام اجازه ادامه سفر به‌ما داده شد و اسکورت لازم فراهم آمد. با قلبی سرشار از سپاس از حاکم و کارمندی که برای خدمت در اختیارمان گذارده بود جدا شدیم. این کارمندان تا فاصله‌ای بعید ما را مشایعت کردند. در هفتم سپتامبر با کاروان عظیمی که به مطبخ و آذوقه مجهز بود از هرات مهمان‌نواز خارج شدیم.

در سرزمین گردنه‌ها

رباط افغانی - صعود در درهٔ هریرود - چادر نشینان -
عبور از دربندها و سنگلاخها - بازگشت به درهٔ علیای
هریرود - هفت گردنه دریک روز - هزاره‌ها - قلب
افغانستان - بیماری یا کوب - عواقب محرومیت‌ها و تغییر
آب و هوا - پذیرایی رسمی در کابل.

راه ما به زودی از اراضی حاصلخیز درهٔ هریرود خارج و به
طرف دامنه‌های شمالی و بی‌برگ و بار کوهستان متمایل شد. در
طرف راست ما ترعهٔ شمالی که آب اصلی را به هرات می‌رساند و مرز
بین اراضی حاصلخیز و بیابان به‌شمار می‌رفت جریان داشت. این
زمینهای حاصلخیز و خشک یکی پس از دیگری بدون مرحلهٔ انتقالی
و بینابینی پشت سرهم قرار گرفته بود. اگر بتوان بادستگاههای مدرن
آبیاری، تا مسافت زیادی به اینجا آب رساند چگونه در همه چیز جان
تازه دمیده خواهد شد! پس از سه ساعت در آبادی پهلوان پیر درنگ
کردیم که در کاروانسرای آن همه چیز برای پذیرایی از ما حاضر و
آماده بود. تنهٔ جسیم و نیرومند سفید کوه در برابر ما قد برافراشته

بود. شب اول را در این جا به روز آوردیم، چه تا همه چیز از هرات به راه می افتاد و به اینجا می رسید مدت ها طول می کشید و از طرف دیگر افغانیها که ظاهراً شتابی در راه پیمایی نداشتند چنین می خواستند. بدین ترتیب من وقت و فرصت زیادی داشتم تا در حول و حوش آنجا به تحقیقات زمین شناسی دست بزنم، زیرا چنین کاری در این نقاط که پای هیچ اروپایی به آن نرسیده بود و کاملاً ناشناخته بود اهمیت بسیاری داشت. این فعالیت علمی در تمام مسافرت هایم به آسیا، حتی در بیابان های نمزار، سنگلاخ و پرکوه و کمر که دیگران در آن غیر از یک نواختی و مرگ و نیستی چیزی نمی دیدند و از فرط خستگی و ملال خاطر مرگ آرزو می کردند به من نشاط و سرگرمی بخشیده است. گاه شده همراهانم هنگامی که با شوقی فروخورده شکلها و تاریخ تحول زمینهای را که از نظر آنان هیچ چیز جالب توجهی ندارد برایشان شرح داده ام به من غبطه برده اند.

کاروانسراها که در اینجا به آنها رباط می گویند همه طبق نقشه معینی ساخته شده اند. ماده ساختمانی آنها عبارت بود از گل و سنگ، و به ندرت آجر. هر کاروانسرا اغلب از دو قسمت تشکیل می شد که یک قسمت از آن طبق نمونه کاروانسراهای ایرانی با حجره های فراوان کوچک و سقفی هموار یا گنبد مانند و یک مسجد کوچک در وسط صحن ساخته شده بود و قسمت دیگر به عنوان اصطبل مورد استفاده قرار می گرفت. حیوانات معمولاً دارای فضایی مسقف نبودند و ناگزیر می بایست سراسر سال را در فضای آزاد به سربرند. این جدایی برای مسافرین نیازمند به آسایش مطلوبتر از کاروانسراهای ایرانی بود که از نظر ساختمانی بهتر اما همه چیز آن درهم و بهم آمیخته بود. ما نیز از این پس با خوابیدن در بستر به خود اجازه تن آسانی بیشتری دادیم، چه پیش از آن فقط به روی زمین لخت خوابیده بودیم و بس. دستور دادیم در یکی دو اطاق قشری نازک از گاه پهن کنند و بعد برزنت چادرها را روی آن گستردهیم. این کار ما را بهتر در برابر حشرات

محافظت میکرد.

در طول شب چندان آسایشی در کار نبود، چه اسبهای مغرور علی‌الدوام شیبه می‌کشیدند. در این مملکت صدای اسب به صدای الاغ شبیه شده است. تا قافله ما که از بیش از صد حیوان بارکش تشکیل می‌شد با کلیه لوازم مخصوص مطبخ و وسایل خواب - افغانیهای همراه ما عدلهای بزرگی ملافه با خود حمل می‌کردند آماده حرکت شود ساعتها طول می‌کشید. امروز از برابر چند آبادی و سیاه‌چادر گذشتیم و یک‌بار مختصر مکثی کردیم زیرا خورشید علیرغم نزدیکی کوهها و فصل پیشرفته سال باز حرارت بسیار داشت. در قسمت جنوبی دره که بهتر آبیاری می‌شد آبادیها در کنار هم قرار گرفته بود. دره به نحوی آشکار تنگ‌تر می‌گردید و رشته کوههای شمالی و جنوبی به هم نزدیکتر و هر دم بر ارتفاعشان افزوده می‌شد. چنین به نظر می‌آمد که از سنگ‌های گرانیت، گنیس و فیلیت^۱ و از آن قبیل تشکیل شده باشند. پس از یک راه پیمایی نه‌ساعته در رباط مروه، که آبادی نسبتاً بزرگتری بود اطراق کردیم.

روز بعد باد خنک پائیزی شن‌ها را به چشم ما می‌پاشید. راهنمان مثل همیشه آبادیها را دور می‌زد. کمی پس از مروه دره به صورت موقت عریض شد و عرض آن به شش کیلومتر رسید؛ در اینجا یک رود فرعی نسبتاً بزرگ به هریرود می‌پیوست. از وضع زمین چنین بر می‌آمد که این موضع در اعصار قدیم دریاچه‌ای بوده است، در دامنه‌ها همه جا شواهدی از تراس‌هایی که بیست متر بالاتر از کف مردابی فعلی دره قرار داشت به چشم می‌خورد. در طرف جنوب منظره دلکشی بود و در سمت چپ تل عظیمی از خرده‌سنگهای گرانیتی، که در اثر باد و باران ایجاد شده بود و تخته سنگی از گرانیت با زیبایی کم‌نظیری در ستیغ آن قرار داشت، سربرافراشته بود. تعداد زیادی

1- Phyllit, Gneis

از هزاره‌های مغول که به مشهد امام‌رضا به زیارت می‌رفتند و از زمان کشورگشایان مغول در کوهستانهای بی‌برگ و بار روبروی ما زندگی می‌کردند و اغلب به مذهب شیعه پای‌بند بودند با الاغها، زنها و بچه‌های خود از برابر ما گذشتند. توقفگاه بعدی ما اوبه یا آنطور که محلی‌ها تلفظ می‌کردند اویبه به نظر می‌آمد از آبادیهای قدیمی باشد. بقایای بناهای آجری و بسیاری از دیوارهای چینه‌ای که آثاری از تأسیسات وسیع قدیمی بود و همچنین يك گورستان بزرگ در آنجا دیده می‌شد. از رؤیت گله‌های گاوی که در دره به چرا مشغول بودند دریافتیم که مطمئناً در آنجا خوار بار به اندازه‌ی کافی پیدا می‌شود. راه همچنان چسبیده به ساحل راست هریرود از دامنه‌های پراز لاشه‌سنگ کوههای شمال می‌گذشت. منظره بسیار زیبای رنگارنگی امروز توجه ما را به خود جلب کرد. قافله‌های درازی از چادرنشینان که مرکب از هزاران شتر بود با کلیه داروندارشان، با گله‌ها، چادرها، زنها و بچه‌ها با سروصدای فراوان و آوای زنگوله‌ها از کنار ما گذشتند. مردان که از عشایر اصیل افغانی بودند به صورت گروهی و نزدیک به هم اسب می‌تاختند؛ لباسهای سفید به تن و عمامه‌هایی سفید دور سر داشتند و به تفنگهای بلندی مسلح بودند. زنها که در بین آنها بعضی قامت‌های زیبای رعنا و بلند و همچنین ساحره‌های فرتوت و زشت نیز دیده می‌شد پیاده راه می‌سپردند و شترها را هدایت می‌کردند یا گله‌ها را از پیش می‌رانند. بچه‌ها که تکه‌پاره‌هایی رنگارنگ به تن داشتند در کنار آنان راه می‌پیمودند، به مادران کمک می‌کردند یا با هم گلاویز می‌شدند؛ بر بالای جهازهای مرتفع شترها سرهای نوزادان شیرخواره‌ای که آنها را با طناب محکم بسته بودند و یا مرغهایی که آنها را نیز بسته بودند و دست و پامی زدند به چشم می‌خورد.

این افراد از دره‌های علیای هریرود می‌آمدند و اکنون دیگر مراتع کوهستانی را ترک می‌گفتند تا زمستان را در استپ‌های جنوب هرات به سر برند. این نوع تقسیم اوقات بسیار عاقلانه‌تر از کاری بود

که ما می‌کنیم؛ آخر ما مردمانی متمدن و اروپایی هستیم و بهمین جهت گستاخی می‌کنیم و می‌خواهیم طبیعت را وادار به اطاعت از خود سازیم. از هزاران سال پیش این‌ها درهمین راه‌ها آمدوشد کرده‌اند و فقط حوادث سیاسی پرمهابتی، همچون جای پرداختن قبایل و امم آسیایی به یکدیگر توانسته‌است اینان را به‌طور موقت از این رهروی بازدارد. هرچند که ظاهراً این قوم علی‌الدوام در حال پرسه‌زدن و گشت‌وگذار است باز سرزمین معین و محدودی را وطن خود، مرتع خود می‌شمارد و به‌خاطر حفظ آن تن به جنگیدن می‌دهد.

دیری نگذشت که راه ما با پیچ و خمهای شدیدی ارتفاع گرفت و برفراز بستر هریرود ادامه یافت و باز روبه‌نشیب گذاشت تا بار دیگر به سرعت روبه بالا گذارد؛ ناگزیر بودیم از این دره که همچون تنگه‌ای دوطرف آن بهم نزدیک می‌شد از فراز کوه‌های خدنگ به دره‌ای جنوبی که با این دره موازی بود فرود آئیم و بعد مجدداً به هریرود بازگردیم تا سرانجام به‌صورتی قطعی در جوار دولت‌یار این رود را ترك گوئیم. در طول این راه پیمایی صعب و فرساینده ناگزیر بودیم سراسر روز را در زیر آفتاب سوزنده رنج بکشیم.

بسیاری از افراد ما تا به حال بیمار شده بودند و از آن جمله راهنمای افغانی ما و یاکوب قابل ذکر اند؛ اینها در تمام بدن خود درد شدیدی احساس می‌کردند و تب داشتند. چون طبیعی همراه خود نداشتیم نمی‌توانستیم بفهمیم اینها به‌چه بیماری دچار شده‌اند. شاید گرفتار تیفوس شده بودند، شاید هم سبب این ناراحتی با شرایط متغیر آب و هوا و یا تغذیه یک‌نواخت و غیر کافی ما در این اواخر بستگی داشت. تنها چیزی که می‌توانستیم بخوریم - چون حال هیچیک از ما خوش نبود - شیر برنج بود و چای.

با گذشتن از دره هریرود دیگر ظاهراً از سرزمین عشایر افغانی نیز گذشته بودیم. پس از آنکه با تلاشهای طاقت‌فرسا از معابر متعددی خود را بالا کشیدیم با اولین مهاجر نشین هزاره‌های مغول مصادف

شدیم که اغلب قد و بالایی کوتاه و کوتوله مانند داشتند و باحالتی آکنده از خشوع و خضوع و ضمناً مهربانی ما را سلام می گفتند. اینها مردمی بودند نازیبا که به آنها بربری نیز می گفتند، در خانه های سنگ و گلی ساده و کثیفی زندگی می کردند و بامختصر زراعتی در این دره های باریک و در دامنه های مسطح و مرطوب کوه های شمالی روزگار می گذراندند. وضع راهها و رباطها هر دم بدتر می شد. آخر، شش ماه سال در اینجا برف سنگین روی زمین بود و راه مستقیم غربی شرقی هرات به کابل را در طول زمستان مسدود می کرد. در این صورت مسافران ناچار می شوند قندهار را دور بزنند که این سفر با قافله يك ماهه ونیم تمام طول می کشد. از نام ترکی نخستین مقصد راه پیمایی ما بعد از دولت یار، یعنی قزل، چنین نتیجه می شد که ما وارد سرزمینی با زبان رایج دیگری شده ایم. کاروانسرای آنجا ویرانه و تنها اطاق قابل استفاده آن چنان مملو از حشرات بود که ما ترجیح دادیم برای اولین بار چادرهایی را که از هرات به همراه برداشته بودیم، برافزاییم و مورد استفاده قرار دهیم.

روز بعد برای آنکه از چنگ آفتاب سوزان ظهر بگریزیم صبح زود با یاکوب بیمار پیشاپیش همه به راه افتادم. امروز دیگر نمی شد از کمتر از هفت گرده عبور کرد؛ ما که تا به حال همواره در سربالائیهای تند از اسب فرود آمده بودیم اکنون دیگر به خاطر حفظ سلامت خودمان نمی توانستیم ملاحظه اسبها را بکنیم. در آبادی کوچک مغولی لال^۲ منزلی پیدا کردیم که تا اندازه ای قابل زندگی بود. مردم فقیر این موضع که زندگی محقری داشتند هر چه از دستشان برمی آمد برای کمک به ما انجام می دادند. چندتن از معمرین محل از غیبت راهنمای ما استفاده کردند و از ظلم و جور افغانها شکوه سردادند. از من خواستند که نزد امیر شفاعت ایشان را بکنم؛ گفتند

بسیاری از آن قافله‌های زوار که ما دیده‌ایم دیگر قصد بازگشت به افغانستان را ندارند و می‌خواهند در ایران بمانند. حال به‌راز آنچه دو سال پیش در ایالت ایرانی خراسان دیدم، پی‌بردم و فهمیدم که چرا آبادیهای «بربری» در آنجا در طول مرز روبه‌فزونی می‌روند. اینها مردمی بودند کوشا و هوشیار و در غربت از تن دادن به کثیف‌ترین و بی‌اجر و قرب‌ترین کارها روی نمی‌گرداندند. در کابل اغلب حمالی می‌کردند. چون زمین کوهستانی عقیم به آن اندازه آذوقه در اختیارشان نمی‌گذاشت که بتوانند زندگی خود را در طول زمستان دراز تأمین کنند، پس ناگزیر بودند قسمتی از سکنه را در زمستان به سرزمین وسیع و هموار بفرستند تا بتوانند نان خود را در آنجا دریاورند. انگلیسیها به خوبی توانسته بودند دل این مردم ناراضی را که پس از آخرین قیام خود سخت مورد ظلم و ستم حکومت افغانستان قرار گرفته بودند به دست آورند و آنانرا در خدمت قشون هندوستان وارد کنند.

هر دم بر صعوبت راه افزوده می‌شد. موانع راه ما را آنقدرها نمی‌آزرد که مقتضیات متغیر اقلیمی و بیماریهایی که به بدن ما رخنه کرده بود. حال من نیز چندان تعریفی نداشت و روبه‌وخامت می‌رفت. باردیگر به همراه یاکوب که وضع مزاجی‌اش مرا نگران کرده بود پیشاپیش دیگران به راه افتادیم. البته من چندان از بیماری مهلکی نگران نبودم ولی از این متأثر می‌شدم که می‌دیدم این مرد که تا به حال به خوبی مقاومت کرده و هرگز جرأت و جسارت خود را از دست نداده اینک تنها با تحمل درد و مشقت می‌تواند خود را به پیش بکشد. هیچکس را نمی‌خواستیم در اینجا، در این بیابان بی‌برگ و بار به‌جا بگذارم؛ پس ناگزیر بودم حتی المقدور بر سرعت راه‌پیمایی بیفزایم. همینکه باز دو معبر مرتفع را پشت‌سر گذاردیم، به‌دره‌ای عریض فرود آمدیم که در آن گیاهان بر اثر تابش آفتاب سوخته بود و خرنده‌ها و موشها در آنجا وول می‌زدند. دیوارهای ویران و برجهایی که در قسمت بالا باریک‌تر می‌شد نشانه‌ای بود که در اینجا قبلا آبادی کوچک مستحکمی

وجود داشته است. این سرزمین مرتفع که رباطی هم در آن وجود داشت کرمان نامیده می‌شد. سرزمین کوهستانی اطراف که شکلی مسطح‌تر داشت، یعنی کف تقریباً افقی دره که احتمالاً دریاچه‌ای بوده است، نشان می‌داد که ما داریم به‌قله اصلی، یعنی مرتفع‌ترین قسمت راه خود نزدیک می‌شویم. در بند شرقی پشته‌ای بود گچی که همچون اره‌ای در دل آسمان افراشته بود. پس از یک راه پیمایی چندین ساعته جلگه مرتفع را پشت سر گذاردیم و کمی قبل از رسیدن به یک سربالایی جدید از برابر چند چشمه که آب آنها دارای محلول آهن بود عبور کردیم. اندکی پس از آن به معبری رسیدیم که ظاهراً ارتفاع آن به سه هزار و پانصد متر می‌رسید. بعد از عبور از سرزمینی موجدار باز به معبر مرتفعی رسیدیم که بلندترین نقطه در سراسر مسیر ما به شمار می‌رفت. چند بار تخته سنگهای جسیم راه ما را سد کرد. در اثر حرکات نیرومند پوسته زمین قشر رویه خاک تمام این نواحی سخت در هم برهم شده و در نتیجه سنگها اشکال حیرت‌انگیزی به خود گرفته بود. گره اصلی کوههای مرکزی افغانستان در این جا بود ورشته کوههای طولانی به سوی شمال غرب، غرب و جنوب غرب منشعب می‌شد و به طرف جلگه مرتفع ایران می‌رفت؛ اینجا قلب جغرافیایی افغانستان به شمار می‌رفت. آری مرکز افغانستان که از نظر سیاسی کشوری بود نامراد، اینجا، در این بیابان سنگلاخ وحشی، در این دره‌های مرتفع دست‌نیافتنی صعب‌العبور که هزاره‌های نا مأنوس با تعداد اندک خود به صورت پراکنده در آن ساکن بودند، قرار داشت. این گره کوهستانی سرفراز که تا پنج هزار متر ارتفاع دارد کوه حصار نامیده می‌شود. عشایر افغانی در تابستان از غرب تا شرق و جنوب به اینجا روی می‌آورند و ایل‌های ترك از شمال به اینجا رهسپار می‌شوند. فقط قبیله لورین^۲ از عشایر هزاره که در برابر شرایط جوی مقاوم و کم‌ادعاست

وقسمت اعظم آن در شرق و جنوب شرقی کوههای این دیار به سر می برد، جسارت ورزیده و در اینجا خانه های مستحکمی برای خون بنا کرده است. چه سرداری است که روزی، روزگاری از این مرکز مرتفع دیده بانی، دره های عمیق جنوبی و شمالی را زیر نظر خود بگیرد؟

در این ارتفاع پر آفتاب نامحصور، کوه بیشتر به ما صدمه می زد به نحوی که فرود خود را به دره شرقی که دهکده کوچک اسفیداق و رباط اکسرت^۴ نزدیک آن قرار داشت تسریع کردیم؛ دوازده ساعت تمام به روی زین اسب مانده بودیم؛ در سوراخهای زمین که از باد و آفتاب در پناه بود خسته و کوفته چمباتمه زدیم. تب یا کوب خیلی زیادتر شده بود، من نیز در تمام اعضا و جوارح خود درد شدیدی احساس می کردم که تاکنون سابقه نداشت. در طول شب هم آفاقه ای حاصل نشد، تب یا کوب پائین نیامد؛ دردهای سینه و سرفه های شدید نیز عارض شد. دیگر چاره ای نبود مگر اینکه او را تاهنگامی که حمله تب سپری شود زیر نظر و مراقبت کافی به جای بگذاریم. هر چند که کاری سخت نامطلوب بود ناگزیر بودم از دوست وفادار خود جدا شوم. وظیفه مرا به کابل می خواند. جدی ترین افراد اطریشی خود یعنی گروه بان یاندل را با چند نفر دیگر، قسمتی از آشپزخانه و آذوقه کافی نزد او گذاردم. پس از آنکه با قند و پیاز شربت برای تسکین سرفه او تهیه کردم - و او از این جهت با صفا و صداقتی خاص سپاسگزاری کرد - دستش را برای وداع چند روزه به نظر خودم و برای ابد آنطور که تقدیر می خواست فشردم. تاریخ بیست و دوم سپتامبر را در دفتر یادداشت کردم.

باز از مسیر دره های مختلفی که همه در جهت شرق قرار داشت و آفتاب به شدت بر آنها می تابید تبعیت کردیم. در همه جا موقف های

۴- دراصل Isfidek و Akserat م.

محقری سر راه وجود داشت که کلبه‌های آنها را با سنگهای کوه‌های دور و بر ساخته بودند. در کنار کلبه‌ها سبدهایی بود که آنها را با ترکه بید بهم بافته و روی آنها گل مالیده بودند. این سبدها را برای نگاهداری غلات به کار می‌برند. برفراز بامهای مسطح مقادیر زیادی تپاله که به کار سوخت می‌خورد گسترده بودند. اهالی اغلب در دامنه‌های کوههای مجاور در تلاش و زحمت بودند تا حاصل ناچیزی جمع‌آوری کنند. آنطور که می‌گفتند تا یک ماه دیگر سراسر زمین از برف پوشیده می‌شد. در این جا بود که باز با نخستین درختهای بید برخوردیم. در نزدیکی آبادی پنجاو که در موضعی قشنگ واقع بود و مادر آن اطراق کردیم هر سه دره به یکدیگر ملحق می‌شد. روز بعد از دره‌های کوچک خشک و بی‌برگ و باری صعود کردیم تا به یک گردنه مرتفع جدید دست یابیم. مرد کوتاه قدی مرا به سردسنگ برد. از اینجا به بعد من به فاصله چند ساعت با تنی چند از همراهان از دیگران پیشی گرفتم تا از شر آفتاب سوزان روز که مرا سخت می‌آزرد بگریزم. با گذشتن از یک کتل رسیدیم به دره‌ای آباد. معبر طبق معمول از طرف شمال دره می‌گذشت که بیش از هر جا معروض پرتو آفتاب بود. با گذشتن از دره‌های پر از پرتگاه که اندک اندک از ارتفاع آنها کاسته می‌شد به رباط مارخانه رسیدیم. کار سردرد من امروز دیگر به مرز عدم تحمل رسیده عضلات گردنم کاملاً سفت و گرفته شده بود. در نتیجه مصمم شدم از حالا به بعد شب هنگام سواری کنم. در بستر سنگلاخ رودخانه راه ما سخت و سربالا به معبر ناوَر منتهی می‌شد که استراحتگاه کوچکی در پس آن قرار داشت. در اینجا به محض طلوع خورشید به اطاقی کاملاً تاریک و ظلمانی پناه بردم و سراسر روز را در آنجا ماندم. قافله در طول روز به طرف اطراقگاه بعدی به حرکت درآمد. هنگامی که آفتاب رو به پستی گذاشت به سفر خود ادامه دادم. در طرف چپ ما کوه مرتفع بابا کر بیش از پنج هزار متر بلندی داشت، یعنی دنباله غربی سلسله جبال هندوکش به چشم می‌خورد. راه به زودی با شیب بسیار تند و با پیچ و خمهای مکرر

به دره هلمند، یعنی بزرگترین رود افغانستان که از کوهساران غرب کابل، سرچشمه می گیرد و پس از طی هزار کیلومتر به باطلاقهای آبگیر سیستان منتهی می شود فرود آمد. چنین آشکار بود که مرز سرزمین هزاره همین جاست. بهمین ترتیب هم راه در طرف دیگر رود روبه بالا گذاشت و آنگاه پس از پشت سر گذاردن تپه‌ای مسطح به کاروانسرای راقول پیوست که من پس از تاریک شدن هوا به آنجا رسیدم. در اینجا با پنجاه سوار مصادف شدیم که امیر آنها را با آذوقه فراوان و حیوانات بارکش به استقبال ما فرستاده بود. روز بعد پس از گذشتن از دو معبر به باد سیاه^۵ رسیدیم. زمینهایی که در اینجا در طرف مقابل رشته شمالی هلمند با شیب اندکی فرودی آمد شکل زمینهای گرانیتهی بادوباران خورده را به خود گرفته بود. نزدیک پرکلاه^۶ که درسی کیلومتری بود باز به رود هلمند که ماهیهای لذیذ داشت رسیدیم. حال مزاجی من اندک اندک روبه بهبود داشت و بدین ترتیب از اینکه افغانها فقط هر روز بیست سی کیلومتر رهنوردی برای ما در نظر گرفته بودند دلگیر شدم. از نظر ما رباطها در چنان فواصل نامطلوبی قرار داشت که طی فاصله یک رباط در روز کم و طی دورباط نیز بسیار زیاد بود. از دره‌ای که رود در آن جریان داشت به زودی به طرف شرق پیچیدیم تا به معابر تازه‌ای صعود کنیم. در این روزها اولین آثار ابر بر فراز قله مرتفع رؤیت شد که توده‌های آن هر دم برهم می پیچیدند و بزرگتر می شدند. راه بهتر و عریضتر شد و به دره‌ای که پر از درختهای زیبا و گیاهان پرتراوت بود فرود آمد و سرانجام به دره کابل رود که چشمه‌های پر آب از آن بیرون می جست، پیوست. گله‌های عشایر به همراه ما در جهت شرق از کوهها خارج می شدند. آبادی سرچشمه به زیبایی تمام که با منظره‌ای از کوههای آلپ ایتالیا قابل قیاس بود

۵- دراصل Badasih م.

۶- یا پرخله؟ در اصل Paracholah م.

در پای تخته‌سنگهای سربه‌فلك کشیده بناشده بود، در حالی که دور و بر آن را مزارع معطر یونجه کاری فرا گرفته بود و درختان غان و بید و تبریزی بر همه جا سایه می‌افکند. ما دیگر در ابتدای منطقه آباد و سرسبز کابل بودیم. به هزار زحمت افغانیها را مجبور به ادامه سفر کردیم. در این جا و با که هر سال در فصل گرما به همراه کابل رود می‌آمد، قربانیان بسیاری می‌گرفت و بیداد می‌کرد - رؤیت مقدار زیادی از گورهای جدید برای ما در حکم اخطاری بود که در آنجا نمائیم. برپهنای دره افزوده می‌شد و از ارتفاع کوههایی که به موازات دره وجود داشت می‌کاست. طوفان و رعد و برقی شدید که پس از چند ماه اولین باران را با خود همراه داشت با سروصدایی مبهم که در کوهها منعکس می‌شد از ما گذشت. پس از چهار ساعت راه پیمائی در جهت شرق در حالی که در اثر باران همچون موش آب کشیده شده بودیم به رباطی رسیدیم.

روز بعد پس از پشت سر گذاردن رشته کوههایی بلند به دره کابل پا گذاشتیم. در فاصله‌ای دور از ما سقفی در دامنه کوه به نظر می‌آمد که آفتاب آنرا روشن کرده بود؛ این قصر بابر شاه بود که به گفته مهماندار امیر آنرا برای اقامت ما در نظر گرفته بود. از خود شهر که پشت کوههای سنگی مخفی بود چیزی دیده نمی‌شد. هنوز حق ورود به آن شهر را نداشتیم زیرا مقدمات پذیرائی از ما کاملاً پایان نیافته بود؛ ناگزیر می‌بایستی در رباط نیمه ویران قلعه قاضی شب را به روز آوریم. لباسهای بهتر خود را بیرون کشیدیم و تا جایی که می‌شد آنها را وصله و تمیز کردیم. روز بعد در صفی بزرگ و منظم از جاده‌ای عریض و خوب که درختان سایه افکن در طرفین آن به چشم می‌خورد و از میان مزارع سرسبز به طرف پایتخت روان شدیم، آنهم در حالی که مردم به مهربانی به ما سلام می‌گفتند. در چند کیلومتری خارج شهر ترکهای مقیم کابل که در خدمت امیر قرار داشتند به استقبال ما آمدند و صمیمانه به ما خوش آمد گفتند. بلافاصله منظره‌ای نظامی توجه

مارا به خود جلب کرد. در طرف چپ، تحت فرمان يك افسر ترك ستاد کل، يك گروهان، يك گردان و يك آتشبار در حال خبردار و در ضمن ترنم موسیقی مراسم احترام به جای آوردند. این نظامیان که به رسم اروپائیان تعلیم دیده بودند - فرمانده ترك آنان در آلمان درس خوانده بود - تأثیر خوبی در ما کردند. پس از آنکه سواره از برابر صفوف آنها گذشتیم نظامیان به ما پیوستند. نرسیده به يك دروازه سنگی که شهر در پشت آن قرار داشت، به طرف راست پیچیدیم و پس از گذشتن از يك پل چوبی که به روی کابل رود نصب شده بود به باغی رسیدیم که با دیوارهای بلند چینه‌ای خود و درختان باشکوه کهن و چمنی که به دقت از آن نگاهداری شده بود به صورت پله پله در دامن کوه به چشم می خورد و با بر شاه نامدار در آنجا آرام گرفته بود. در بالاترین صفاها کلاه فرنگی زیبایی مزین به ستونها دیده می شد. جلوی آن حوض بزرگی بود که از آن آبراهی در میان باغچه‌ای فوق العاده زیبا و هنرمندانه آب را از آن شیب اندک به پایین هدایت می کرد. در بالاترین قسمت‌ها، در گوشه جنوب غربی باغ، کاخی به سبک اروپایی که بیننده را به یاد بنگله‌های هندی می انداخت و اطاقهای مسکونی اش در سه طرف يك صحن حیاط مربع و وسیع قرار داشت ساخته شده بود.

بدو ما را به تالار بزرگی که در وسط عمارت قرار داشت هدایت کردند. در آنجا رئیس تشریفات امیر با يك کلاه سیلندر از مذاقته و دستکشهای سفید بسیار بزرگ به ما خوش آمد گفت و از ما با چای، میوه و شیرینی پذیرایی کرد. چند ساعتی را در اینجا به مذاکره و صحبت گرم و گیرایی با دوستان جدید ترك خودمان سپری کردیم. اینها با هزاران سؤال خود درباره اوضاع سیاسی و نظامی به ما امان نمی دادند. من قبل از همه شیره خیری بيك - افسر ستاد ترك که مدرسه نظام را اداره می کرد - و منیر بيك، مدیر بیمارستان دولتی را از نظر اطلاعات و اخبار کشیدم و مطالب بسیاری که هم جالب و هم متضاد بود از آنها شنیدم. به زودی به این نتیجه رسیدیم که کار ما در این

سرزمین چندان آسان نخواهد بود. سلام و درود خود را به چند نفر اطریشی که از ترکستان گریخته و در این شهر ساکن شده بودند ابلاغ کردم. پس از آنکه دوستان و مهمانداران ما خدا حافظی کردند، ما تنها داندیم و دیگر سروکارمان با وسایل و لوازم اطاقهایمان که همه از مبل‌های خوب اروپایی به‌شمار می‌آمدند بود و افکار و خیالات خاص خودمان. چهارپایان ما در قسمت زیرین باغ در حال گردش بودند؛ این‌ها پس از یک رهنوردی طاقت‌فرسای کوهستانی به استراحتی بیشتر احتیاج داشتند. لوران، اسب وفادار من در کمال نشاط بود و از تیمار دلسوزانه مهتر عرب خود برخوردار می‌شد.

از کاخ خود از منظره دلکش درهٔ پربرت و وسیع کابل رود که پیش چشممان گسترده بود لذت می‌بردیم. در پس این دره کوهسارانی که از آنها گذشته بودیم و بلندیشان به شش هزار و هفت هزار متر می‌رسید سربه فلک کشیده بودند؛ در شکاف آنها لکه‌های سفید برف می‌درخشید. مدتی به بازی پرشکوه خورشیدی که بین ابرهای آبی متمایل به سیاه و قتل دنداندار سرخ آتشین در حال افول بود خیره شدیم، خورشیدی که هنوز بر فراز وطن دوردست ما و صحنه‌های خونین جنگ فرانسه می‌درخشید. به شتاب تمام نقاب شب بر دومین روز ماه اکتبر فرود آمد.

روزهای ناامیدی

زندان آبرومند - اعتصاب غذا - اولین آزادیها - ناکامی
پاشن در سفرش به ایران - مرگ یا کوب و تدفین او.

پس از آنکه چندروزی اطراف و اکناف باغ زیبای بزرگ خود را درنوردیدیم و دریافتیم که از همه طرف با دیوارهای رفیع محصور شده‌است، چون مناظر زیبای پائیزی ما را از هر طرف اغوامی کرد و اسبان ما که شادان و سرحال سم می کوفتند نیز سخت نیازمند حرکت و جنبش بودند، کوشیدیم از مقر خود خارج شویم. اما با کمال حیرت متوجه شدیم که نگهبانان درخروجی که همه از شمار سربازان گارد بودند ما را از این کار مانع می‌شوند. خوب معلوم شد که تصور این جماعت در اینجا از «مهمانان محترم» چنین است! درحالی که همراهان شرقی ما این زندان دلکش را ظاهراً با خونسردی تحمل می‌کردند، ما آلمانیها که دلمان شور می‌زد هرچه سریعتر از سرنوشت خود اطمینان حاصل کنیم و وقت را از دست نگذاریم اندک‌اندک دچار ناشکیبائی شدیم. چون امکان جنبش و حرکت دیگری وجود نداشت، هر روز چند ساعت در باغ سواری می‌کردیم، برای پرش با اسب مانع

می ساختیم و به شکار سواره می پرداختیم که البته در این میان چمن های سرسبز و باغچه های ساخته و پرداخته هم همواره مصون و محفوظ نمی ماند و مهماندار حیلہ گر ریش درازی هم که برای خدمت به ما و تجسس در اختیارمان گذارده بودند با خشم تمام ناظر این کارها می شد.

هر روز منتظر رسیدن جواب دو نامه ای بودیم که به محض رسیدن به حضور امیر نوشته بودیم؛ هیچ کس را نزد ما راه نمی دادند؛ آنطور که قرار و مدار گذارده بودیم، دوستان ترک ما می بایست مدت ها پیش به دیدن ما آمده باشند. علاوه بر اینها دو روز پس از ورودمان نامه ای از یاندل از باد سیاه به دستم رسید که ضمن آن اطلاع داده بود بیماری یا کوب روبه وخامت گذارده، قادر به حرکت نیست و لازم است هر چه زودتر دارو، غذا و کالسکه ای برایش بفرستیم. البته هر چه در قوه داشتم برای ارسال این چیزها به عمل آوردم اما بیشتر دلم می خواست می توانستم شخصاً کارهای لازم را به انجام برسانم و یکی از افراد خود را نیز بفرستم زیرا به افغانیها اعتماد نداشتم. کوششهایم برای اعزام يك نفر طبیب به نتیجه ای منجر نشد. بدین ترتیب بود که این غم جانکاه هر روز مرا بیشتر می خورد و تحت تأثیر قرار می داد. از این گذشته هنتیگ به تب شدیدی دچار شده بود و تقاضاهای مکرر من دایر بر آوردن منیر بیك، طبیب ترک به نزدمان مؤثر واقع نشد. افکار ما همه سخت در تلاش آن بود که راه خلاصی از این وضع هر اس انگیز بیابیم. تمام نقشه ها و راه حل های ممکن را بررسی کردیم و بدور افکندیم. بازور در اینجا کاری از پیش نمی رفت. پس به تنها وسیله ای که ممکن بود نتیجه ای از آن حاصل شود دست زدیم: اعتصاب غذا. ما آلمانیها - دیگران را نمی شد به این اقدام راضی کرد - از خوردن هر نوع غذایی خودداری ورزیدیم و در اطاقها یا بسترمان ماندیم. مهماندار مستأصل و سرگردان از اطاقی به اطاق دیگر می رفت و می خواست مطمئن شود که آیا ما آلمانیهای دیوانه واقعاً در تصمیم خود جدی هستیم یا نه؛

پس از سه روز ناگهان سروکله طیب ترک بر کنار بسنر بیماری و گرسنگی ظاهر شد و نخستین تسلائی خاطر را برای ما باخود به همراه آورد. کمتر به این فکر بودیم که از او کمک طبی بخواهیم بلکه بیش از طب و طبابت می خواستیم او را به عنوان پیک مورد استفاده قرار دهیم. وی به ما گفت که امیر سخت زیر نفوذ انگلیسیها قرار دارد و تقریباً هر هفته نامه‌ای از نایب السلطنه هندوستان دریافت می کند و نایب السلطنه می کوشد با توسل به هر وسیله‌ای او را به خود وفادار نگاه دارد. دیگر اینکه بسیاری از افراد در دربار هستند، من جمله برادر امیر، نصرالله که از ما طرفداری می کند و از آن گذشته علاقه شدید مردم متوجه ماست. برای تشدید این علائق مساعد مردم دستورها و تعلیمات گوناگونی به وی دادیم. یک شیشه کنیاک کهنه فرانسوی هم برای ما فرستادند که محتملاً به زمان جنگ انگلیس و افغانستان راجع می شد. هر چند که ما را با این کارها نمی شد آرام و راضی کرد اما بهر حال این اقدامات نشانه مختصری از پیشرفت به شمار می رفت. شب هنگام ما آلمانیها طبق عادت به دور بخاری گرم اتاق من نشستیم، اولین پیروزی «دیپلماتیک» خود را جشن گرفتیم و از آن بطری که محتویاتش در ما که از ماهها پیش لب به الکل نزده بودیم و از طرف دیگر در اثر اعتصاب غذا از قوه و بنیه افتاده بودیم سخت مؤثر افتاد و جان تازه‌ای دمید، نوشیدیم.

باز يك روز بعد، یعنی هشت روز پس از ورودمان به کابل اولین نامه پاسخ امیر رسید که ضمن آن به ما خوش آمد گفته اظهار امیدواری کرده بود به زودی ما را بپذیرد. لباس و کفش راهم که شدیداً مورد احتیاج بود برایمان تهیه کردند. باز چند روزی بی خبر ماندیم. بر ناراحتی و نگرانی من در بارهٔ یاکوب که هیچ خبری از او نداشتم افزوده شد. بار دیگر کوشش بیهوده‌ای برای فرستادن طبیبی نزد او کردم. با یأس و دلگیری می کوشیدیم وقت را بگذرانیم. پس از دو روز دیگر نامه جدیدی از امیر برآیم آوردند که ضمن آن

به پیشنهاد من در این باره که حداقل بدو ایک بار ما را به صورت خصوصی بپذیرد نظر موافق ابراز کرده و به ما اجازه داده بود در کالسکه‌ای که در اختیارمان خواهد گذاشت از کاخ خارج شویم. به به، چه موفقیت‌هایی! کالسکه‌ای را که روز بعد برایمان فرستاد با کمال میل در اختیار شاهزاده هندی و مولوی صاحب گذاردیم، ما خود بر پشت اسبها جستیم و اجازه امیر را به اختیار خود تفسیر کردیم؛ البته ناگزیر بودیم که به داشتن یک گروه اسکورت سواره افغانی رضا بدهیم. روز بعد دیگر تاب‌نیاوردیم و علیرغم ممنوعیتی که برای این کار بود از کوه‌سنگی که کاخ بابر شاه در دامنه آن ساخته شده بود و شیر دروازه نامیده می‌شود بالا رفتیم تا لحظه‌ای بتوانیم به آن ارض ممنوع یعنی شهر کابل نظری بیندازیم. روی کوه حصار قدیمی ویرانه‌ای با برج‌های دیده‌بانی تعبیه شده بود که از بریدگی حاصل از کابل رود نیز می‌گذشت و به طرف کوهستان آسمان^۱ واقع در غرب شهر ادامه می‌یافت. در آن ارتفاع منظره زیبای حیرت‌انگیزی به چشم می‌خورد. پایتخت کشور در یک دشت وسیع تقریباً خشک و بی‌حاصل چسبیده به کوهی سنگی که ما برفراز آن بودیم در طرفین کابل رود که با پیچ و خم‌های بزرگ جاری بود، قرار داشت. در شهر کهنه‌ای که در جنوب از خشت و گل ساخته شده بود کلاف سردرگمی از کوچه‌ها دیده می‌شد که در بین آنها بازحمت فراوان می‌شد چند مورد را در جهت غرب - شرق و جنوب - شمال تشخیص داد. تنها بنای مشخصی که نظر را جلب می‌کرد بنایی بود از آجر به سبک معماری ایران که در مسجدی واقع در میدانی فراخ قرار داشت و گور شخصی به نام تیمور از دو بیست و پنجاه سال پیش در آنجا بود.^۲ در حاشیه شرقی شهر بنای سفید و کشیده مسجد جامع دیده می‌شد و در شمال در حالی که خیابان‌هایی

۱- در اصل Asman م.

۲- مرگ امیر تیمور در سال ۸۵۷ ه. ق اتفاق افتاد و گور او در سمرقند واقع است. پس این گور به تیمور دیگری تعلق دارد. م.

بزرگ، مستقیم و منزله در آن کشیده بودند محلهٔ امیرنشین و سایر بزرگان که بناها و کاخهایشان بهسبک عمارات بیلاقی انگلیسی - اروپایی یا بنگله‌های هندی ساخته شده بود وجود داشت. پهلوی این کاخها يك ردیف دراز از ساختمانهایی بود که ساخلوی محافظین محسوب می‌شد. در شرق و شمال شهر تپه‌های مسطحی پر از سنگ و سخال وجود داشت با استحکامات کوچکترو مخازن نظامی. سلسله کوهنی که جبههٔ بی‌برگ و بار آن بر حسب اجزاء متشکلهٔ خود به رنگهای مختلف می‌درخشید افق را سد می‌کرد. بریکی از تپه‌های سنگی جنوب شهر، ویرانهٔ برجهای قدیمی شهر که به دست انگلیسیها خراب شده بود خودنمایی می‌کرد و بلافاصله پیش پای ما، در طرف غرب کابل رود، تأسیسات و کارخانه‌هایی وجود داشت که به «ماشین‌خانه» مشهور بود و ما شنیده بودیم که در آنجا سوای انواع واقسام چیزها، تفنگ، توپ و مهمات نیز می‌سازند. برای آنکه همراهان افغانی خود را که به هزار زحمت به دنبال ما از کوه صعود کرده بودند بیش از اینها در زحمت نیندازیم به شتاب سفر تجسسی کوتاه خود را پایان دادیم.

از هرات گزارش دور و دراز پاشن را که پس از تلاش بی‌حاصل برای نفوذ در حلقهٔ محاصرهٔ دشمن، بعد از ماجراهای بسیار طی سه هفته، باز به افغانستان بازگشته بود دریافت کردم. در مواضع مختلف سعی کرده بود که از صحرای مرزی بین افغانستان و ایران بگذرد؛ همهٔ کوره راهها توسط پست‌های نگهبانی روس یا انگلیس و حتی کوچکتربین مظهر چاه‌ها با سوارها اشغال شده بود. به این دلیل ناگزیر شده بود که عرض بیابان بدون راه و معبر را به صورت کج و معوج سواره طی کند. پس از آنکه توانسته بود به تختوان بیاید، یعنی جایی که به فرد مورد اطمینان ما نامه‌ها و تلگرافها را تحویل داد، باز کوشیده بود که به مغرب نفوذ کند اما چون مکرر او را هدف تیر و مورد تعقیب قرار داده بودند ناگزیر به این نتیجه رسیده بود که در فاصلهٔ بیرجند - قاین در هر دهکده‌ای پست‌هایی متشکل از پنجاه تا صد

نفر قزاق، نیروی هندی یا سواران ایرانی که مزدور حاکم انگلوفیل بیرجند (شوکت‌الملک) بودند، در ارتفاعات و دره‌ها چادر زده‌اند و نگهبانی می‌کنند. در جاهای بسیار مهم در هر دو بیست قدم یک پست مضاعف تعبیه کرده بودند و یک سرویس دائمی شبانه سواره نیز در نظر گرفته بودند. پاشن که سخت تحت تعقیب بود پس از از دست دادن چند تن از افرادش توانست به صحرای افغانستان که او را پناه می‌داد باز گردد. چه خوب که من به واحد تجسس ماندگار در ایران دستور داده بودم راه دیگری را که در جنوب واقع بود اختیار کنند. در اینجا یعنی در شمال، عبور برای مدتی که قابل پیش‌بینی باشد مقدور نبود.

در دوره اولیه اقامت‌مان در کابل اغلب یک حادثه طبیعی که ما بدان عادت نداشتیم خوابمان را آشفته می‌کرد و آن عبارت بود از زمین‌لرزه شدیدی که در این نقطه جنوبی - که به منزله وقفه‌ای در سلسله کوه‌های عظیم پامیر محسوب می‌شد - حدود ساعت ۲ یا ۳ صبح باتکانهای شدید و سروصدایی طوفانی گاه تا بیست ثانیه با ضربات مداوم ادامه پیدا می‌کرد و حدود ساعت ۸ صبح به پایان می‌رسید. جهت زلزله به نظر می‌آمد شرقی - غربی باشد؛ رویهمرفته از این بابت خسارات اندکی حادث می‌شد؛ اما گاه تخته‌سنگی جدا می‌شد و به دره می‌افتاد و یا کلبه گلی محقر نیمه ویرانه‌ای را درهم می‌کوفت. در روزهای اول همه وحشت‌زده از جا می‌جستیم و به فضای آزاد می‌گریختیم؛ اما اندک اندک به این موسیقی تقریباً هر روزه عادت کردیم و اگر هر بار از سقف متخلخل پوشیده از پارچه، خاک و کثافت بر سرمان نمی‌ریخت، از جا نمی‌جنبیدیم.

یکی از روزها که صبح‌زود در اثر چنین زمین‌لرزه‌ای از خواب پریده بودم - روز نوزدهم اکتبر بود - و می‌خواستم از باغ پایین آمده به نزد اسبها بروم ناگهان سواری از نفس افتاده به نزد آمد و فریاد کشید: «یا کوب مرده!» درست مانند اینکه ضربه‌ای مرا از پا در آورده باشد، تلوتلو خوران به درختی تکیه کردم. کلمه‌ای از

دهانم خارج نشد. اولین چیزی که احساس کردم دردی جانکاه و خشمی فلج کننده بود. دیگران نیز سر رسیدند و مهماندار افغانی به شتاب نزد من آمد تا به من کمک کند و بایادآوری نصیب و قسمت مرا تسلی دهد. او را به کناری زدم و به خانه دویدم تا فویگت را بیاورم. چند دقیقه بعد وی از در باغ بیرون زد تا به کاروانسرای قلعه قاضی که یاندل و جسد بدانجا رسیده بودند روی آورد. باورم نمی شد که این انسان نجیب مرا ترك کرده باشد! چرا تازه حالا، پس از آنکه یاندل تا فاصله يك ساعت از کابل رسیده بود به من خبر دادند؟ لابد رذالت نگارمندان جزء افغانی در این امر بی اثر نبوده است. دیری نگذشت که فویگت آمد و این خبر تأثر انگیز را تأیید کرد. کمی پس از آن نیز یاندل خسته و درهم شکسته با جسد در رسید. اسمعیل که پیاده به همراه آنها آمده بود واشك می ریخت خود را به پای من انداخت و چنین گفت: «صاحب، یا کوب مرده!» این فرزند وفادار بیابان با این سه کلمه همه عواطف خود را اظهار کرد. دستور دادم در کنار دروازه باغ جنازه او را در تابوت بگذارند؛ يك نفر اطریشی و يك افغانی از طایفه آفریدی را به نگهبانی وی گماشتم.

یاندل را به اطاق خود بردم تا او را که اشك می ریخت به صحبت وادارم. وی پس از چهار روز همراه یا کوب که تب و دردش پایان یافته بود از لال سواره خارج شده بود. افغانیها او را به زور وادار به حرکت کرده بودند. پس از چند روز باز ضعف شدید و تب تازه ای بر او مستولی شده بود و ناگزیر در باد سیاه متوقف شده بودند. یاندل از همان جا برای من نامه نوشته بود. اما غذا و دارویی که از کابل ارسال شده بود تازه هفت روز بعد به دست او رسیده بود! اینجا دیگر گویا خود یا کوب پایان کارش را احساس کرده بود، زیرا «وصیتی» یا بهتر بگوئیم وداع دردناکی خطاب به پدر و مادر و خواهرش در دفتر یادداشت خود نوشته بود. هنگامی که پس از پنج روز حالش روبه بهبود گذارده بود یاندل او را در برانکار تاپر کلاه حمل کرد که باز

یاکوب چهار روز دیگر در آنجا ماند. از آنجا که افغانی‌ها آنانرا با اعمال خشونت تمام و محروم نگاهداشتن از غذاهای لازم وادار به ادامه سفر کردند وی این بیمار بدحال را با مشکلات فراوان به سرچشمه آورد. سه‌نامه‌ای که از این دو موضع اخیر به‌من نوشته و در آنها کمک خواسته بود هیچکدام به‌دست من نرسیده بود. در سرچشمه سه روز دیگر با ناامیدی تمام چشم به‌راه رسیدن کمک‌مانده بودند. دیشب ساعت ده پس از آنکه یاکوب غذایی حسابی خورده، چای نوشیده بود ناگهان در گذشته بود. کالسکه‌ای که من فرستاده بودم حال تنها توانسته بود جسد بی‌جان دوست مرا باخود بیاورد. ما بارها در صحنه‌های نبرد از چنگ مرگ گریخته بودیم و در اینجا، در مرز هندوستان که وی با وفاداری تمام مرا همراهی کرده بود بیماری مهلکی او را از کنار من در ربود.

برای برگذاری مراسم تدفین فردا کارهای بسیاری در پیش بود. نقطه‌ای را در دامنه سنگی بالای باغ خودمان در نظر گرفته بودم که منظره جالبی از این دره سرسبز و کوه‌های غربی چشم را نوازش می‌داد و وطن ما، آلمان درجایی دور در غرب آن قرار داشت. برای اینکه فضولها مزاحم کارما نشوند ساعتی را صبح زود برای تدفین در نظر گرفتیم. هنوز در دره کابل که نخستین پرتو فلق در آن راه می‌یافت سکوت و آرامش برقرار بود که گروه خاموش کوچکی با قسمتی از نگهبانان افغانی به دنبال تابوت ساده چوبی از در باغ خارج شدند و با تلاش بسیار از کوه پرشیب صعود کردند. افغانها در فاصله‌ای قبر را احاطه کرده بودند و من با چند کلمه ساده سر بازی در کنار آن هم‌رزم خود را بدرود گفتم. صدای سدشلیک تفنگ از دیوار سنگی کوه منعکس شد و به‌دشتهای پیوست و خواب‌خوش مردم حیرت زده را برآشت. چنان صحنه تکان‌دهنده‌ای به وجود آمده بود که حتی افغانیها هم نتوانستند از تأثیر آن خود را بر کنار دارند. آنوقت در حالی که دیگران گور را احاطه کرده بودند ناگزیر روی گرداندم

تادریس تخته‌سنگهای کوه، پنهان از چشم دیگران، یک‌سره تسلیم غم و درد خود باشم.

در این فاصله روز تازه‌ای آغاز شده بود و آفتاب پائیزی، دره از خواب برخاسته را که سروصدای آن تا گوش ماهم که هنوز در سایه سرد آن ارتفاعات به سر می‌بردیم می‌رسید، زربین می‌کرد. امروز در آنجا - چه تضاد عجیبی! - بزرگترین جشن و سرور سال یعنی عید قربان برگزار می‌شد. با اعضا و جوارحی خسته، اما اراده‌ای محکم، از دامنه کوه سرازیر شدم. دستور دادم با قاطرها سنگ و خاک آوار حمل کنند تا بتوان با آنها هر می برپا ساخت، هر می که دست آدمیان یا نیروی طبیعت نتواند به‌سهولت آنرا ویران کند و برای انگلیسیها تا مدت‌ها نشانه‌ای از این نبرد و جسارت و دلآوری آلمانیها باشد.

در همان روز، نامه‌ای طولانی به‌امیر نوشتم و از رفتاری که با یاکوب کرده بودند شرحی در آن گفتم و بدون هیچ‌خودداری عقیده خود را اظهار داشتم. خیال نمی‌کنم که اعلیحضرت هرگز در عمر خود چنین نامه‌ای دریافت داشته باشد. البته این کار بی‌اثر هم‌نماند. دو روز دیگر خبر رسید که صبح روز بعد شرفیاب خواهیم شد!

در دربار امیر

اولین شرفیابی به حضور امیر - بزرگان کشور - آزادی عمل بیشتر - شهر کابل و حوالی آن: تأسیسات، صنایع، کاخها و اهالی.

روز بعد لباسهای «مهمانی» خود را پوشیدیم و ساعت ده بادو اتومبیل، درحالی که يك کارمند عالیرتبه مارا هدایت می کرد، در جاده ای هموار با عبور از دره های پائیز زده به سوی کوههای شمال غربی رهسپار شدیم، آنگاه جاده اندکی سربالا شد و از بین درختان کهنسال سایه افکن و تپه ها و تخته سنگهای فوق العاده زیبا به طرف مقر بیلاقی امیر، که پغمان نامیده می شود روی آوردیم. در میدانی که با چمن و باغچه های متعدد آراسته بود، بین چادرها و اتوموبیلهای ما چند خانه بیلاقی دیگر که در دست ساختمان بود متوقف شد. ما را به چادر جاداری که در آن نزدیکی قرار داشت و محل پذیرایی بود هدایت کردند. برادر امیر به نام نصرالله خان و ملقب به نایب السلطنه ودوتن از پسران امیر، عنایت الله خان (معین السلطنه) و امان الله خان (عین الدوله) و همچنین تنی چند از وزیران و صاحب منصبان ما را

در آنجا خوش آمد گفتند. نایب در وسط چادر به روی يك صندلی بزرگ راحتی جا گرفته بود، ما آلمانیها و هندیها در يك صف طرف راست او قرار داشتیم و افغانیها روبه روی ما بودند. روبه روی هر نفر يك میز کوچک با چای و انواع شیرینی گذارده بودند. گفتگو بیشتر از مقوله تعارفات عمومی بود و مطالبی درباره راه طی شده ما را شامل می شد. کمی بعد ما را به خانه کوچک مجاور راهنمایی کردند که امیر در آنجا با کلمات محبت آمیز به ما تهنیت گفت و تأسف خود را از مرگ یا کوب ابراز کرد و یادآور شد که: 'It was out of my power'.
 آنگاه به ترتیبی که در چادر نشسته بودیم جلوس کردیم. این مرد عالیمقام سبب تأخیر در پذیرفتن ما را شرح داد - البته هیچ دلیل سیاسی در کار نبود - و بعد یادآور شد: «چون شما شش ماه تمام در راه بوده اید، این چند هفته تأخیر چندان تأثیری در کار ندارد.»
 از همین اولین مذاکره که چند ساعت به طول انجامید توانستیم تصویری از طرز تفکر این مرد تحصیل کرده که به منافع خود به خوبی آشنا بود ولی ظاهر چندان جذاب و دلپسندی نداشت، به دست آوریم. در جریان مذاکرات و مباحثات بعدی خود همواره ناگزیر می شدم مثال جالبی را که ضمن صحبت بر زبان آورد به یاد آوردم؛ وی ما را به بازرگانانی تشبیه کرد با انواع و اقسام کالا که وی می خواست از آن بین هر چه را به حالش مفید است، سوا کند. به نظر می آمد که به همه چیز به چشم «معامله» نگاه می کند. به همین دلیل هم مسلمانان همراه ما با آن نطقهای پر آب و تاب که درباره جهاد حاضر و آماده کرده بودند، یکه خوردند.

امیر مردی بود با قامت کوتاه و چهارشانه، متمایل به چاقی. صورتی داشت پهن و گوشتالود که ریش کوتاه سیاهی دور تا دور آنرا فرا گرفته بود. چشمان حیلہ گرش که نازیبا هم نبود از پشت

عینک طلایی مارا بر انداز می‌کرد. لکنت زبان و سنگینی گوش کار اورا در کنترل سخن گفتنش که گاه سریع و زیاده از حد بلند بود دشوار می‌کرد. این نکته که چنین طرز سخن گفتنی در تمام دربار شیوع پیدا کرده بود مایه حیرت و جلب توجه می‌شد. فارسی زبان دربار و رسمی است؛ افغانی، یعنی پشتو هرگز ضمن مذاکراتمان به گوش من نخورد، اما بسیاری از اشخاص و من جمله امیر قدری انگلیسی و ترکی هم می‌دانستند. طرز لباس پوشیدن او کلا اروپایی بود، فقط کلاه وی که به طرف بالا پهن تر می‌شد بیننده را به یاد لباسهای شرقی می‌انداخت، با وجود این او اغلب در اتاق کلاه را از سر برمی‌داشت. بر اثر اطلاعات عمومی وسیعش، به خصوص در زمینه‌های سیاسی و علوم طبیعی، یک سروگردن از اطرافیان خود که بر آنها سلطه مطلق داشت بالاتر بود. از همین امروز دریافتیم که با مرد محتاطی سروکار داریم که نفع و ضرر هر چیز را به دقت می‌سنجد، از گرفتن تصمیم‌های عاجل می‌پرهیزد، حتی کوچکترین امور را زیر نظر تیزبین خود دارد و سخت زیر نفوذ انگلیسیهاست و آن رئیس قبیله سیاه‌پوستی نیست که با چند گلوله بلوری بتوان اورا فریفت و آنطور که بعضی‌ها در مملکت خودمان فکر می‌کنند اورا در یک جنگ متعصبانه با دشمنان خودمان درگیر کرد. روراستی و صداقتش که کار ابراز عقیده را برای ماهم آسان می‌کرد، گيرائی خاصی داشت. پس از دو ساعت صحبت، سر میز بزرگ ناهار که آنرا با گلهای مصنوعی آراسته بودند، نشستیم. غذای لذیذ دلپذیری به سبک اروپایی-هندی ترتیب داده شده بود. در حین صرف غذا دریافتیم که امیر به آشپزی و تربیت گل نیز علاقمند است و ضمناً توفیق یافتیم که با سایر بزرگان مملکت به تفصیل بیشتر گفتگو کنیم.

نصرالله‌خان که در عین حال ملای اعظم و فرمانده نظامی نیز بود از نظر قد و قامت به برادر بزرگترش می‌رفت، اما از نظر هوش و فراست بدون شك از او پائین تر بود، ولی رویهمرفته از نظر کلی

و تمام وجود از او دلچسب‌تر به نظر می‌آمد. با محبت خاصی به استقبالمان شتافت، آخر به دلایل خاص سیاسی و شخصی - با وی در سال ۱۸۹۵ در حین سفر به انگلستان رفتاری توهین‌آمیز شده بود او دشمن انگلستان محسوب می‌شد. وی می‌توانست همیشه ابزار مفید بالقوه‌ای در دست ما باشد. پسر بزرگتر امیر، عنایت‌الله‌خان از بسیاری جهات به پدرش شباهت داشت و موجودی دلپذیر و ساده دل بود؛ تحصیلات ادبی خوبی داشت و مانند برادر کوچکترش امان‌الله‌خان به شکار و ورزش متمایل بود. نخستین تأثیری که شخص اخیر در ما به جا گذاشت فوق‌العاده مساعد بود؛ قامتی رعنا داشت، از استعدادهای ذهنی برجسته‌ای برخوردار بود، از خود استقلال نشان می‌داد و چنین به نظر می‌آمد که بیشتر به عمویش ارادت می‌ورزد تا به پدرش. از بقیه اشخاص دیگر کسی نظر را جلب نمی‌کرد؛ فقط از مترجم شخصی امیر که بیشتر به انگلیسی سخن می‌گفت و در شورای دولتی چهارده نفره نیز عضویت داشت، بدمان آمد.

پس از صرف غذا مذاکرات ادامه یافت و فقط رشته آن بانماز مغرب گسسته‌شد که افغانیها در حضور ما در گوشه‌ای از تالار به اقامه آن پرداختند. نزدیک غروب جلسه ختم شد و ما به قصر خود باز گشتیم. تأثیری که از این اولین شرفیابی در ما به جا مانده بود برایمان چندان دلگرم کننده نبود؛ به روشنی می‌دانستیم که مبارزات سختی در پیش داریم و باید بر موانع بزرگی غلبه کنیم تا بتوانیم انگلیسی‌ها را مغشوش و دل‌مغشوش نگاه داریم و دست قوای آنها را در اینجا بند کنیم. همین امروز تأییدی برای این نظر به دست آورده بودیم که فرمانروای کشوری که در اثر برخوردهای شدید دو قدرت بزرگ آسیایی به عنوان دولتی حریم و حایل به وجود آمده و ادامه حیاتش مرهون حرکت‌های مداوم و زیرکانه بین دونیرو و سودجستن از تضادهای موجود بین این قدرتها میسر است، از آن مقدار استعدادها و قریحه‌های سیاسی برخوردار هست که مایه افتخار و مباهات يك نفر آلمانی باشد،

هر چند که از ورود وسایل نظامی مورد نیاز او که می‌بایست از خارج وارد شود، ممانعت به عمل آورده باشند. حبیب‌الله به خوبی از وضع ممالکت و شخص خود آگاهی داشت ولی با وجود این برای ما نقطه‌های اتکایی هم موجود بود که به نظرمان ادامه کار ثمربخش را ممکن می‌ساخت.

در ایام بعد به اندازه کافی فرصت یافتیم که ضمن جلسات متعدد افکار و امیال خود را با امیر در میان بگذاریم و از عقاید و مقاصد او اطلاع حاصل کنیم. این جلسه‌ها هر کدام تقریباً یک روز تمام به طول می‌کشید. از نظر ما که فهمیده بودیم امیر می‌خواهد در حد امکان نسبت به اخذ تصمیم امروز و فردا کند این مذاکرات در واقع در شمار محک شکیبایی و صبر و حوصله بود. البته به مرور زمان طرز فکر ما تا اندازه زیادی مساعدتر شد، به خصوص در لحظاتی که توفیق می‌یافتیم در محافل کوچکتر عقاید آنها را بشنویم. خیلی زود متوجه شدیم که سخت ملاحظه هندوستان انگلیس را می‌کنند و این انگلیسیها هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهند که امیر را ضد ما تحریک کنند و متوجه خطری که حضور ما برای شخص خود او دربر دارد، سازند. ما بیش از همه باید حواس خود را جمع می‌کردیم که از هر کاری که بشود آنرا عملی خصمانه علیه شخص امیر تعبیر کرد پرهیزیم. ناگزیر بودیم در محدوده اصول مهمان‌نوازی و با در نظر داشتن وضع مسکنت بار و بیچارگی خود با به کار بردن تمام تیزهوشی و موقع‌شناسی و با اراده‌ای تزلزل‌ناپذیر به صورت جداگانه و تک‌تک امتیازاتی از طرف به دست آوریم. بدین ترتیب بود که به مرور توانستیم آزادی حرکت و آمد و شد که شرط اصلی هر کار سیاسی و نظامی محسوب می‌شد برای خود کسب کنیم. به زودی موفق شدیم اطرافیان افغانی خودمان را وادار به ابراز احترام و توجه لازم به خود کنیم - ما به تنهایی یک گروهان سرباز و یک دسته سوار به همراه تعدادی خدمتگذار برای «حفظ» خود داشتیم -، به نحوی که علی‌رغم بعضی اعتراضات آنها

تواستیم شهر و مردم آنرا از نزدیک ببینیم. افسانه‌های مربوط به خطرناکی مردم و سوء قصد از ناحیه کسانی که مزدور انگلیسیها هستند دیگر اثر خود را از دست داد. فقط بعضی از اوقات که در این باره اخبار معینی می‌رسید ناگزیر جانب احتیاط را از دست نمی‌دادیم. در سواریه‌های خارج از منزل خود البته همیشه در معیت گروهی از سواران بودیم ولی به‌زودی آموختیم که در لحظه دلخواه چگونه خود را از شر آنان خلاص کنیم. در این مواقع شکاری سوار براسب ترتیب می‌دادیم که مسیر آن از رودخانه‌ها و گودالها می‌گذشت و در همین هنگام بود که معمولاً همراهانمان از ما جدا می‌افتادند. مهماندار مابا شادی و نشاطی که آنرا پنهان نمی‌داشت برایمان تعریف می‌کرد که سواران افغانی کم و بیش اسبهای خود را از پا آورده‌اند و حتی بعضی از آنها از دنبال کردن ما شیاطین خودداری ورزیده‌اند. کابل که دوهزار متر ارتفاع داشت و تعداد سکنه‌اش شاید به شصت هزار تن می‌رسید از نظر ما چندان چیز جالب توجهی نداشت. خانه‌های شهر قدیم تقریباً بدون استثنا از چینه و خشت و گاهی در دو طبقه ساخته شده بود و باتیر چوبی آنها را تقویت کرده بودند. کوچه‌ها تنگ و زاویه‌دار و مفروش از سنگ بود؛ در ناحیه بازار کوچه‌ها با طبقات پیش‌آمده عمارات طرفین دارای سقف شده بود. چون همه کثافات و فضولات در جویها در حال حرکت بود، در این قسمت از شهر به‌خصوص در فصل گرما بوی تعفن باورنکردنی پراکنده می‌شد. هیچ نمی‌توانستیم بفهمیم که خود شخص امیر که به قواعد بهداشت به‌خوبی آشنایی داشت چرا کاری نمی‌کرد که به‌سکنة پایتختش که هر سال چندین صد تن از آنها به‌بیماری و بادرمی گذشتند کمکی شده باشد. اگر صحنه‌های رنگارنگ بازار اصلی و زندگی پرمشغله و هیاهوی آن ما را به‌خود جلب نمی‌کرد از رفتن مکرر به بازار خودداری کرده بودیم. در اینجا به‌خوبی حس می‌شد که این مملکت بینوای در بسته دور از جهان تاچه پایه عقب مانده است.

معاير بازار از كوجه‌ها قدری عریضتر بود. اندکی از آن با تیرهای چوبی، حصیر و بوته پوشیده شده بود. حجره‌های کسب‌بازار که با ارسی و تخته می‌شد آنها را بست مدخلی به عرض تقریباً یک متر داشت که صاحب حجره همان‌جا می‌نشست. حجره‌ها را اغلب بر حسب مشاغل و اصناف تقسیم و تنظیم کرده بودند؛ مثلاً بازار کفاشان، بزازان، مسگران، تنباکوفروشان، آهنگران وجود داشت و در میان آنها به صورت پراکنده فروشندگان خواربار، گوشت، میوه و ادویه مشغول کار بودند. بهترین قسمت بازار در دست هندیانی بود که از عماله‌های زردشان باز شناخته می‌شدند و اغلب صراف‌ی یا پارچه‌فروشی می‌کردند. قسمت اعظم اجناس ساخته شده از هندوستان می‌آمد، اما از کالای اصلی ساخت افغانستان در هیچ‌کجا اثری به چشم نمی‌خورد. هر چند کابل کارخانه‌های نساجی، سراجی و کفاشی خوبی در اختیار داشت و در مملکت کتانهای قابل مصرفی تولید می‌شد باز قسمت اعظم این کالا را از خارج وارد می‌کردند و پول سرشاری از این بابت به ممالک صادرکننده سرازیر می‌شد، پولی که بهتر بود در خود کشور سرمایه‌گذاری شود. برای آنکه به امیر نشان دهیم چقدر خوب می‌توان مصنوعات داخلی را پوشید، دستور دادیم از این پارچه‌ها پیراهن زیر، کت و شلوار، کلاه و کفش برای ما بسازند؛ حتی تکمه سردست را نیز یک نفر اطریشی که زرگری می‌دانست به سفارش ما از سکه‌های افغانی و سنگ لاجوردی که در داخل مملکت به فراوانی و با خصوصیات عالی یافته می‌شد ساخت. در دربار حیرتی توأم با شرمساری حکمفرما شد. ما که بدون هیچ وسیله و ابزار به این کشور آمده بودیم فقط هدفمان آن بود ثابت کنیم که تنها با توسل به اطلاعات فنی می‌توان از نیرویی که در کشور به خواب رفته است وسایل گرانبهایی ایجاد کرد. جالب توجه‌ترین قسمت‌های بازار چند کاروانسرا و انبار بود که آنها را بنا هنرمندی از چوب ساخته و بناکننده کاری بسیار آراسته بودند. از اینها عریضتر و زیباتر آن قسمت از شهر بود که در شمال رودخانه بنا شده

بود و برای خودبازاری هم داشت. ما اغلب به دیدن دوست ترك خون منیر بيك می رفتیم که در بیمارستانش واقع در شرق شهر زندگی می کرد. این بیمارستان با وسایل ساده به خوبی مجهز بود.

توجه خاص خود را به «ماشین خانه» در غرب شهر معطوف کردیم؛ ماشین خانه عبارت بود از مجموعه بزرگی از تالارهای تولید که در آنها تفنگ، مسلسل و توپ با مهمات مربوط به آنها طبق نمونه های کهنه شده انگلیسی ساخته می شد. يك کارخانه مدرن نساجی و تعدادی کارگاه های کوچکتر مانند حلبی سازی و لوله کشی، قلابدوزی، مبل سازی و آزمایشگاه رانیز در آن جای داده بودند. اغلب اهالی کابل و اطراف را که به اجبار به آنجا آورده بودند به عنوان کارگر به کار گماشته بودند. به اینها خیلی کم مزد می دادند و هیچ به احوالشان رسیدگی نمی کردند، در نتیجه چنین افرادی فقط چند ساعت معدود در روز قدرت کار داشتند. اجناس این کارخانه ها بسیار گران تمام می شد زیرا همه این تأسیسات را ناگزیر با چوبی که از کوه های شمال شرقی باشر به اینجا می آوردند و این کار چند روز طول می کشید، گرم می کردند. کارخانه برقی که قبل از جنگ ساختمان آن توسط انگلیسیها آغاز شده بود و مرکز آن در فاصله يك روز و نیم سفر در کوه های دور دست شمال کابل قراردادش هنوز به اتمام نرسیده بود؛ کارگران انگلیسی و هندی دست اندر کار به محض ورود ما از کشور خارج شده بودند. در طول اقامتمان هر چه از دستمان برمی آمد کردیم که ماشین های کهنه را ترمیم و تعمیر کنیم، از رشته های صنعتی غیر مفید به حال جنگ پرهیزیم و ساختن وسایل جنگ ضرور برای نقشه خود را به مرحله اجرا درآوریم. فعالیت های ما حتی تا ایجاد تغییر در استانداردهای مخصوص توپها و ساختن سلاح های آتشین دستی مدرن گسترده شد. قدرت این را داشتیم که بعضی تغییرات مهم در این کارخانه ها بدهیم و کارآئی تأسیسات را گاه با اتخاذ تدابیر ساده ای به نحوی قابل ملاحظه افزایش دهیم. فعالیت اسلحه و مهمات سازی که

در اثر حسن اداره ما روبه فزونی داشت از نظر انگلیسی‌هایی که با سوءظن و دقت کلیه اقدامات ما را از دیده دور نمی‌داشتند در هندوستان پنهان نماند. و ما هم همین را می‌خواستیم.

هیچ‌تر دیدی نبود که این تأسیسات کاملاً فرسوده و غیر مکفی نمی‌توانست برای یک سپاه نیرومند جنگنده افغانی کمک قابل ملاحظه‌ای باشد ولی بهر حال وضع افغانستان از این لحاظ بهتر از ایران بود که هیچ کارخانه و دستگاهی از این قبیل نداشت. در نبردهای کوهستانی به هر حال می‌شد سلاح‌هایی را که در آنجا ساخته می‌شد به خوبی مورد استفاده قرار داد. صرف نظر از وضع خاصی که ما دچار آن بودیم این تأسیسات در کشوری مانند افغانستان که طبیعت با آن سرب‌مهری داشت و از بابت وسایل و مواد خام چنین تنگدست بود آشکارا حکایت از این می‌کرد که برپاداشتن کارخانه‌های بزرگتر و نیرومندتر در آن سرزمین امکان ندارد. این منطقه از عالم که جنبه صحرائی آن و رشک و حسد قدرتهای رقیب جهان آنرا به صورت کشوری حریم و حایل درآورده و افغانستان یکی از مهمترین قسمت‌های سیاسی آن به‌شماره می‌رود، با در نظر گرفتن پیشرفت حیرت‌آور صنعت و وسایل و ابزار جنگی آن، می‌توان گفت هرگز توانایی آنرا نخواهد داشت که مستقل از خارج، صنایعی متکی به خود برپا کند. کارخانه‌های کوچکتری که محصولات داخلی خود کشور را مصرف کنند و یا مواد خام وارد شده از خارج مملکت را عمل آورند و تعمیرگاه‌های بزرگتر ممکن است که بر قدرت مقاومت و نیروی اقتصادی مملکت در مدتی محدود به صورت قابل ملاحظه‌ای بیفزایند، اما هیچ به‌درد صنعتی کردن کشور به معنی و مفهومی که در ذهن ماست نمی‌خورند. پس ما وظیفه خود دیدیم که توجه امیر را به حدود و ثغور قوای کشورش جلب کنیم و او را از پرداخت مبالغی و تحمل هزینه‌هایی که جنبه تفننی و تجملی دارد بازداریم. اما متأسفانه همواره اقدامات ما با موفقیت قرین نبود. آخر چگونه ممکن بود که جرأت کنیم و بخواهیم نظریات و عادات

کهن و بسیار قدیم را در کشوری این چنین پدرسالاری و از بعضی جهات حتی قرون وسطایی در عرض چند ماه دگرگون سازیم! سرو وضع غریب و عجیب ما که با ظاهر انگلیسیهایی که مملکت و امیرش را علی‌الدوام می‌خواستند به حال وابستگی نگاهدارند این اندازه متفاوت بود تأثیری انقلابی بر جای می‌گذاشت و امیر را که نسبت به مقام و منزلت خود همیشه بیمناک بود و همواره از نزدیکترین کسان خود در هراس بسر می‌برد گاه دچار ناراحتی می‌کرد.

بنای محل سکونت امیر - به معنی و مفهومی که نزد ما رایج است به چنین بنایی قصر نمی‌شد گفت - و شخصیت‌های درجه‌اولی که در کار مملکت نفوذ و تأثیری داشتند و بدون استثنا از خانواده وی بودند همه در شمال شهر واقع بود و خیابانهای تروتمیز و پرسایه‌ای آدمی‌را به آن قسمت راهبر می‌شد. این خانه‌ها را بر حسب طرحهای معماران انگلیسی از مصالح خوب ساخته بودند و رویهمرفته نمی‌شد آنها را دارای شکوه و عظمت خارج از اندازه دانست. بعضی از ویلاهای برلین - گرونوالد از کاخ اصلی پذیرایی حبیب‌الله‌خان که در وسط میدان بزرگ بی‌درخت محاط از خانه‌های کوچکتری ساخته شده و دور تا دور آنرا حصار کشیده‌اند، خیلی بزرگتر است و با وسایل بهتری مجهز شده است. بنایی هم که موسوم به «ارک» است و چهارگوشی است که آنرا بادبووار و خندق محافظت کرده‌اند و همچنین بناهای متعدد کوچکی که حرم‌سراست نیز همین‌جا قرار دارد. تعداد زنان امیر بسیار بود؛ ولی البته هر چند هنگام خروج، ما به کرات با آنها مصادف می‌شدیم هرگز نتوانستیم صورت آنان را که غرق در حجاب بود ببینیم. رویهمرفته زنان نقش فوق‌العاده ناچیزی در زندگی داشتند. هر کس از نظر مالی توانایی داشت زنان متعددی اختیار می‌کرد و اینان در انزوای مطلق و بایروی از مقررات و دستورهایی سخت‌تر و شدیدتر از سایر ممالک اسلامی حراست می‌شدند. از نظر طرز فکر مربوط به زن، معدودی از افغانیها و من جمله هردو شاهزاده

عنایت‌الله و امان‌الله استثنا محسوب می‌شدند. این‌ها دختران محمود طرزی سردبیر تنها روزنامه افغانی را که اصلاً سوری بود و قدری روشنفکرتر از دیگران محسوب می‌شد به‌زنی گرفته بودند.

این مرد که به زودی با اوروابطی دوستانه برقرار کردیم به‌نحوی چشمگیر ما را مورد حمایت قرار داد. وی سریعتر و بهتر از دیگران به اهمیت زمان حال برای افغانستان پی‌می‌برد و کمی پس‌از ورود ما مقاله‌ای خطاب به امیر نوشت و آنرا با این کلمات پایان داد: «آقا، قبل از اینکه ترا بخورند تو آنها را بخور!» و این‌بار مطلبی بود که باعث تکدر خاطر نایب‌السلطنه هندوستان را فراهم آورد.

بسیاری از گردش‌ها و سواریهایی که برای کسب اطلاعات نظامی به اطراف شهر می‌کردیم باعث شد که با تعداد کثیری از خانه‌های بیلاقی امیر و شاهزاده‌ها، زیارتگاه‌ها و خانه‌های روستایی فوق‌العاده زیبا، جاده‌های کوهستانی و دره‌های صخره‌ای دلکش و تالابهایی که چندین هزار مرغابی را در خود جای داده بود آشنا شویم. پیمان به هر جا می‌رسید با آثار محبت و شور و شوق بسیار مردمی روبه‌رو می‌شدیم که اگر اصولاً دارای علایق سیاسی بودند به دلایل و علل داخلی و خارجی به ما آلمانیها به چشم کسانی نگاه می‌کردند که قرار است آنها را از چنگ دشمنان قدیم اسلام برهانند. قسمت اعظم اهالی کابل تشکیل می‌شد از تاجیکهایی آشتی‌خواه و اهل حرفه و صنعت که از تیره ایرانی - آریایی بودند، مردمی مکار و کاسبکار و تودار و به جنگ و امور مربوط به آن بی‌اعتنا. از افغانیهای اصلی سوای اتباع خاندان امیر فقط اندکی و آنهم به صورت موقت در پایتخت به‌سر می‌بردند، بقیه به‌عنوان نیمه‌چادر نشین در دشت‌ها و کوه‌های این سرزمین مرتفع و یا در کوهستانهای صعب‌العبور مرز هندو افغانستان روزگار می‌گذرانند. هندیهایی که واسطه تجارت با هندوستان هستند نیز در میان سکنه کابل بخش قابل ملاحظه‌ای به‌شمار می‌روند. سوای ما از اروپایی در آن دیار هیچ‌اثری دیده نمی‌شد و اصولاً ورود آنها

به مملکت منوط به صدور اجازه خاص از طرف شخص امیر بود. قبل از ما نیز فقط چند تن معدود اروپایی که متصدی خدمات فنی مربوط به امیر بودند در اینجا به سر برده بودند. گروه زیادی از هزاره‌ها به عنوان باربر و کارگر عادی و آنهم بیشتر در فصل زمستان در اینجا کار می‌کردند. هیچ ملتی در شرق نیست که از نظر سادگی طرز زندگی بتواند با مردم ساده افغانستان برابری کند. بزرگترین لذت سکنه شهر این است که روزهای جمعه و یا روزهای دیگر نزدیک غروب به پارکهای پر از باغچه پر گل خوشبو در سایه درختان به گردش برود. قفس پرندهای خوشخوان را در کنار بگذارد و «کیف» بکند. بسا اوقات هنگامی که ما بانگرانی بسیار سوار بر اسب از کنار این مردم خوشبخت، راضی و آسوده خاطر می‌گنشتیم و به سوی خانه می‌رفتیم بر آنها رشک می‌بردیم!

«توطئه‌های» آلمانیها

مبارزهٔ مایوسانه با نفوذ انگلیسیها - کارهای مربوط به بسیج
 - نگرانی و تدابیر متقابل انگلیسیها - اطریشی‌های تحت
 نظر - جلسهٔ دادرسی هیجان‌انگیز - اخبار ناگوار از ایران
 - آغاز بهار - توفیق در حدامکانات بشری - تصمیم به
 خروج و بدرود.

هر لحظه کار ما سخت‌تر و فرساینده‌تر می‌شد. در هر کجا مختصر
 نور امیدی به چشم می‌خورد باز ابرهای ناامیدی که با بادهای دهلی یا
 سیلا به حرکت آمده بود ظاهر می‌شد. مجدداً با تمهیدات تازه و
 ضربات متقابل می‌بایست این ابرها را پراکند. امیر که اصولاً اهل
 اخذ تصمیمهای مهم نبود از وضع یأس‌انگیز خود به خوبی آگاهی
 داشت. هر دو دشمن بزرگ او، انگلیسیها و روسها، که خصومتشان
 بایکدیگر علت وجودی مملکت و امارت او به‌شمار می‌رفت حال بنا
 یکدیگر از در آشتی درآمده بودند و از همه طرف مرزهای او را در
 حلقهٔ محاصرهٔ خود گرفته بودند. قوای مسلح هندی - انگلیسی که
 از پانزده هزار تن تشکیل می‌شد و یک تیپ مختلط روسی راه مراوده

با غرب را بسته بودند که تازه امید می هم به برقراری يك رابطه منظم و وارد کردن اسلحه از آن طرف وجود نداشت. بدون کمکهای مالی و گرفتن اسلحه و تضمین سیاسی از جانب متحدین هیچ ممکن نبود که وی کار را به نبرد علنی با دشمنان نیرومند خود بکشد. از طرف دیگر می دانست که چنین موقع مساعدی برای کسب استقلال مملکتش دیگر به این مفتی به دست نخواهد افتاد، که انگلیسی‌های نگران هندوستان قدرت دست زدن به يك لشکرکشی بزرگتر را برای مقابله با او نخواهند داشت، که ملت خود او با ترکیه که سخت دست اندر کار يك جنگ مذهبی است احساس همدلی فراوان می کند، که اعلان جنگ او مسلمانان آسیای مرکزی را که به سوی او می نگرند احتمالاً بسیج خواهد کرد. اما او امروز از انتقام انگلیسیها پس از جنگی که سرانجامش برای وی تردیدآمیز بود هراس داشت. هر شکست متحدین در ایران یا خاورمیانه، هر تهدیدی از طرف هندوستان وی را از اقدام باز می داشت و در عوض هر پیشرفت و توفیقی از جانب این دول همچون کامیابی که در صربستان رخ داد، ورود بلغارستان به جنگ، سقوط کوت‌العماره باز موجب می شد که ما گامی فراتر بگذاریم. نایب‌السلطنه هند خوب می دانست چگونه موجب خوشامد این فرمانروای خود خواه بشود، با او همچون پادشاهی مستقل رفتار کند، هدیه پشت هدیه برای او بفرستد و از این راه به نتیجه مطلوب خود برسد. اگر نمی توانستیم متدرجاً در دربار پشیمانان نیرومند به سود تحقق مقاصد خود دست و پا کنیم، هرگز به انجام دادن کاری رضایتبخش توفیق پیدا نمی کردیم. پس از مذاکراتی مفصل و طولانی درباره يك قرارداد موقت، به من اجازه داده شد که اداره امور آمادگی نظامی را به عهده بگیرم. همچنین امیر نمایندگان همه عشایر کشور را برای تشکیل يك مجمع بزرگ به کابل فراخواند و وضع سیاسی را با آنان در میان گذارد. ما با اینها ارتباط برقرار کردیم و تخم محبت خود را در دل آنها کاشتیم که در ایام بعد متدرجاً بارور شد.

دهمندان، محصولات و آفریدنیها کاملاً به نظریات ما دل بستند. من با کمک آلمانیها، اطیشیها و ترکها تشکیلات جدیدی در قشون دادم و تقسیمات دیگری در ارکان آن قائل شدم. دانشکده افسری را اصلاح کردم و توسعه دادم، شخصاً مدیریت مدرسه ستاد را به عهده گرفتم، استحکاماتی در جاده کابل - پیشاور بنا کردم و دستور دادم تمرینهای تیراندازی و خدمات نظامی در مقیاسی بی سابقه برقرار شود. مقدمات افزایش این نیرو از پنجاه هزار نفر به حدود هفتاد هزار نفر قوای منظم فراهم شد. هر چند که این نیرو ارزش چندانی برای صحنه جنگ نداشت، بازمی شد در مقام ارتباط با چند صد هزار نفر از عشایر مرزی تا هنگامی که در سرزمین کوهستانی مألوف خود بودند توقع انجام کار مفیدی از آنها داشت. به موازات این کارها به تبلیغات وسیعی نیز به خصوص در بین سکنه هندی دست زدیم. بدیهی است که هرگز برای کمک و همکاری آنها ارزش چندانی قایل نبودیم ولی می بایست مطمئن باشیم که هرگاه يك قشون خارجی به خط سند رسید این توده وسیع همچنان ساکت و آرام بماند. بیش از این دیگر فعلاً کاری نمی شد انجام داد. به هر حال منظور و مقصود از اتخاذ این تدابیر فقط آن بود که انگلیسیها را تا حد اکثر ممکن، علی رغم قولی که مداوماً امیر درباره دوستی و وفاداری خود به آنها می داد، ناراحت کنیم و آنها ناگزیر شوند که در مرز شمال غربی در حال آمادگی وسیع نظامی به سربرند. از منابع موثق آگاه شدیم که در آنجا سرگرم راه سازی و تأسیس فرودگاه هستند و قوای غیر بومی خود را به مقدار زیاد تقویت کرده اند.

از مطالعه گزارشهای ژنرال قنسول روس در دربار هند به وزارت امور خارجه روسیه، به خوبی متوجه می توان شد که اقدامات ما و طرز برخورد افغانستان تا چه اندازه مایه دلمشغولی انگلیسیها شده

۱- دراصل Mahsuds, Mohmands درمراجعی که در اختیار بود درباره ضبط درست این اسامی مطلبی به دست نیامد.

بوده است. بر طبق این گزارش‌ها در هندوستان دائماً در انتظار حدوث وقایع غیرمنتظر بوده‌اند و با ملاحظه وضع کشور نمی‌توانسته‌اند از امیرتوقعات اساسی داشته باشند. با تمام قوا در تلاش بودند که مارا بدنام کنند و هیچ ابائی نداشتند که با توسل به مانورهای فریبکارانه؛ امیر متزلزل این کشور کوهستانی را به خود وابسته سازند و از نظر مادی به حفظ صلح دلبسته کنند. آنچه خواندن این گزارش‌ها را که دیگر امروز به صورت کتابی منتشر شده قابل توجه می‌سازد این است که هندوستان انگلیس سخت درهراس بوده که مبادا در اثر حدوث اتفاقات غیرمنتظر در افغانستان، با امپراطوری روسیه که در صحنه‌های جنگ غرب سخت سرخورده و نامراد بوده و در نقاط مختلف مرزهای شمالی افغانستان و شمال شرق ایران حرکات مشکوکی از آنها دیده شده سرشاخ بشوند. هاردینگ^۲ نایب‌السلطنه هند که در ایام اقامت ما در کابل معزول شد ضمن مقاله‌ای در «تایمز» تصدیق کرد که انگلیسیها در دوره ما اقلابا هفت‌حمله خیلی جدی از طرف عشایر مرزی مواجه شده‌اند. تحسین‌لرد کرزن در «نیشن»^۳ مورخ فوریه ۱۹۱۶ نیز قدری دلپذیر است. طبق گفته وی «توطئه آلمانیها با وجود صلابت و استحکام امیر افغانستان، وضع انگلستان را در خاورمیانه به صورت موقت در معرض خطر جدی قرار داد.» هرگاه من باز موضعی از گزارش مأموریت ژنرال مالسون^۴ (در ایران) را در اینجا از «مورنینگ پست» نقل می‌کنم خواننده آنرا برگستاخی من حمل‌نکند. در این گزارش چنین آمده است: «توطئه‌ها و تبلیغات آلمانیها که با این پشتکار در سالهای قبل از جنگ عملی می‌شد، همان‌طور که بر همگان آشکار است روسیه و بریتانیای کبیر را سخت مستأصل کرد؛ اما کمتر کسی می‌داند که تبلیغاتچیهای ماهر و مصممی همچون نیدرمایر و واگنر تا چه

2- Hardinge

3- Nation

4- Maleson

اندازه نزدیک بودند به اینکه شرایط و مقتضیات مشابه و خطرناکی در افغانستان و از طریق افغانستان در خود هندوستان به وجود آورند.»
پیش از اینکه به من و افرادم اجازه بدهند به کارهای نظامی پردازیم چند روزی پیش آمد که در آن از فرط ناامیدی و سرخوردگی می خواستم از کار دست بکشم و کشور را ترک گویم. البته هیچ وقت بدون کار و فارغ نبودم؛ زیرا می بایست با افراد خود که در جهت شرق به ایران رفته بودند ارتباط برقرار کنم، در ترکستان روس که چند هزار تن اطریشی به عنوان اسیر در آن به سر می بردند لازم بود دخالتها و اقداماتی بکنم، نیروهای خود را جمع و جور نگاهدارم و برای تعداد بیشتری از اطریشیهای که در این فاصله از اسارت روسها گریخته و به کابل آمده بودند چاره‌ای بیندیشم. در بین این فراریان سه افسر بودند به نامهای: شراینر، ریبیچکا و روهلانده که هر چه زودتر دست دوستی به سوی ما دراز کردند و خدمات ذیقیمتی به سود مقاصد ما انجام دادند.

تحصیل اجازه آزادی حرکت و عبور و مرور از مقامات دولتی برای این سه نفر کار ناچیزی نبود. قسمتی از اعضای این گروه اطریشی که از ملل مختلف بودند، به علت بیکاری و عدم فعالیت کمی بعد بایکدیگر گلاویز شدند و موجب دردسر ما را فراهم آوردند. همینکه از طرف من مقررات نظامی بین آنها برقرار شد گروهی به اسلام گرویدند و به تابعیت افغانستان درآمدند. زد و خوردها و اختلافات مداومی که در اثر چنین کاری به وجود آمده بود اغلب موجب می شد که من در ماجرا دخالت کنم. گروهی دیگر از اطریشیها به صورت موقت به خدمت من درآمدند یا در دستگاه امیر وظیفه‌ای به عهده گرفتند و به انجام دادن کارهای برجسته و قابل تحسینی نیز توفیق یافتند.

این دوره استراحت و بیکاری طولانی نیز طبعاً به حال افراد بومی خود من نیز مساعد نبود. این‌ها که مسلمان بودند خیلی بیش از ما که از هر لحاظ و از هر جهت خود را سخت ملزم به رعایت احتیاط و خودداری می‌دانستیم اختیار رفت و آمد داشتند. بارها خود را ناگزیر دیدم که برای مجازات آنها دخالت کنم و حتی چندتنی را به جرم دست‌زدن به سرقت به دادگاههای افغانی تحویل دهم. از این ماجراها، یکی را که بخصوص بامن ارتباط نزدیک پیدا کرد شرح می‌دهم:

مهتر دائمی مخصوص من، کرم که عرب بود و از بغداد تا اینجا به وفاداری مرا همراهی کرده و چنان خدمات برجسته‌ای انجام داده بود که او را به سمت رئیس کل اصطبل برگزیده بودم، روزی تمام پس‌انداز اسمعیل را که با عرق جبین گردآورده بود، دزدید تا بتواند با آن در یکی از دهات کوهستانی نزدیک برای خود از یک نفر هزاره زنی بخرد. سرقت به‌زودی کشف شد و هزاره را تعقیب و توقیف کردند. هر چند که این ماجرا از نظر من نامطبوع بود و بیشتر دلم می‌خواست کرم را ببخشم باز برای حفظ آبروی آلمانیها ناگزیر از برپا کردن دادگاهی شدم که افغانیها هم در آن شرکت کردند. این جلسه فوق‌العاده هیجان‌انگیز را هرگز فراموش نمی‌کنم.

هنگامی که کرم که به‌خدا و پیغمبر قسم می‌خورد و خود را مبری می‌دانست در اثر پرسشهای من در تنگنا افتاد و دریافت که من، ارباب او، یعنی کسی که تا به حال همواره از او حمایت کرده‌ام، در صدم گناه را متوجه او بدانم، از جا پرید و در حالی که پیراهن را بر تن می‌درید با فحش و لعنت به طرف من حمله ور شد، طوری که گویا می‌خواست مرا خفه کند. در یک چشم برهم زدن در کناروی قرار گرفتم و در حالی که همه برجای می‌خکوب شده و نگران ماجرا بودند این حیوان خشمگین را رام کردم. بدین ترتیب خدمت و وفارا به کناری گذاردیم و نگهبانان افغانی این مرد بیچاره درهم شکسته را به زندان بردند؛ اسمعیل را به‌عنوان جانشین او معین کردم. بدین

ترتیب بود که یکی از وفادارترین افراد خود را از دست دادم. هنوز هم امروز تردید دارم که در آن هنگام کار درستی کرده‌ام یا نه. پاشن که به دستور من در هرات مانده بود و حاکم هرات از او پشتیبانی می‌کرد نیز مجاز شد که به هرجا می‌خواهد برود. وی با شمال ایران و ترکستان روس روابط گرمی برقرار کرد، پیک‌هایی گوناگون به ترکستان فرستاد که وظیفه داشتند بازهم اسرای جنگی بیشتری را به فرار و قیام تحریک کنند. متأسفانه او نتوانست با گروه زایلر و سوگمایر رابطه‌ای برقرار کند. به بایرل که مدتی طولانی از اختلال حواس در رنج بود و بعد تا اندازه‌ای بهبود پیدا کرده بود دستور دادم راجع به سیستان یعنی ایالتی که در مرز جنوب غربی افغانستان قرار داشت تحقیقاتی بکند و آنگاه به کابل بازگردد. سدید که انگلیسیها در آنجا ایجاد کرده بودند مانع آن شد که وی بتواند اخبار دقیقتری به چنگ آورد.

شایعاتی که از ایران درز می‌کرد به همراه اخبار خصمانه‌ای که به امیر و من (درنامه‌های مجعول به افرادم) می‌رسید باعث می‌شد که تصویری تقریبی از اوضاع آن دیار به دست آوریم. در اواسط آوریل ۱۹۱۶ اولین خبر مستقیم و بدون واسطه را از افراد خود در کرمان توسط دوستان هندی دریافت کردم. سفیر آلمان به حال فرار از تهران خارج شده به بغداد رفته بود، روسها در ستونهای متعدد از طریق قم و همدان به طرف اصفهان و کرمانشاه پیش می‌رفتند و ارتباط پشت سرمارا قطع می‌کردند. زایلر در نای بند واقع در مرز ایران و افغانستان بانبروی انگلیسی برخوردی داشت که ضمن آن وینکلمان به اسارت درآمده بود. زایلر فعلاً در کرمان به سر می‌برد و در فکر تهیه مقدمات اقدامات دیگر بود. کرمان که ستونهای دشمن را از آنجا رانده بودند ظاهراً به تمام و کمال در اختیار ما قرار داشت. سوگمایر در بم و بمپور در جنوب شرقی ایران بود. افراد من که آذوقه و وسایل کافی نداشتند به مدتی دراز از هر کمکی از طرف

غرب محروم مانده بودند - طبیعی است که شنیدن چنین خبرهایی مرا بسیار مکدر و ناراحت می کرد. البته چنین اخباری هم موجب آن نمی شد که قوه تصمیم گیری و حسن نظر امیر را نسبت به ماتقویت کند. از جزئیات گوناگون اطلاعاتی که به من رسید متوجه شدم که حضور من در ایران تاچه اندازه ضرور و لازم است.

حالا دیگر زمستانی که اولین و تنها برف را در اواسط ماه ژانویه برای ما بهارمغان آورده بود به پایان خود نزدیک می شد. اواسط ماه مارس هوا به نحوی قابل ملاحظه روبه گرمی رفت، درختان میوه باغ ما غرق در شکوفه های سفید و صورتی دلپذیری بود و در سراسر دره کابل آثاری از سبزی که پیام آور تروتازگی بود به چشم می خورد. فقط کوه های پغمان هنوز در حول و حوش خود که اندک اندک جان تازه می گرفت، همچنان حالت زمستانی را حفظ کرده بود و این خود منظره دلربایی به شمار می رفت. اما بهار با تأنی و آهسته آهسته پیش می آمد، در صورتی که درختان از مدتی پیش شکوفه کرده بودند. حال در طول شب بادهای کوهستانی باعث پائین آمدن زیاد درجه حرارت می شد و گیاهان را ناگزیر می کرد که در رشد و شکوفایی خود جانب احتیاط را از دست ندهند. برف کوهستانها به شتاب آب می شد و هر دم بر حجم آبی که از برابر باغ ما می گذشت می افزود. کابل رود یک شبه به شطی عظیم و پرمهابت تبدیل شد که همه اطراف را در خود غرقه ساخت. اما این آب به همان شتابی که آمده بود باز به سرعت فروکش کرد. ضمن پرس و جوهای که روزانه در خارج از شهر می کردیم با اولین چادر نشینانی مواجه شدیم که از دشت پیشاور که زمستان را در آن جا به سر برده بودند، باز می گشتند تا اندک اندک دوباره به کوهستان بروند.

در این مدت که ما ناگزیر در یک نقطه درنگ کرده بودیم این چادر نشینان چه راه دور و درازی را پشت سر گذارده بودند! درست یک فصل پیش، همین مردم خبر ورود ما به کابل را به هندوستان برده

بودند و حالا با خود اخباری شنیدنی از آن دیار به همراه می آوردند. از نظر این مردم نه مرزی وجود داشت و نه جنگی؛ اما ترس انگلیسیها از ما و تدابیر نظامی در منطقهٔ مرزی از نظر آنها مستور نمانده بود. ما را به مهربانی تمام در سیاه چادرهای خود پذیرفتند و همان جا که فرزندان طبیعت با هم به گفتگو می پردازند با ما گفتگو کردند. اغلب به دیدار آنها می رفتیم و برای کودکان ژنده پوششان شیرینی با خود می بردیم. ساعتها می شد که در جمع این مردم آزاده، خرسند و بی ادعا غمها و نگرانیهای خرد کنندهٔ خود را به دست فراموشی می سپردیم. در پس این فراموشی، اشتیاق ما به آزادی خودمان، مردمی دیگر و اقدامات تازه پنهان بود.

در این فاصله البته کارهای نظامی ما به صورتی يك نواخت در حال پیشرفت بود، اما به هر حال هیچ علاقمند نبودیم که تك و تنها در کابل بنشینیم و از این جا ناظر کارآموزی و تجهیز تدریجی نیروهای افغانی باشیم. ما می بایست هر چه زودتر مطمئن شویم که آیا اصولا امیر به صورتی جدی تصمیم به رفتن راهی دارد که طبق محاسبات ما باید به برخورد با انگلستان منجر شود یا نه؛ زیرا تنها و تنها حضور ما و فعالیتمان در کابل می توانست برای مدتی باعث نگرانی انگلیسیها باشد و دست نیروهای آنها در مرزبند کند، ولی این کار نمی توانست يك سال یا بیشتر طول بکشد. اخباری هم که از هندوستان می رسید مؤید همین نظر بود و حکایت از این داشت که کمی پس از سقوط کوت العماره نیروهای انگلیسی از پنجاب منتقل شده اند. چون از این پس هوای گرم دست زدن به عملیات بزرگ نظامی را غیر ممکن می کرد، این نیروها نمی توانستند در بدو امر باعث وارد شدن صدمهٔ زیادی به قوای متحدین ما باشند. اما اقلاد در زمستان که فصل اصلی و مهم برای نبرد است ناگزیر بودند در کنار دروازه های هند به نگهبانی پردازند.

بدین ترتیب بود که ما از امیر تقاضاهای جدیدی کردیم و به

او فشار وارد آوردیم که در مدتی کوتاه پاسخ قطعی و الزام آوری بدما بدهد. در جواب تقاضای هنتیک برای دریافت اجازه سفر چنین گفته شد که یا ماهمگی باید برویم و یاهمگی باید بمانیم. و این مطلب با در نظر گرفتن مناسبات امیر با نایب السلطنه هندوستان حیرت انگیز نبود. اما نحوه جواب لحن دوستانه نداشت و موجب ایجاد ناراحتی خیال درباره وضع بعدی ما در این کشور شد. البته در ضمن مذاکرات جدید که بعضاً گرم و صمیمانه نیز بود امتیازات گرانبهایی به ما داده شد، اما از پذیرفتن آنچه واقعاً برای ما اهمیت خاص داشت، خودداری گردید. کمی بعد دریافتم که ما هرگز نخواهیم توانست این امیر وحشت زده را که علائم و نشانه‌های دوران را نمی‌شناسد به اقدامی خصمانه علیه هندوستان برانگیزیم. چون علاوه بر اینها چنین می‌پنداشتم که کمک من در ایران ضرورتر و مفیدتر از اینجاست تصمیم به عزیمت گرفتم. بعضی گرفتاریها و بگو مگوها با افراد هندی و ترک گروه خود داشتیم. اینها که به اندازه کافی طعم بیابان گردی بار اول را چشیده بودند به هیچوجه نمی‌خواستند از بستن بار سفر چیزی بشنوند. اما هر چند تا آخرین روز، افغانیها و حتی امیر و برادرش نصرالله به کلیه وسایل ممکن برای نگاهداشتن ما متشبث شدند تصمیم آلمانی ما لایتنیر بود. به نحوی صمیمانه از این مرد عالی مقام که با گشاده دستی هر چه تمامتر به ما هدایایی داد خدا حافظی کردیم. هنگامی که خواستار دوستی با آلمان شد آهنگ صدایش اطمینان بخش بود. شایعات دشمنان مبنی بر اینکه او ما را مجبور به خروج از افغانستان کرده کذب محض است. وی در حالی که مرا به کنار پنجره می کشید و قلعه ویران آن طرف شهر را نشان می داد گفت «هیچ فرد افغانی وجود ندارد که به ملتی که چنین یادگاری برای ما از خود به جای گذارده به چشم دوستی بنگرد. اگر می بینید که من چنین رفتاری کرده ام باور کنید، چاره ای جز این نداشته ام. شاید هم تاریخ حق را به من ندهد.» و ما اطمینان داشتیم که تاریخ همین کار را خواهد کرد.

مراسم خدا حافظی من با نصرالله به خصوص صمیمانه و تأثیربرانگیز بود. وی آنچه را در دل داشت به من باز گفت و علناً فهماند که بابر داشت سیاسی برادرش ابداً موافقت ندارد. آنچه در آخرین دقیقه به من گفت به اندازه کافی برای اغوا کردن کسی که همچون ما تا این حد دچار سرخوردگی نشده بود کفایت می کرد. وی با اظهار امیدواری صادقانه برای سلامت و کامیابی ما تا کنار در قصر خود ما را مشایعت کرد. ما آنچه را در توانایی بشر بود به انجام رسانده بودیم، وظیفه ما انجام یافته بود.

تصمیم به عزیمت برای ماکاری سخت بود اما سخت تر از آن اجرای این تصمیم بود. ما که از اطراف دشمنان در کمینمان نشسته بودند و خروج از کابل و راهی که در پیش می گرفتیم فوراً بر آنها آشکار می شد، دیگر امکان نداشت به همان صورت که آمده بودیم در گروهی جمع و جور و بسته کشور را ترک کنیم. امکان اینکه لااقل یکی از ما بتواند به نیروهای دوست یا به وطن برسد و در آنجا گزارش کار را بدهد و به تمهید امور بپردازد، هنگامی فراهم می شد که از نقاطی هرچه بیشتر و در گروههایی هرچه متعددتر از مرز عبور کنیم. بدین ترتیب طرح زیر را که جزئیات آن برای افغانیها هم فاش نشد تصویب کردیم: فویگت که در هر وضع و موقعی تا به حال خدمات برجسته ای به من انجام داده بود و من حالا ناگزیر می بایست از او جدا شوم، قرار شد با چند نفر هندی از طریق غزنه و قندهار به تیواره واقع در سرزمین کوهستانی افغانستان غربی برود و در آنجا منتظر رسیدن دستور من بماند؛ پاشن قرار شد در غرب هرات از هر نقطه مرزی که خودش بخواهد عبور کند و بکوشد که ایران را در نوردد؛ دیگران، هنتیگ و روهر، واگنر و من با وسایل و باروبنه اصلی هیأت تصمیم داشتیم در جهت شمال از هندو کش بگذریم، بعد هنتیگ در جهت شرق از راه پامیر به چین برود و من از راه شمال افغانستان به طرف غرب رهسپار شوم تا از نقطه ای از مرز روسیه و ایران بگذرم. واگنر

می‌بایست با قافلهٔ بزرگ به هرات برود، در آنجا بماند و منتظر رسیدن دستور بنشیند. متأسفانه نتوانستیم اطریشیها را که تعدادشان در این فاصله به صد نفر بالغ شده بود آزاد کنیم؛ بدین ترتیب ناگزیر شدیم آنان را که بعضی از دوستان صمیم نیز در بین آنها پیدا کرده بودیم در کابل برجای بگذاریم. از سروان شراینر خواستم که در آنجا حفظ منافع ما را به عهده بگیرد.

صبح زود روز بیست و یکم ماه مه ۱۹۱۶ برای آخرین وداع تا به قبر یا کوب صعود کردم؛ در ایام گذشته نیز بر آرامشی که وی در آن به سرمی‌برد بارها غبطه خورده بودیم. آنگاه بر پشت لران که اسمعیل آنرا نزدیک من آورده بود نشستم و در حالی که افسران اطریشی مرا مقداری از راه بدرقه کردند، جهت شمال را در پیش گرفتم تا به کاروان از پیش‌رفته ملحق شوم.

در مسیر اسکندر

اهمیت ژئوپلیتیکی مسیر اسکندر - دریای هندوکش -
 صعود از دره پنج‌شیر - وداع با هنتیگ - راه سربالا -
 عبور از برف انبوه - دره‌های مأنوس - در سرزمین بلخ -
 مزار شریف - «ام‌البلاد».

از راهی پرآوازه می‌گذشتیم. تقریباً در همین فصل سال
 برجسته‌ترین کشور گشای همه‌ازمنه و ادوار در سال ۳۲۹ قبل از
 میلاد مسیح از شهر اسکندریه در قفقاز که خود تأسیس کرده و نام
 خود را بر آن گذارده بود به‌راه افتاد و از ستیغ پربرف هندوکش
 که در این نقطه باریکتر از هر جای دیگر بود گذشت تا بلخ رامقهور
 خویش سازد، یعنی جایی را که با اتکا به سکاها و شمالی در کارتدارك
 تازه‌ای برای جنگ بود و جناح و پشت سر سرزمینهایی را که از طرف
 این مقدونی دلیر مفتوح شده بود مورد تهدید قرار می‌داد. این کار
 یکی از اقدامات بزرگ جناحی بود که امروز نیز ما را از نظر وقوف
 بر اطلاعات جغرافیایی و سیاسی به‌حیرت می‌افکند و من تازه پس
 از آنکه توانستم از قسمت اعظم مسیری که اسکندر در شرق نزدیک

و نجد ایران طی کرده، بگذرم به اهمیت کامل آن از لحاظ سوق-الجیشی و جغرافیای دفاعی پی بردم. از نظر مقتضیات جغرافیایی و اقلیمی بسیاری از چیزهای آن زمان تا به امروز هیچ تغییری نکرده است؛ طبیعت این سرزمینها قدرتمندتر و قهارتر از آنست که نتوانسته باشد قوانین حیاتی خود را به تمام کسانی که از دره‌های عمیق اطراف به سوی آن آمده‌اند، چه کسانی که هوای فتوحات در سر داشته‌اند و چه آنها که پناه جسته‌اند، تحمیل کند. حتی می‌خواهم باور کنم که با توسعه و پیشرفت راه‌های مواصلاتی جدید در شمال و جنوب کرهٔ ارض، با تغییرات و دسته‌بندیهای جدید در مرکز ثقل سیاسی، در آسیا يك سیر قهقرایی روی داده که به صورت ویرانی جاده‌های مواصلاتی و مناطقی که ما اکنون می‌خواستیم بر آن پا بگذاریم و روزگاری چنان با اهمیت بوده جلوه گر می‌شود. آیا ادامهٔ پیشرفت فنون و صنایع جدید امکان این را خواهد داد که جادهٔ مواصلاتی جدیدی در نقطه‌ای که دوسرزمین کم‌ارتفاع آسیای روس و هندوستان در آن بیش از هر جای دیگر به هم نزدیک شده‌اند تعبیه کنند؟ آیا تاهنگامی که انگلستان در هندوستان مستقر شده است مقتضیات سیاسی اجازهٔ چنین امری را خواهد داد؟ کوه جسیم هندو کش که مرتفع‌ترین قلهٔ آن بیش از هفت هزار متر ارتفاع دارد بارشته‌های جنوبی و شمالی خود چنان دیوار حایلی تشکیل داده که حتی امروز نیز می‌توان آنرا از نظر نظامی مرزی غیر قابل عبور قلمداد کرد. اما هر کس که بر این پاسگاه مرتفع به عنوان نگهبان مکمن گزیند دامنهٔ اقتدارش این هر دو سرزمین کم ارتفاع را دربر خواهد گرفت. لشکرکشی اسکندر و فرمانروایی وی که آثار سیاسی آن در فاصلهٔ اندکی محو شد، بیش از يك ماجرای اتفاقی و موقت بود، بلکه مظهری و رمزی از اهمیت ژئوپلیتیکی این قسمت از کرهٔ ارض به شمار می‌رفت.

کاروان ما به دستور امیر مهمان دوست به انواع وسایل لازم مجهز شده زیر نظر مهماندار تازه‌ای قرار گرفته بود به نام شجاع الدوله.

وی مردی بود مهمان‌نواز و برجسته که دمی از ما و کار ما غافل نمی‌شد. تهیه خواربار در فواصلی که سکنه بسیار کم داشت و تمهید محل اقامت برای ما به نحوی که از کم و کاست هیچ چیز در رنج نباشیم، برای وی وظیفه سهل و ساده‌ای نبود. بدیهی است که ما از مدت‌ها پیش با طرز زندگی مردم آن دیار آشنایی داشتیم و از اظهار توقعات زیاد خودداری می‌کردیم، اما به هر حال سرانجام خوشحال و خوشبخت بودیم که باز به روی زین قرار گرفته‌ایم و می‌توانیم به سیر و سفر پردازیم. ترجیح می‌دادیم باز به مشقات جسمی و بدنی از هر نوع و هر دست تن بدهیم تا اینکه در گوشه‌ای آرام بنشینیم و روح و جسم خود را در حال ناتوانی و بی‌حسی بفرسائیم.

پس از دو روز راه‌پیمایی به ملتقای سه دره گوربند، سالنگ و پنج‌شیر رسیدیم که رودهای آنها آب‌های زیادی را در جهت جنوب شرقی به سوی کابل رود سوق می‌داد. در انتهای دره گوربند که در جهت غربی شرقی است و آب‌هایی را که از هندوکش غربی و کوه پغمان می‌آید جمع می‌کند، سرزمین زیبایی پر از درختان میوه وجود دارد که در سمت شمالی آن امیر برای خود قصری با استحکامات به نام جبل سراج ساخته است. بلافاصله در مجاورت آن کارخانه برقی در دست ساختمان بود که آب‌رودخانه گوربند را با ترعه‌ای به آن هدایت کرده بودند. در نزدیکی همین موضع قاعدتاً اسکندریه قدیم وجود داشته است.

ما از همین جا در جهت شمال شرق از دره پنج‌شیر صعود کردیم که در مخرج جنوبی خود به صورت تنگه‌ای قطع شده است. جاده سنگلاخ و سر بالا همچنان از کنار صخره‌ها به بالا می‌پیچید و منظره‌ای فوق‌العاده دل‌انگیز از سرزمین مسطح جنوبی به بیننده ارائه می‌داد. ما به سرعت و بدون گذشتن از مرحله انتقالی به منطقه کوهستانهای مرتفع وارد شده بودیم. پس از آنکه جاده در بند را که چند صد متر ارتفاع داشت بدون هیچ اشکالی پشت سر گذاردیم، باز دره که بر

وسعت آن افزوده می‌شد هموارتر گردید. در اینجا کشت غلات به مقدار زیاد و روستاهای متعدد به چشم می‌خورد که سکنه مخلوط و درهم مغولی و آریایی آن همگی بامهربانی بسیار با ما برخورد می‌کردند. دره‌های جنبی که از ستیغ هندوکش از شمال منشعب می‌شد منظره‌های بس زیبایی از قلّه مستور از برف کوه به دست می‌داد. در روز چهاردهم در دره‌ای که تنگ‌تر می‌شد، درحالی که از بستر سنگی رودخانه بالامی رفتیم به روستای کوچک کوهستانی دشت‌ریوات وارد شدیم. هنتیگک تا اینجا بامن همراهی کرده بود و کاروان بزرگ که از این پس در جهت شمال غرب سیر می‌کرد و تمام توجه دشمنان تا مدتی بعید همچنان به آن معطوف می‌ماند پوشش بسیار خوبی برای اقدامات خاص او به‌شمار می‌رفت. در اینجا دیگر می‌خواست بدون جلب توجه از ما جدا شود و در جهت شرق به همراه روهر که مردی فعال بود و همچنین یکی از اطریشیهای زیر نظر من، از طریق معبر انجمن و پامیر به طرف مرز چین برود و همراهان افغانی موظف به رساندن او به آن‌جا بودند. تا این لحظه در تمام مخاطرات و شداید رفاقت و همکاری خود را به نحو احسن با یکدیگر حفظ کرده بودیم و حال دیگر با احترامی شرافتمندانه دستهای یکدیگر را به نشان وداع فشرديم.

در تنگه‌های صعب‌العبور صخره‌ای راه ما به سمت شمال ادامه داشت. پس از صعودی پر رنج به روستای کوهستانی ده خاوالک رسیدیم که بیش از سه هزار متر ارتفاع داشت و چند خانواده تهیدست قوجه در آن ساکن بودند. حیوانات بارکش ما برای پیش‌رفتن سخت‌تلاش می‌کردند و تازه پس از تاریک شدن هوا بود که همه بدون کم و کاست به آنجا رسیدند. این ده عبارت بود از چند کلبه از سنگ و گل که انسان و حیوان در آنها بایکدیگر می‌زیستند. حتی افغانیهای همراه ما هم از ورود به این سوراخهای متعفن خودداری ورزیدند. باوجود سرمای گزنده شب را در چادر به‌سربردیم. از همه طرف

دامنه‌های کوه که بوته‌ها و خزه‌ها گاه و بیگاه سطح آنها را پوشانده بود راست و خدنگ سر برافراشته بودند و دویست متر بالاتر از برف مستور می‌شدند. ما بانگرانی و دلواپسی باسکنه ده که مارا بر حذر می‌داشتند درباره عبور فردای خود از راه خاواک که چهار هزار متر ارتفاع داشت و گوئی زیر برف انبوهی دفن شده بود به مشاوره پرداختیم.

نیمه شب بود که به راه افتادیم تا قبل از دمیدن خورشید و نرم شدن زمین مناطق پر برف را پشت سر گذارده باشیم. امروز هم می‌بایست پیاده راه بروند. بعد از استراحت در یک اطاق محقر که مخروبه بود، راه پیمائی ما در برف شروع شد و موجب صرف تلاش و کوشش بسیار برای حیوانات ما گردید. راه را به خوبی می‌شد دید ولی معهدا در اثر جای پای عمیق حیواناتی که قبل از ما از آنجا رفته بودند نیز می‌شد به آن پی برد. هر چند که این جای پاها بسیار عمیق بود باز می‌بایست از آنها استفاده کرد؛ زیرا همینکه یکی از حیوانات به چپ و راست متمایل می‌شد تا زیر شکم در برف فرو می‌رفت و مانا گزیر می‌شدیم بارش را برداریم و با زحمت بسیار آنها بیرون بکشیم. من با وحشت از فرارسیدن روز و خورشید طالع جریان این امر را زیر نظر داشتم. با قوسی بزرگ به منطقه فوق العاده زیبا و خاموش قله وارد شدیم. اولین فردی بودم که به مرتفعترین نقطه جاده رسیدم و دیگر وقت کافی داشتم تا رسیدن کاروان از این منظره دلنواز کوهستانی استفاده کنم. آسمان صاف بی‌ابر اجازه می‌داد که ستیغ مرتفع این رشته کوههای جسیم را در شرق و غرب زیر نظر بگیرم. درست است که از آن خدنگی آلپهای مرکزی در اینجا خبری نبود، درست است که فقط گاه گاه در اینجا و آنجا قسمتهای کوچکی از تخته‌سنگها از دشتهای وسیع پوشیده از برف سر برزده بود، با وجود این همه تأثیر کلی این منظره که عظمتش در آدمی نفوذ می‌کرد کمتر از آن نبود. حال دیگر آفتاب بالاترین لایه‌های برف را نرم کرده بود اما ستون ما که علی‌رغم

هوای رقیق، شجاعانه پیش آمده بود به مرتفعترین نقطه رسید. ولی با وجود برف نرم شده کار فرود آمدن به مقدار زیاد آسانتر بود. دیگر پس از يك ساعت راه پیمائی در حالی که در جهت مغرب فرود می آمدیم آن نقطه را پشت سر گذاردیم و پس از طی دو ساعت راه به روستای کوچک سمندان در دره اندراب رسیدیم. خسته و کوفته بودیم اما زیان بزرگی به ما نرسیده بود. باز با باغهای پهناور میوه روبرو شدیم که مرکز آن در مدخل یکی از دره های جنبی شمالی واقع بود. دامنه های کوه دست چپ ما سراسر از چمنهای سبزرنگ پوشیده بود که از يك ها - ما حالا به سرزمین قومی دیگر از قبایل ترك وارد شده بودیم - در تابستان ایلخیه های خود را برای چرا به آنجامی آوردند. ما با راه پیمائی های طولانی هر روزه، به شتاب تمام به طرف دره ها می رفتیم.

در دره جنبی مزبور به طرف شمال پیچیدیم و در پشت روستای زیبای خارپشته که در منطقه کوهستانی زیبایی واقع بود از نزدیکترین رشته شمالی موازی هندو کش گذشتیم و رسیدیم به آبادیهای نارین و بغلان که آنها هم به همین ترتیب پر جمعیت بودند و کوههای متعدد کم ارتفاع تری آنها را احاطه کرده بود. ما ضمن يك راه پیمائی سه روزه که از این پس تقریباً همواره روبه مغرب بود از این مناطق گذشتیم. مارهای بزرگ قطور و چند هزار لاک پشت در این دشت که از شکوه و طراوت بهار غرق بود به سر می بردند. در اول ژوئن به آیبگ رسیدیم که برج سربلند آن که بر این دره پر از گل و گیاه مسلط بود از دور دیده می شد. این نقطه در مبداء دره سرباغ قرار داشت که نزدیکترین راه به دومین معبر هندو کش یا بامیان، معبری که به قول اهالی بومی در سراسر سال باید قابل عبور باشد، از آن می گذشت. در باغی باشکوه که چنارهای کهنسال بر آن سایه افکنده بود چادر زدیم.

در اینجا يك روز به استراحت پرداختیم و بیشتر هم از آن جهت که بقایای بناهای قدیم بودائی، معابد متعددی را که در سنگ کنده و به زیبایی آراسته بودند، بینیم و از آنها عکسبرداری کنم. در شمال آبیگ باز منطقه کوهستانی تازه‌ای آغاز شد؛ این آخرین رشته‌های موازی در شمال بود که در سرزمین مسطح ترکستان افغانستان قطع می‌شد. در اینجا باز صخره‌هایی خدنگتر از رشته مرکزی نظر را جلب می‌کرد و در اعماق دره‌ها تندآبهای کوهستانی به طرف شمال در جریان بود که ما ناگزیر می‌بایست به کرات از آن عبور کنیم. بلافاصله در جنوب تاش کورگان راه از کنار رود و از میان دروازه‌ای عظیم از سنگ می‌گذشت که دیواره‌های تقریباً عمودی آن چندین صد متر سر برافراشته بود. بین تپه‌های کوچکی از ریگ و سنگ، باغهای میوه یکی از مهمترین آبادیهای ترکستان افغانستان و باختر قدیم (بلخ) گسترده بود، یعنی تاش کورگان که در گذشته به آن خلم می‌گفته‌اند.

در قصر امیر که در خارج از آبادی اصلی بردامنه کوهی به آراستگی و زیبایی تمام ساخته شده بود برای ما اطرافگاه فراهم کرده بودند. هر چند که هوا در اثر وزیدن باد از کوههای نزدیک خنک می‌شد باز ضمن روز زیاد گرم بود. غیر از برجی که ذکر آن رفت تاش کورگان دارای هیچ بنای مهمی نبود؛ اما تا بخواهید از آن بالا منظره این آبادی وسیع که وفور درختان و سبزی مزارع آن به خصوص در خاطر من مانده است زیبا بود. تاش کورگان مرکز مهم و اصلی برای مبادله و تجدید بارگیری کالائی است که از ترکستان به هندوستان فرستاده می‌شود و به خصوص در تابستان که راه‌ها بازاند بسیاری از کاروانها از آن می‌گذرند. متأسفانه به دلیل پیشرفت فصل نتوانستم بیش از يك روز آنجا بمانم، زیرا سخت مشتاق بودم مواقف مهمتر و مشهورتر ترکستان افغانستان، مزار شریف و باختر قدیم را بینم.

دو روز راه پیمائی در میان بیابان مسطح مارا به شهر حاکم نشین مزار رساند. حاکم مرا به مهربانی پذیرفت و در مورد زیارت از بقاع متبرکه از هر نوع مساعدت متصور دریغ نورزید. هر کس در ممالک اسلامی مسافرت کرده باشد می داند که ورود به زیارتگاههای بزرگ بدون تحمل مزاحمت و پرداختن به انواع و اقسام عکسبرداری چه کار مهمی است.

شهر بزرگ و پر جمعیت مزار شریف میراث بلخ یا به صورت دیگر باختر قدیم را که از جهت غرب یک روز سفر از آن فاصله دارد پذیرفته و این امر هنگامی روی داده که بلخ بر اثر ویران شدن مکرر به دست دشمنان فاتح، ضایع شدن سیستم استادانه آبرسانی و باطلاقی شدن، دیگر قابل سکونت نبوده است. همچنین تغییر مسیر آبهای هم که از کوههای جنوب جاری است ممکن است - همانطور که در این قسمت از کره ارض اغلب اتفاق افتاده - در این تغییر و تبدیل داشته باشد. گور کوچک مردی که مورد احترام مردم است و تبدیل به زیارتگاهی شده و چمنزار سایه دار حوالی آن و چشمه آبی ممکن است هسته اولیه این موقوف بوده باشد. امروز مزار شریف بزرگترین زیارتگاه ملی افغانستان به شمار می رود، و هر چند که به نام حضرت علی علیه السلام مولای اصلی شیعیان جهان است باز مورد احترام شیعه و سنی هر دو است. طبق افسانه ای رایج گویا پس از نبرد کربلا شتری را در این نقطه به حالت استراحت یافته اند که جسد مطهر حضرت علی را حمل می کرده است. نتوانستم دریابم که مؤمنین چگونه مشکل وجود دو قبر حضرت علی علیه السلام را در مزار و کربلا حل کرده اند. یک نفر گفت «ما ایمان داریم و می دانیم که این جا از قرنهای پیش معجز می کند.» مسلم است که باختر و افغانستان که از بقاع متبرکه واقع در ممالک عربی و بیگانه اینقدر فاصله دارند به زیارتگاههای ملی خاص خود احتیاج داشته اند. در این پرستش مقدسین معنی و مفهومی عمیق نهفته است؛ معرفت به این نکته مانع آن می شد که با طرح

سؤالهای بیشتری اسباب مزاحمت این مردم معتقد و مؤمن رافراهم آوریم. ساختمان فعلی بقعه را بر ویرانه‌های بقعه پیشین که به دست چنگیز خان خراب شده بود، ساخته‌اند و این بنا به قرن پانزدهم راجع است. دیوارها را با کاشی‌های رنگارنگ جدید زینت داده‌اند. پی بردن به نقشه بنای اصلی در اثر ضمایم متعددی که به آن افزوده‌اند و استخوانهای امرای افغانی همچون امیر شیرعلی را در آن جای داده‌اند فقط با تحمل رنج بسیار ممکن است. جماعتی از مردم هر بار که از خانه خارج می‌شدیم برای تماشا به دنبال ما می‌آمدند، بدون اینکه سرسوزنی باعث ناراحتی ما باشند.

از مزار شریف از جهت جنوب غربی به سوی قلعه دهدادی^۲ که در وسط دشت قرار داشت سوار بر اسب به راه افتادیم. این قلعه بادیوارهای جسیمی که ده متر ارتفاع داشت و صدها سوراخ مخصوص تیراندازی در آن تعبیه کرده بودند، احاطه شده بود. از آنجا دور تا دور از کوه گرفته تا دشتهای وسیعی که در دوردست پشت مزار شریف و بلخ گسترده بود، منظره زیبایی به چشم می‌خورد. این تأسیسات که ظاهراً پول و وقت بسیار صرف آن شده، در نبرد علیه سلاحهای جدید دارای هیچ اهمیت نظامی نیست. پس از دو ساعت سواری و عبور از بیابانی بی آب و علف که در تف آفتاب می‌سوخت - عجباً که ما حوالی بلخ، این «ام‌البلاد» را کاملاً به صورتی دیگر در نظر مجسم کرده بودیم! - از کنار برج قابل توجهی از دوران بودائی‌ها گذشتیم و به بلخ رسیدیم و در آن جادرباغ پرسایه‌ای چادر زدیم. سه روز در اینجا ماندم تا از بقایای فراوان بناهای صدر اسلام و دوران سلطه دین بودا که شواهد دردناکی از شکوه و جلال روزگاران گذشته بود عکس بردارم. تا چشم کار می‌کرد ویرانی بود و خرابی. آبادی مسکونی که در وسط واحه سبز و خرمی، بلافاصله در جنوب تپه‌ها

قرارداشت و روزگاری وسیع و گسترده بوده است فعلاً فقط محل کوچکی را اشغال کرده بود. محلی بود کثیف و فلک زده با حدود دوهزار نفر جمعیت که چندین تن هندو و یهودی نیز در میان آنها بودند. این منطقه حتی امروز هم به حاصلخیزی شهرت دارد. متأسفانه از آب موجود فقط به اندازه غیر کافی برای هدفهای کشاورزی استفاده می‌شود.

وقت کافی نداشتم که به دنبال آثار زردشت که تعالیم خود را از اینجا در ایران گسترده و اسکندر که از این شهر به عنوان مبدأ عملیات خود برای فتح سرزمینهای شمال جیحون استفاده کرد بگردم. وظایف و هدفهای دیگری به عهده داشتم. از يك جاده خوب کاروانرو که در اطراف آن درخت بود در طول دو روز از طریق آقچه به شبرغان رفتیم. در بین راه اخبار گوناگونی به ما رسید مبنی بر اینکه روسها به دقت حرکات ما را زیر نظر دارند و در مرز منتظرمان هستند. ترس آنها از ما چند نفر آلمانی، که به هر حال با کوبه باشکوهی در این سرزمین در حرکت بودیم، مایه سرور خاطر مامی شد. از اینکه این قدر انظار را به خود متوجه کرده بودیم، بدم نمی‌آمد. آخر من خود به عمد این راه را که به فاصله يك روز راه پیمائی از مرز روسیه بود برگزیده بودم تا توجه‌ها را به ستون خود جلب کرده باشم. این را نیز می‌دانستم که در مواضعی که از آنها بازدید می‌کنیم، جاسوسان روسی مستقراند و هر حرکت ما را بلافاصله به آن طرف مرز خبر می‌دهند. در روزهای آخر از سر احتیاط به افراد خود دستور دادم مقداری لباس ترکمنی بخرند و من آنها را پنهان کردم تا در فرصت مناسبی که پیش بیاید آنها را بیرون بکشم. حاکم شبرغان که یکی از خویشان امیر بود ما را با محبت و روی باز پذیرفت. سکنه شهر مقر او که آبادی وسیعی بود و از تمام شهرهایی که تا به حال دیده بودم بیشتر خصوصیات بیابانی داشت از يك و معدودی تاجیک بودند. این جامرکز

تجاری اصلی برای کلیه چادر نشینانی به شمار می‌رفت که از شمال صحرا می‌آمدند. بازیک روز در اینجا اطراق کردم و بعد به آهستگی در جهت جنوب شرقی به طرف سرپل به پای کوه رفتم؛ دیگر می‌خواستم خود را برای مشقات و سختی‌هایی که در پیش است آماده کنم.

عبور از مرز روسیه

طرح من - وداع باسرپل - دگردیسی - در بیابان -
 ترکمن‌های من - چاه‌های بیابان - در اعماق شن - مرز
 نامرئی - نزدیک شدن به مرگ از فرط تشنگی.

تصمیم گرفته بودم تا جایی که میسر باشد به صورت پنهانی از
 کاروان خود درسرپل جدا شوم، آنوقت در جهت مغرب باگنشتن
 از صحرای قره قوم و در خاک روسیه از شمال پنج‌دهه که قوای روس در
 آنجا برای سرکوب یک شورش محلی گردآمده بود بگذرم. به دلایل
 جغرافیایی و روانشناختی می‌بایست عبور من بیش از هر جای دیگر
 به نظر دشمنانی که در کمین بودند نامحتمل جلوه کند. قصد خود را
 از تمام افرادم به استثنای واگنر و مهماندار به شدت پنهان کرده بودم.
 بیست و یکم ژوئن را در باغ حکومتی سرپل که بلافاصله در کنار نهر
 آب سفید قرار دارد در چادرهای خود به سر آوردیم. من سراسر روز
 را صرف تهیه دستور کارها، مذاکره با واگنر و تدارک باروبنه خود
 کردم. واگنر قرار شد با کاروان با حرکتی آهسته و نمایی، حتی -
 المقذور نزدیک به مرز روسیه از طریق میمنه مسافرت را به هرات ادامه

دهد و موقتاً در آنجا بماند.

توسط پیکی تندرو به فویگت دستور دادم که هر جور خودش صلاح می‌داند به ایران برود و در آنجا بکوشد به هیأت ما در کرمان بپیوندد. متأسفانه آنطور که بعدها فهمیدم این مرد کارآمد نتوانست از چنگک جاسوسان دشمن بگریزد. وی از تیواره در جهت غرب به راه پیمائی پرداخته و با تحمل شداید بسیار و در لباس مبدل، در حالی که دوتن از انقلابیون هند که در خدمت ما بودند او را همراهی می‌کردند، از طریق اناردیره و اهواز^۱ پس از گذشتن از قسمتی از خطوط دشمن به منطقه سده رسیده بود. درست در غرب این نقطه در اوایل ماه اوت به چنگک سواران هندی - انگلیسی افتاد. او را که تشخیص داده بودند افسری آلمانی است به سیستان و بلوچستان بردند و علی‌رغم اینکه بر اثر ابتلا به اسهال خونی شدید کاملاً ضعیف و ازپا درآمده بود و به هیچ وجه قدرت فرار نداشت به دستور سرفرمانده انگلیسی در سراسر راه به خشنترین وجهی به دستان‌وپاهای او زنجیر بستند. سرنوشت وی کمی بعد در اردوگاه اسرای هند به نام احمدنگر پایان پذیرفت؛ همراهان هندی وی را قبلاً در سیستان تیرباران کرده بودند.

پاشن هم که در این فاصله از هرات به راه افتاده بود در کار خود موفق نشد. وی که با احتیاط و دوراندیشی بسیار از چنگک قوای دشمن گریخته بود، توانست در جنوب تربت‌حیدریه از منطقه اصلی خطر بگذرد و تا طبس پیش برود. اما در آنجا در اثر خدعه به چنگک ایرانیان افتاد و به روسها تسلیم شد.

از این لحظه به بعد هر نوع راحت و آسایش برای من به پایان رسید؛ باز صحرانوردی دیگری، آنهم در گرم‌ترین فصل سال، آغاز شد. چندین هفته می‌بایست - این بار تڪ و تنها و منحصر آمتکی به خود

— از سرزمینی که در اشغال نیروی روس بود، در حالی که از همه طرف دشمن مرا در حلقه تنگ خود گرفته بود من، رهنورد تک و تنها، برای مقابله با آنها جز یک هفت تیر بر او نینگ در اختیار نداشتم و چاره‌ای نمی‌شناختم، بگذرم. البته حالا و به این وضع خیلی متحرکتر از آن بودم که قافله بزرگی را به دنبال خود بکشم، پر طاقت‌ترین اسبهارا که کهر کار دیده‌ای بود انتخاب کردم و با دلی پردرد لران خود را که قدرت او در این اواخر قدری روبه کاستی گذاشته بود، وداع گفتم. از میان افرادم فقط عبدالوهاب را که از همه قابل اطمینان‌تر بود و در بشرویه به خدمت من درآمده بود با خود بردم؛ اسب خوب پرتوان‌تر کمی را که از حاکم هرات هدیه گرفته بودم به او دادم. مرد ترکمنی را که افغانیها او را توصیه کرده بودند و چنین وانمود می‌کرد که ریگزار قره قوم را در ترکستان روس خوب می‌شناسد به عنوان بلد و راهنما به خدمت گرفتم. ضمن چند ساعت مشورت در چادر خودم به این نتیجه رسیدم که این مرد باید قابل اطمینان و آشنا به راه باشد. سرزمینی که می‌خواستم از آن بگذرم در نقشه انگلیسی به صورت لکه بزرگ سفیدی نمایان شده بود و روی آن نوشته بودند unexplored یعنی کشف نشده؛ بنابراین بار دیگر برخلاف میل و اراده خود به کاشف و سیاح مبدل شدم.

حال دستور دادم به صورت پنهانی تجهیزات ترکمنی مرا به چادرم بیاورند که عبارت بود از یک پیراهن گشادکتانی و بدون یقه که تا زانو می‌رسید، یک زیرشلواری خیلی گشادتر که چند تا خورده بود، شلواری از پارچه خشن که می‌بایست آنرا بایندهای پشمی به ماهیچه پامحکم کرد، نیم چکمه‌ای محکم و زمخت، روپوشی رنگارنگ که به پالتو می‌مانست، یک کلاه پوست بره بسیار بزرگ و سیاه‌رنگ و یک شلاق. روپوش را می‌بایست با پارچه سفیدی که معمولاً برای عمامه به کار می‌رفت و چند بار دور کمر می‌پیچید سر جای خود نگاه داشت. این پارچه، هم به جای کمر بند به کار می‌رفت و هم به هنگام

وضو، مسلمانان به صورت دستمال از آن استفاده می کردند و قسمتی از آب دهان را نیز در آن نگاه می داشتند. اضافه بر اینها يك زین که از چهار پایه ای با نوک تیز ساخته شده بود و نمی شد طبق مرسوم و معمول ما روی آن نشست، بلکه فقط با پاهای کشیده ممکن بود به روی آن ایستاد و يك خرچین کوچک که مشك کوچک آب، مقداری توت خشك، برنج، نان مخصوص سفت و سخت تر کمنی و قندو چای را در خود جای می داد با خود برداشتیم؛ کل تجهیزات ما همین بود و بس.

بعد از ظهر چندتن از اطریشیهای وفادار نزدیک به خود را به چادر دعوت کردم و به ایشان گفتم که راهی جدا در پیش دارم و پس از چند روزی باز به قافله ملحق خواهم شد و در مدت غیبت من فرماندهی با واگنر است. اما از فشار دست من باید فهمیده باشند که مطلب کلا از قرار دیگری است، در حالی که سرمی جنبانند با تردید و دودلی از باغ خارج شدند تا قافله ای را که در این فاصله به دستور من بارگیری کرده بود به راه بیندازند. من می خواستم که بدون هیچ مزاحمتی به تغییر ظاهر خود پردازم. فقط چند نفری با واگنر و مهماندار باقی مانده بودند تا بقیه اثاث و لوازم را به دنبال قافله حمل کنند. به سرعت دستور دادم موی سرم را بزنند و سیلیم را به رنگ سیاه در آورند، آنگاه کلاهک طلای دندانم را که ممکن بود مرا لو بدهد از جا در آوردم و آنرا در آستر کلاهم دوختم. پس از وداعی صمیمانه با واگنر به دنبال تر کمنی که چندتن از همدستانش را هم از طایفه خود به همراه برداشته بود در تیرگی شب به سمت شمال به راه افتادم. تغییر قیافه من چنان خوب انجام شده بود که فرد تر کمن مرا به جای نیارود و حتی تا آخرین روزی که با من بود نفهمید من همان اروپائی هستم که مدتی دراز با او در چادر صحبت کرده ام.

می توانستم چنین فرض کنم که توجه روسها بیش از همه معطوف به کاروانی است که در حال حرکت است و راهی که قبلا ما طی کرده بودیم دیگر چندان مورد نظر آنان نیست. در نتیجه من - این

واقعه در شب بین بیست و دوم و بیست و سوم ژوئن ۱۹۱۶ اتفاق افتاد - در حدود ۲/۵ روز مسافت از شرق شبرغان گذشتم و به طرف شمال در دشت مسطح ترکمن طی طریق کردم. در کوره راههای پرت افتاده، ضمن اینکه از آبادیهای متعدد ترکمنی از فاصله‌ای دور گذشتم، پس از تاختی سریع به خانه راهنمای خود رسیدم که ساکنان آن مرا به مهربانی پذیرا شدند. راهنمای من می‌خواست پنج تن دیگر از افراد مورد اعتماد خود را به همراه بردارد؛ هنگامی که همه آماده سفر شدند، دیگر غروب بیست و چهارم ژوئن در رسیده بود.

در این فاصله توانستم از زحمات اولین هشتاد کیلومتر سواری روی این زمین غیر معمول ترکمنی و آن هم در این کوره راه سر بالایی غیر عادی و برپشت اسبی که تجربه در راه پیمائی، یا یورغه نداشت بیاسایم. در اینجا نیز مانند همه جا در ایران و افغانستان یورغه را دوست دارند که از قدم تندتر و از یورتمه آهسته‌تر، راحتتر و کم تکان‌تر است. علی‌رغم پیشنهاد فریبنده‌ای که به من شد نخواستم اسب پرتاقت خود را با اسبی مشکوک که به یورغه رفتن عادت داشت عوض کنم؛ بهتر آن بود که به «لقلق» شدن روی زمین تن بدهم تا به این کار. از بیست و چهارم ژوئن دیگر خورشید در حال افول - در آن حرارت سوزنده فقط شب‌ها می‌شد سواری کرد - و ستارگانی که به دنبال آن ظاهر می‌شدند تنها دلیل و راهنمای ما بودند. اینها در بعضی از موارد تردید، مرایاری کرده‌اند. هنگامی که ما جمعاً هشت تن، یعنی شش نفر ترکمن نیرومند و مجهز، خدمتکار ایرانی من و خود من - در نخستین شب در کوره راهی از بین این ریگزار متروک، یکی پس از دیگری، به طرف غرب در حرکت بودیم افکار من متوجه فواصل بی‌پایانی شد که برای رسیدن به اولین دوستان خود می‌بایست طی کنم و پشت سر بگذارم؛ کوشیدم روزها و یا بهتر بگویم شبهائی را حساب کنم که می‌بایست در جایی که از اطراف چشمها و گوشها به ما تیز شده است با تلاش و مشقت به روی زمین به سر آورم. راستش

گرفتار اندوه شدم. آخر چگونه می شد این همه مشقت را تحمل کرد؟ بهتر از همه این بود که به فکر آن نباشم، کند و کاو نکنم، چشمه‌ها را به مقصد بدوزم و فراغت و آرامش را در دل محفوظ نگاهدارم.

از طریق يك نفر مجار که در مرو از اسارت گریخته و به همراه چندتن از دوستان خود توانسته بود پس از شانزده روز سرگردانی در صحرای قره قوم به مرز افغانستان برسد، فهمیده بودم که در این ریگزار هراس‌انگیز تعدادی چاه که مخصوص چوپانان است وجود دارد و در نتیجه هر چند با قوسها و دوزدنها باید از آنها گذشت. اما این‌ها سفر را در فصلی از سال انجام داده بودند که خیلی خنکتر از این ایام بود؛ حتی يك راه‌پیمائی چند ساعته در زیر آفتاب سوزنده صحرا طبق تجربیات سال پیش ما می توانست به نابدی ما منجر شود.

پس باز همه چیز به شناسائی راه مربوط می شد و می‌بایست از آن نقاط مرزی که همه به اشغال درآمده بود بگذریم؛ همچنین حتی المقدور لازم بود که در مسافت يك تا دو روز پیش از مرز و بعد از آن از تماس گرفتن با مردم اجتناب کرد. تکه‌هایی از نقشه انگلیسی را که از خفاگاه ته پوتین خود بیرون کشیده بودم بانگرانی نگاه می‌کردم که روی آنها سه خط بزرگ جنوب - شمال به چشم می‌خورد و این‌ها رودهایی بودند که به طرف شمال در صحرا محو می‌شدند یعنی آب قیصار در افغانستان غربی، مرغاب و رود مرزی روسیه و ایران، تجن. دیگر چیزی نبود و من کوشیدم از ترکمنهای همراه خود بفهمم که در کجا باید از این سه رودخانه عبور کرد. هیچ‌يك از اسامی را که این‌ها به زبان آوردند من نتوانستم روی نقشه پیدا کنم. از شهرت اینکه در سراسر آن نواحی راهنما و بلدی همچون او پیدانمی‌شود کاری چندان ساخته نبود. پس من از همان روز اول با کمال وحشت به این نکته پی بردم که اطلاعات او در این زمینه در حکم هیچ است. در نتیجه می‌بایست خودم هر چه زودتر کار راهنمائی را هم به عهده بگیرم. این باعث حیرت بود که شبانانی که به راه‌پیمائی در صحرا،

به خصوص در هنگام شب عادت دارند از وضع ستارگان هیچ نمی‌دانستند، فقط به غریزه‌ای که در جهت‌یابی داشتند اعتماد می‌کردند و این چیزی بود که گاه باعث گمراهی بسیار ما می‌شد. در این شب ناگزیر به یکی از خصلت‌های بد همراهان خود پی بردم. به محض اینکه خنکی صبحگاه محسوس می‌شد، خسته می‌شدند و می‌خواستند بهر قیمتی شده چرتی بزنند و چون من با چنین کاری موافقت نمی‌کردم، ظاهراً دلگیر می‌شدند. پیش از اینکه گلوله آتشین بر آسمان پیدا شود، می‌بایست ما به نزدیکترین چاه رسیده باشیم که جمعاً حدود هفتاد کیلومتر با آن فاصله داشتیم. اما چون ترکمنها چندین بار راه و جهت را گم کردند کارچنان به تأخیر افتاد که تازه هنگامی که مدتی بود از طلوع خورشید می‌گذشت به چاه رسیدیم. بعد متأسفانه چنین ملتفت شدم که کلیه همراهانم تریاکی هستند و اگر مهلت لازم برای کشیدن تریاک به آنها داده نمی‌شد کاملاً از کار می‌افتادند.

چاه، که سوراخ آب عمیقی بود شبیه آنچه در صحرای مرکزی ایران دیده می‌شود، در یک گودی بین تپه‌های مسطح شنی معدودی قرار داشت که مختصر گیاه موجود در آن در پرتو اشعه آفتاب سوخته بود. چنین به نظر می‌آمد که در اینجا چاهها را با توجه و دقت بیشتری از ایران ساخته‌اند و علت آن هم می‌توانست در اهمیت فراوان این آبگیرهای معدود که در اطرافشان اغلب چراگاههای کوچکی برای گله‌های گوسفند وجود دارد باشد. البته زمین سست شنی را هم از نظر نباید دور داشت که در این امر بی‌دخالت نبوده است. افراد بومی در این فرورفتگیها که گیاهان آن مبشر وجود مقدار قابل ملاحظه‌ای آب است سوراخ گردی به قطر یک تا دو متر در خاک آهکی نرم حفر می‌کنند. به محض اینکه به آب برسند بلافاصله در همانجا با علفهایی که جمع می‌کنند آجر می‌پزند و با آن جدار چاه را می‌پوشانند. آنگاه کار حفر چاه پیشروی می‌کند و به عمق بیشتری می‌رسد. کمترین عمق

چاه آبی که من با آن برخورد کرده‌ام به بیست متر بالغ می‌شد؛ اما اغلب عمق آنها بین پنجاه تا هشتاد متر می‌رسید و چند مورد دیدم که از يك صدمتر نیز درمی‌گذشت.

دستگاه کشیدن آب از چاههای نسبتاً بزرگتر عبارت بود از تنه درختی بایک نورد و طنابی بلند؛ از آن گذشته در مواضعی که گله در حول و حوش آنها پیدا می‌شد به یکی دو شتر برمی‌خوردیم که ناگزیر سراسر شب را آب از چاه بیرون می‌کشیدند. طول راهی که زیر پای شترها لگدمال شده میزان عمق چاه را نشان می‌دهند. آب معمولاً شور و تلخ است و اغلب مزهٔ نفت می‌دهد. آب پر نمک بعضی از چاهها را فقط گوسفندان می‌نوشند؛ چوپانان اغلب برای خود از چاههای دوردست آبی برمی‌دارند که کم‌نمک‌تر است. برحسب خوبی و مقدار آب موجود می‌توان به تعداد احشام گله‌های اطراف آن پی برد. بسا می‌شود که يك چاه دیگر به مقدار کافی آب ندهد؛ در این صورت متروک و ویرانه می‌شود. از این چاههای ویرانه در بین راه به وفور دیده می‌شد. گله زیر نظر يك سرچوپان و چوپانان بیشتر دیگری هشت تا نه ماه از سال را در حول و حوش حلقهٔ چاه به سر می‌برد و در آنجا به اندازهٔ کافی از علفهای صحرائی تغذیه می‌کند. در فصل زمستان همه با محصولی از پنیر، روغن، پشم و پوست از این تپه‌های شنی به سمت شمال، به دشت‌های موطن خود که زیر رودهای آمو و مرغاب واقع اند (کرکی، مرو، یولاتان و غیره) رهسپار می‌شوند. سر پناه شبانان از ساقهٔ بوته‌های بیابانی که آنرا به صورت ذغال درآورده‌اند و یا ساقه‌های ستر گیاهان چتری ساخته شده و آنرا با علفهای خشک یا برگ پوشانده‌اند. تنها وسیلهٔ موجود در این کلبه‌ها چندتا پوست گوسفند یا نمده، کوزه‌های سفالی برای آب آشامیدنی و مشک آب بود. غذای اینها منحصر بود به مقداری آرد و دوغ. سگ در همه جا هست، گله‌ها را هنگام شب به چرا می‌برند و هنگام روز در نزدیکی مظهر چاه به استراحت وامی‌دارند؛ گوسفندها

اغلب مورد حمله گرگ واقع می‌شوند. من خود مراتعی را بدچشم دیده‌ام که در آنها بقایای دویست گوسفند مردار و یابیشتر به صورت پراکنده دیده می‌شد؛ این مراتع ناگزیر مورد حمله دست‌جمعی گرگها قرار گرفته بوده‌اند. شبانان نیز لابد اغلب در مخاطره قرار گرفته‌اند. پس از صرف غذا - چای و نان خشک برای ایام آینده منحصراً غذای ما را تشکیل می‌داد - در آلاچیق پر سایه برای خوابیدن دراز کشیدیم، البته اگر در آن حرارت همه‌جا گیر می‌شد از خواب سخن به میان آورد. اسبهای خود را در فضای باز در زیر آفتاب سوزنده بسته بودیم؛ حتی امروز نیز من در شگفت می‌مانم که این حیوانات همواره بدون هیچ زیان و خسروانی چگونه مقاومت کرده‌اند. دو ساعت قبل از غروب آفتاب باز چای نوشیدیم و آنگاه قبل از پریدن آخرین روشنی روز در جاده‌ای باریک که از شن پوشیده بود به راه خود ادامه دادیم. هدف راه‌پیمایی ما این بار تپه‌ای بود مرئی واقع در شمای دولت آباد به نام قره‌تپه. با وجود این ترکمنها بیش از پیش راه خود را گم می‌کردند. حدود نیمه شب به کلبهٔ مرد نمک‌شکنی رسیدیم؛ نمک را که سخت به خاک آغشته بود می‌شد به صورت تخته سنگهایی به قطر ۲۵ تا ۳۵ سانتیمتر از زمین کند. کلبهٔ محقر این مرد تنها نیز از همین ورقه‌های نمک ساخته شده بود. از اینجا به بعد راه به صورت یک نواخت تام‌مقصد کشیده می‌شد و تازه به هنگام سپیده دم به دشت مشروب از رودخانهٔ قیصار که شش کیلومتر عرض داشت و آب آن به آهستگی و تنبلی از زمین‌های خاکی - شنی پیچ می‌خورد و پیش می‌رفت رسیدیم. آب زمین راکنده در آن فرو رفته بود. مدت‌ها در جستجو بودیم تا پایابی، گداری برای خود پیدا کنیم. در طرف دیگر آب چنددرخت تبریزی کهنسال که تا فاصله‌ای در کنار آب صف کشیده بود به ما چشمک می‌زدند. امروز می‌بایست پس از طی کردن شصت کیلومتر راه در سایهٔ این درختان اطراق کنیم.

هنگام عصر زودتر روبراه شدیم، چه تاچاه بعدی فاصلهٔ زیادتری

درپیش داشتیم. مشک‌های خود را از آب کثیف و پراز شن رودخانه انباشتیم؛ زیرا تا رسیدن به رود مرغاب نمی‌بایست دیگر حساب آب شیرین را بکنیم. چون دیگر نمی‌توانستیم اطلاع حاصل کنیم که پستهای روسی در کجا مستقرند - آخر سراسر این ناحیه غیرمسکون بود - در بیراهه به صحرای غربی زدیم. راه ما سربالا و سرازیر از میان لایه‌های شن می‌گذشت. چون در نور ستارگان و ماه سرازیرها و بریدگیهای تند را در شن و ریگ که همواره به یک رنگ بود نمی‌شد تشخیص داد، بدون لغزیدن و زمین خوردن رهروی امکان نداشت. بدتر از همه آنکه زیر کف زمین توسط موشهای جهنده و موشهای کور چنان کنده شده بود که چهارپایان اغلب تازانو در سوراخ فرو می‌رفتند. سواری فوق‌العاده سخت و پرتلاشی بود.

چون از ترکمنها هیچ کاری بر نمی‌آمد من خود سراسر شب در حالی که متوجه ستارگان آسمان بودم راهنمایی را بدعهده داشتم. تا اعماق بیابان اثری از تنابنده‌ای پیدا نبود، نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده می‌شد. بدین ترتیب بود که از مرزنامرئی روسیه گذشتیم. تازه حدود صبح بود که با کوره راهی از جهت شمال - جنوب مواجه شدیم که به نظر می‌آمد ارابه‌ای از آن عبور کرده باشد. این راهی بود تقریباً موازی با مرز روسیه و افغانستان که به استحکامات مرزی روسی به نام کرکی منتهی می‌شد و آنطور که من خبردار شدم گشتی‌های روسی معمولاً در آن رفت و آمد می‌کردند. ما به هیچوجه از وضع و موقع چاه بعدی آگاهی نداشتیم، اما چنین فرض کردیم که با عبور از این راه بالاخره با چاهی برخورد خواهیم کرد. اما خوب، حالا می‌بایست از سمت چپ برویم یا از راست؟ پس از تأمل بسیار دلایل فراوان مرا واداشت که به طرف جنوب به راه پیمائی خود ادامه دهیم. البته بخت با ما همراه بود و گشتیهای روسی با ما مصادف نشدند؛ آنها در آن جهنم سوزان ترجیح داده بودند که در کلبه‌ها پناه بگیرند. اما با عواطفی درهم که آمیزه‌ای از همه چیز بود در

زیر آفتابی که لهیب آن هر دم سوزان تر می شد این کوره راه بی پایان را از میان رشته‌ای از تپه‌های شنی کم ارتفاع درپیش گرفتیم. هر گاه با رنج فراوان از تپه‌ای به سختی صعود می کردیم، بالاتر دید باز با سرخوردگی تازه‌ای روبرو می شدیم: یک فرورفتگی خالی بدون سکنه و باز بلافاصله سربالائی تازه‌ای؛ کمی بعد دیگر چهارپایان را نمی شد به پیش راند، و ما خود کاملاً کندذهن و بی اعتنا بر پشت اسبهای خود نشسته بودیم. در نقطه‌ای دوردست، پیش چشم ما رشته‌ای از کوهستانهای افغانی به رنگ آبی روشن خودنمایی می کرد. آب ما از مدت‌ها پیش تمام شده بود. در حدود ظهر حرارت آفتاب در سایه به ۵۰ درجه سانتیگراد رسیده بود، مخاط بدن ما خشک شده بود و دل وروده‌ها مان می سوخت. خطر مردن از تشنگی هر لحظه زیادتر می شد. تک و تک در بین شن‌های داغ نشستیم تا پس از چند دقیقه با به کار بردن آخرین رمق خود باز چندین صد متر دیگر خود را به پیش بکشیم؛ اگر کار بدین ترتیب پیش می رفت پس از چندی به کلی مضمحل می شدیم. بیشتر افراد پشت سر من بودند. دیگر تصور می کردم پایان کارم در رسیده است، ذهن من دستخوش تیرگی شده بود. از این وضع تصویری در حافظه‌ام مانده است که هرگز محو نمی شود: هنگامی که یکی از ترکمنها در حدود دویست متر جلوی من سوار بر اسب بار دیگر از قلّه شنی تپه‌ای بالا رفت، ناگهان جان تازه‌ای گرفت و تازیانه‌ای بر اسب خود زد و با قدمهایی زنده و جاندارتر در گودی از نظر پنهان شد. چند دقیقه بعد من هم سینه کش تا برترین قلّه بالا رفتم و در کف زمین چند دهانه چاه دیدم! و این به معنی نجات از حداعلای فلاکت بود!

متأسفانه آب چنان به نمک آغشته بود که حتی اسبها صرف نظر از عطش کشنده خود نمی خواستند به آن لب بزنند. چندتا از چهارپایان پس از آشامیدن این آب دچار عرق ریزان شدید شدند و با تمام اعضا و جوارح خود می لرزیدند. برای ما نیز آبی که کم نمک تر باشد در

آلاچیق چوپانها به دست نیامد. چوپان را با مشکی از آن آب به طرف افراد عقب مانده فرستادم که یکی پس از دیگری در رسیدند. یکی از اسبهای آنها سقط شده بود، در نتیجه ناگزیر شدیم صاحب آن اسب را در آنجا بگذاریم. در حدود هشتاد کیلومتر راه طی کرده بودیم. چوپانها به این چاه «کته کدوک» می گفتند که به معنی چاه بزرگ است. يك هفته پیش، یگ گشت روسی از اینجا گذشته بود.

درتف خورشید قره قوم

پیدایش و زندگی ریگهای قره قوم - راه پیمائی اجباری
 در حرارت خشکاننده روز - امتناع تر کمنها از پیش روی -
 در سوراخ دوزخ - ساعات هراس انگیز در دره مرغاب -
 گم کرده راه - چوپانان مهربان - سواری مرگ.

ناحیه‌ای که من در آن بودم از نظر جغرافیائی قسمتی از
 ریگزار وسیعی را تشکیل می‌داد که حاشیه شمالی سلسله جبال‌های را، از
 پامیر تا دریای خزر، دربر می‌گیرد؛ عظمت اصلی و حداکثر گستردگی
 آن در جهت شمال - جنوب در سرزمینی است که به مشرق آموی دریا
 ورود قیصار و مغرب رود تجن محدود می‌شود. در این وادی سلسله
 کوههای حاشیه ایران به حداکثر ممکن به طرف جنوب کشیده می‌شود
 و ارتفاع آنها به حداقل می‌رسد، به نحوی که سراسر سال بادهای شدید
 شمال شرقی و شمالی از فراز آنها به جلگه مرتفع ایران می‌وزد و
 مقدار معتنا بهی از خاک و شن را در پای کوهها کپه می‌کند. بدین
 ترتیب ریگ‌وشن‌های جنوبی از فراز تپه‌های کوتاه مقدم بر کوهها
 جابه‌جا می‌شود؛ خاک و شن در این جا تا مدت‌های مدید پیش سفت و سخت

شده است، در حالی که در شمال، در نزدیکی راه آهن بزرگ چارجوی مرو-مرز ایران این شنها به حرکت درآمده‌اند. در قسمت جنوب، این تپه‌های شنی حالت سطوح مرتفعی را به خود می‌گیرد (فلات قره بیل) که اندک اندک در جهت شمال از ارتفاع آن کاسته می‌شود و شکل مسطح‌تری پیدا می‌کند و سرانجام به نحوی نامحسوس در ریگ روان صحرای اصلی قره‌قوم محو می‌گردد.

رنگ تمام این سرزمین روشن خیره‌کننده است و این برخلاف چیزی است که از شنیدن نام ترکمنی آن (قره = سیاه) به ذهن می‌رسد. آن قسمت که با اندک گیاهی پوشیده شده رنگ خاکستری مایل به زرد روشن دارد، بقیه قسمتها خاکستری مایل به سفید است. لکه‌های سیاه پراکنده همه مظهرهای چاه است با حول و حوش خود که قرارگاه گله و پوشیده از فضولات گوسفند است. سطوحی فراخ که آنرا با آتش سوزانده‌اند اغلب منظره خاصی ایجاد کرده‌است؛ چنین مراتعی هنگامی که سوزانده می‌شوند معمولاً تاشن‌زار بزرگ بعدی هم آتش می‌گیرند. این آتش را معمولاً خود شبانان به هنگام ترك محل ایجاد می‌کنند تا از این طریق زمین را کود داده باشند.

انواع نباتات این صحرا فوق‌العاده اندک است. در بسیاری از مواضع بلافاصله پس از فصل باران گیاهان نحیف، بوته‌های خار و علفهای گوناگون از زمین سبز می‌شوند تا باز پس از دو سه هفته با پرتو شدید و سوزان آفتاب سوخته شوند. عجیب این است که ساقه‌های خشک بسیاری از گیاهان چتری که قبلاً ذکرشان گذشت و ارتفاع آنها تا بالای يك نفر سوار براسب می‌رسد از این مقوله مستثنی است. اما پهناورترین فواصل را معمولاً ریگزارهای بدون گیاه فرا گرفته است. - دنیای حیوانات این دیار هم چندان دارای تنوعی نیست؛ اغلب مارمولک‌های خوش خط و خال، موش‌های جهنده و موش کورها و رتیل‌های غول‌آسا و همچنین مارهای زهر دار خط و خال دار در هر قدم با آدم مصادف می‌شوند و این هاستند که در اوقات کوتاه

استراحت شبانه در ریگزار نمی گذارند خواب به چشم کسی بیاید. اغلب ناگزیر می شدیم رتیلهها و مارهای زهرداری را که بهما خیلی نزدیک می شدند با شلاقی که همواره به این منظور آماده داشتیم، بکشیم. هر جایی را که می خواستیم در آنجا اقامت کنیم می بایست قبلا بادقت بررسی کرده باشیم. در سایر مواقع چندان تماسی با این حیوانات نداشتیم و هرگز گزیده نشدیم. در بعضی از مناطق، به خصوص نزدیک رودخانهها با تعداد کثیری از مارمولکهای غول پیکر که طولشان تا ۱٫۵ متر نیز می رسید و تن آنها به رنگ زرد و خاکستری مخطط بود بر می خوردیم، که وحشت زده بادمی برافراشته و صدائی گوشخراش فرار را برقرار ترجیح می دادند؛ هنگامی که با آنها در حالی که زیر آفتاب لمیده بودند مواجه می شدیم بی اختیار به یاد اژدها می افتادیم. کار موسیقی شبانه دیگر به عهده شغالها و گرگها و گذار بود.

زحمات و تلاشهای روزهای پیش و وضع نامساعد چاهها مرا ناگزیر کرد که شب آینده با راه پیمایی کوتاه تری موافقت کنم. معینا مدتی دراز دچار سرگردانی شدیم تا سرانجام به چاه آبی رسیدیم. سرچوپان آنجا برخلاف مهمان نوازی معمول چوپانها باما سرنامهربانی و درشت خوئی داشت. پس ناگزیر شدیم باز راه خود را ادامه دهیم و تا چاه دیگری که چندان دور نبود مشقت راه را بر خود هموار کنیم. این چاه به داشتن آب «شیرین» شهره بود. پس از آنکه رفع عطش کردیم دریافتیم که آن آب، هم شور و هم تلخ است، هر چند نه به اندازه آب آشامیدنی روز پیش. راه طی شده امروز گویا در حدود چهل کیلومتر بر آورد می شد. اما چون می خواستیم هر چه زودتر به مظهر چاهی برسیم که یکی از دوستان تر کمین همسفر من در آنجا مقیم بود، علی رغم حرارت زیاد، بعد از ظهر بلند از آنجا براه افتادیم و راهنمائی را به عهده یک شتربان گذاشتیم. از قطعه زمین پهناوری که آتش آنرا نابود کرده بود گذشتیم و در حالی که اغلب از بیراهه می رفتیم حدود صبح به آبیگری رسیدیم. جهت حرکت ما که در دو روز اخیر به طرف غرب

بود از این پس به شمال غرب متمایل شد. چند ساعتی به استراحت پرداختیم و آنگاه به هنگام غروب آفتاب در کوره راه داغ و صعب العبور بیابانی خود به راه ادامه دادیم. پس از تحمل زحمات طاقت فرسا به کلبهٔ پراز مهر و صفای ترکمن دوست خود رسیدیم؛ مایس از آخرین استراحت نسبتاً طولانی خود يك صد کیلومتر راه را پشت سر گذارده بودیم.

در اینجا، یعنی میان این ریگزار پهناور افراد ترکمن من دیگر از ادامهٔ مسافرت سرباز زدند و ماحالاً به گفتهٔ آنها ناگزیر بودیم از منطقهٔ طوایف ترکمن دیگری بگذریم که با اینها روابط دوستانه‌ای نداشتند. از آن گذشته قصه‌های وحشتناکی از روسهای درهٔ مرغاب به گوش اینها خوانده بودند؛ روسهایی که هیچ سرشوخی با سواران مسلح من نداشتند. به انحاء مختلف می‌کوشیدند رضایت‌نامه‌ای از من برای حاکم افغانی بگیرند، زیرا بدون داشتن چنین چیزی جرأت ظاهر شدن در برابر حاکم سخت گیر را نداشتند. خلاصه پس از چانه زدن و قول و قرارهای بسیار توانستم این افراد را به ادامهٔ مسافرت با خود وادارم. از ترس روسها که همهٔ سلاحها و حتی قدیمترین و کهنه‌ترین تفنگها را نیز ضبط می‌کردند، اینها تفنگهای خود را نزد دوست مهمان نواز ما به جای گذاردند. تازه بعد از ظهر دیروقت توانستم سفری را که به این نحو به تأخیر افتاده بود ادامه دهم. در جهت شمال غربی پیش می‌رانندیم و کوره راههای مختلفی را که به پنج‌ده که در اشغال روسها بود منتهی می‌شد قطع می‌کردیم. طبق معمول ساعت دو صبح به استراحتی يك ساعته پرداختیم؛ در همین وقت بود که هوا به نحوی محسوس روبه خنکی می‌گذاشت و خستگی شدید در اعضاء ما رسوخ می‌کرد. تا آن هنگام ریگزار حرارت مأخوذ ضمن روز را که بین چهل تا پنجاه درجهٔ سانتیگراد بود از خود پس می‌داد. به آهستگی و با تحمل مشقت و با به کار بردن تمام طاقت و توان خود از میان ریگهای انبوه به راه پیمائی خود ادامه دادیم و در

حدود ساعت ده صبح به مظهر چاهی رسیدیم. راه طی شده ما نود کیلومتر بود و همه تقریباً فرسوده شده بودیم. به خصوص راه مختصری که ضمن چند ساعت در آفتاب صبحگاهی پیموده بودیم مرا از پا در انداخته بود. این چاه در نقطه‌ای واقع بود که حتی در صحرای قره‌قوم نیز به منزله کوره سوزانی به‌شمار می‌رفت. یک بیگ فرتوت و تندخوی ترکمن مارا به کلبه جادار خود که در زیر شن تعبیه شده بود برد. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد دستور داد در برابرش بنشینیم. رئیس ترکمن‌های جزء صاحب جمعی من کوشید تا توجه صاحبخانه را که سخت مارا زیر نظر گرفته بود به طرف خود جلب کند. نیم‌ساعتی همچنان صم‌بکم نشسته بودیم، بدون اینکه کلمه‌ای میان ما ردوبدل شود. در طول این مدت پیر مرد با انگشت به روی یک فانوسقه کهنه ضرب می‌گرفت. باد سوزنده‌ای در کلبه می‌وزید و ما با آن لباسهای ضخیم ترکمنی و پوستهای خود در حالی که زانو زده بودیم تنگ یکدیگر نشسته بودیم. تازه پس از گذشتن یک ساعت و آنهم بعد از اینکه همه ما را سؤال پیچ کرد دستور چای داد. چند کلمه‌ای هم به افغانی خطاب به من گفت. همراهان من همه جا مرا افغانی معرفی می‌کردند و قصه‌ای چندهم در این زمینه به هم می‌بافتند. پس از اینکه چند ماست‌خوری چای داغ بدون قند نوشیدم و عطش خود را فرو نشاندم، چون در اثر سردرد کشنده‌ای طاقت و توانم به پایان رسیده بود و نمی‌توانستم خود را بر جا نگاهدارم، دراز کشیدم. باز کردن یقه لباسها را به خود اجازه ندادم. هیچ‌گاه این گرمای کشنده و هیچ‌گاه این نگاههای فرورونده و نافذ بیگ‌پیرترکمن را فراموش نخواهم کرد! این مرد اهل یولاتان بود و چنین به نظر می‌آمد که سرسپرده حکومت خود باشد. فکر استراحت را نمی‌شد به خود راه داد. بیش از همه دلم می‌خواست که صرف نظر از رنجی که می‌کشیدم، به علت وجود همین مردظنین و درعین حال به شدت مظنون بلافاصله پادریکاب کرده به سفر ادامه‌دهم، اما در بیرون از کلبه «دیگ در

حال پختن بود.»

هنگامی که عصر فرا رسید و توانستیم از این مغاک هراس انگیز بگریزیم همگی غرق شادی شدیم. از وجود کوره‌راهی آگاه شدیم که کمی در جنوب‌اگری آپی^۱ می‌بایست به‌مرغاب منتهی شود. پس از چهار ساعت سواری لاینقطع درست هنگام تاریک شدن هوا به بلندیهای مرز شرقی رود مرغاب رسیدیم. من خود بین بوته‌ها پنهان شدم و چند ترکمن را به‌پائین فرستادم تا دربارهٔ محل عبور از رود اطلاعاتی کسب کنند. شبی بود ظلمانی. نمایش کم‌نظیری که از مدت‌ها پیش برای من سابقه نداشت در آنجا توجهم را به‌خود جلب کرد: در آن‌سوی دره‌ای که رود در آن جریان داشت قطار راه‌آهنی که به‌خوبی روشن بود به‌سوی جنوب از برابرم گذشت! به‌زحمت می‌توانم از عهدهٔ وصف حالی که به‌من دست داد برآیم. در پایان ۱۹۱۴ در توروس واقع در آسیای صغیر از راه‌آهن خارج شده بودیم و اکنون پس از دو سال در وسط این ریگزار هراس‌انگیز باز قطار همچون شبی در نظرم نمایان شده بود.

تا مدت‌ها غرق در فکر و خیال باز به‌این دره که مجددآخاموش شده بود خیره شدم؛ تازه حدود نیم شب بود که در نزدیکی خود متوجه صدای پس و پیش‌شدن بوته‌ها گردیدم. کسانی که برای تجسس فرستاده بودم با مشکهائی پر از آب تازهٔ رودخانه بازگشتند و گزارش دادند که در آن حوالی به‌یک نفر قایقران برخوردانده‌اند، ولی وی از عبور دادن کسی در طول شب خودداری می‌کند. پس ناگزیر می‌بایست تا صبح در آنجا منتظر بمانیم. از آن گذشته به گفتهٔ این قایقران در آن نزدیکی توقفگاه بزرگتری وجود دارد و سربازان روسی برای مقابله با ایالت پنج‌ده که قیام و طغیان کرده در آنجا گرد آمده‌اند. دیگر آنکه رودخانه عمیق است و در آن نزدیکی گذاری

ندارد و فقط در چند موضع معدود که سخت زیر مراقبت است به کمک کرجی از آن میتوان گذشت. به به، چه امیدهای درخشانی! ترکمنهای همراه من سخت ناراحت شده بودند و سرهایشان را بهم نزدیک کرده مشغول نجوا بودند. باردیگر نسبت به آنها ظنین شدم. متأسفانه فقط از زبان آنها اطلاع اندکی داشتم. روز بعد به صورتی قاطع از رفتن تا رودخانه امتناع ورزیدند؛ مصرأ خواستار آن بودند که در این نقطه مزدشان را بدهم؛ این بار دیگر نه از تهدیدکاری ساخته بودو نه از تطمیع؛ آنها به جای ماندند و من به تنهایی با ایرانی‌های همراهم تا کنار رودخانه رفتیم که مگر راهی برای عبور از رود پیدا کنیم. پس از فریادزدن‌های طولانی و چانه‌زدن‌ها آنهم از این طرف رودخانه به آن طرف توانستم کرجی‌بان را متقاعد کنم که مرا عبور دهد. ولی ظاهراً این کار ما موجب بروز سوءظن در او شده بود. سؤالهای پی در پی طرح می‌کرد تا مچمان را باز کند و این‌طور آشکار بود که می‌خواهد ما را سربدواند. در نتیجه برای گمراه کردن وی بر پشت اسبان خود جستیم و در جهت نادرست بدوآ به طرف ایستگاه راه آهن راندیم و بعدپنهان از نگاه‌های او به سوی رودخانه بازگشتیم تا در بین بوته‌های پرپشت آن پنهان شویم. در آنجا من آب تیره‌رنگ گل‌آلود و پرازماسه را باولع تمام نوشیدم. هنگامی که به بالادست خود نگریستم درچندمتری لاشه‌باد کرده‌آسیبی را درآب دیدم که به شاخه‌ای درداخل رودخانه گیر کرده بود. آیا این آب‌آلوده پراز گل و لای در فاصله این ده متر خود به خود تمیز و پاکیزه شده بود؟ آنگاه آبی را که می‌خواستم با آن چای دم کنم از قدری بالاتر آوردم. ولی باوجود این همه، آب بسیار گوارائی بود، آخر پس از روزهای بسیار این اولین آب واقعاً شیرینی بود که می‌نوشیدم!

حدود پنج‌ساعت بعد باز سروکله ترکمنها که باحس جهت‌یابی عجیب و خاص خود ما را پیدا کرده بودند ظاهرشد و این امر موجب تعجب فراوان من گردید. اسبهای خود را که به حال فلاکت باری افتاده

بودند و نمی توانستند واقعاً از جا بجنبند به من نشان دادند. مزد پنج نفر از آنها را بلافاصله پرداختم و سرپرست آنها را که قول داد تا مرز ایران همراه من بماند نزد خود نگاهداشتم؛ راستش را بخواهید این افراد خدمت چندانی برای من انجام نداده بودند، مقصود اصلی من از استخدام آنها این بود که يك «محیط تر کمنی» ایجاد کنند و من در پناه آنها نظرها را به خود جلب نکنم. حال دیگر سراسر روز را در نقطه ای دور و پرت افتاده در کنار رود به استراحت پرداختم. در کنار رود باریکه ای از زمینهای مزروع به عرض سه کیلومتر وجود داشت؛ خود ساحل رود از درختها و بوتهها پوشیده بود و در طرفی که مسیر رود زور آور بود تپههایی شنی با ارتفاع متوسط که در آنها بوتههای بیابانی به چشم می خورد تا کنار خود رود پیش آمده بود. در حاشیه غربی دره، قدری بالاتر از منطقه رسوبی رودخانه، راه آهن ادامه داشت.

شب هنگام راه خود را به سوی غرب ادامه دادیم، با کمال احتیاط در حالی که بین تپهها می خزیدیم به راه آهن نزدیک شدیم. در کنار خط، اسب من برجا ایستاد، سر فرود آورد و خط را که به نظرش عجیب می آمد و بوی نفت و روغن می داد بو کشید. آنگاه وحشیانه پرشی کرد، از خط گشت و چهار نعل به تپه های شنی آن طرف روی آورد. باز صحرا مارا در بر گرفته بود. راه ما از اینجا به بعد کاملاً در جهت غرب بود که به منطقه مرزی سرخس در ایران منتهی می شد.

مدتها در فکر بودم که آیا در قطار بنشینم و به مرو و سمرقند نزد اسرای جنگی اطریشی بروم یا نه؟ بر حسب اخبار و اطلاعاتی که تا به حال رسیده بود دست زدن به چنین اقدامی امید چندانی برای موفقیت در پی نداشت. از طرف دیگر خود را موظف می دانستم هر چه زودتر با آلمان و افراد خود در ایران رابطه برقرار کنم. اما مرد تر کمن و خدمتگزار من که هر دو به اوضاع و احوال شهرهای مزبور خوب آشنا بودند، بیشتر خوش داشتند به عوض مرز پر مخاطره ایران

به جانب شمال روی آورند.

منطقه صحرائی در مغرب مرغاب بیشتر جنبه ریگ روان داشت؛ ریگ نرم تر و انبوه تر بود و عبور از آن مشقت بارتر. ماسه نقر، بدو کاملاً از بیراهه، مانند همیشه به دنبال ستاره های در حال افول به راه افتادیم و بعدها ردپای گله گوسفندهای بسیاری را گرفتیم که در جهت حرکت ما بود. کمی پس از نیمه شب از دوردست صدای عوعوسگان به گوشمان خورد و پس از یک ساعت به کنار چاه آبی رسیدیم. در آنجا اسبان خود را آب دادیم و به راهنمایی چوپانان در ظلمت شب راه خود را دنبال کردیم. کوره راه به زودی در ریگ روان محو شد و اصولاً چنین به نظر آمد که در جهت خلاف مقصد ما امتداد دارد؛ در حالی که در جستجوی رد پائی درست تر بودم با اسب خود به گودالی در غلتیدم که چون کاملاً با زمین همرنگ بود نتوانسته بودم آنرا تشخیص دهم. پس از اینکه وحشت اولیه برطرف شد و من بآلمس کردن اعضای خود مطمئن شدم که اقلای جائی از بدنم نشکسته است، تصمیم گرفتم با اسب خود همچنان در شن بخوابم و منتظر در رسیدن صبح بمانم تا بار دیگر گمراه نشوم و حداقل آنکه چاه را دوباره پیدا کنم.

پس از دمیدن صبح باز خود را از میان ریگها به جلو کشیدیم و پس از ساعتی توفیق یافتیم که آثاری چند از عبور گله به دست آوریم. مدتی دراز ردپای گله را که به کلاف سردرگمی می مانست گرفتیم. بار دیگر متوجه شدیم که چه مشکل است با تبعیت از ردپای گله به دنبال محل تجمع گوسفندان و یا چاه گشتن. پس از سرگردانی ممتدی سرانجام باز به مظهر چاهی که شب پیش از آن گذشته بودیم، رسیدیم. از چوپانان آنجا با لحنی که دوستانه هم نبود پرسیدم: «شما سگ صفتها چطور راضی شدید دیشب به مادروغ بگوئید و ما را در جهت نادرست توی صحرا سرگردان کنید؟» سرچوپان که به زحمت می شد او را شانزده ساله دانست با لحنی که بدیهیتر از آن ممکن نبود در جواب گفت: «شما به نظر ما مشکوک آمدید، چون آدم حسابی که در

این ساعتها از این راهها حرکت نمی کند. خواستیم زود از شرتان خلاص شویم و کاری کنیم که شما به گله‌های ما نرسید. به همین دلیل اطلاعات خلاف بهتان دادیم.» می‌خواستم جوابی شایسته و در خور به او بدهم، اما به موقع به این فکر افتادم که این کار متناسب بایک نفر افغانی نیست و دیگر اینکه در این روز گرم آفتابی ناگریز باید از مهمان‌نوازی این پسرک بی‌آبرو برخوردار باشیم. زیردستان او، یعنی شبانانی که گوسفندها را به چرا می‌بردند، مانند کلیه اقران و امثالشان که تا به حال دیده بودیم همگی فوق‌العاده کریه‌المنظر و زشت رو ولی در عین حال تا اندازه‌ای مطبوع بودند. این مرد پارچه‌ای زیبا و قدیمی داشت، که به شال کشمیری بی‌شبهت نبود و من هر چه کوشیدم آنرا از او بخرم به نتیجه نرسید. در این موقع دشنام توجه وی را جلب کرد. چیز گرانبهائی نبود اما به زیبایی تمام، آنطور که هزاره‌های افغانی در آن استادند، ساخته شده بود. مدتی به این سلاح خیره شد و قیمت آنرا پرسید. در جواب گفتم برای من عزیزتر از آن است که حاضر به فروشش باشم. با دلی پر درد دشنه را پس داد. حال دیگر من آنرا به وی هدیه کردم و این اقدام به همان نتیجه منجر شد که می‌خواستم: وی نیز پارچه را به من داد.

از اینکه دیدم ترکمنها از اخبار جدید جنگ آگاهند غرق حیرت شدم. اغلب آنها بدروسها را می‌خواستند و آلمانیها و ترکها را دعا می‌کردند. طبق یک پیش‌بینی روزگاران قدیم هر گاه روسها از ترکمن‌ها الاغ‌گدائی می‌کردند دیگر پایان قدرت آنها فرارسیده بود. در واقع نیز از مدتی پیش روسها الاغهای مورد احتیاج خود را از آنها تأمین می‌کردند و ترکمن‌ها را نیز برای خدمت در قشون استخدام می‌کردند، درحالیکه تا به حال ترکمن‌ها را فقط در قوای نظامی بومی به کار گرفته بودند.

غروب توانستیم - البته بدون راهنما ولی حداقل این بار از راهی راست و درست - به سفر خود ادامه دهیم. پس از قدری

سرگردانی از دور صدای عوعو شدید سگان را که نزدیک شدن ما را خبر می‌داد شنیدیم و کمی پس از نیمه شب به‌مظهر چاهی رسیدیم و چوپانان ما را به‌مهربانی در جمع خود پذیرفتند. حدود شش ساعت راه با سرخس فاصله داشتیم که در شرق ما واقع بود. چون روسها به‌دقت تمام این نقطه را زیر نظر داشتند من هیچ نمی‌خواستم پایسم به آنجا برسد، بلکه ناچار بودم بکوشم در نقطه‌ای که قبلاً آنرا می‌شناختم و در جنوب سرخس قرار داشت از هزیرود که در اینجا نام تجن به‌خود می‌گرفت بگذرم و به‌مرز ایران برسم. چون تا به آنجا راه درازی در پیش بود و اثری از چاه در آن وجود نداشت ناگزیر امروز را می‌بایست در همین جا به‌سر آورم. ضمناً نمی‌بایست در این منطقه پر از دام و خطر بدون بلد راه سفر کنم. پس از چانه‌زدنهای بسیار چوپانان تصمیم گرفتند یکی از افراد خود را در قبال مزدی گزاف در روزهای بعد در اختیارم بگذارند. طبق آنچه چوپانان می‌گفتند عبور پنهانی به‌صورت ناشناخته از مرز بیش از آن مشکل بود که من می‌پنداشتم. اینها به‌خصوص در کمین آلمانیها و افغانیها بودند - زیرا این هر دو را به‌نحوی یکسان خطرناک می‌پنداشتند. از آن گذشته از کمی پیش قوای نیرومندی از ترکمن‌ها را زیر نظر روسها قرار داده بودند. اینها مأموریت داشتند هریرود را زیر نظر داشته باشند. روسها از ساحلی که مرتفع بود می‌توانستند سراسر این دشت فراخ بدون پوشش را زیر نظر خود بگیرند؛ حتی به‌هنگام‌شب نیز عبور پنهانی از رود و رسیدن به‌طرف دیگر چندان ممکن نبود. در نتیجه من جایی را برگزیدم که تا آنجا که به‌یاد می‌آورم - در سال ۱۹۱۳ در یک سفر تحقیقاتی در شمال ایران به‌این منطقه رسیده بودم - این فاصله بدون پوشش از همه‌جا باریک‌تر بود، یعنی نزدیک شیرتپه، در جنوب دولت‌آباد.

چون یک راه پیمائی متجاوز از هشتاد کیلومتری از میان ریگزار در پیش داشتیم و قبل از دمیدن صبح می‌بایست از رودخانه گذشته

باشیم بعد از ظهر زودتر از موقع روبراه شدیم. جهت سیر ما جنوب جنوب غربی بود. تمام راه را با سرعت یورغه رفتیم. پس از نیمه شب به اولین گله در حال چرا رسیدیم؛ چوپان آب شیرین گوارای رودخانه را به ما داد و ادعا کرد که همان بعد از ظهر آنرا شخصاً از رودخانه آورده و همانجا هم گله گوسفندان خود را آب داده است. پس در نتیجه نمی بایست تا آنجا فاصله زیادی در میان باشد. حال دیگر می بایست بر سرعت خود بیفزائیم. ستاره سحری هم طلوع کرد و باز از رودخانه خبری نبود. به، در این منطقه عجب مسافت زیادی را گوسفندان می توانستند در زمانی کوتاه طی کنند! چوپان دیگری که از جهت مخالف ما می آمد به ما گفت که یک ساعت دیگر راه در پیش داریم. چه باید کرد؟ باز گشت میسر نبود؛ در صحرائی که روبروی ما گسترده بود چاهی وجود نداشت و اسبهای ما به آب نیاز مبرم و فوری داشتند. قبل از دمیدن صبح هم می بایست از این رود گذشته باشیم.

تا آخرین حدممکن بر مرکبهای خود فشار وارد آوردیم و کاملاً در جهت مغرب چهار نعل تاختمیم، از تمام موانعی که سر راهمان ظاهر می شد می گذشتیم و اغلب هم در میان ریگ انبوه از حرکت بازمی ماندیم. در طرف مشرق هوا روشن می شود؛ در برابر ما جاده بزرگ اتومبیل رو روسی که در امتداد مرز ایران و روسیه کشیده شده گسترده است. نگاهی به شمال و جنوب می افکنیم که خطر از آن ناحیه است و آنگاه به تاخت از بین آخرین ارتفاعات مرزی می گذریم. در شیب تندی که به رودخانه می انجامد بار دیگر اسبها را مهار می کنیم و دره رودخانه را که نسبتاً روشن است زیر نظر می گیریم. در نزدیکی های ما هیچ چیز که مایه سوءظن باشد وجود ندارد؛ مهمیز می کشیم و تازیانه را به کار می اندازیم و به آب می زنیم! آب حتی بالای زین را فرا می گیرد؛ با حداکثر نیروی ممکن اسبهای تشنه کام را که مجال نوشیدن ندارند زیر ضربات خود می گیریم. درعین هیجان

تب آلودی که گرفتار آنیم به طرف دیگر رود می‌رسیم و حالا سربالائی ساحل را طی می‌کنیم و دردشت به سوی دیوارهای ویرانه و برشهایی که در سطح زمین است و می‌تواند همچون پوششی برای ما باشد روی می‌آوریم. در یکی از این برشها ناگهان به سوی شمال می‌پیچیم و با سرعت در حالی که حتی المقدور در پوششیم باز به طرف رودخانه باز می‌گردیم و به سمت سه سیاه‌چادر بلوچی که تك تك قرار گرفته‌اند روی می‌آوریم. اسبها را در یکی از شاخه‌های خشك فرعی رودخانه می‌گذاریم، به نحوی که از نظر ناظران خارجی مستور باشند و خود به یکی از این چادرها می‌خزیم و این همه کار در ظرف چند دقیقه معدود صورت می‌گیرد. بلوچها گویا دریافته بودند که ما در چه استیصالی هستیم و به بهترین نحو ممکن از ما استقبال و پذیرائی کردند. در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بودیم به طرف رودخانه، یعنی جائی که سواره عبور کرده بودیم نظر دوختیم - حق با ما بود: گروهی متشکل از پنجاه سوار در همان نقطه به آب‌زد، سخت در کار تجسس بود و فاصله‌ای را نیز در خشکی طی کرد. دسته‌ای نیز به سوی چادر ما به حرکت آمد و در این لحظه بود که دریافتم دیگر کارم ساخته شده است. اما بدلیلی نامعلوم باز این دسته عنان گرداند و پس از حدود ساعتی - الحمدالله! - بار دیگر سوار بر اسب از رودخانه بازگشت. خطر اصلی مرتفع شد و من دیگر موفق و خوشبخت در خاک ایران بودم.

اما وای بر این حیوانهای بیچاره! چه شکل و شمایلی داشتند؟ سفر طولانی بیابان فقط پوست و استخوانی از آنها برجای گذاشته بود. زخمهایی در اثر اصطکاک بر تنشان ظاهر شده بود که چرك از آنها بیرون می‌زد. در اثر زین‌های غیر عادی تنشان مجروح و به علت این صحرانوردی پرمشقت بر ابعاد زخمها افزوده شده بود. اما با وجود این خمیده گام بر نمی‌داشتند که خود موجب حیرت می‌شد. نجات خود را از چنگ روسها من مدیون این مرکوبهای شایسته بودم. قوائی

که برای تعقیب ما به راه افتاده بود همچنان در حال تجسس در ساحل رود به سر می برد که از جانب شمال طوفان شن مهیبی برخاست و همه چیز را در ظلمت غرقه کرد و مانع هر نوع حرکتی در فضای آزاد شد. این طوفان شن و خاک حدود دو ساعت به درازا انجامید. هر چند در سایر اوقات از این طوفان متنفر بودم، امروز دعای خیر بدرقه راهش کردم.

پس از استراحت کوتاهی در چادر به استحمام نشاط بخش پاک کننده ای در آب رودخانه پرداختم که لذتی بی سابقه به شمار می رفت. آنگاه در کنار ساحل آرامیدم و به کاری که در این سرزمین مفید و رایج است سرگرم شدم: به شکار شپش در زیر شلواری و پیرهن خود رفتم. از کلاه پوست بره که هر ترکمنی تعداد بیشماری از این حشرات را در آن با خود حمل می کند شروع و در درزهای پناه دهنده لباس اندک اندک تا حدود قوزک پا نفوذ کرده بودند. این حشرات از دو هفته پیش بدون هیچ ناراحتی برای خود مجتمع های جدید تشکیل داده بودند. خارش ملایم در سراسر بدن برای من امری عادی شده بود و بادلی که خالی از نگرانی هم نبود شروع به شکستن رشک ها کردم. آخر نمی دانستم حشراتی که بدنبال اینها خواهند آمد - زیرا هیچ خانه بدوشی مانند من نمی توانست از شر آنها در امان باشد - مراد چار بیماری خواهند کرد یانه. هنگامی که تا عدد چهار صد شمردم، دیگر چشمهایم سیاهی رفت؛ تعداد آنها را به دوهزار تخمین زدم!

در اینجا مرد ترکمن را از خدمت مرخص کردم، مزد خوبی به او پرداختم و گزارشی را که برای واگنر نوشته بودم به او سپردم. تازه هنگام شب که از حدت طوفان به مقدار زیادی کاسته شده بود از این ساحل پرمخافت رودخانه عزیمت کردم و این هنگامی بود که احساس می کردم چشمهای کنجکاو ایرانیهای حول و حوش من دارد کم کم متوجه من می شود.

نامردی بین نامردان^۱

درخاک ایران - کمک و مهمان‌نوازی بی‌تمدن‌ها - در
مشهد روسی - در راه‌های پرت افتاده کوهستانی و بیابانی
- نجات با لاف و گزاف - استنطاق پر رنج - طرز زندگی
ایرانیان - در شاهراه تهران - رسوا - شکست و فرار.

خدمتگزار من که از این سفر به‌جان آمده بود همینکه متوجه
شد در خاک ایران است دیگر از فرط خوشبختی سراز پا نمی‌شناخت.
اما من سرور و شادیش را تعدیل کردم و یادآور شدم که مسافرت
در سرزمین ایرانیان حيله‌گری که از روسها پول گرفته‌اند بسیار
مشکل‌تر از آن چیزی است که قبلاً انجام داده‌ایم. متأسفانه حق به
طرف من بود. از نظر تلاشها و مشقات جسمانی البته دیگر نمی‌شد
گفت که کاری مشکل‌تر از سفر در ریگزار ممکن باشد؛ اما در عوض
سفر در خاک ایران مطلقاً با برخورد‌های عصبی زیاده‌تری صورت
می‌گرفت. تاب‌حال کل مطلب از حدود ورزش تجاوز نمی‌کرد ولی

۱- عنوان اصلی که چنین بوده: Ein Hund unter Hunden در ترجمه تغییر

داده شده است. م.

از این پس دیگر می‌بایست زیر تمام چیزهائی بزنییم که به‌عنوان يك نفر اروپائی و سرباز بدان پای‌بند بودیم. حال دیگر می‌بایست برای فرار از چنگ نامردان خود به‌نامرد تبدیل شویم! ^۲ در طول سه سال گذشته بسا چیزها که آموخته‌بودم و حال هنگام آن بود که تجربیات خود را تلفیق کنم. تنها آگاهی به‌وضع خود که از همان ابتدای امر نیرو و توان می‌بخشید و محاسبهٔ خشک و عاری از احساسات امکانات و حوادث نامطلوب آینده موجب شد که بتوانم از شمال ایران به سلامت بگذرم، در صورتی که دوستان دلیر و محتاط من که تمام شرایط و مقتضیات را در محاسبات خود وارد نکرده بودند همه به‌چنگ دشمن افتادند.

در مشرق ایران بلوچهای بسیاری که به‌کار شبانسی سرگرم بودند اقامت داشتند؛ آنان از موطن اصلی خود می‌آیند و از سرخس نیز می‌گذرند و علی‌العموم از ورود به‌منطقهٔ افغانیها و روسها اجتناب می‌کنند. من پیش از این با آنها به‌عنوان مردمی ساده، قابل اطمینان و خوش‌قلب آشنا شده بودم و ساعت‌های خوشی را با این مردم نیمه وحشی که از قید هنرنوع فرهنگ و مدنیتی آزادند به‌سر آورده‌بودم، حتی در این اواخر باعث شدم به‌یکی از شیوخ عالم‌مقامشان که تحت تعقیب روسها بود در خاک افغانستان پناهندگی داده شود. این بلوچها، مانند ترکمنها مردمی مهمان‌نواز و از ایرانیها بسیار یکدل‌تر، آزاده‌تر و جسورترند. البته این خصائل هیچ‌مانع آن نمی‌شود که بر حسب موقع دست به‌غارت و دزدی نیز بزنند. قبل از اینکه اینها بیگانه‌ای را بپذیرند و مهمان‌کنند و اغلب بدون اینکه بپرسند از کجا آمده و به‌کجا می‌رود، مرد غریب باید از عهدهٔ يك استنطاق طولانی و توأم با سوءظن برآید. به‌دفعات شد که درحالی که از فرط گرسنگی و تشنگی قادر به‌تکلم نبودم به‌يك ایرانی پناه جستم ولی

۲- در اینجا نیز در عبارت قدری تغییر داده شده است. م.

ناگزیر می‌بایستی برای جلب نظر او به آیات و احکام قرآنی استناد جویم.

به‌همین دلیل از ابتدا باخود شرط کردم که در طول راه حتی - المقذور از ایرانیها دوری کنم و بیشتر به‌چادر نشینان روی آوردم. آخرین کسانی که مرا مهمان کرده بودند، سفارش کردند به یک موقوف بزرگتر بلوچ واقع در سی کیلومتری غرب جاده اصلی که به مشهد می‌رسد بروم. هرچند بسیار خسته و فرسوده بودیم شب‌هنگام باز به کوههای غربی روی آوردیم، چند ساعتی را در هوای آزاد خوابیدیم و سرانجام صبح به‌چادرهای بلوچ رسیدیم. بدو با احتیاط با ما روبرو شدند ولی بعد هرچه از دستشان برآمد در حمایت از ما کوتاهی نکردند. لباسهای نوی به‌ما فروختند - چه از این پس دیگر نمی‌بایست در هیأت ترکمن به‌سفر ادامه دهیم - ، بلد راه مطمئنی تا مشهد در اختیارمان گذاردند و به‌ما و چهارپایانمان غذا و علیق کافی دادند. قابل توجه اینکه ازمن که خود را افغانی معرفی می‌کردم خیلی بهتر و بیشتر استقبال شد تا از همسفر ایرانیم که نتوانسته بود از ایجاد سوءظن در آنها خودداری کند. علی‌رغم همهٔ اخطارها و یادآوریهای من، این مرد بدون وقفه باحالی عصبانی برای آنها پرحرفی می‌کرد؛ داستان دور و درازی از خود جعل کرد که طبق آن شش‌ماه پیش از مشهد به‌ترکستان رفته بودیم و حال از آن دیار از راههایی ناشناخته بازمی‌گشتیم. در ضمن نقل این داستان گرفتار تناقض گوئی شد و در نتیجه موجب طرح سؤالات متقابلی گردید و بعد خود را لو داد و معلوم شد از حوادث خراسان در سال اخیر که همه از آن خبر داشتند چیزی نمی‌داند. این مرد دیگر در این عادت خود اصلاح شدنی نبود و همیشه از این بابت مرا دچار دردسر و ناراحتی می‌کرد. البته در عوض دارای فضائی هم بود که باعث می‌شد من وی را شایسته‌ترین همراه و رفیق راه بشمارم.

بلوچها گفتند که دوروز پیش یک گشت افسران روسی متشکل

از چهل نفر به آنجا آمده، سراغ آلمانیها را گرفته‌اند و دیگر اینکه چنین گشت‌هایی در آن اواخر هر هفته دوبار می‌آمده‌اند. خوب پس این گوشهٔ دورافتاده هم زیر نظر و نگهبانی روسها قرار داشته است!

تصمیم‌داشتم به مشهد یعنی مرکز اصلی تجمع روسها در شرق ایران بروم و آن‌هم درست به این دلیل که در آنجا کمتر منتظر و چشم به‌راه حضور من بودند و از آن گذشته در آن شهر دوستان بسیاری داشتم و از سفرهای پیش به‌دقت شهر و اطرافش را می‌شناختم. اگر کار به‌جای باریک می‌کشید می‌توانستم در صحن امام‌رضا (ع) متحصن شوم و البته طبق رسوم شیعیان در آنجا کسی بست را نمی‌شکست.

هنگام غروب به‌راه خود ادامه دادیم و از آبادیها و جاده‌های بزرگتر احتراز می‌جستیم. تازه بعد از ظهر روز بعد بده‌کوچک دور افتاده‌ای رسیدیم که راهنمای ما در آنجا دوستانی داشت. تا آنجا سواره حدود یکصد کیلومتر راه طی کرده بودیم. روستائی بود محقر با چند کلبهٔ گلی که سکنهٔ تهیدست و فقیر آنجا با محبت بسیار ما را پذیرفتند و اجازه دادند یک روز تمام از مشقات بین راه بیاسائیم. کاش این مردم شریف می‌دانستند که من امروز نیز ناچه‌اندازه زیر بار منت آنها هستم!

عصر روز دوم باز سوار بر اسب به‌راه افتادیم؛ هشت فرسخ (حدود ۵۰ کیلومتر) تا مشهد راه بود. هنوز هوا تاریک بود که ما به دروازه‌های بستهٔ شهر رسیدیم. در آن هنگام در مشهد قوای روس متشکل از ششصد نفر و علاوه بر آن نیروئی زیادتر از ایرانیان که زیر نظر روسها اداره می‌شد، وجود داشت. کلیهٔ آمد و شدها، چه به شهر و چه از شهر به‌دقت تمام زیر نظر روسها انجام می‌گرفت. در کنار تمام دروازه‌های شهر نگهبانان فراوانی گماشته بودند و فقط با ارائهٔ جواز عبور می‌شد از دروازه گذشت. روسها در دو سال اخیر مانند منزل خود در آنجا مستقر شده بودند و در قسمت بزرگی از شهر

ساختمانها را تغییر داده بودند، بدان نحو که در قیاس باوضع سابقشان حالا در بیننده تأثیری بهتر برجای می ماند. من از تصمیم قبلی خود مبنی بر اینکه در چهار دیواری های مخروطی خارج شهر بمانم منصرف شدم. اگر به وجودم در آنجا پی می بردند بیشتر مورد سوءظن قرار می گرفتم. در نتیجه صبح زود گستاخانه به شهر وارد شدم و برای این کار راهنمای خودم را واداشتم برایم جواز عبور بگیرد. البته او را بازگرداندند که مرا با خود ببرد، ولی خوشبختانه سایر مسافران و عابران توجه نگهبان دروازه را بیشتر به خود معطوف کردند. به سرعت به يك کاروانسرای پرت و دورافتاده نزدیک پائین خیابان رفتیم که یکی از شریانهای اصلی آمد و شد شهر محسوب می شد. بلافاصله خدمتگزار خود را به نزد دوستان قدیم فرستادم. خبری که وی باخود آورد سرخوردگی بزرگی برایم محسوب می شد. از بین همه دوستان، او فقط يك نفر را پیدا کرده بود؛ روسها بقیه را همگی به عنوان دوستان و همکاران من دستگیر کرده و برده بودند. مردپیری که به من اخلاص داشت و قبلاً هرروز به خانه من می آمد پیغام داد که باید در همان لحظه شهر را ترك کنم. احدی قادر به کمک به من نیست، زیرا روسها صدها جاسوس در خدمت دارند و هرروز به همه کاروانسراها سر می زنند. پس نیت من مبنی بر اینکه دوازده روز بعد آنهم بالباس زنانه و بایک وسیله نقلیه شهر را به قصد تهران ترك کنم می بایست تغییر کند. در نتیجه لازم بود که همچون گذشته به چند هفته دیگر سواری تن دردم.

به هر حال لازم و ضرور بود که لااقل يك روز دیگر در مشهد بمانم: تحصیل پول نقره ایران، تهیه لباسهای نو، تکمیل وسایل سفر مرا ناگزیر از این کار می کرد. اما همین که به نحوی مشکوک از صاحب کاروانسرا سراغ مارا گرفتند، فهمیدم زمان آن رسیده که به چاک بز نیم. راهنمای خود را با امتناع از پرداخت مزد مجبور کردم تا بیرون شهر مرا همراهی کند. وی را به اطاقک نگهبانی دم دروازه

شهر فرستادم تا جواز خروج را بگیرد و بیاورد و در این فاصله ناگهان سوار بر اسب از زنجیری که راه را می بست گذشتیم و چهارنعل در حالی که نگهبان به دنبالمان فریاد می زد به اراضی مجاور تاخت آوردیم و به سرعت از راههائی که خوب می شناختم بین دیوارها و باغها از نظرها دور شدیم. می کوشیدم به دره گلستان در کوهستانی که در جانب غرب سر برافراشته بود برسم. پس از حدود شش ساعت سواری در دل کوه، در یک حیاط تک و تنهای روستائی توقف کردیم و سخت خوشحال از این بودیم که به این خوبی از شهر گریخته ایم. من از خود روسها و انگلیسیها آنقدر واهمه نداشتم که از جاسوسان همه جا حاضر ایرانی. اینها پول خوبی می گرفتند و از آن گذشته شناختن آنها هم ممکن نبود. همه می دانستند که روسها کجا هستند و به این دلیل اینها هر کجا که خودشان بودند به جاسوسان بیشتری احتیاج داشتند. ولی با وجود این دیوانگی محض بود که از جاده بزرگ پستی تهران که سخت زیر نظر روسها بود عبور کنیم. در نیشابور، سبزوار و شاهرود پستهای نیرومندتر روسی مستقر بود. از آن گذشته از خط تلگراف که در طول این جاده بزرگ ممتد بود نفرت بسیار داشتم.

صبح زود پس از عبور از یک کوره راه مرتفع به دهرود فرود آمدیم و من در آنجا باز توانستم یک شب بخوابم. لزوم مراعات حال اسبها مرا وادار کرد که از آن پس قدری از طول سفرهای روزانه بکاهم. بادورزدن نیشابور از دامنه کوهها در جهت شمال غرب به سفر ادامه دادم و پس از یک روز و نیم به معدن - که به خاطر معادن فیروزه اش شهرت دارد - رسیدم و توانستم در آنجا چند ساعتی در یک باغ استراحت کنم. آنگاه از مناطق بیابانی گذشته بده کوچکی وارد شدیم که در آنجا بدو با من از در ناسازگاری درآمدند ولی بعد جائی برای خوابیدن بهم دادند.

روز بعد نزدیک روستائی رسیدیم که مردان بسیاری آنجا گرد

هم جمع شده بودند. یکی از آنها به شتاب به طرف من آمد و با گستاخی پرسید «کی هستید، از کجا می آئید و به کجا می روید؟» این طرز صحبت بی ادبانه آنهم بدون سلام مرا ناراحت کرد و مختصر و مفید در جوابش گفتم: «اول قبل از اینکه چیزی بپرسی سلام کن. ما از پس می آئیم و به پیش می رویم.» و به سواری خود ادامه دادم. ولی مرد رفت، به افراد خود علامتی داد و آنگاه تیراندازی شدیدی آغاز شد، چنانکه گلوله صغیرکشان از نزدیک گوش ما می گذشت. در این زمین بدون پوشش کار دیگری از ما بر نمی آمد جز اینکه بر جای بایستیم. حالا دیگر مردم هجوم آوردند و مارا تهدیدکنان محاصره کردند. در اینجا نیز حمله بهترین نوع دفاع محسوب می شد. فوراً یکی از کسانی را که بیش از همه فریاد می کرد و تیر می انداخت انتخاب کردم و قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید بانگ برداشتم که «یعنی چه، شما چهل نفر به دو عابر بی پناه که با کسی سرچنگ ندارند حمله می کنید؟ شما دیوانه شده اید، مگر نمی بینید ما کی هستیم. ما از طرف حاکم کل خراسان - که در خدمتش هستیم - می آئیم و نزد حاکم صفی آباد می رویم و مأموریت مهمی به عهده داریم. همین امروز استقبالی را که در اینجا از ما کردید به او گزارش می دهیم و خواهش می کنیم شما را گوشمالی دهد. اصلاً شما این تفنگها را از کجا آورده اید؟ مگر نمی دانید حمل اسلحه ممنوع است؟ نکند که شما از عمال حاکم باشید پس در این صورت جواز حمل سلاحتان کجاست؟ اسمتان چیست؟ اهل کجائید؟ تخم و ترکه چه پدر سوخته هائی هستید؟» و با همین لحن به صحبت ادامه دادم و وانمود کردم که کاملاً عصبانی هستم؛ نوکر من بی جهت می کوشید که از پر حرفی من جلوگیری کند؛ از این می ترسید که مبادا بالهجه غلیظ افغانی، خود را لوبدهم. متوجه شدم که چطور چندتا از لوله تفنگهائی که مرا تهدید می کرد فرود آمد. همان طور فحش دادم و از این هم فراتر آنکه با فحش کم کم به طرف اسب خود رفتم، بر اسب نشستم و بدون هیچ

مانعی از جمع آنها خارج شدم. با قدم آهسته دور شدم؛ بدون اینکه برگردم و مردمی را که همهمه می کردند نگاه کنم همانطور بابه کار بردن اصطلاحاتی حاکی از خشم و عصبانیت با نوکر خود سرگرم صحبت بودم. خواننده خود می تواند هنگامی که خوشحال و مسرور به پشت اولین پوشش موجود رسیدم و پنهان از دیدگان، فاصله خود را با این مردم نازنین با توسل به یک چهارنعل کوتاه به سرعت افزایش دادم به میزان شادی من پی برد.

اما شادی من در این مورد چندان به طول نینجامید. پس از سه ساعت به صفی آباد رسیدیم که مقر حاکم شهر بود. از سر احتیاط اول به سراغ او رفتم ولی نتوانستم وی را ببینم. ولی یک نفر کرد فقیر مرا آن روز به خانه خود برد. کمی قبل از آنکه قصد عزیمت کنم حاکم برای من دستوری فرستاد که تا هنگامی که مرا ملاقات نکرده است نروم. ساعت نه شب سرانجام حاکم در رسید و دو ساعتی از من بازجوئی کرد. بار دیگر نوکر من که بدو با او اجازه صحبت کردن دادم به دروغ و دغل متوسل شد و چنان ناشیانه این کار را کرد که حاکم که مردی شکم گنده و سخت نامطبوع بود چشم در چشم ما دوخت و گفت که حرفهای ما را باور ندارد و از نظر او ما مردمی مظنون هستیم. در اینجا وارد صحبت شدم و از او خواستم همراه خود را مرخص کند، چون می خواهم شخصاً مطلب محرمانه ای را با او در میان بگذارم. بعد با او داستان دور و درازی درباره حمله قریب الوقوع ترکها به خراسان گفتم - خبر پیشروی آنها را از راه کرمانشاه مردم در اینجا با هیجان دنبال می کردند - از روسها و اسلام چیزها گفتم و یادآور شدم که من در خدمت حکومت ایرانم که با ترکها همکاری دارد و اصلاً به همین دلیل مرا به اینجا فرستاده اند که ضد روسها و ترکمنها (یعنی دشمن دیرینه مردم این خطه که در اثر شبیخونهایشان اهالی سخت ناراحت بودند) وارد عمل بشوم. از اثری که حرفهای من به جا گذارد فهمیدم که در کار دروغ

تراشیدن از عبدالوهاب تر دست تر هستیم. برای آنکه طرف نتواند به لهجه من پی ببرد به صورتی اسرار آمیز نجوا و پیچ پیچ می کردم. نتیجه آن شد که وی سرانجام اعلام کرد مانع ادامه مسافرت ما نخواهد شد. ضمن گفتگوی با او در نظر مجسم می کردم که اگر بگویم از سه سال پیش که به مسافرت تحقیقی به این دیار آمده بودم او را می شناسم، چه قیافه ای به خود خواهد گرفت. هنگامی که از او پرسیدم آیا فرنگیها و روسها در ایام اخیر به این ناحیه آمده اند، داستانهای عجیبی از دونفر که در خدمت روسها هستند تعریف کرد که با آلات و ادوات عجیب و دوربینهایی که هرگز کسی از آن نوع ندیده است، طلا و گنجهای زیرزمینی را جستجو می کرده اند و چند روز با ارواحی که در شهر زیرزمینی مجاور سکونت دارند به گفتگو پرداخته اند. کم کم پی بردم که این دونفر که توصیف دقیقشان به دست داده شد شخص من و همسر آن روزم دکتر دیتس^۳ بوده ایم که مطالعات ستاره شناسی و عکسبرداریهایمان از آن آثار سکونت موجود در غار قدری مورد سوء تفاهم واقع شده است. فحشها و لعنتهایی را که حاکم بدرقه راه سفر قبلی ما می کرد من باشور و شوق مورد تحسین قرار می دادم. یکی از کردها مارا در دل شب به حسن آباد که حدود چهل کیلومتر از آنجا فاصله داشت هدایت کرد. حال خودمان و وضع اسبها ایجاب می کرد که بیش از آنچه خود می خواستیم از این پس به دهکده ها وارد شویم. یک بازرگان محترم کرد به گرمی و محبت مارا پذیرفت و از مهمان نوازی نکته ای فرونگذاشت. از هواداران سرسخت سلطان بود. بار دیگر راه پیمائی طاقت فرسائی که بیش از ۶۵ کیلومتر بود مارا نزدیک روستای جوین رساند. تب شدیدی مرا ناگزیر ساخت که در آنجا یک روز در باغی استراحت کنم.

سرزمینی که در نور دیده بودیم کلا عبارت بود از منطقه ای پر

از آثار فرهنگی و مدنی کهن که تقریباً ناشناخته مانده بود. بالاجبار از کنار بعضی از این ویرانه‌های زیبا می‌گذشتم بدون آنکه بتوانم از آنها بازدید کنم؛ حتی فرصت تهیه‌ی طرحی هم از آنها درست نبود. سکنه‌ی این ناحیه بیش از اهالی سایر نقاط با کشیدن تریاک به تباه‌ی گرائیده بودند، اما در عوض زنان به‌خصوص مزاحم و سمج بودند. از این‌جا به بعد راه من از میان مناطقی کویری می‌گذشت که در اثر شیخونهای راهزنان ناامن شمرده می‌شد. این فاصله را که رویهم‌رفته به ۱۶۵ کیلومتر بالغ می‌شد با رهنوردیهای شبانه پشت سر گذاردیم. در طول روز داخل بوته‌های کم ارتفاع یا پشت تخته‌سنگها پنهان می‌شدیم. بدین طریق به آبادی بزرگ مغز^۴ واقع در شمال شرقی شاهرود رسیدیم. در آنجا ملای تهیدستی باغچه خود را برای چند ساعت در اختیار ما گذاشت؛ او نیز که لابد مانند سایر ایرانیان کنجکاو بود و می‌خواست ته‌وتوی قضایا را درآورد باز هیچ از ما نپرسید که کی و اهل کجا هستیم. هنگام وداع به من گفت: «هر که هستی و هر سرنوشتی داری، خدا حفظت کند!» این نوع آشنائی‌ها از زمره زیباترین خاطرات من در این سفر صعب‌وتنهاست.

با طرز تغذیه و نحوه زندگی ایرانیها از دیرباز آشنا بودم؛ هنگامی که زیر نظر کسی بودم درست مانند اهالی بومی و ضومی گرفتم و نماز می‌خواندم و همچون سادات به «سگ مسیحی»ها فحش می‌دادم. با وجود این همه، در طول چنین سفری آدمی پی‌می‌برد که چه کار مشکلی است همیشه فارسی فکر کردن، حس کردن، سخن گفتن و چون ایرانیان رفتار کردن! چه بسا که دلم می‌خواست سوت بزنم ولی این کاری است که ایرانی جماعت از آن ابا دارد، چه بسا که فحش‌های آلمانی گلوگیرم می‌شد، چه بسا که با حواس پرت با اسب خود صحبت می‌کردم! ایرانی، صرف‌نظر از آن‌ها که کلا توسط بالادستی‌ها مکیده

واستثمار شده‌اند، رویهم‌رفته به آزادی زندگی می‌کند. وی علیرغم داشتن خوی بندگی و رقیتی که از خصوصیات شرقیهاست باز کمبود و فقدان هر نوع فشار و اجباری را از خارج برای ایجاد نظم و تمشیت و ترتیب در کار زندگی احساس می‌کند؛ ناآگاهانه بوبرده‌است که در ذات خود آن صلابت و استحکام را ندارد که برای خود قانون وضع کند، به این دلیل هم خود را مصنوعاً در چهارچوب تنها چیزی که زودتر از همه به فکرش می‌رسد محصور می‌کند و خود را پای‌بند رسوم، قواعد و نوامیسی می‌کند که از قرآن کریم نشأ گرفته‌اند و یا اقلاً می‌بایست گرفته باشند^۵. هزاران تن از روحانیون کتب و رسالاتی متعدد نوشته‌اند که همه‌جا در دسترس همگان است و زندگی مسلمانان در آنها تا کوچکترین جزئیات خود مقرر گردیده‌است. اکثر ایرانیان متدین به سختی پای‌بند این مقررات هستند و بر حسب منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کنند از رسوم گوناگونی تبعیت می‌کنند. این دیگر مثل روز روشن است که برای يك اروپائی چه کار مشکلی است که در لباس يك نفر ایرانی سراسر مملکت را زیر پا بگذارد و شناخته نشود.

روزی يك نفر ایرانی به خدمتگزار من گفت باور نمی‌کند که من مسلمان باشم. چرا؟ برای اینکه همچون ایرانیان ناخن‌ها را کاملاً کوتاه نمی‌کنم؛ آخر من فراموش کرده بودم به علت این راه‌پیمایی‌های طاقت‌فرسا چند روزی ناخن‌ها را کوتاه کنم. يك بار دیگر به وضعی سخت ناراحت‌کننده دچار شدم؛ چندین نفر ایرانی که به همراه آنان سفر می‌کردم باهم شرط کرده بودند که از من در امور مذهبی پرس و جو کنند؛ اینها فکر کرده بودند که من گبر هستم. چرا؟ برای اینکه دیده بودند من صبحها چند تخم‌مرغ پخته و سفت‌شده می‌خورم. من که خود را ایرانی جا زده بودم نمی‌توانستم به ضرب و زور از تن دادن

۵- از این چند جمله به خوبی طرز فکر نویسنده نسبت به ایرانیان و مذهب اسلام آشکار است. رد کردن این توهمات بی‌اساس در هر مورد لزومی ندارد. م.

به بازجوئی مذهبی خوداری کنم؛ با این نیرنگ خود را از مخمصه نجات دادم که چندتن از آنان را به خدمت گرفتم. اما اینکه چرا خوردن تخم مرغ هنگام صبح با اصول مذهبی مغایرت دارد و حاکی از گبر بودن خورنده آن است، چیزی است که من هم مانند ایرانیانی که آنرا خلاف مذهب می‌شمارند از آن سردر نمی‌آورم.

وضع دیگری هم بود که سفر مرادرجامهٔ مبدل با مشکل مواجه می‌کرد: درست است که بعضی از ایرانیان درست و اصیل با فراغ‌بال از تسهیلات طرز زندگی اروپائیان استفاده می‌کردند، مثلاً در تخت خواب سفری می‌خوابیدند، سیگار می‌کشیدند یا چپق شخصی خود را دودمی کردند، زیر پیراهن و چکمهٔ اروپائی می‌پوشیدند، خود را با صابون می‌شستند، دندانها را مسواک می‌زدند، ریش رامی تراشیدند و موی سر را بلند می‌کردند، اما من نمی‌توانستم این کارها را بکنم و در غیر اینصورت مورد سوءظن قرار می‌گرفتم. چیزی که به خصوص برای من مایهٔ زحمت می‌شد این بود که در هر وضع و موقع، همینکه خود را زیر نظر کسی می‌دیدم، ناگزیر به دقت به گفتار و کردار خود می‌اندیشیدم تا مبادا خود را لو بدهم. طریق راه رفتن و سخن گفتن در ایران به نوعی دیگر است؛ با دست چپ نباید غذا خورد چه دست چپ نجس است؛ چیزی را به طرف دیگری پرت نباید کرد، بلکه مثلاً قوطی کبریت را باید دودستی به طرف داد و غیره... و تازه هرگاه کسی از عهدهٔ همه این جزئیات برآید باز بر اثر حرکات غیرارادی مچش باز می‌شود. غیر قابل تحمل‌ترین چیز برای يك نفر اروپائی این است که - و تمام کسانی که ایران را دقیقاً می‌شناسند به این نکته اذعان دارند - ناگزیر شود متعبدانه از ارادهٔ يك نفر ایرانی تبعیت کند و تسلیم او شود. من که خود را يك ایرانی فرودست جازده بودم اغلب ناگزیر به این کار می‌شدم.

بعد از ظهرزود از مغز به راه افتادم. حدود نیم‌شب به نزدیکی شاهرود که در اشغال روسها بود رسیدم. ناگزیر بودم با قوس بزرگی

شهر را از شرق و جنوب دوربزنم. گفتن این امر آسان‌تر از اجرای آن است، چون در اینجا از راه‌خبری نبود و آنچه بود نهرهائی بود که در عمق سطح زمین فرورفته بود و عبور از آنها مشکلات زیادی برای ما ایجاد کرد. رنجی جان‌فرسا بود که با اسب در تیرگی شب از این گودالها بگذریم و یا در آب پر گل ولای اینقدر غوطه‌بزنیم تا در طرف مقابل محلی برای بیرون آمدن پیدا شود. حتی بعضی اوقات صدای عوعو سگان و فریادی که از آبادی می‌آمد کمک می‌کرد که مامصمانه پرشی از روی موانع انجام دهیم. هنوز هم امروز در حیرتم که چگونه در این سواریه‌ها جان سالم به‌در برده‌ایم. سرانجام در غرب به جاده بزرگ تهران رسیدم و از همان جاده تا ده ملا رفتم. پس از شانزده ساعت سواری دور و دراز خسته و کوفته در کاروانسرای شاه‌عباسی خالی اطراق کردم. حال بزرگترین پست روسی را پشت سر گذارده بودم؛ دیگر گزارشی از وجود نظامیان روس در فاصله‌ای که تا تهران در پیش بود در دست نداشتم؛ در نتیجه می‌خواستم از جاده بزرگ کاروانرو تا پایتخت کشور پیش برانم. شش ساعت دیگر سواری مرا به دامغان رساند؛ در اینجا فهمیدم که با اسبهای تاحد مرگ لاغر و نحیف شده که استخوانی بیش نبودند نمی‌شود به سفر ادامه داد. این اسبها آخرین رمق خود را نیز مصرف کرده بودند و می‌بایست آنها را بر جای بگذاریم. خیال کردم سه‌چهار روز آخر را می‌توانم در دلیجان لمیده سفر کنم و بهمین دلیل برای خودم و عبدالوهاب بلیطی در دلیجانی که غروب حرکت می‌کرد خریدم. معمولاً در یک چنین دلیجانی به یک نفر تازه‌وارد چندان روی خوش نشان نمی‌دهند. قبل از هر چیز می‌بایست حس کنج‌کاوی همسفران را ارضاء کرد، زیرا آنان حق خود می‌دانستند که از تمام سرگذشت ما آگاه شوند. بارها شده بود که ما در این مورد داستانهائی از خود جعل کرده بودیم. اما اکنون می‌بایست محتاط‌تر باشیم؛ چه دیگر در بین گدایان، دهاتیها و چوپانان که از جغرافیا و اطلاعات عمومی بهره چندانی نداشتند نبودیم

بلکه با ایرانیانی بهتر و فهمیده‌تر سفر می‌کردیم. چون هیچ‌کسی به سهولت نمی‌تواند در حق خود قضاوت کند من اغلب کار را به عهده ایرانیان می‌گذاشتم که فکر کنند و بی‌ببرند من اهل کجا و چه کاره هستم. بدین ترتیب در مشرق ایران بهتر از همه صلاح می‌دانستم خود را قزوینی و در غرب ایران مردی از اهالی تون و طبس قلمداد کنم. گرفتاری کار آنجا بود که آدمی بین مردمی گیر کند که این جاها را خوب بشناسند و بخواهند راجع به اهالی آن شهرها و اتفاقات اخیر و جدید آن صفحات اطلاعاتی کسب کنند. در این سفر دلیجانی نیز همین امر روی داد؛ اما خوب کار به خیر گذشت.

هنوز درست در دلیجان جابه‌جا نشده بودم که فهمیدم يك نفر تهرانی که از قدیم او را به علت فضولی و پرحرفی خوب می‌شناختم و خیلی سنگ فرانسویها را به سینه می‌زد و کارمند وزارت امور خارجه بود روبرویم نشسته است؛ وی از آن قبیل ایرانیهایی بود که بدون ته و تو در آوردن همه ماجراهای زندگی نفری که دم دستش نشسته است دست بردار نیست. خیلی احتمال داشت که ما را درگیر يك پرس و جوی بد سرانجامی کند. البته می‌شد باخسونت وی را سر جای خود نشاند، اما این هم ممکن بود که وی دیگران را تحريك کند و باعث توقیف من در یکی از پستهای بین راه شود.

آنچه از آن می‌ترسیدم روی داد. من خود را بیمار جلوه دادم و به خواب زدم؛ ولی او در عوض خدمتگزار از همه جا بی‌خبر مرا سؤال پیچ کرد، عبدالوهاب دچار تناقض گوئی شد و سوءظن اطرافیان را برانگیخت چون ضربه‌های پنهانی من به پای او مثر ثمری نشد ناگزیر شدم باز خود وارد صحبت شوم تا از ارتکاب حماقتهای بیشتری جلوگیری کرده باشم.

این مرد در «دانشگاه» تهران درس خوانده بود و خیلی مایل بود که معلوماتش را به رخ سایرین بکشد؛ گیاه، سنگ، حشرات و اشیاء عتیقه جمع می‌کرد. شاید برای آنکه خودستائی کند و یا مرا مورد

آزمایش قرار دهد در یکی از استراحت‌های بین راه جزوه‌ای را بیرون کشید که در آن برگ‌های خشک شده با توضیحاتی به‌همراه اسامی فرانسوی آنها دیده می‌شد. برای چند نفری که نزدیک‌تر به او بودیم مطالبی را توضیح داد و آنگاه جزوه خود را به طرف من دراز کرد. من آنرا به صورت معکوس به دست گرفتم و با ناشیگری برگ خشکی راله کردم و پرسیدم «این به چه درد می‌خورد؟ برای خوردن است یا بوئیدن؟» وقتی که شروع به دادن توضیحات علمی که منتظر آن بودم کرد باحالی تحقیرآمیز روی گرداندم و همان حرفی را که معمولاً می‌زنند به زبان آوردم: «این کار فرنگیه». البته با گفتن این جمله تحسین جماعت را به خود جلب کردم ولی باز از چنگ این مرد مزاحم خلاص نشدم. بلکه برعکس پس از حدود سی ساعت سفر باز طرف صحبت من چندان ظنین شده بود که به تحریک بقیه سرنشینان به تهدید من پرداخت. حال دیگر هیچ راه‌گریزی نبود مگر اینکه حس کنجکاوی وی را ارضا کنم. به خود گفتم شاید وی مردی نجیب و روبه‌راه باشد. در یکی از توقفگاه‌ها وی را به کناری کشیدم و رک و پوست‌کنده گفتم چه کسی هستید؛ مرا در آغوش کشید و بوسید، از خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت و به من قول داد که از هیچ مساعدتی در حقم دریغ نوزد. خوب دیگر مطمئن شدم که او مرا از سر بدخواهی لو نخواهد داد ولی به هر حال پر حرفی وی ایجاب می‌کرد که از حد اکثر احتیاط کاری خودداری نوزم. در تهران رازی که در دل این مرد بود آرام و قرار از وی ربود؛ برای خود نمائی به سفارت ترکیه که پراز جاسوس و خبرگیر بود رفت و با آب و تاب قضیه را شرح داد و بدین ترتیب مقامات ایرانی و دشمنان خارجی به ماجرا پی‌بردند و آنگاه دیگر از اطراف برای شکار من دست‌به‌کار شدند و همین امر موجب شد که هفت بار خفاگاه خود را تغییر بدهم.

تصادفاً توانستیم بدون هیچ مشکلی از دروازه شرقی تهران عبور کنیم. من به دعوت یکی از همسفران که مردی سید بود و در بازار

زندگی میکرد به‌خانه او رفتیم. اما در همان روز از طرف یکی از کارمندان وزارت امور خارجه که محل سکونت مرا می‌دانست به‌من اخطار شد هرچه زودتر خانه خود را ترك گوئیم. روز بعد به‌سفارت آمریکا رفتم و در آنجا با تنها فرد آلمانی از سفارت آلمان که در تهران می‌زیست یعنی آقای زومر که مردی نجیب و وفادار بود ملاقات کردم. با تحقق انتظارات بزرگ و امیدهای بسیار خود به‌هدف اصلی آرزوهایم رسیده بودم. پس از مدتی دراز باز لحن خاص ادای کلمات آلمانی به گوشم می‌خورد! هنگامی که شنیدم: «هنوز زنده‌اید؟ از کجا به اینجا آمده‌اید؟» متوجه شدم که در کلام آنها بیشتر حیرت و جد نهفته است تا خوشوقتی و شادی. آنگاه مردی شکاک که در کوره تجارب آبدیده شده بود، مجموعه‌ای از حوادث غمناک را برایم برشمرد که همه حاکی از اندوه و شکست بود: عقب‌نشینی آلمانیها از ایران، نابودشدن و زوال افراد من در جنوب ایران، مواجهه شدن با حملات سنگین در فرانسه و روسیه!

بیش از هر چیز دیگر من به‌خاطر افراد خود رنج این سفر را بر خود هموار کرده بودم و حال می‌دیدم که همه چیز در هم شکسته و مضمحل شده است. خستگی و بی‌اعتنائی بی‌پایانی بر من چیره شد. غفلتاً من نیز احساس کردم که تلاشها و مشقاتی که بدانها تن در داده بودم و سرخوردگی‌های بلاوقفه کلیه نیروی مرا تحلیل برده است. در بیست و سوم ژوئیه ۱۹۱۶ به تهران رسیده بودم، پس به این ترتیب از سرپل تا اینجا را درسی و یک روز و با احتساب کلیه روزهای استراحت، به‌طور متوسط ۵۵ کیلومتر در روز طی کرده بودم. روی هم رفته کلیه راه طی شده به ۱۷۰۰ کیلومتر برآورد می‌شد. اگر چهارصد کیلومتر راهی را که در عرض سه روز با دلیجان پشت‌سر گذارده بودم نیز از این رقم کسر کنیم به این نتیجه می‌رسیم که به‌طور متوسط در عرض ۲۷ روز، هر روز ۴۸ کیلومتر با اسب رهنوردی شده است. ملاقات من از زومر که سخت زیر نظر بود به‌خودی‌خود

موجب ایجاد سوءظن گردیده بود؛ فقط به زحمت توانستم چندساعتی در آنجا بخواهم. در سپیده صبح، در حالی که تنها ایرانی وفادار به سفارت مرا مشایعت می کرد و جوانی به نام ابوالقاسم خان بود از در عقبی سفارت خارج شدم، از دیوار شهر که پشت آن قرار داشت بالا رفتم و در غرب نیمی از شهر را دور زدم و پس از آن به خانه‌ای که در وسط شهر قرار داشت رفتم.

تنها خبر مساعدی که زومر به من داد همان حمله سریع ترکها به همدان و وحشتی بود که در محافل دشمن از این بابت حکمفرما بود. برای اینکه منتظر تحول قضایا بمانم و همچنین برای آنکه سخت به استراحت نیازمند بودم و ضمناً می خواستم همراه جدیدی هم برای خود انتخاب کنم - عبدالوهاب کاملاً فرسوده و از پا افتاده بود و می بایست از کار معاف شود - تصمیم گرفتم علی رغم مخاطراتی که از طرف قوای اشغالی خصم برای من متصور بود، چند روزی در تهران بمانم.

اما پس از دو روز درخواستهای مکرر دوستانم باعث شد که از شهر خارج شوم و در دربند که موضعی کوهستانی است به سر برم. خانه دور افتاده‌ای که متأسفانه پراز ساس بود به نظر من از همه جا مطمئن تر آمد. در آنجا به بیماری تب دچار شدم. همینکه به زحمت توانستم سر پا بایستم، پیک سریعی از جانب آقای زومر در رسید که به من خبر داد ورود من در تهران به اطلاع وزارت خانه رسیده و بلافاصله باید محل اقامت خود را تغییر دهم. آن ایرانی وفادار به من اسبابهایم را پشت الاغی بار کرد و مرا درجائی مرتفع تر در کوهستان به نام پس قلعه برد. اما همینکه وضع خود را قابل تأمل دیدم باز به دربند باز گشتم. حال من در آنجا چنان روبه وخامت گذاشت که ناگزیر شدم در شهر کسی را به دنبال طبیب بفرستم. از او نیز کاری برای من بر نیامد. مرض را مالاریا تشخیص داد. سه روز تمام با تب چهل و چهل و یک درجه به سر آوردم. هنگامی که تب از این هم بیشتر شد دستور

دادم مرا در ملافه‌ای بیبچند و در نهر سرد مجاور قرار بدهند تالرز عارضه گردد. این کار مؤثر شد. در این موقع بود که دریافتم آخرین نیروی مقاومت‌م دیگر درهم شکسته است.

اینکه پیش از آن بیمار نشده بودم به معجزه می‌مانست؛ زیرا همچون يك گدای ایرانی زندگی کرده بودم، از هر چاله‌ای آب نوشیده بودم و با هر بی‌سروپائی در هر جای کثیفی خوابیده بودم و حشرات در لباسهای من می‌لولیدند. يك بار در اصطبل ویرانه‌ای خوابیدم. هنگامی که دریافتم حیوانات زیادی که بزرگتر از حد معمول‌اند در بدن من بالا و پائین می‌روند، پی‌جوئی کردم و «غریب گز» پیدا کردم. تعداد کثیری از این حشره وحشتناک سمی در میان لباسهای خودیافتم ولی ظاهراً آنها مرا نگزیده بودند.

فرار از چنگ راهزنان و روسها و حرکت به سوی جبهه ترکها

گرفتار راهزنان شدم و سخت مجروح گردیدم - در بیابان
 مرا لخت کردند - ادامه رنج آور سفر - استنطاق در ستان
 روسها - گدائی از این روستا به آن روستا - باز در چنگ
 راهزنان - عبور از پست اصلی روسها - نزد نگهبانان
 مقدم ترك - در اردوی خودی.

در این فاصله ترکها به گرفتن همدان توفیق یافته بودند، خبر
 آنها را در نزدیکی قزوین و در خود ساوه داشتیم. هر روز در تهران
 انتظار ورود آنها را می کشیدند. روسها، انگلیسیها و ارمنیهای مقیم
 شهر دسته دسته پایتخت را ترك می گفتند و می گریختند؛ ژنرال باراتوف
 به سفیر روس گزارش داد که از سه روز پیش، بدون جلب توجه در
 حال تخلیه قزوین است و آقای زومر دستور داد سفارت آلمان را
 آماده کنند. من توانسته بودم یکی از افسران سابق ژاندارمری یعنی
 شاهزاده نورالله میرزا را به عنوان همراه سفر خود انتخاب کنم. پس

از گذشتن سه هفته خود را به اندازه کافی توانا می‌دیدم که مسافرت را ادامه دهم. دو الاغ و وسایل لازم برای پالان کردن آنها خریدم. پول فراوانی به عبدالوهاب دادم و او را از خدمت مرخص کردم.

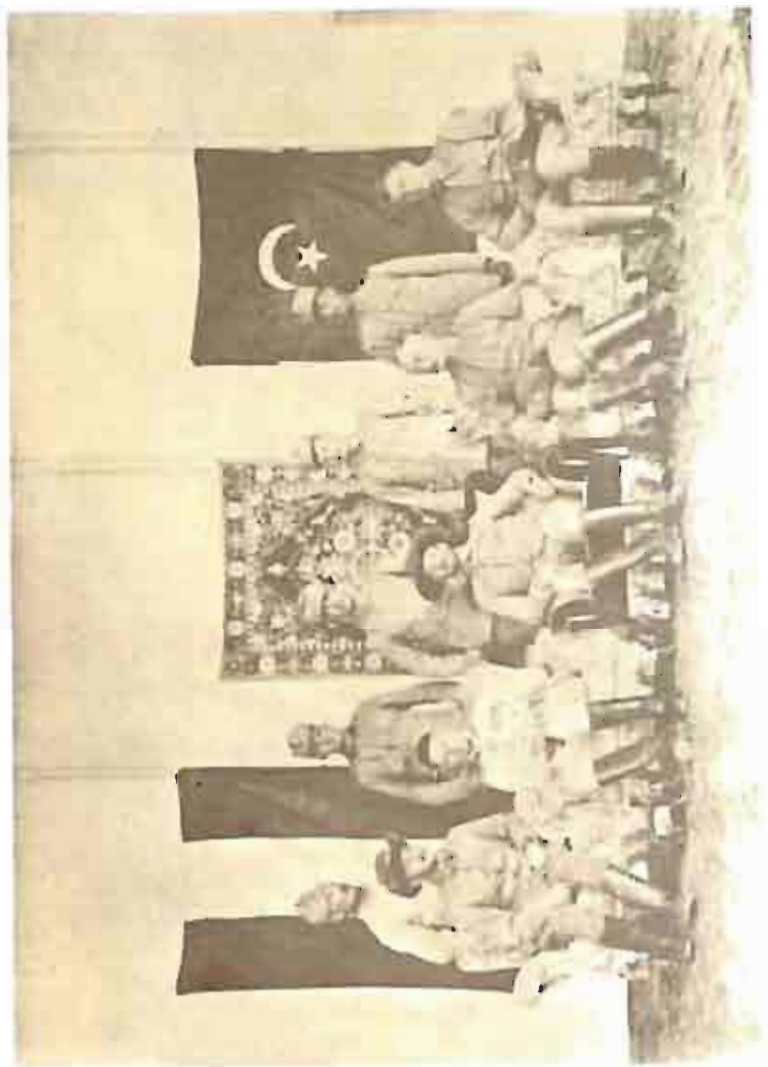
جهت راه‌پیمائی من روشن بود: همدان. در هفدهم اوت از دروازه جنوب غربی تهران خارج شدم و انتظار قطعی داشتم که حدس اقل پس از دوسه روز به ننگهبانان مقدم ترك می‌پیوندم؛ ولی این بار هم بخت بامن سریاری نداشت. شب اول تادهی نزدیک رباط کریم پیش رفتم؛ شب دوم بدو به خود رباط کریم وارد شدم و در آنجا کوشیدم که به قافله‌های دیگر ملحق شوم؛ زیرا مسافرت تك و تنها در جاده‌هایی که در اشغال راهزنان و روسها بود، صلاح نبود. اندك اندك جلو آبادی قافله بزرگی فراهم آمد، مرکب از شصت شتر و تعداد زیادی الاغ. اما کسی نمی‌خواست از جا بجنبد، زیرا خبر رسیده بود که راهزنان در جاده کمین کرده‌اند. بی‌جهت کوشیدم مردم را قانع کنم که صلاح در حرکت است. پس از دوساعت انتظار سرانجام ساعت دوازده شب با همراه خود به تنهایی عازم شدیم؛ در این هنگام دیگران نیز به ما پیوستند و فقط شمار اندکی برجای ماندند. راستش را بخواهید در بدو امر اعتقادی به وجود دزدان نداشتیم؛ زیرا در ایران هیچ از دزدانی که حضور آنها را خبر داده بودند اثری ملاحظه نشده بود! پس از دوساعت کاروان مادر حالی که من و همراهم پیشاپیش آن حرکت می‌کردیم به کاروانسراسنگی ویران نزدیک شد.

درست هنگامی که می‌خواستیم از نزدیک دیوارهای آن عبور کنیم، چند مرد جلوی ما جست‌زدند و باتازیانه‌هایی که تهدیدکنان دور سر می‌گرداندند و تفنگهای قراول رفته راه ما را بستند. سر ما فریاد می‌کشیدند «برگرد، برگرد!» و می‌کوشیدند ما را به سمت قافله‌ای که دنبالمان در حرکت بود بازگردانند. بلافاصله پس از آن صدای شلیک چند تیر به گوش رسید و ناگهان از اطراف و اکناف سرو کله افرادی ظاهر شد که فرمان توقف می‌دادند؛ در دام افتاده بودیم. ظلمت

کاملی حکمفرما بود و ماهمین اندازه می توانستیم پی ببریم که از اطراف توسط گروه زیادی از راهزنان صحرائی «کارکشته» محاصره شده ایم. علی رغم بینظمی و آشفتگی فوق العاده‌ای که در کاروان ایجاد شد و شترها درهم می لولیدند، کوشیدیم که راه خود را به پیش باز کنیم متأسفانه این ناشیگری و ناپختگی را مرتکب شدیم که از تنها سلاحی که در اختیارمان بود چندتیر شلیک کردیم. این کار خود به منزله علامتی بود برای دزدانی که در پس تپه‌ها و درپناه آنها کمین کرده بودند که رگبار گلوله‌هایشان را متوجه انسان و حیوان کاروان کنند. دیری نپایید که فریاد و ناله انسان و حیوان مصدوم فضا را پر کرد. کمی پیش الاغهای خود را رها کرده بودیم که به راه خود بروند، از همراهم نیز اثری دیده نمی شد. کوشیدم بین دیوارهای کاروانسرا جان سالم به در برم؛ در همین هنگام ضربات ته تفنگ بر بدنم و یکی هم بر فرق سرم فرود آمد که سرانجام مرا بیهوش و گوش بر زمین خواباند. هنگامی که دوباره به حال آمدم خود را زیر دست و پای شترهایی که از هر طرف می دویدند و هنوز به طرف آنها تیراندازی می شد یافتم. به زحمت زیاد از جای برخاستم تا زیر دست و پا از بین نروم و در حالی که هنوز درست به هوش نیامده بودم کوشیدم در بین شترها پناهی برای خود دست و پا کنم، اما مدتی دراز نمی توانستم سر پا بمانم. حال دیگر تیراندازی متوقف شد و آنگاه بامیله‌های بلند که در چنین حمله‌ای سلاح فوق العاده خوبی به شمار می رود به جان انسان و حیوان افتادند. کسانی را که هنوز قدرت حرکت داشتند در جریان این مشت و مال، کم کم از آن کلاف درهم پیچیده سردرگم بیرون کشیدند و در حالی که بعضی از آنها را دست و پا و بعضی دیگر را دهان بسته بودند همرا روی هم ریختند. بالاخره دو تن از «حسین‌ها» - آخر همه یکدیگر را حسین خطاب می کردند و القاب «پنج تیری، نه تیری، موزری» را به آن می افزودند و این بر حسب سلاحی بود که هر یک از آنها داشت - متوجه من شدند که بی سلاح

و پناه روی زمین افتاده بودم و مرا بدون بستن به روی زمین کشیده نزد بقیه بردند؛ چه، خوب می‌دیدند که از من کاری به‌ضرر آنها بر نمی‌آید و قدرت فرار ندارم. کسی گفت «شکر خدا که تو هنوز زنده‌ای، حاجی!» این سخنی بود که همراه من ناله‌کنان می‌گفت. او نیز از ناحیه سوزخم برداشته بود که خون از آن جریان داشت؛ لباسش را کنده و حسابی غارتش کرده بودند. همه ما را مجبور کردند که از پشت دراز به دراز روی زمین بخوابیم. سر کرده راهزنان با چند تن از همدستان خود - بقیه در این فاصله به جمع کردن حیوانات شروع کرده بودند و کسانی را که سخت زخم برداشته یا کشته در جاده پراکنده بودند خوب می‌گشتند - به اولین بازرسی شخصی دست زدند. دیدن اینکه این‌ها با چه زبردستی و کارکشتگی این کار را می‌کنند موجب حیرت می‌شد. من تصادفاً در وسط این انبوه اسیر قرار گرفته بودم. در اینجا توانستم بدون اینکه کسی پی‌برد کمر بند چرمی خود را که چند سکه طلا در آن پنهان کرده بودم باز و بافدا کردن ناخن‌های خود آنرا در زمین زیر تنم چال کنم. درست پس از آن نوبت به من رسید و هرچه را داشتم با خود بردند.

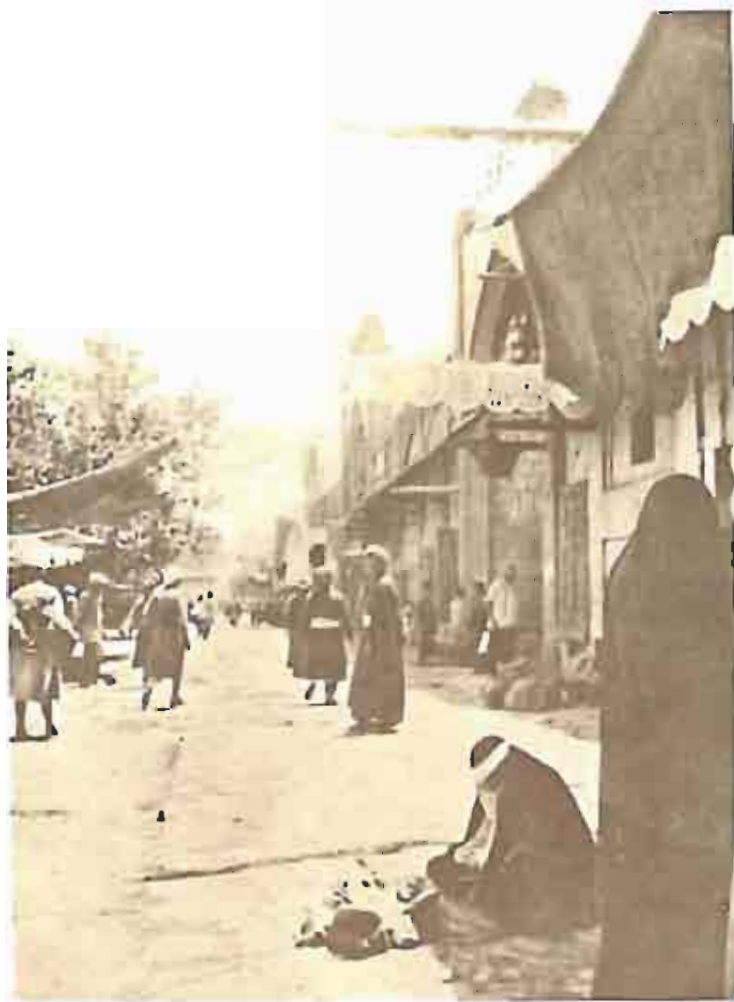
پس از این «چاپیدن» سردستی و گرفتن همه چهارپایان، ما را با فحش و کتک به وسط بیابان بردند تا در آنجا وقت و آرامش کامل برای جستجوی اساسی، داشته باشند. قافله ما که کالا به تهران آورده و حال افراد آن با پول حاصل از فروش آن راهی دهات موطن خود بودند، طبق تخمین راهزنان از شمار آن قافله‌هائی بود که می‌بایست درست و حسابی خدمتش برسند. اینکه این قافله، قافله پول بود از آنجا معلوم می‌شد که تقریباً همه چهارپایان آن بدون بار بودند. پس از آنکه ما را در فاصله‌ای به اندازه کافی دور به صحرا بردند - به من و چندتن دیگر که زخم مهلك برداشته بودیم اجازه دادند بر الاغ بنشینیم - شترها را واداشتند که زانو بزنند و خود ما را در خالی که صورتها مان به طرف داخل نیم‌دایره بود در نیم‌دایره‌ای بر زمین نشانند.



مؤلف با شرکت کنندگان آلمانی گروه و چند تن اتریشی
نشه از چپ به راست: فون هنتیک، اسکار فن نیدرهایم، واکتر،



واته‌های کره‌خوارک



مشهد، دکانهای پائین خیابان



•
ارك كابل



صعود به گردنه خاواك در هندوكش



ورود بهمنجان، مقر تابستانی امیر، در اولین شرفیاب
رهیاف جلوه: اسکارزین نیدرهاین، فن هتیکه، ماحندرا امیراناب (راکیف)
در وسط: فوئیکت؛ دست راست: برکت‌الله، واگیر، کاظم بیگی
گروهی از محافظان میات که از افراد پیاده نظام هستند



قبر ياكوب



بقعة (منسوب به) حضرت علی (ع) در مزار شریف



بلخ، باکترای قدیب



مؤلف در لباس مبدل حاجی میرزا حسین در همدان



مسجد جامع شیراز



ارك شيراز با چوبه دار



كرمان



گروه زایلر، آلمانیهای نشسته از جب مہراست؛ فوس، فریدرش، زایلر، دکتر
فریتس نیدرمایر، وینکلمان، فاستیک



خادر بلوچيا در درهٔ تجن



(بيابان اسفراين)



مرقد مطهر امام رضا (ع) با منظرهای از قیوم در مشهد



درتنگتان، جاده شیراز به بوشهر

سرهارا می‌بایست به طرف زمین خم کرده باشیم، و گرنه یکی از حسین‌های مأمور نگهبانی بی‌ملاحظه و بابی‌رحمی به روی آن‌می‌کوفت. این وضع به خصوص برای من طاقت‌فرسا و رنج‌آور بود؛ سر و دستهایی را که اندک‌اندک ورم کرده بود نمی‌شد تکان داد. درد این اعضا به حد جنون رسیده بود. مارا یکی پس از دیگری از حلقه جمع خارج می‌کردند و جائی دور در صحرا می‌بردند. در این جا باز بازرسی بدنی و استنطاقی ناراحت‌کننده شروع می‌شد. از من و همراهم چیز چندانی نتوانستند دریابا و روند. خرجین‌ها و پالان‌های الاغهای ما قبلاً به بیغما رفته بود و در جیب‌هایمان چیزی پیدا نمی‌شد. هنگامی که یکی از راهزنان مرا به کناری برد و در تاریکی شروع به برانداز کردن، لمس و استنطاق من کرد حالت خاصی به من دست داد. هیچ‌با ورنداشت که من چیزی نداشته باشم، لباس رو، کلاه و کفش مرا قبلاً گرفته بودند. فقط پیرهن، زیرشلواری و شلوار به تن داشتم. پیرهن در این فاصله چنان خون‌آلوده و کثیف شده بود که حتی نظر دزدان را نیز جلب نکرد، زیرشلواری نیز خود به خود تنها ملبوسی است که معمولاً هیچوقت راهزنان آنرا نمی‌گیرند و به همین دلیل مسافران اشیاء قیمتی و پول خود را در آن می‌دوزند، اما شلوار سیاه و گشادی که تا وسط ماهیچه‌های پامی رسید چیزی بود که ظاهراً توجه پسرک را به خود جلب کرد. دست در کار باز کردن تکمه‌های آن بود که سر کرده راهزنان با فحش او را مانع شد و مرا از چنگ طرف خلاص کرد. تمام کوششهای من برای گرفتن حداقل تکه پارچه‌هایی در عوض تمام ملبوسی که داده بودم و بیش از همه کفشهایم، به هیچ‌جا نرسید.

وضع دیگران از من بدتر بود. پولهایی را که در تهران به دست آورده بودند در پالان شترها پنهان کرده و دوخته بودند؛ برای پی بردن به خفاگاه پول، تک‌تک افراد را از جمع خارج می‌کردند، بدو با تفنگ و شلاق مورد تهدید قرار می‌دادند و کلماتی که هیچ‌دلچسب نبود نیز چاشنی اقدامات خود می‌کردند. اگر این همه مؤثر نمی‌شد

وی را چنان کتک می‌زدند که صدای خرد شدن استخوانهایش به گوش می‌آمد. علاوه بر این همه، فریاد کتک‌خورده‌ها و ناله دلخراش مجروحین را هم به حساب آورید. این چیزها با اعصاب ضعیف ابداً سرسازگاری نداشت.

«ای خدا، ای مسلمان، مگر شما دین ندارید؟!» اما این حرفها و توسل به دین و مذهب از طرف همزنجیران ما اصلاً به دل راهزنان کارگر نبود: «ای مسلمان، پدر سوخته، پیل‌بده!» این بود جواب مستمر آنها که با کمک ضربهٔ ته‌تفنگ به روی سر یا پشت مؤمنین تأکید بیشتری پیدا می‌کرد!

با وجود این همه سرکردهٔ راهزنان مرا تحت تأثیر قرار داد. به هر حال وی سخت مراقب برقراری نظم و ترتیب در دستهٔ خود بود و به نظر می‌آمد که از جوانمردی بوئی برده باشد. هنگامی که نورالله به او گفت: «حضرت آقا مرحمت کردی و دویست تومان از ما گرفتی. ما مردمی آبروداریم و نمی‌توانیم به این صورت به گدائی برویم. محبتی کن و مختصر پولی بده که سفرمان را تمام کنیم،» در جواب گفت: «به چشم؛ متأسفانه فعلاً بیشتر از هشت قران همراه خود ندارم.» و پول را به او داد. یکی از افراد قافله دوبار انگور باخود داشت. ناراحتی و هیجان ما را سخت تشنه کرده بود و گلوی ما چنان خشک بود که نمی‌توانستیم يك کلمهٔ بلند بر زبان آوریم. سر کرده به آرزوی ما پی‌برد. بار را باز کرد، خوشه‌ای از آن بیرون کشید و همانطور که ما تمشک می‌خوریم آنرا در دهان گذاشت و سریکی از ما فریاد کشید «سگ‌پدر، بخور!» هنگامی که فرد مورد خطاب به ملاحظه التماس‌های صاحب انگور این دست و آن دست می‌کرد وی را باشلاق زد و مادیگر بدون دودلی به خوردن انگور روی آوردیم.

هنگامی که همهٔ پولها را از ما بیرون کشیدند - به نظر هم

نمی‌آمد که پول کمی باشد - و بهترین شترها را دست‌چین کردند، ارادل را هنر به‌صحرائی که از آن آمده بودند بازگشتند. الاغهای مارا، هرچند بدون پالان، بر جای گذارده بودند. در صحرا نوردهای سریع از الاغ استفاده‌ای نمی‌شد کرد و این خود سعادتسی به حساب می‌آمد. چه من بدون کفش تقریباً قدرت حرکت نداشتم و نمی‌توانستم در گرمای روز به‌سفر ادامه دهم. علی‌رغم اخطار خشونت‌باری که مبنی بر ممنوعیت حرکت قبل از طلوع فجر صادر شده بود و آنرا باشلیک چندین گلوله از بالای سرمان مؤکد کرده بودند من با چند نفر به‌طرف جاده کاروانرو به‌راه افتادیم تا ببینیم مردمی که در آنجا زمین مانده‌اند و پولهای دفن شده من در چه وضع و حال‌اند. بایک نفر کشته و تعداد زیادی مجروح بدحال مواجه شدیم که یکی از آنها هم کمی بعد فوت کرد؛ غیر از آنها مقدار زیادتری شتر و الاغ مرده در اطراف پراکنده بود. کمر بند چرمی خود را به‌آسانی از زیر خاک بیرون آورده، برداشتم.

در این‌میان روز شده بود و تا چشم‌کاری کرد از آب خبری نبود که بتوانیم با آن عطش خود را فرو نشانیم و زخمهای خود را تسکین دهیم. یکی از الاغهای خود را در اختیار پیرمردی که زخم سخت برداشته بود قرار دادم؛ نورالله و من به‌نوبت و بدون اشکال سوار آن الاغ دیگر می‌شدیم. قبلاً مقداری از تکه‌پاره‌های جمع‌آوری شده و قسمت‌هایی از زیرجامه‌های خود را به‌دور پاهای زخمی و سر برهنه خود پیچیده بودیم. زیر خورشیدی که همه چیز را کز می‌داد از این منطقه صحرائی بی‌آب خود را به‌پیش می‌کشیدیم و آخرین ذره تاب و توان خود را به‌کار می‌زدیم تا رسیدیم به‌روستائی کوچک. در اینجا با صرف پولی بسیار چند جفت جوراب مستعمل ایرانی و قدری نان خریدیم. شب‌هنگام به‌راه خود ادامه دادیم.

به‌زودی کاشف به‌عمل آمد که ما باسکه‌های طلای انگلیسی در این ناحیه کاری از پیش نخواهیم برد، احدی حاضر به‌قبول آن

نبود؛ در اینجا فقط سکه‌های مسی جریان داشت و بس. بلی بزودی این راهم فهمیدیم که داشتن این پول بادر نظر گرفتن اهالی پرسوءظن و غارتگر این دیار برای ما کاری است سخت خطرناک.

حدود سه ساعت قبل از رسیدن به آبادی بزرگ ساوه يك صف دور و دراز سوار به استقبال ما آمد؛ دیری نپائید که با کمال وحشت دریافتم این‌ها سواران روسی هستند. گریز در این سرزمین کاملاً بدون پناه و پوشش امکان نداشت. طلایه سواران ما را نگاه داشتند، درست مرا به عنوان معمرترین فرد بیرون کشیدند و نزد افسرانی که از عقب می آمدند و به ستادی بالاتر تعلق داشتند بردند. بدو آبافارسی شکسته بسته در باره هرچه فکر کنید از من پرس و جو کردند؛ این مردم نازنین حتی نقشه‌های ستاد کل خود را با علائمی که در آن گذارده بودند به من نشان دادند. البته اگر من در وضعی دیگر بودم این نقشه‌ها می توانست برای من سخت جالب توجه باشد. غیر از این از مکالمات بین افسران درباره مواضع و حرکات قوا به نکات ذیقیمتی نیز پی بردم. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که خود را قدری گوش سنگین و دیرفهم جلوه دهم که این هم بادر نظر داشتن سر باندپیچی شده و سایر وجنات من ظاهراً در نظر روسها امری باور کردنی آمد. هنگامی که با دستهای کثیف خود نقشه‌ای را که می کوشیدند با کمک آن چیزهای مختلفی را به من حالی کنند لوله کردم و بالبخندی تحقیرآمیز و ابلهانه به آنها خیره شدم، دیگر افسرها از خنده روده بر شدند. اما من در وضعی سخت ناراحت کننده گیر کرده بودم. تازه بعد از يك ساعت آن هم با کمک نورالله پس از آنکه از یکی از روسها سیگاری گدایی کردم مرا مرخص کردند. همینکه دیدم جمع افسران پس از خروج من از هم پاشید نفسی به راحت کشیدم. چند ساعت بعد به ساوه رسیدیم که در اشغال يك صد و پنجاه افسر روسی بود. از ترك جماعت در آن حوالی هیچ نه دیده می شد و نه شنیده.

جراحات من مرا ناگزیر کرد که يك روز در اینجا بمانم. سرو بازوی چپ خود را نمی توانستم حرکت دهم؛ آنطور که بعداً فهمیدم استخوانم شکسته بود. پاهای من در اثر عبور از روی گیاهان تیغ دار صحرا و سنگهای داغ تیز پاره پاره شده و آماس کرده بود. با به کار بردن حداکثر تلاش خود توانستم يك سکه طلا را که به عنوان آخرین زادراه درلیفه زیر شلوار خود دوخته بودم به پول رایج تبدیل کنم؛ البته يك مشت پرسکه مسی در ازای آن دریافت کردم ولی در عوض، این همه برای خرید و تهیه چند لباس مستعمل خرج شد که می بایست عورت مارا بپوشاند. روسها سراسر آن ناحیه را برای یافتن حیوانات باری و سواری زیر پا گذارده بودند و همه را بدون هیچ ملاحظه ضبط می کردند؛ در نتیجه دو الاغ خود را در محل سکونت صاحب کاروانسرا پنهان کردیم. درحین شب توانستیم از این ده که سخت زیر نظر بود از راههای شناخته نشده بگریزیم. همچنان امیدوار بودم زودتر به نیروی جلودار ترك برسم و بدین طریق بدون دردسر و سریع بتوانم از خطر وسها بگذرم؛ عبور از جبهه های مستقر و مستحکم حتماً گرفتاریها و دردسرهای بیشتری به دنبال داشت. در سراسر راهی که در پیش داشتیم ظاهراً راهزنان فراوان در کمین بودند؛ هر چند که سوای الاغها دیگر چیزی نداشتیم که از دست برود، با وجود این حتی فکرش هم ناراحت کننده بود که بلافاصله نزدیک به مقصود کلکمان کنده شود و به سرای دیگر فرستاده شویم. در يك کاروانسرا چند ساعت استراحت کردیم. به اندازه نصف روز سفر در همین جهت ما، روز پیش دزدان دو نفر را کشته بودند. البته این اتفاق از نظر ما چندان نامساعد نبود، چه می توانستیم فرض کنیم که تا چند روزی امن و آسایش در این راه برقرار است.

این فرض صحیح از آب درآمد؛ پس از يك راه پیمائی طولانی و بدون مزاحمت به کاروانسرای رسیدیم که به اندازه يك روز مسافت در مشرق نواران قرار داشت. بسیار خسته بودیم و در مدتی که در:

خواب بهسر می بردیم يك جوان ایرانی که از روزهای پیش ما را همراهی کرده بود بایکی از الاغهای ما، کمر بند و چند چیز دیگر که این کلاهبردار بازرگی تمام از محل خواب ما ربوده بود ناپدید شد. تعقیب دزد به نتیجه ای نرسید.

هنوز هم ما کاملاً از رنگ تعلق آزاد محسوب نمی شدیم چون باز هم مالک چیزی بودیم که عبارت بود از يك الاغ كوچك فرسوده و از کار افتاده. داشتن این الاغ هم می توانست به حال ما خطرناک باشد؛ زیرا به قرار مسموع روسها در اینجا هر حیوانی را که به چنگ آنها می افتاد با صاحبان آنها به خدمت در پشت جبهه می بردند. چون هیچ مایل نبودم به چنین مشغله ای تن دردم الاغ را نزد دهقانی که يك روز تمام از ما پذیرائی کرد به جا گذاشتم. چند قرانی هم وی به ماداد که برای تهیه مجدد وسایل مسروقه روز پیش به آن احتیاج مبرم داشتیم. گرمای شدید روز و سرمای شب حتی گدایان را ناگزیر می کرد که حداقلی از پوشش داشته باشند. در ایران گدا به سهولت از گرسنگی نمی میرد، زیرا همواره افرادی پیدا می شوند که به تبعیت از دستور پیغمبر (ص) صدقه بدهند. ما نیز حال که ناچار بودیم با تکدی امرار معاش کنیم به این نکته واقف شدیم؛ هر جا که صدقات مکفی نبود، ناگزیر می بایست از راه شل کردن سر کیسه گرسنگی را فرو نشانند.

کمی پیش از نواران به يك قافلۀ كوچك ایرانی پیوستیم که می خواست کالا به همدان حمل کند. تا کنون از هفته ها پیش هیچ کس پایش به آنجا نرسیده بود؛ می خواستند کوششی در این مورد بکنند. اینها جمعی بودند قابل توجه متشکل از اصناف گوناگون. من خود را به نامی که از مدتی پیش اختیار کرده بودم یعنی «حاجی میرزا حسین» معرفی کردم؛ قصه ای که برایشان تعریف کردیم به نظر نمی آمد از نظر آنها باور کردنی باشد؛ مردمی بودند سخت محتاط و اندك اندك به این خیال افتادند که ما جاسوس و خبرگیر هستیم،

به نحوی که من خود را ناگزیر دیدم برهان صدق بعضی از گفته‌های خود را ارائه دهم. قبل از همه در این که من حاجی باشم تردید داشتند. متأسفانه در این جمع يك نفر حاجی درست و حسابی هم وجود داشت؛ بدیهی است که این مرد از همه متنقدتر بود و می‌توانست به حال من خطرناک شود. به همین دلیل به او نزدیک شدم و جزئیات مختلف جریان زیارت خود را برایش تعریف کردم و چون از راههای سفر به مکه و نقشه زیارتگاه در مکه اطلاعات دقیق داشتم مطلب به خیر و خوشی برگزار شد. غروب همان روز شنیدیم که وی در برابر دیگران از اینکه من يك حاجی واقعی هستم دفاع می‌کرده است و از آن به بعد مناسبات ما بهبود یافت.

آنطور که خبردار شدیم در نقطه‌ای که امروز می‌بایست به آنجا برسیم يك صدو پنجاه راهزن گردآمده بودند. اما اینها رامی‌شد از نوع دیگر و قابل تحمل‌تر دانست. همه کس از وجودشان خبر داشت. در فاصله دو روز سفر از ما اینها برجاده مسلط بودند. همین اواخر چند نفر روس را کشته و بارها و چهارپایانشان را برده بودند؛ از آن زمان دیگر روسها از این جاده پرهیز می‌کردند. حال دیگر راهزنان به هیچوجه مسافران را کاملاً لخت نمی‌کردند فقط نوعی عوارض راهداری که درصدی معین از قیمت خود کاروان بود وصول می‌کردند و ایرانیان که خود را از شر روسها مصون و محفوظ می‌دیدند به رضایت و رغبت این رقم را می‌پرداختند. راهزنان به این ترتیب کارشان به جایی رسید که کاروانها نه تنها از این راه اجتناب نمی‌کردند بلکه آنرا به هر راه دیگری ترجیح می‌دادند.

در خارج از آبادی چند نفر راهزن به استقبال ما آمدند، از معمرترین فرد، کاروان را تحویل گرفتند و ما را زیر مراقبت شدید به کاروانسرای کهنه مخروبه‌ای بردند و زندانی کردند. پس از اینکه بارها را زمین گذاشتند و کالا را خوب برانداز کردند، در حالی که چپق از دهانی به دهان دیگر نقل مکان می‌کرد شروع کردند به تخمین

و تقویم آن. همه کار با نظم و ترتیب بسیار صورت می گرفت. البته که این عملیات طبعاً بدون فریاد، ناسزا، تهدید و آه و فغان انجام نمی شد (ایرانیها اشکشان دم مشکشان است)، اما این بار از ضرب و و شتم و تیراندازی خبری نبود. تقریباً ثلث کالا را ضبط کردند. حتی از يك ولگرد بدبخت هم چندشاهی را که در جیب داشت گرفتند. من تنها کسی بودم که چیزی از او گرفته نشد. هنگامی که نوبت به من رسید، رو در روی راهزنان زدم به خنده. به احترام تمام برایشان توضیح دادم که دیگران قبلاً بر «عالی جنابان» پیش دستی کرده اند. ظاهراً این عمل چندان اطمینان بخش و باور کردنی بوده که حضرات دیگر پایی من نشدند.

روز بعد به آوه (آوج) رسیدیم که پایگاه اصلی روسها بود. درست در آخرین لحظه به ما هشدار داده شد که به یکی از ده های سر راه نرویم زیرا روسها برای آنکه از اهالی بتوانند چیزی دریاورند آنجا را آتش زده اند. در نتیجه در جای کوچک مخروبه ای در فاصله پنج کیلومتری آن محل متوقف شدیم و به این سبب باز چندتن از زیردستان سر کرده دزدان دیروزی به زور از ما باج گرفتند. بدون داشتن هیچ وسیله دفاعی در برابر این بی آبروهای مسلح چه از دستان برمی آمد؟ ما اغلب شبها را در هوای آزاد می خوابیدیم و هوا دیگر سردی گزنده ای پیدا کرده بود. من که سوای لباسهای ژنده هیچ چیز دیگر نداشتم از سرما بسیار رنج می بردم. پس از التماسها و تقاضاهای مکرر توانستم دلیکی از ایرانیان را نرم کنم تا هنگام شب جلیکی از قاطرهایش را به ما واگذارد و ما، یعنی نورالله و من تنگ یکدیگر، زیر آن خود را گرم کنیم. به هر حال برای پوشاندن سروتن، یعنی قسمتهایی از بدن که در این آب و هوا طبق تجربه متمادی باید آنها را محافظت کرد، کفایت می کرد.

من در این مدت در کاروان تابه جایی کسب وجهه کرده بودم که از دستورهاییم پیروی می کردند. بدین ترتیب چند نفر را به جهات

مختلف فرستادم تا تحقیق کنند روسها در کجا هستند. پس از يك روز ونیم دونفر از فرستاده‌ها بازگشتند. راهی را پیدا کرده بودند که در حدود سی کیلومتر از دشمن پاك بود. پس در دل شب در این منطقه متروك صحرائی به سفر ادامه دادیم و در حالی که یکی از بومیان قابل اطمینان راهنمایی ما را به عهده داشت از مناطق اشغالی روسها گذشتیم. بازداشتن ایرانیها از کشیدن چپق و بلند صحبت کردن امری بود که به سهولت میسر نمی‌شد؛ در برابر اعتراض مکرر من همواره جواب می‌دادند: «قضا و قدر است دیگر، اگر خواست خدا باشد نجات پیدا می‌کنیم.» هنگامی که بعدها از بین آتش اردوی دوردست واحدهای پیش‌قراول روسی می‌گذشتیم، زدم زیر دست چند پسرک احمق و چپق‌پیشان را به گوشه‌ای انداختم؛ به هر حال از این اقدام من مختصری تردید درباره اصلت این حاجی دیوانه در دلها راه یافت. اما دیگر برای من فرق چندانی نمی‌کرد.

به هنگام دمیدن صبح از آبادی بزرگی که کلا از طرف سکنه متروك شده بود گذشتیم. به سفر ادامه دادیم تا رسیدیم به آبادی بزرگتری که در دشتی پهناور قرار داشت و پای روسها تا به حال به آنجا نرسیده بود. بدین ترتیب باز یک مسافت هشتاد کیلومتری را طی کردیم. این آبادی فقط شش فرسخ (کمتر از ۴۰ کیلومتر) با همدان فاصله داشت. هنوز هم بهتر کجا نرسیده بودیم و این امر خود موجب حیرت بود. در این راه، پس از طی دوازده کیلومتر دیگر در جهت همدان باز ناگزیر از عبور از يك موضع روسی شدیم. بداقبالی بیش از این برای من متصور نبودا

بعد از ظهر کسی وارد شد و به کدخدا خبر داد که حدود سیصد قزاق در راه‌اند و او باید نان و علیق برایشان آماده کند. ما بلافاصله آماده حرکت شدیم و در بیابان خود را در گودالی پنهان کردیم. در روز نمی‌توانستیم به راه خود ادامه دهیم زیرا آنطور که یکی از بلدهای محلی همراه ما می‌گفت ممکن بود از جانب روسها که کاملاً نزدیک

بهما بودند شناخته شویم. من آن حدود و اطراف را مورد تجسس قرار دادم، اما چیزی که توجه آدمی را به خود جلب کند در آنجا ندیدم؛ دور تا دور ما در پرتو اشعه آفتاب برق می زد. روسها ظاهراً از فرط گرمای روز به گوشه‌ای خزیده بودند؛ تازه پس از تاریک شدن هوا توانستیم آتش اردوگاه آنها را ببینیم. بعضی از افراد که بارهای گرانبهاتر با خود داشتند جسارت خود را از دست دادند، کوتاه آمدند، و برجای ماندند و بقیه یا نصیب و یا قسمت گفتند و به دنبال من و راهنمایی که ظاهراً قابل اطمینان بود رهسپار شدند، چه بالاخره همه چیز بسته به کاردانی او بود. در سکوت محض در یک نهر گود خشک به طرف کوهستان کوچکی روبه‌بالا به راه افتادیم. فقط هر گاه روسها در نزدیکی بلافصل ما بودند می‌توانستند به حضور ما پی ببرند.

گویا دیگر حدود بیست کیلومتر تا همدان فاصله داشتیم که ناگهان از اطراف واکناف مارا صدا زدند. این‌ها دیگر قاعدتاً پیش قراولان ترک می‌توانستند باشند. اخطار کردم که کسی از جای نجنبند ولی ایرانیان گوششان بدهکار نبود. به آن طرف که صدای آمد و هر لحظه لحن دستور آن آمرانه‌تر می‌شد فریاد کشیدند «آهای چوپانها، ما قافله‌ایم و می‌گذریم». اما دیری نپائید که چند نفری از این «چوپانها» از نزدیک‌ترین تپه چون باد و برق فرود آمدند و کسانی را که پیشاپیش همه در حرکت بودند با ته تفنگ به باد کتک گرفتند. من نیز در این ماجرا بی‌نصیب نماندم و چنان ضربه‌ای به سرم خورد که آواز حوریان بهشت را به گوش شنیدم. اما همین که پی بردند واقعاً ایرانیهای بی‌آزاری هستیم مارا به حال خود رها کردند. هر چند که خوش و بش اول کار سربازان آناتولی چندان دلچسب نبود ولی به محض آنکه دریافتیم سرانجام نجات یافته‌ایم، همه خرسند بودیم. از این به بعد صلاح کار در این بود که زنگوله‌های باز شده از گردن حیوانات را دوباره به آنها بیاویزیم، تا در حین عبور از موضع‌تر کجا باز بر خوردهای نامطلوبی پیش نیاید.

پرتو شکوهمند آفتاب صبحگاهی که مقدمهٔ يك روز خنك طرب‌انگیز بود راه مارا به‌داخل همدان روشن می‌کرد. همراه جسور من نورالله میرزا پرسید که چرا چنین آرام و خاموشم، مگر از رسیدن به مقصد شاد و خندان نیستیم؟ عجیب اینکه کلیهٔ رنجها و مشقاتی که در طی ماهها تحمل کرده بودم درست در اولین قطعهٔ راه امن و امانی که به همدان منتهی می‌شد باز به‌خاطرم هجوم آورده بود. سر-خوردگیهای من تلخ‌تر و پیروزی‌ام گران‌تر از آن بود که حال بتوانم شادی و سروری راستین در خود احساس کنم.

روز بعد یعنی اول سپتامبر ۱۹۱۶ به‌ستاد کل قوای ترک‌رفتم؛ مدتی طول کشید تا مرا به‌عنوان همان کسی که خود را معرفی می‌کردم بشناسند. هیچ نمی‌توانم فراموش کنم هنگامی که من، يك ایرانی‌زنده پوش، شروع به آلمانی حرف‌زدن کردم چگونه چشمهای ستوان یکم ویش^۲ که مأمور در ستاد ترکها بود، داشت از فرط حیرت از حدقه درمی‌آمد. سرفرماندهی ترک، علی احسان بيك هنگامی که مرا در ژنده‌پاره‌های کثیف پیچیده دید خنده سرداد و از من به‌مهربانی دعوت کرد مهمان او باشم.

دو روز بعد با اتومبیل به کرمانشاه رفتم و در آنجا دوستان ستادلوبن^۳ - دربین آنها باکمال حیرت دوست ایام خدمت خود در هنگ یعنی هایلینگ برونر^۴ را یافتم - مرا که مرده می‌پنداشتند از صمیم قلب مورد لطف و محبت قرار دادند.

به‌همان اندازه که پس از گذشتن يك سال و نیم باز دریافت اولین خبرها از خانواده و دوستان و به‌سلامت‌جستن این و آن از چنگال خونریز جنگ‌مرشاد و مسرور می‌کرد به‌همان مقدار نیز از طرف دیگر از شنیدن فقدان اسف‌انگیز عزیزانی که در این فاصلهٔ

2- Wiech

3- Loeben

4- Heilingbrunner

دراز بر تعداد آنها افزوده شده بود در اندوه و تألم خاطر فرورفتم. کار تهیه گزارش، طرح نقشه‌های جدید، فرستادن چند پیک برای واگنر و افرادی که در شیراز اسیر شده بودند و واسموس که همچنان در تنگستان سرگرم نبرد بود باعث شد که من هفته‌های بسیاری در کرمانشاه بمانم. هر چند که ایام اقامت در پایگاه برای من چندان خوش آیند نبود باز نقاط روشنی نیز در آن به چشم می‌خورد: گزارش افراد اسیر به من می‌رسید، شنیدم که برادرم هنوز در قید حیات است. و سرانجام پ. پاشن نیز با نماینده سفارت آلمان از سرزمین بختیاریه‌های مهمان نواز در رسید و، در اوایل دسامبر، زایلرو فاستینگ نیز که از اسارت گریخته بودند، پس از یک راه پیمائی ماجرا جویانه در کرمانشاه به ما پیوستند.

حال ببینیم بر سر گروه تجسسی که در تابستان ۱۹۱۵ در ایران به جا گذاردم، چه آمد.

پایگاه اصلی اصفهان

غلیان زودگذر احساسات - بختیاربها و قشقائیهها - گروه زایلر - طبیب گروه - اردوی دشمن - ایام پرمخاطره - خارج شدن اتباع دشمن - در سرزمین عشایر کوه نشین - اراده ملی برای کسب آزادی و سودجوئی سیاسی.

مقر ثابت پایگاه اصلی و گروه ایران، قنسولگری آلمان بود که در تقاطع دو جاده اصلی آمد و شد درمدخل و ابتدای چهارباغ قرار داشت. چهار ردیف درخت کهن زیبا چهارباغ را که خیابان اصلی اصفهان است درخود گرفته است. قنسولگری از بناهای متعددی با اطاقهای خوب، حیاطها و حوضهای معمول و همچنین باغی که به پارک می مانست تشکیل می شد.

اصفهان، پایتخت قدیمی ایران حتی امروز نیز مرکز ملی سراسر کشور محسوب می شود؛ در کانون راههای مرکز ایران قرار دارد و شهر خاص ایل بختیاری است که بر سراسر مرکز ایران مسلط است، تجارت و صنایع دستی پررونقی دارد و همچنین از کشاورزی گسترده و مساجد نام آوری برخوردار است. به همین ترتیب هم

روحانیون متنفذ، بازرگانان مقتدر، زمینداران ثروتمند و بختیاربهای شهرنشین که حکومت ایالتی در دست آنهاست در آن جا سکونت دارند. اهالی اصفهان کاملاً از آلمانیها طرفداری می کردند، بدون اینکه تصویری روشن و دقیق از اوضاع داشته باشند. با وجود این به هیچ وجه نمی توان گفت که وضع زایلر در مخاطره نبود. چون ژاندارمری که باما بر سر مهر بود و پشت و پناهمان به شمار می رفت می بایست به تهران نقل مکان کند، ناگزیر شدیم برای حراست از قونسولگری و ایستگاه بی سیم که بر فراز تپه ای در بیرون شهر برپا شده بود و دائماً در معرض خطر حملات و ضربات خصم قرار داشت تعدادی سوار استخدام کنیم. خیلی زود زایلر به غلیان احساسات گذرای اولیه آلمان دوستی و میهن پرستی پی برد. در این دوران احساسات این خطر نیز نهفته بود که مبادا خود آلمانیها راهم نسبت به قدرت واقعی و موقعشان در اصفهان به شبهه بیندازد. مردمی که خود را طرفدار آلمان قلمداد می کردند و برای وارد آوردن ضربه پافشاری داشتند، اغلب از قبیل همان کسانی بودند که به محض پیدا شدن تغییراتی در سیاست به دنبال تحصیل نفع شخصی می رفتند و به همین دلیل می کوشیدند جبهه پر زرق و برقی را که در عالم خیال تصور کرده بودند واقعیت محض جلوه دهند ولی پایه های سست چنین جبهه ای در عالم واقع به هیچ وجه باینای مستحکم دشمن برابری نمی توانست کرد. زیرا از افراد انگلیسی و روسی مقیم که از نظر رقم هم در سطح بالائی بودند اکثریت افراد محافل سرمایه دار و دولتمردانی پشتیبانی می کردند که از چند دهه پیش با آنها در حال مرادۀ سیاسی و تجاری به سر می بردند. از جانب دیگر بختیاربها و ارامنه حومه جلفا کاملاً از سرسپردگان دشمن محسوب می شدند.

با معرفت به این وضع و رعایت حوادثی که در سایر قسمتهای مملکت در جریان بود عملیات آلمانیها می بایست آرام و بدون سرو صدا انجام گیرد. زایلر برای توسعه دادن به زمینه کارش ناگزیر بود

بدو آ تعدادی از شخصیت‌های متن‌فد رابه طرف خود جلب کند. در نتیجه پیش از هر چیز به برقراری روابط خوب و دوستانه با روحانیونی که مردم زیر نفوذ شدید آنها بودند همت گماشت. هرچند که آنان با فکر جهادی که ترکها تبلیغ می کردند سرسازگاری نداشتند، باوجود این تقریباً همه آنها به طرفداری از آلمان دل‌بسته بودند. بازرگانان اصولاً غیرازمواردی که به حزب دموکرات طرفدار آلمان مربوط می‌شد، چندان رغبتی به سیاست از خود نشان نمی‌دادند. بسیاری از دموکراتها از طبقه متوسط به‌شمار می‌رفتند و رهبرانشان از زمره برجسته‌ترین شخصیت‌های شهر بودند. مع‌هذا هیچ‌نوع تشکیلات و سازمانی نداشتند، به‌نحوی که حزب از نظر سیاسی و مقاصد نظامی آینده ارزش چندانی نداشت. ملاکان بزرگ مدت‌ها محافظه‌کاری پیشه کردند ولی بعدها درحالی که رویهم‌رفته بی‌طرفی اختیار کرده بودند روابطی با گروه برقرار نمودند. با مقامات دولتی مناسباتی درست و صادقانه و با قسمتی از آنها حتی دوستانه ایجاد شد؛ کارمندان دولت در طرز رفتار خود سخت تحت تأثیر حکومت تهران بودند که آنهم به‌سهم خود زیر نفوذ روس و انگلیس قرار داشت.

ژاندارمری زیر نظر فرماندهان سوئدی بیشتر متمایل به آلمانیها بود، زیرا آلمانیها بیشتر به قدرت آن رغبت نشان می‌دادند، درحالی که دشمنان آلمان طالب ضعف و تلاشی آن بودند.

يك عامل مهم در زمینه کار در اصفهان، روابط با ضرغام السلطنه بود. وی رئیس یکی از سه‌شعبه خاندان بختیاری بود، اما از سالیان پیش سایر بختیاریها سهم او را در اموال مشترك ایل که عواید نفت اساسیترین قسمت آن به‌شمار می‌رفت، به‌یغما برده بودند و در نتیجه وی از آن‌هنگام به‌بعد بسیار تهیدست شده بود. شهرت وی کمتر به علت حشمت و قدرتش بود تا به دلیل شخصیت بارزش. این مرد با سرسختی و دل و جرأتی که کمتر در ایرانیان دیده می‌شود از نظرات خود دفاع می‌کرد. ضرغام به این امید که اگر کار نفوذ آلمانیها در

ایران بالا بگیرد خواهد توانست به کمک آنان دعاوی خود را در قبال عموزاده‌های عشیره‌ای به کرسی بنشانند به طرف ما گرایش پیدا کرده بود. ارتباط با این مرد زایلر را در برابر ضربات محتمل در اصفهان حفظ می‌کرد و وسیله‌ای خاص در اعمال فشار سیاسی علیه مخالفانش در داخل و خارج اصفهان به‌شمار می‌رفت. در دوره بعد نیز این ارتباط برای او بسیار مفید واقع شد.

اما از نظر وضع خاص زایلر در اصفهان و مرکز ایران، بیش از همه مناسبات او با بختیاربها حائز اهمیت بود. بختیاربها ایلی هستند که مرکز ایران را زیر سلطه دارند و در عین حال تنها عشیره ایرانی هستند که برایشان مفهوم «وطن» با مراتعشان فرق می‌کند و یکی نیست. از هنگام نبردهای مشروطه‌طلبی این ایل پستهای حکومتی مرکز ایران را از کرمانشاه گرفته تا کرمان در اشغال خود داشته‌است. در این خدمات حکومتی اینها که در مقام قیاس با سایر عشایر ایران دارای جسارت و دلیری غیر قابل انکاری هستند، تا اندازه‌ای پای بندی به نظم و ترتیب را نیز آموخته‌اند؛ رؤسای آنها را می‌توان در شمار باسوادترین و کارآمدترین رؤسای ایلات ایران شمرد. اما متأسفانه تریاک و سفلیس قسمتی از آنها را به نحوی قابل تأمل فاسد و تباه کرده است. انگلیسیها خوب دانسته‌اند که چگونه بختیاربها را مستحکمترین تکیه‌گاه سیاستشان در ایران قرار دهند. علی‌رغم اینکه زایلر اندک اندک توانست با تعداد زیادی از سران ایل روابط دوستانه برقرار کند باز در مسئله بی‌طرفی ایران، آنها احتیاط و محافظه‌کاری بسیاری از خود نشان می‌دادند. متأسفانه وی نمی‌توانست پول پرستی سیری‌ناپذیر آنها را که محرک اصلی همه اقداماتشان بود ارضا کند و وعد و وعیدهای مربوط به آینده و همچنین تهدیدهای پنهان و آشکار در این باره که قشقایبها و ترکها ممکن است چاههای نفت را از چنگشان خارج سازند، ابداً جای زر و سیمی را که انگلیسیها در هر لحظه در اختیارشان می‌گذاشت نمی‌گرفت. به هر

حال این روابط باسران برجسته ایل که بعضاً خیلی دوستانه بود، مایه نگرانی خاطر بسیار انگلیسیها را فراهم آورد و آنها سرانجام هیچ کاری نتوانستند بکنند جز اینکه یا پرداخت مبالغ هنگفت پول، افراد تابع خود را که متزلزل شده بودند در سرسپردگی تثبیت کنند.

اقدامات مربوط به ایل ترک نژاد قشقائی با پنجاه هزار نفر از افراد تحت سلاحش که در مورد خصومت آن با انگلیسیها در آن روزگار امیدهای بسیاری بسته بودند به علل جغرافیائی درحوزه وظایف قنصلگری شمرده می شد ولی باوجود این زایلر کوشید هنگامی که ایل در حین حرکتش به بیلاق به نزدیکیهای اصفهان رسید، رئیس آن صولت الدوله را تحت نفوذ خود درآورد. همچنین وی هرچه را در حیطة امکان بود به کار گرفت تا بلکه خصومتی را که از زمانهای دور و دراز بین دو ایل وجود داشت برطرف سازد.

گروه اصلی ایران برای انجام دادن وظایف خود در اصفهان به خوبی مجهز بود. هنگامی که گروه به اصفهان رسید پنج عضو آلمانی با خود داشت یعنی زایلر، برادرم فریتس، فاستینگ تلگرافچی، فریدریش اسلحه دار و بوهنشتورف که کمی پس از آن برای تقویت و اسموس عازم شیراز شد و بعدها به کرمان آمد. برادرم و فاستینگ همواره در کنار زایلر بودند و سهم مهمی در موفقیت های او داشتند. اوایل ژوئن ستوان والدمان وارد شد و فرماندهی نظامی پایگاه را به عهده گرفت؛ بعدها سرگرد فرزن جانشین وی شد. ستوان وینکلمان، دکتر کسوتوراس^۱ و فوس^۲ فقط در دوران کوتاهی در اصفهان خدمت کردند، زیرا می بایست آنها را مأمور پستهای در نقاط شرقیتر کرد. از بین همکاران ایرانی باید گفت که میرزا جعفرزاده، میرزا محمد و سید حبیب الله که هر سه با دل و جان در کار خدمت به وطن و ملت بودند به بهترین وجهی از زایلر پشتیبانی کردند. از تهران

1- Csutoras

2- Voss

تعدادی از افراد تبعهٔ اطریش - هنگری که از اسارت روسها گریخته بودند به هیأت پیوستند؛ آمیزهٔ درهم عجیبی از لهستانیها، بوهمیها، کرواتها، رومانیائیها و بوسنیائیها پدید آمده بود که بدعلت اختلافات و دودستگی‌های شدیدی که بین خود داشتند به سهولت نمی‌شد از آنها گروه و نیروئی قابل استفاده پدید آورد. اما روی هم رفته می‌توان گفت که اینها همه مردمی دلیر، پشتیبانانی ارزشمند و یارانی يك دل بودند. پانزده نفر افغانی نیز از جههٔ غرب به این جماعت پیوستند که همگی مردانی جسور و دلچسب به‌شمار می‌آمدند.

فعالیت طیب هیأت ارزش فوق‌العاده‌ای داشت و به‌تنهایی وزنه‌ای در مقابل کوشش طبیبان انگلیسی محسوب می‌شد که مانند همهٔ نقاط مشرق‌زمین در اصفهان نیز از توابع قنسولگری انگلیس بودند و در آنجا يك بیمارستان بزرگ دوپست تخت‌خوابی را اداره می‌کردند. البته باید به‌فعالیتهای وی از دیدگاه دیگری نظر انداخت که با فعالیتهای طبی در دوران صلح تفاوت دارد. اگر در دوران صلح طیب به‌عنوان سلف و راهگشای قنسول نویلاند^۲ می‌تواند توفیق به‌دست آورد، باید دانست که اوضاع و احوال حاکم بر اصفهان به‌نحوی دیگر بود. افکار و روحیات بیش‌از آن باهم اختلاف داشت که روی هم رفته، شخصیت‌های برجسته‌ای که در اردوی دشمن بودند بخواهند بارفتن پیش طیب آلمانی خود را رسوا کنند، هرچند که شهرت و محبوبیتی که برادر من به‌هم زد حتی چنین چیزی را هم ممکن ساخت. فعالیتهای پزشکی برادر من که داروخانهٔ مجهزی نیز همراه داشت وسیلهٔ فوق‌العاده گرانبھائی بود که بتوان با توسل بدان با شخصیت‌های متنفذ روابط دوستانهٔ خود را تحکیم بخشید و با آنان در تماس بود. اما در مورد مردم عادی که گروه گروه برای درمان رجوع می‌کردند، فعالیت‌های طبی باعث نام‌آوری اقدامات آلمانیها گردید و در بین

طبقات وسیع مردم نسبت به ما احساسات دوستانه پدید آورد؛ در مورد ژاندارمری هم که از طبیب انگلیسی برید و به برادر من روی آورد وضع بدین منوال بود. تقریباً از همان روزهای اول مردم از او استقبال کردند. وی در طول هفت ماه فعالیت خود در اصفهان بدون برخورداری از هیچ دستگیری و داروسازی به درمان هشت هزار مورد بیماری دست زد. نتایجی که از این کار به دست آمد برای ایران کاملاً اندوهبار بود. صرف نظر از سطح نازل مفاهیم اخلاقی و تربیتی موجود که برای قومی چنین تیزهوش جلب توجه می کند، غیر از بیماریهای گوناگون بومی که با شدت وحدت خاص بروز می کند و آثار مخرب الکل دوبلای دیگر هست که روزگار این قوم را تباہ کرده: سفلیس و تریاک. بدین ترتیب معلوم شد که از کل تعداد بیمارانی که در اصفهان مورد معاینه قرار گرفتند ۶۵ درصد مبتلا به سفلیس اند! مقتضیات فوق العاده بد بهداشتی در توسعه و انتشار این بیماریها سهم عمده داشت. هر گاه در نظر داشته باشیم که میزان متوسط مصرف تریاک از طرف یک تریاکی متوسط الحال هفت تا نه گرام است و مردمی هم هستند که روزانه شانزده گرام و بیشتر هم می کشند، می توانیم حدس بزنیم که تریاک کشیدن چگونه ریشه این ملت را از بیخ و بن می کند. در مورد انتشار وسیع هم جنس بازی در ایران که سرچشمه و منبع بسیاری از مضار و بیماریهاست، تنها در اینجا به یادآوری اکتفا می کنیم.

این تصور شایع در بین دشمن که زایلر در کار خود به پول فراوان متکی بوده است، نادرست است. مبالغی که به خاطر مقاصد سیاسی خرج می شد در قیاس با ارقامی که انگلیسیها و روسها ریخت و پاش می کردند به نحوی خنده آور ناچیز بود و کلاً از رقم سه هزار و پانصد تومان (= ۱۳۰۰۰۰ مارک) تجاوز نمی کرد. فشار مستقیم، طبق الگوی مرسوم روسها، هرگز به عمل نیامد. وظیفه اصلی گروه این بود که به موازات جلب علاقه مردم، نفوذ دشمن را خنثی کند.

انگلیسیها از مدتی پیش سخت در اصفهان موضع گرفته بودند و

اتکاء آنها به بختیاریها بود. کارهای مربوط به ژنرال قنسولگری انگلیس که توسط پنجاه تن هندو محافظت می شد به عهده یکی از کارمندانی بود که به دلیل تجربیات دور و دراز با مهارت علیه آلمانیها کار می کرد و در کارشان سنگ می انداخت. وی در اعمال خود سوای بیمارستان به بانک انگلیس، شرکت بزرگ لینچ و تلگراف هند و اروپا که کمک برجسته ای برای اعمال سیاست انگلیس در سراسر ایران به شمار می رفت متکی بود.

روسها چون عواطف مذهبی ایرانی را به خشونت تمام مخدوش کرده بودند و برخلاف انگلیسیها که با سیاست زیر کانه و محتاطانه و پول خود عمل می کردند به شدت عمل متوسل می شدند، منفور بودند. با وجود این ایرانیها از روس بیشتر می ترسیدند زیرا درسی که روس به همراه عوامل و وسایل قدرت خود به ایرانیها داده بود به نتایج مطلوب خود رسیده بود. روسها نیز در اصفهان موضع مستحکمی داشتند که با توسل به تجارت، تصرف املاک وسیع و حمایت کردن از زمین داران برای خود دست و پا کرده بودند، ژنرال قنسولگری آنها توسط نگهبانانی در حدود سی تا چهل قزاق حفاظت می شد.

علی رغم آنکه آلمانیها از نظر تعداد ضعیف تر بودند دشمنان هیچ نمی توانستند از نظر رعایت افکار عمومی و خطری که برای روسهای ساکن آن دیار وجود داشت، علیه آنها به هجوم و حمله دست بزنند. اما پس از اینکه امنیت روسهارا تأمین کردند ضرباتی گوناگون، هر چند بی حاصل بر ما وارد نمودند. در نتیجه زایلر خود را کم کم ناگزیر دید سوای اقدامات تحبیبی، خود به طور مستقیم هم به دشمن زیانهایی وارد کند. وی با قرار دادن اتصالاتی زمینی به دفعات توانست در خطوط تلگراف انگلیسیها اختلال ایجاد کند و پس از تلاشها و مذاکرات طولانی موفق شد محافظین قنسولگری دشمن را به طرف خود بکشد.

در اوت سال ۱۹۱۵ وضع وی در اصفهان تا آن اندازه مستحکم

وافکار عمومی تابدان حد به جانب او معطوف شده بود که دشمنانش وضع مسلط خود را از دست دادند و در نقش دفاعی و متحمل قرار گرفتند. حال دیگر وی در نظر داشت که آنها را به کلی از اصفهان براند و این امر هم به علت آنکه حیثیت آنان فوق العاده لطمه دیده بود، میسر می نمود. تجاوزهای سخت انگلیسیها و روسها به اصل بیطرفی ایران وسیله بسیار خوبی برای تبلیغات به دست زایلر می داد. اینها بدون آنکه اعتنائی به اعتراضات دولت ایران بکنند برای آنکه راه هیأت به افغانستان را قطع کنند نیروی تازه ای به مشرق ایران گسیل داشتند. روسها با دوهزار نفر وهشت عراده توپ از قزوین به تهران روی آوردند تا از تشکیل کابینه ای که برخلاف میلشان بود جلوگیری کنند. بلافاصله حکومت تهران برای حفظ خود ژاندارمری و سواران عشایری را فراخواند. برای مقابله با انگلیسیهایی که بوشهر را تحت اشغال خود در آورده بودند، در شیراز داوطلب جمع شد. در سراسر مملکت برای اخراج قهرآمیز متجاوزین روس و انگلیس تبلیغات می شد. روحانیون در مواعظ علنی خود خواهان آن شدند که ناقضین بیطرفی بلافاصله شهر را ترک گویند؛ بازارها بسته شد، به قنسول انگلیس شلیک کردند و اهالی تهییج شده نسبت به اتباع دشمن وضعی تهدیدآمیز به خود گرفتند.

هنگامی که ژاندارمری اعلام کرد برای حفظ امنیت آنان کاری از دستش ساخته نیست آنها در اوایل سپتامبر از شهر خارج شدند و با اسکورت به تهران و اهواز روی آوردند. هر چند پس از راندن اتباع دشمن کارو فعالیت آلمانیها را هنوز خاتمه یافته نمی شد تلقی کرد، در عین آنکه بختیاربها و قشقاییها وضعی دوستانه و انتظارآمیز به خود گرفته بودند، اصفهان دیگر در اختیار ما بود.

البته فقط عشایر جنگجو بودند که تا اندازه ای از نظر نظامی ارزش داشتند. برای آنکه این عشایر آماده باشند تا در قیام مردم ایران در جنگ شرکت کنند و دیگر از آن جهت که قدرتشان را تخمین

زده باشند در چهاردهم سپتامبر ۱۹۱۵ زایلر به دستور وابسته نظامی و در معیت برادر من نزد خانهای بختیاری و قشقائی رفت و پیشنهادهای و اعلام همکاری مقامات نظامی آلمان را به اطلاعشان رساند.

وی در این سفر به نواحی کوهستانی جنوب غربی اصفهان و آنهم بدواً به مقر ضرغام السلطنه، فرادنبه رفت و در آن دیار با محبت فراوان مورد استقبال قرار گرفت. از اینجا به بعد به خیمه و خرگاه سردار محتشم که در درهٔ چاخور^۴ قرار دارد رفت که بلافاصله پس از او سروکلهٔ گراهام قنسول انگلیس نیز در آنجا پیدا شد. گراهام با کمال سرخوردگی از پذیرائی صمیمانه‌ای آگاه شد که خان بختیاری، یعنی کسی که او وی را سرسپردهٔ انگلستان می‌دانست از زایلر به عمل آورده بود. از خود وی به سردی استقبال شد. او که از استقامت زایلر در خشم بود صحنه را برایش خالی کرد و در پناه سواران عشایری به مسافرت خود ادامه داد. آنگاه زایلر به شتاب راهی شد تا قشقائیهارا با رئیسشان صولت‌الدوله که از مدتی پیش از بیلاق به طرف جنوب سرازیر شده بودند و توسط پیکی با آنها قرار و مدار گذارده بود، ملاقات کند. باراه پیمائی‌های فرساینده و عبور از دامنه‌های صخره‌ای پرشیب و پیرتگاههای خطرناک از سمیرم دلفریب و زیباگذشت، به کمه رسید و مذاکراتی دوستانه در آنجا با خان قشقائی انجام داد. آنگاه از طریق قمشه، در کنار شاهراه شیراز، در تاریخ بیست و هشتم سپتامبر مجدداً به اصفهان بازگشت. در آنجا باتلگرام زیر که در تاریخ سیزدهم سپتامبر از بیرجند مخابره شده بود مواجه شد؛ کشف شدهٔ تلگرام به قرار زیر بود: «از مرز افغانستان عبور، پذیرائی شایان. گروه اصلی هیأت با ایستگاه بی‌سیم و طبیب به فرماندهی زایلر فوراً از راه مقرر حرکت کند. نیدرمایر.»

نتیجهٔ گشتی که زایلر زد روی هم رفته با توقعات ما مطابق بود.

۴- در اصل Tschachor م.

صولت الدوله اعلام آمادگی کرده بود که همه ایل خود را علیه انگلیسی‌هایی که به خطه او تجاوز کرده‌اند وارد عمل کند. اما درمورد شرکت در راندن آنان از منطقه کارون که آلمانیها و ترکها در وضع فعلی جنگ، بیش از همه بدان دل بسته بودند، به این عذر که قشقایها قومی وحشی و چادر نشین هستند و از جنگ در خارج از حدود و ثغورشان چیزی نمی‌دانند و از آن گذشته چون نمی‌خواهد با بختیاریها درگیر شود، خودداری کرده بود. سردار محتشم بختیاری چنین گفته بود که ایل وی باید منتظر وصول دستور دولت برای ورود به جنگ بماند، اما ضمناً توضیح داده بود که خانهای درجه دوم می‌توانند با اتباع و زیردستان خود مستقلاً به جنگ علیه انگلیسیها و روسها وارد شوند.

همانطور که اصفهان و بهمهراه آن مرکز ایران به کانون افکار ملی مبدل شد، در جنوب و غرب ایران نیز این شعله زبانه کشید و حتی در خراسان و شرق ایران نیز زمزمه‌هایی از نارضائی به گوش می‌خورد. تنها حکومت تهران دچار ترس و تردید بود؛ فقط جای پیشوائی نیرومند و وارسته در کشور خالی بود تا اراده بهترین افراد مملکت را به نهضتی ملی تبدیل کند. ولی کار این حکومت منحصر بود به کسب امتیازی محقر در یک معامله سیاسی و بس.

از این پس دیگر وظیفه زایلر به آخر رسیده تلقی می‌شد و او می‌توانست از کار تحبیب دست بکشد و عملاً دست به کاری مفید برای رسیدن به اهداف نظامی ما بزند. جانشین وی آقای فن کار درف^۵ او آخر اکتبر از تهران وارد شد و اصفهان را به عنوان مرکزی مطمئن و حراست شده برای اقدامات آلمانیها در ایران تحویل گرفت.

طبیعتاً بنائی که از جانب ما برپا شده بود به باد کنکی می‌مانست که هر لحظه برباد داخل آن افزوده می‌شود و مدخل منحصر به فرد

آن، یعنی جاده بغداد - کرمانشاه به دست رؤوف بیک ر انگلیسی‌هایی که در بین‌النهرین پیش می‌تاختند همواره باریکتر می‌شد و بایک یورش احتمالی روسها در هر لحظه بند می‌آمد. تقدیری اسفبار چنین می‌خواست که ما به علت بسته شدن راه بالکان، بندشدن دست ترکها در داردانل، قفقاز و عراق و همچنین به دلیل وضع نامساعد راه عملیاتی، نتوانیم هنگامی که روسها با قوای متفوق به ایران حمله‌ور شدند به این کشور کمک برسانیم. پس از حدوث جریاناتی رقت‌بار که حد اعلای آن خروج دولت از تهران در پانزدهم نوامبر ۱۹۱۵ به‌شمار می‌رود، بلا بر ایران نازل شد و افراد مرا هم که شرافتمندان به‌شمار می‌کوشیدند استقلال ملی را به ایران بازگردانند، با خود به‌ورطه نیستی کشاند.

عبور از گویر لوت

از چه راهی به مشرق برویم؟ - شهری مدفون در شن -
 چهل محموله پول نقره که به غنیمت گرفته شد - در حاشیه
 لوت - ایجاد انبار آب و علیق در بیابان - شترها از سوراخ
 سوزن می‌گریزند - فردریش در چنگ بلوچها - نقشه‌های
 جدید.

فرمان شروع حرکت به سوی افغانستان در لحظه‌ای به گروه
 زایلر ابلاغ شد که فعالیت سیاسی آن در اصفهان مختومه تلقی می‌شد.
 هر چند گروه با کار خود زمینه لازم را برای ادامه اقدام ثمر بخش
 فراهم آورده بود، باز علیه از دست گذاشتن موضعی با این درجه از
 اهمیت بر اثر وضع سیاسی عمومی در ایران تردیدهایی جدی بروز
 کرد. همچنین یک مقایسه ساده بین وسایلی که برای حرکت به سوی
 افغانستان در اختیار هیأت قرار داشت، با اشکالاتی که در پیش بود
 به این نتیجه منجر می‌شود که امید موفقیت در این اقدام چندان زیاد
 نبود. لازم بود باروبنه‌ای بسیار از مرز افغانستان یعنی مرزی که از
 طرف روسها و انگلیسیها با چندین هزار نفر و نیروئی روزافزون

وسیستم جاسوسی برجسته‌ای مسدود شده بود، عبور داده شود. در قبال آنچه گفته شد ده نفر آلمانی، سی نفر اطریشی و پانزده تن افغانی، یعنی کسانی که از نظر رزمی ارزشی داشتند، چیز قابلی به حساب نمی‌آمد. پس اینکه با توسل به خشونت بتوانیم مرز را باز کنیم امری بود که مورد بحث قرار نمی‌گرفت، تنها این می‌ماند که قوای دشمن را با مانورهای گمراه‌کننده دور بزیم و از مرز بگذریم.

به‌عنوان راه عبور، راهی که مورد استفاده نیروی افغانی قرار گرفته بود و از طبس می‌گذشت و هنوز هم وینکلیمان در آنجا یک پست دیده‌بانی ضد روسها در اختیار داشت، دیگر مطرح نظر نبود. فصل بارندگی که خاک کویر را نرم و غیر قابل عبور می‌کند در پیش بود، در جنوب خراسان علیق کم پیدا می‌شد و روسها پایگاه خود را در اطراف طبس در کمال خوبی تعبیه کرده بودند. در نتیجه فقط جاده اصفهان - یزد - کرمان باز بود. در این جاده می‌شد چند روزی در امن و امان سیر کرد و به منطقه مرزی نزدیک شد و از آنجا به بعد راههای متعددی به شرق وجود داشت که کار فریب خصم را تسهیل می‌کرد. هر چند که در بدو امر به‌علل نظامی و اقلیمی عبور از مرز غیر عملی به نظر می‌آمد، اما شاید بیرون راندن انگلیسیها با نشان دادن قوای بسیج‌شده بیشتری در مراکز جنوب شرقی ایران که این هم برای حفظ افغانستان و بلوچستان دارای اهمیت بود، می‌توانست هدف تحسین برانگیزی باشد.

در بیست و چهارم نوامبر زایلر با برادرم، والدمان، فوس و فاستینگ و همچنین ده تن اطریشی، پنج نفر افغانی و سید حبیب‌الله منشی که با وفاداری کم‌نظیری در انجام دادن مأموریت‌ها پای می‌فشرده، از اصفهان خارج شدند و کلیه اموال باقی‌مانده هیأت، طلا، نقره، داروخانه، ایستگاه بی‌سیم، مواد منفجره، مهمات، سلاح، چادرها و غیره را نیز با خود برداشتند. آماده کردن کاروان در روزهای اول بامشکلات فراوان روبرو شد، زیرا ناگزیر بودند قاطرچیهای جدید

وبی تجربه‌ای را به خدمت بگیرند.

با دور زدن نائین کاروان پس از گذشتن از راه بمبیس^۱ عقدا
 - میبید که در معرض خطر و تهدید دسته‌های نیرومند کوه کیلویه‌ای
 قرار داشت به طرف یزد رفت. در پشت بمبیس هشتاد راهزن در
 کمین بودند اما به علت وجود سلاحهای کافی در ستون، جسارت
 حمله را به خود ندادند. گرمای آزار دهنده روز و یخبندان شب
 و علاوه بر آن آب ناگوار و شور، این رهنوردی را به کاری
 توانفرسا تبدیل کرده بود. در چهارم دسامبر، هنگامی که طوفان شن
 سهمگینی آنها را در خود پیچیده بود کاروان به یزد وارد شد. قسمت
 غربی این شهر علی‌الدوام توسط ریگ‌های نرم مهاجم بلعیده می‌شود،
 به نحوی که یزد همواره به طرف شرق پیشروی می‌کند. منظره نهرهای
 پراز شن و خانه‌های متروک که دست‌خفه‌کننده ریگ نفس آنها را
 گرفته بود سخت هراس به دل می‌افکند. هنوز هم در بعضی از خانه‌هایی
 که نیمی از آنها از شن مستور بود مردم به دفاع جانانه‌ای با این عنصر
 سرگرم بودند، اما هر دم طوفان ریگ‌های تازه‌ای با خود می‌آورد و
 هر کس با چشم خود می‌دید که چگونه بر امواج شن و ریگ افزوده
 می‌شود. از کوچه‌های تنگ پراز گدای شهر تعداد زیادی بادگیر
 که بی‌شبهت به برج نیست بیرون زده است. از این بادگیرها زیر زمین
 را که پناهگاه فصل گرماست با هوای تازه خنک می‌کنند. در اینجا
 فرزند و فردریش که برای گروه افغانستان مأموریت‌هایی انجام داده
 بودند و همچنین اعضاء گروه بلوچستان یعنی بوهنشتورف و بیاخ^۲
 به ستون پیوستند.

سکنه یزد که روی هم رفته به حدود چهل هزار تن برآورد
 می‌شد خیلی نسبت به آلمانیها ابراز دوستی می‌کردند؛ حزب دموکرات

۱- در اصل Bambis. جایی به این نام در هیچ يك از مراجع دیده نشد. اما
 در فاصله بین نائین به عقدا جایی هست به نام بنوید.م.

ونماینده قنسولی آلمان حاجی شیخ مهدی، که مردی معمر و متشخص بود به بهترین صورت از زایلر حمایت کردند. مهاجرنشین کوچک انگلیسی این شهر خود به منزله یکی از پست‌های مهم خط زنجیره‌ای انگلیسیها در ایران به‌شمار می‌رفت و مؤسسات مهمی را همچون قنسولگری، بانک، تلگراف، میسیون مذهبی و بیمارستان در اختیار داشت.

بانک انگلیس به فرمان وابسته نظامی صادره شد و این اقدامی بود کاملاً بر حق و درست، زیرا روسها و انگلیسیها در سراسر کشور هر جا دستشان رسیده بود با اعمال قدرت علیه ما وارد عمل شده بودند و به‌هیأت ما در بهبهان (واسموس)، قائن (واگنر) و حلوان (بکر) زیانهای سنگینی وارد کرده بودند.

دیگر اینکه عمل صادره لازم بود تا بتوان اقدامات آلمانیها را در شرق ایران دنبال کرد. سوگمایر از دیرباز گرفتار بی‌پولی شدید بود، موجودی نقره گروه ایران نیز بر اثر مخارج گزاف کاروان بزرگ دیگر ته کشیده بود و عجالتاً هیچ‌نمی‌شد حساب رسیدن کمک را کرد. این غافلگیری با پیروزی قرین شد؛ قبل از آنکه انگلیسیها بتوانند از حاکم که از زایلر حرف‌شنوئی داشت کمک بخواهند، کلیه موجودی بانک ضبط شد. برای پرداخت حقوق کارمندان و تأمین مخارج خانواده‌ها سه‌هزار تومان در اختیار هیأت مدیره قرار گرفت و بقیه را بر چهل قاطر بار کردند و به قلعه آلمانیها بردند. کلیه موجودی اسکناس بانک که به یک میلیون تومان بالغ می‌شد و به‌علت چاپ اضافی روی آن فقط در یزد اعتبار داشت، سوزانده شد.

چون در این بین اخبار مساعدی درباره وضع فعلی مرز رسیده بود، زایلر تصمیم گرفت با دورزدن کرمان که به‌علت وجود مرکز اطلاعاتی و خبرگیری انگلیسیها برایش خطرناک شده بود، از اینجا مستقیماً به مرز افغانستان راه‌پیمائی کند. اما شرط حتمی و قطعی موفقیت این طرح آن بود که خط تلگراف انگلیسیها در یزد مختل شود. البته

وی یارای نابود کردن دستگاههای زیبای زیمنس را نداشت و به همین دلیل دستور داد باتریها را خرد کنند.

برای مقایسه رفتار متقابل نمی‌خواهم از ذکر این مطلب فرو گذار کنم که در مصادره بانک انگلیس و هم‌چنین در تخریب تلگراف کاملاً دقت و احتیاط شد و به‌خصوص مورد توجه بود که مال افراد مورد تجاوز و تعدی قرار نگیرد. بعضی چیزهای معدود که برای مقاصد نظامی به آنها احتیاج بود، همچون زین و دوربین با پرداخت قیمت گراف خریداری شد. قنصل انگلیس به‌زایلر و افسران سپاس خود را برای رفتار نجیبانه و انسانی او ابلاغ کرد و پس از رفتن از نزد ما یزد را ترک گفت، زیرا دیگر خود را از دست اهالی درامان نمی‌دید.

پس از تهیه تدارکات وسیع، در خط تلگراف ایران در بالا و پایین یزد، برای چندین روز اختلال ایجاد شد و دستور حرکت به بافق صادر گردید. اما در آخرین لحظه خبری از قونسولگری اصفهان رسید که باعث شد زایلر از این طرح دست بکشد. در این خبر چنین آمده بود که روسها از قزوین علی‌الدوام نیروی کمکی با توپخانه سنگین وارد می‌کنند و وضع خود ما در غرب ایران سخت‌مورد تهدید قرار گرفته است. حال دیگر نمی‌بایست کرمان را دورزد، زیرا در صورت بروز يك حمله متقابل در غرب باید حساب این می‌شد که سوگمایر به‌تنهایی قادر به راندن انگلیسیها و روسها از کرمان که این قدر چشم‌پوشی از آن برای ما غیر ممکن بود نخواهد شد. حتی اگر لازم می‌آمد در غرب ایران از برخورد خشونت‌آمیز اجتناب گردد باز می‌بایست کرمان را که برای افغانستان، بلوچستان و هندوستان این اندازه اهمیت داشت تا مدت‌ها در دست نگاهداریم، مثلاً شاید تا آن هنگام که از جانب غرب، پس از باز شدن راه عربستان که در اثر حمله گولتس^۲ قرار بود انجام بگیرد کمک به ما برسد.

در نتیجه زایلر در شانزدهم دسامبر با تمام کاروان که از يك صد قاطر، دوازده الاغ، شصت شتر و پنجاه اسب تشکیل شده بود از یزد از راه بهرام آباد به سوی کرمان به راه افتاد و در بیست و هفتم دسامبر پس از يك راه پیمائی بی دردسر، در حالی که سوگمایر و گریزینگر او را استقبال می کردند به آنجا رسید و برای پیش گیری از حمله و دستبرد و هم چنین مشکل کردن کار جاسوسی و خبر گیری در خارج از شهر مستقر شد.

در این بین دموکراتها که در اثر حوادث اصفهان و یزد به جنب و جوش افتاده و به دلیل ورود قریب الوقوع قوای نیرومند آلمان دل و جرأت یافته بودند، قیام کرده بودند؛ انگلیسیها و روسها رارانده، بانك انگلیس را مصادره و خط تلگراف انگلیس به سیستان را قطع کرده بودند. سردار ظفر حاکم کرمان که تا بحال از طرفداران انگلیس بود از این پس به تبعیت از افکار عمومی بیطرفی اختیار کرده بود.

چون اخبار مربوط به اوضاع مرز در نه^۴ همچنان مساعد به نظر می رسید، زایلر تصمیم گرفت پس از چند روز استراحت به راه پیمائی ادامه دهد. بار دیگر باروبنه مورد تدقیق قرار گرفت و آنچه از آن قابل احتراز و چشم پوشی به نظر می رسید کنار گذارده شد، خوار باری که ماندنی باشد تهیه گردید، شترهایی با علیق و مشکهای آب برای تهیه توشه راه به خبیص که در طرف شرق قرار داشت فرستاده شد، بلدهائی برای لوت استخدام گردید و ارتباط با بلوچها نیز برقرار شد. «نه» به عنوان نقطه ای که باید از آنجا نفوذ کرد بسیار مناسب به نظر آمد، زیرا در این موضع این امکان وجود داشت که چند کیلومتری بدون دیده شدن به مرز نزدیک شد، آنهم در نقطه ای که در فاصله چهار روز راه پیمائی از مرز افغانستان بود.

تا آن هنگام می‌بایست انگلیسیها از مقاصد آلمانیها بی‌خبر باشند. برای آنکه پس از آنهم آنها را دربارهٔ حرکات خود فریب داده باشند، زایلر اعلام کرد که مقصدش بیرجند است و دموکراتها را وادار کرد در آنجا جنبش مجاهدین را اعلام کنند. حتی راه‌پیمائی به‌سوی خیبص که در شرق کرمان قرار داشت نمی‌توانست سرنخی‌به‌دست انگلیسیها بدهد، زیرا در آنجا راههای بیرجند و بم کاملاً باز بود، درحالی‌که بیابان بی‌آبی که به‌سهولت عبور از آن برای قاطرها میسر نبود آن ناحیه را از نه جدامی کرد.

بہتر است که از اینجا به‌بعد خواننده‌را به‌تبعیت از یادداشتهای خود زایلر هدایت کنیم.

«در دوم ژانویهٔ ۱۹۱۶، ساعت شش صبح، می‌بایست راه‌پیمائی از کرمان آغاز شود. البته از پیش از این تاریخ احساس کرده بودیم که از علاقه نسبت به این سفر به‌مقدار قابل تأملی کاسته شده است و هرچند که کلیهٔ پیش‌بینی‌ها را کرده بودیم باز روز اول سفر را باید یک ناکامی کامل به‌حساب آورد. از یک طرف اطربشیها از لذتهائی که پس از چند هفته سفر توانفرسا در شهر بزرگ بدان دست‌یافته بودند به‌سهولت دل نمی‌کنند و از طرف دیگر قاطرچیها و چند نفر از مهترها مارا با بزرگترین مشکلات مواجه کردند. زیرا ظاهراً بہتر از ما می‌دانستند که در شرق کرمان چه چیز در انتظار ماست و به‌هیچ وجه نمی‌خواستند از زنانی که صیغه کرده بودند جدا شوند؛ هنگامی که صبح زود کاروان گردآمد، معلوم شد که همه غیبتان زده است. هنگامی که ما پس از جستجوهای چندساعته آنها را در قهوه‌خانه‌ها گیر آوردیم دورتادور محل کاروان را محاصره کردیم، اما در طول بارگیری باز چند نفری توانستند به‌چاک بزنند. بدین ترتیب کار تا ساعت ۲ بعداز ظهر طول کشید و ما تازه آن وقت با خلقی تنگ و پیش‌بینی وضعی نامساعد توانستیم به‌راه بیفتیم. درحالی‌که کاروان به‌طرف کوههای شمال شرقی شهر روی آورد ما آلمانیها با خوردن

آبجو و ژانبون عالی خانهٔ پرمهر و صفای برندلی^۵ را وداع گفتیم. بهما گفته بودند که به سهولت به اولین مقصد سفر خود خواهیم رسید. اما کاشف به عمل آمد که در کرمان راجع به نزدیکترین روستای همسایهٔ خود هم اطلاعات درستی ندارند. علاوه بر این جاده بد و چهارپاداران هم کاملاً ناتوان بودند. ما در همان اصفهان هم از خود پرسیده بودیم که آیا بهتر نیست از قاطر صرف نظر کنیم و منحصرأ قافلهٔ شتر را به کار گیریم، یا حداقل آنکه فقط قاطرهای کرایه‌ای را مورد استفاده قرار دهیم زیرا در شرق اصفهان به علت اشکالاتی که در کار علیق و علوفه هست عموماً فقط قافله‌های شتر در حرکت اند. اما سرانجام برای آنکه مستقل و متحرک بمانیم، قاطرهای خود را نگاه داشته بودیم. تا کرمان فقط چهارپا داران اصفهانی را در خدمت داشتیم اما اینها در کرمان ما را ترک گفته بودند و موجوداتی هم که در کرمان عرضهٔ خدمت کردند - آنطور که حالا فهمیدیم - از کار بارگیری و تیمار قاطرها سردر نمی‌آوردند. بدین ترتیب بود که بارها پیوسته از پشت قاطرها به زمین می‌افتاد و چون در دل شب می‌بایست یک نفر را با هر قاطر عقب‌افتاده برای مراقبت از او برجای گذاریم تا دوباره آن حیوان بارگیری شود و به راه افتد رشتهٔ قافله هر دم گسسته‌تر می‌شد. فهماندن مطلب نیز با داد و فریاد اندک‌اندک خاتمه پذیرفت.

سرانجام دکتر نیدرمایر و من به تنهایی هشت تا ده رأس قاطر را که کیسه‌های طلا بار آنها بود و از فرط گرسنگی دائم برای چرا به دامنه‌های کوه پناه می‌بردند شخصاً راندیم. و ضعیفمان و حشتناک بود. ماه در محاق و تا چشم کار می‌کرد ظلمت حکمفرما بود. اینجا و آنجا از برابر قاطری که می‌چرید می‌گذشتیم و یا با باری بر زمین افتاده مصادف می‌شدیم؛ غیر از این همه‌جا خالی و بایر به نظر می‌آمد.

حدود نیم شب صدای عوعو سگ به گوشمان رسید و ما بدنبال صدا رفتیم تا از وضع راه پرس و جو کنیم. در اینجا بود که با مقدم قافله خود که از سرما می لرزید و در کنار نهری چندک زده بود مصادف شدیم. در تاریکی از تخته سنگها بالا رفتیم و سرانجام به یک خانه تک افتاده روستائی رسیدیم؛ پس از دق الباب طولانی مردی ریش سفید و کهنسال که کفشی چوبی به پا داشت بیرون آمد و راه درختگان را به ما نشان داد. ساعت دو از نیمه شب گذشته - به جای ساعت هفت بعد از ظهر پیش بینی شده - به مقصد خود که ویرانه ای بود رسیدیم و در سوراخ محقر مفلوکی که نه در داشت و نه پنجره مقام گرفتیم و علی رغم سرمای بسیار به سبب خستگی و کوفتگی نقش زمین شدیم. تازه در جریان روز بعد توانستیم قافله خود را که کاملاً از هم پراکنده بود جمع و جور کنیم، خدارا شکر گفتیم که شب با ما بر سر مهر بود و زارعین ده های اطراف نیز با ما سردوستی داشتند.

چون رفتاری ما بیشتر مربوط می شد به بار کردن بی رویه قاطرها، فرزن به کرمان بازگشت تا از سوگمایر قاطر، تنگ و چهارپادار بگیرد و بیاورد. بدین ترتیب ناگزیر شدیم دو روز در درختگان بمانیم که در پرتو روز به زیبایی از اطراف خود مشخص بود. کلبه های گلی آن در دو طرف یک نهر کوهستانی بصورت صفه در کنار دامنه کوه ساخته شده بود؛ در بین آنها درختان باشکوه آتش با عظمت و تناوری چشم گیری دیده می شد و گرداگرد آن کوههای پوشیده از برف آدمی را تهدید می کردند.

در پنجم ژانویه تیغ آفتاب به راه افتادیم و پس از ده ساعت سواری فوق العاده توانفرسا به «چهار فرسخ» رسیدیم. بدو از یک کوره راه بسیار زیبا گذشتیم، که گلهای خرزهره به زیبایی تمام آنرا آراسته بود و آنگاه از یک پرتگاه سخت عبور کردیم و با چندین بار گذشتن

از جوئی پر آب و متلاطم از راه کوهستانی که هر لحظه باریک‌تر می‌شد اندک اندک روبه‌بالا گذاردیم. با احتیاط تمام افسار چهارپایان را در دست گرفته آنها را هدایت می‌کردیم؛ رؤیت سینه‌کش خزیدن کسانی که از پیش می‌رفتند برای عضب‌سری‌ها کاری فوق‌العاده وحشتناک بود. طی این گردنه دوم که هزار متر از کرمان مرتفع‌تر بود برای انسان و حیوان محتاج به کاربردن آخرین حد تقلا و نیرویشان بود؛ اما چون همه از ماجرای روز اول درس عبرت گرفته بودند فقط به‌ندرت باری از پشت‌قاطر به‌زمین می‌افتاد و تنها یک اسب و یک قاطر به‌قعر دره پرتاب شدند. به‌هنگام فرود آمدن، باران گرفت و ما هرچه پائین‌تر می‌آمدیم به‌همان نسبت آب و هوای ملایم‌تر می‌شد؛ هنگامی که به نخلستان منزل رسیدیم گرمای جنوب ما را دربر گرفت. شبی فوق‌العاده خوب منزلگاه محقر ما را که از دوسوراخ در کف زمین تشکیل می‌شد جبران کرد. در نزدیکی ما چشمه آب گرمی وجود داشت. روز دوم در راه راحت و سرازیری که بین نخلستان‌ها کشیده شده بود سیر کردیم و به خبیص رسیدیم. در برابر دیدگان ما صحرای لوت تا مرز بی‌پایان کشیده شده بود که به‌دریائی می‌مانست و گرمای استوائی شدیدی بر آن حکمفرما بود. در «بندرگاه» لوت یعنی آبادی بزرگی که با کاروانسراهائی خوب، خانه‌هائی زیبا و باغهای باشکوه در نخلستان جای دارد محل جاداری برای سکونت پیدا کردیم. اطاقهای ما دور تا دور باغی تعبیه شده بود که در آن نخل، درختان خرزهره، پرتقال و لیموهای میوه‌دار دیده را نوازش می‌داد؛ بلبله‌ها آواز سرداده بودند و مرغان انجیرخوار نغمه‌سرائی می‌کردند. اما هرچند که هوای بهاری دلربا در خبیص، این ریویرای کرمان که ۱۲۰۰ متر بالاتر واقع بود ما را به‌خواب بعداز ظهر می‌خواند، ما اجازه نداشتیم به‌اغوای آن تن دردهیم زیرا به‌اندازه کافی کار و کوشش در انتظارمان بود. قاطرها و اسبهایمان سخت فرسوده شده بودند، صندوقهای بار ما نیز به‌همین ترتیب تقریباً

همه مشکهای آب خود را می‌بایست تعمیر و وصله کنیم و مقدار دیگری هم بخریم؛ بازحمت زیاد می‌بایست علیق تهیه کنیم و بلدراه به خدمت بگیریم.

قافله شترما که در بین راه چهارنفر از آنها از تخته سنگ به پائین در غلتیده بودند از کرمان در رسید. يك اطربشی مورد اصابت لگد اسب خود در ناحیه قلب قرار گرفت و بی‌هوش و گوش بر زمین افتاد؛ علاوه بر آن یکی از سادات گلوله‌ای به مغز یکی از چهارپاداران شلیک کرد.

به زودی خبیص به جایی ناراحت برای ما مبدل شد. بلافاصله پس از ورودمان به آنجا ده ساریان، که احتمالاً خبرگیر انگلیسیها بودند، به لوت گریختند. اخباری شایع بود که طبق آنها روسها از نایبند حمله کرده‌اند. افراد ولنگاری می‌کردند، به نحوی که ملای بزرگ شهر شکایت کرد و اهالی شهر با فریاد و فغان قتل زنانی را خواستار بودند که با این افراد همبستر شده‌اند. بدین ترتیب من گروه را به آبادی کوچک ده سیف که آخرین روستای حاشیه کویر بود منتقل کردم. در آنجا به اردوگاه مستحکمی که به قلعه می‌مانست رفتیم. آب خوبی وجود داشت و ما در آنجا بهتر از شهر پراز کاروانسرای خبیص از شر جاسوسان و خبرگیران درامان بودیم.

در اولین باربندی آزمایشی باز تمام چهارپاداران غیبتان زد. تازه هنگامی که باباعلی سرچهارپادار که با مزد افرادش و پولی که برای مخارج زخمیها و پرستاری از آنها به او داده بودم فرار کرد، مجدداً دستگیر شد و بانوش جان کردن يك صد ضربه شلاق کیفر دید، دیگران به ترتیب بازگشتند. به این صورت وضع بهتر شد زیرا ایرانی جماعت کتک خوردن به جا و برحق را قبول دارد و آنرا به دل نمی‌گیرد. چهارپادار دیگری اطلاع داد که اسبی به اولگدزده است و تقاضای رفع خسارت از خود کرد. وقتی دکتر او را معاینه کرد معلوم شد که وی در ناحیه ران خود قرحه‌ای دارد و يك تراشه

چوب در میان آن بوده است! حال دیگر دکتر بر طبق اصول و موازین ترییتی به جراحی لازم دست زد.

در حالی که در کرمان بهما گفته بودند در فاصله خبیص - ده سیف - ده سلم - نه^۷ در فواصل منظم به اندازه کافی آب پیدا خواهیم کرد، در اینجا مردم بهما اطمینان دادند که در شرق ده سیف تادویست کیلومتر راه از يك قطره آب هم خبری نخواهد بود. حال هر گاه در نظر می گرفتیم که در آن سوی کویر احتمالاً با انگلیسیها برخورد می کنیم و بدون دسترس به آب ناگزیر از بازگشت می شویم، پس برای آنکه قافله صدقاپوری و پنجاه اسبی ما با نابودی قطعی روبرو نشود می بایست پیش بینی های لازم را بکنیم. اما چون نمی توانستیم به اندازه مصرف پنج روز آب و دوازده روز علیق ذخیره همراه برداریم، تصمیم گرفتیم در حدود وسط بیابان برای خود انباری از علیق و آب درست کنیم. برای تأمین این نظر می بایست دویست شتر دیگر کرایه کنیم. برای حمل و نقل آب بهترین و مناسب ترین چیز پیتهای حلبی نفت بود که سر آنها را با پوست بستیم، اما تا این پیتها بر پشت شتر به محل مقرزن برسد نیمی از محتوای گرانبهایشان خالی شده بود. در حالی که فردریش اسلحه دار، این ذخیره آب و غذا را به بیابان می برد، ما با شتابی تب آلود به معاینه و آماده کردن کاروان سرگرم بودیم. زیرا اگر قرار بود و می خواستیم که با دیوار غیر قابل عبور خصم روبرو نشویم می بایست قدر هر روز گرانبها را بدانیم.

سرانجام فکر کردم با اتکا به اظهارات غیر قابل اعتماد اهالی بومی نمی توان گروهی را که بهمن سپرده اند با ابواب جمعی ذیقیمت انسانی و اسباب ولوازش در اثر يك تصمیم تهور آمیز وحشتناک به خطر انداخت و آنها را به وادی خطرناکی که حتی سون هدین هم جسارت عبور از آنرا نکرد کشاند. در نتیجه مصمم شدم که خود

۷- در هیچ يك از مراجع جائی به نام نه بدست نیامد. اما احتمال بسیار است که این کلمه کوتاه شده نهبندان باشد. م.

شخصاً از وضع راه و مواضع دشمن در آن سوی بیابان خبر بگیرم. برای انجام دادن این منظور نیرومندترین رفقای راه یعنی والدمان و وینکلمان را برگزیدم و سوای يك بلد راه، يك بیابان نورد پوست-کلفت درست و حسابی و ۱۵ شتردار را از خبیص به خدمت گرفتم، البته استخدام افرادی که فقط دونفر از آنها این راه را قبلاً يك بار دیگر طی کرده بودند کار بسیار مشکلی بود. از آن گذشته اینها می بایست باتفنگهای فکسنی حسن موسای خود در نبرد با بلوچهای راهزن نیز تاندازه ای ارزش رزمی داشته باشند. دیگر اینکه ما شخصاً شترها را انتخاب کردیم و آزمایش سواری آنها را که کاری سرگرم کننده هم بود خودمان انجام دادیم. جهاز شترها را که مخصوص بارکشی و چوبی بود به خوبی می توانستیم با گستردن پتوهایمان به اندازه کافی نرم و قابل استفاده کنیم. قرائینها و دوربین و قمقمه خود را به برآمدگی جلو جهاز آویختیم. امیدوار بودیم يك مشک آب و يك قمقمه يك لیتری برای هريك از ما یعنی والدمان و من در طی سفر پنج روزه کفایت کند؛ وینکلمان يك قمقمه دولیتری برداشت و سواران ما مشکهای آب خاص خودشان را داشتند.

در ایام غیبت من سرگرد فن فرزن فرماندهی گروه را به عهده گرفت و موظف شد قافله را در روزهای معدودی پس از پایان یافتن کار آخرین انبار آب و علیق به آنجا هدایت کند.

در دوازدهم ژانویه ۱۹۱۶ ما، یعنی هجده شتر سوار به همراه بلد راه که موقتاً بایکی از افراد ما بر شتر نشسته بود، ده سیف را ترك گفتیم و در جهت شمال یعنی کوه مرغاب که آنرا در هوای صاف در صد کیلومتری خود می دیدیم در بیابان به راه افتادیم. بیابان ما را با بوته های گز زیبای خود که به نظر غرق در گل می آمد و از نهرهایی که از طرف چپ کوه جاری بود مشروب می شد به مهربانی پذیرا شد. البته آب این نهرها چنان شور بود که شترهای ما از نوشیدن آن سرباز زدند و بلافاصله آثار حیات از طبیعت به کلی زایل شد. در

عوض در طرف راست ویرانه‌های يك شهر عظیم بادبوارها و کنگره‌های جسیم، برجهای سر برافراشته و گنبد‌های سبك گوتیک دیده شد. آنطور که بعدها فهمیدم قاعدتاً این شهر توده عظیمی از گل و خاک بوده، روزگاری کرانه غربی نمکزاری که پشت آن واقع است آنرا تشکیل داده و در طول هزاران سال بر اثر باد دائمی که از همان جهت می‌وزیده به این شکل درآمده است. اما در آن هنگام به نگاه اول چنین به نظرمان رسید که در پای کوه، روزگاری شهری بزرگ و آباد وجود داشته و در اثر حمله ریگ‌بیابان از آب‌حیات بخش کوهستان جدا افتاده و یا آب‌نمک آنرا در کام خود کشیده است. حتی اهالی بومی نیز بانگاهی رمنده به آن سو می‌گفتند «شهر مرده». شترهای ما که به عنوان شتر جمازه فروخته شده بودند، لااقل در روز اول کوشیدند آبروی خود را حفظ کنند و با یورغه مارا به سرعت به جلو ببرند، البته تا اندازه‌ای هم مارا تکان می‌دادند. هنگامی که شب فرود می‌آمد به گدار باروت^۱ رسیدیم، یعنی جائی که راه ما بازوایه قائمه در جهت شرق از راه اصلی که به شمال و شمال شرقی کشیده شده بود منشعب می‌شد. با وجود این ما خیمه و خرگاه خود را يك کیلومتر دورتر از این جای مخصوص کاروانها برپا کردیم و ضمناً آتش هم روشن نکردیم تا نظر بلوچهای راهزن را به طرف خود جلب نکنیم. آنطور که افراد ما می‌گفتند این چادر نشینان که سرزمین آباء و اجدادیشان سوای خرما و ارزن حاصل دیگری به دست نمی‌دهد، هر ساله فصل پائیز در پناه بیابان صدها کیلومتر به طرف شمال می‌تازند و در آنجا به واحه‌های حاصلخیز شیخون می‌زنند و این هنگامی است که حاصل دهقانان درویده شده است. هرگاه اینان مورد تعقیب قرار گیرند، بدون اینکه اثری از خود بر جای گذارند در بیابان ناپدید می‌شوند، چه تنها آنها به اسرار بیابان واقفاند و از پس مهالك و محرومیت‌های آن

برمی آیند. بدین ترتیب تا به حال کلیه کوششهای حکومت و ژاندارمری سوئدی برای تأدیب این راهزنان بیابانی به جایی نرسیده است.

در این شب برای اولین و آخرین بار تخت سفری خود را باز کردم، بعدها دیگر خستگی اجازه این کار را نمی داد و من در کیسه خواب خود به روی زمین می خوابیدم. روز بعد صبح حرارت به دو درجه زیر صفر رسید. ما که تا کنون در حاشیه بیابان همواره در جهت شمال سیر کرده بودیم، آنهم به دلیل آنکه نمکزار غیر قابل عبور راه مستقیم ما را به طرف شرق مسدود می کرد، از این پس به وسط بیابان روی آوردیم. اما در دید دور دست که قبل از طلوع آفتاب وجود داشت با تصویری دیگر سوای آنچه انتظار آنرا داشتیم مواجه شدم؛ بیابان هیچ هموار و یک دست نبود بلکه کپه کپه، باموجها و برجستگیهای بزرگتر در برابر دیدگان ما گسترده بود. زمین صاف و محکم روز اول راه پیمائی حالا دیگر به ریگ نرم انبوه جای پرداخته بود؛ هر چند که آسمان آبی و آفتاب مطبوع گرم کننده در سراسر سفر به ما وفادار ماند و کوههای پوشیده از برف که با عظمت تمام در پشت سرمان قد برافراشته بود مایه دلگرمیمان به شمار می رفت، باز در اینجا برای اولین بار ابهت و حشمت هراس انگیز بیابان ما را گرفت و بی امیدی این ریگزار وسیع که انسان و حیوان در آن با این عنصر پر مکر دست به گریبان اند بر قلبمان سنگینی کرد. هنگامی که ریگزار را پشت سر گذاردیم احساس شادمانی کردیم؛ اما اینجا مشکل تازه ای در کمین ما نشسته بود. از طرف شمال جوئی با آب پراز نمک غلیظ می خزید و پیش می آمد. عرض آن چند متر بیشتر نبود، اما کناره های مستور از آب نمک غلیظ چنان صاف و صیقلی بود که مانعی تقریباً بر طرف نشدنی برای شترها به حساب می آمد. در جوار آن مواضعی به سفیدی برف از شوره دیده می شد که افراد ما، مارا از پا گذاردن بروی آن منع کردند، زیرا این همه حبابهای نازکی بود که آدمی بدون هیچ راه نجاتی در قعر آن فرو می رفت. در وسط نهر متأسفانه درست

پهلوی لاشهٔ يك شتر - گذاری باریك بود که ما در حالی که مهار شترها را در دست داشتیم با احتیاط تمام قدم به قدم از آن گذشتیم. فقط وینکلیمان که بر فراز شتر سرگرم خواندن کتاب «تونل» اثر کلرمان^۹ بود به هشدارهای ما توجهی نکرد و لغزید و بر زمین افتاد. بدون زحمت زیاد وی را از آب بیرون کشیدیم، اما روبراه کردن شتر او به قیمت اتلاف يك ساعت تمام وقت برای ما تمام شد. می ترسیدیم که مبادا ناگزیر شویم این شتر را هم در جوار لاشهٔ آن دیگر رها کنیم، اما سرانجام توانستیم به کمک طناب حیوان را سرپا بلند کنیم.

بلافاصله پس از این ماجرا مجبور شدیم چند ساعتی از قطعه‌ای از راه کویر عبور کنیم و این تنها موردی از این قبیل بود که در لوت با آن مواجه شدیم. به احتمال می توان گفت که این قطعه شمالی ترین شاخهٔ نمکزار را تشکیل می دهد. به مزرعه‌ای شخم زده می مانست که تکه خاکهای سیاه رنگ آنرا بانمک مغزی کرده باشند. خوشبختانه تکه خاکها به دلیل آنکه در این زمستان بارندگی نشده بود سفت و محکم بود. اما هنگامی که به یاد مشکلات عبور از کرانه هموار نمکروید افتادیم و مرگ و زوال حتمی قافله‌هایی را که در این نقطه گرفتار باران می شوند به یاد آوردیم هر اس بر ما چیره شد. پس به تمجید از بیابان ریگزاری پرداختیم که در آن سوی این وادی مرگ باز ما را پذیرا شد. هر چند که هیچ نشانه‌ای از حیات، حتی کوچکترین ساقهٔ خشکیده‌ای در این بیابان پیدا نمی شد ولی باز حداقل در پرتو آفتاب در قبال کویر وحشت خیز در حد خود مایهٔ شادی و نشاط شمرده می شد. روز سوم رسیدیم به جغویر^{۱۰} که درست همانند سایر نقاطی که در نقشه ذکر آنها به میان آمده فقط اطراگاهی است برای قافله‌ها، اما بدون آب. در یکی از چینهای زمین توقف کردیم و به روی مدفوع شترها برای خود پلو پختیم و کاکائو درست کردیم. چون افراد سرگرم

9- Kellermann

10- Jagwir

تعریف حیوانات با گاه و گلوله‌های آردی که در سوراخی به دست آمد بودند، ناگزیر ما خود به گردآوری سوخت پرداختیم. در بدو امر از دست زدن به مدفوع شتر احساس اشمئزاز می‌کردم، اما این مدفوع به خوبی در گرمی آفتاب خشک شده بود و چنان حرارت زیاد و بی‌بوئی می‌داد که ما این سوخت طبیعی را با سپاس مورد استفاده قرار دادیم. فاصله بین جغویر و «پشت پنج‌فرسخ» برای اولین بار با تصور کودکانه‌ای که از سراسر دشت هموار در ذهن داشتیم تطبیق می‌کرد. تنهاتنوع موجود در طبیعت، هشت ضلعی‌های منظم بسیار زیبایی بود که گوئی با قلمی ظریف بر این زمین شنی محکم رسم کرده‌اند. زمین پرنمک در بین این هشت ضلعی‌ها شکاف برداشته خرد شده بود. یک بار روی برآمدگی زمین در دوردست ستونی پیش‌روی خود دیدم؛ هنگامی که پیش‌رانندیم ستون از نظر ناپدید شد، غفلتاً به یاد آن افتادم و به جستجو پرداختم و دیدم که نزدیک پای شتر من قرار گرفته. توده سنگی بود که ارتفاع آن به زحمت به نیم‌متر می‌رسید. آنرا برای علامت راه درست کرده بودند و هر عابری سنگی بر آن می‌افزود. چون شترها در هر ساعت فقط کمی بیش از سه کیلومتر طی می‌کردند پس، برای اینکه به‌جائی برسیم ناگزیر از شانزده ساعت رهنوردی در هر روز بودیم. راهنمای دلیر ما به صورتی خستگی‌ناپذیر همچنان پیشاپیش گروه در حرکت بود و فقط در روز چهارم تقاضای جرعه‌ای آب کرد. قمقمه‌های آب ما نیز روبه اتمام بود. در نتیجه آخرین استراحت شبانه‌را هم از برنامه حذف کردیم. صبح روز پنجم از جاده‌ای پرشیب بالا رفتیم که پشت آن، راه درحالی که تپه‌ای سنگی را دور می‌زد به‌ده سلم فرود می‌آمد. چون ممکن بود در آنجا قوای انگلیسی و یا جاسوسان در کمین ما باشند، من ساربانهای خود را که چون ایرانی بودند مورد سوء ظن قرار نمی‌گرفتند، پیشاپیش فرستادم و خود با دوستان، پیاده به‌دنبال آنان به‌راه افتادم؛ به‌آهستگی از میان تخته‌سنگها می‌گذشتیم و هر جا می‌توانستیم خود را پنهان می‌کردیم.

در نیمه راه با مردمی مصادف شدیم که خبر دادند در آن ده خبری از دشمن نیست و در مشک‌های پوست بز خودشان آب برایمان آوردند، زیرا از بیست و چهار ساعت پیش قطره‌ای آب در بساطمان نمانده بود. البته این آب ولرم و مانده چندان گوارا نبود، اما ما خوشحال بودیم که پس از ۴×۲۴ ساعت توانسته‌ایم بیابان را در نوردیم و باغ‌فلگیر کردن خصم يك پایگاه اطلاعاتی به دست آوریم. بدین ترتیب به ده سلم، که واحه‌های مفلوک و خرماخیز بود فرود آمدیم و در يك کلبه گلی جائی یافتیم که بتوان در آن اطراق کرد. فقر و مسکنت از سر و روی اهالی آنجا می‌بارید و افراد ما کوشیدند تا جائی سوءظن آنها را مرتفع سازند که بتوانیم قدری خرما، نان ارزن پر از شن و يك گوسفند از آنها خریداری کنیم.

می‌دانستم که انگلیسیها سرویس خبرگیری را در منطقه خود تا کوچکترین روستاها گسترش داده‌اند. درست هم بود، دیری نگذشت که افراد ما مردی را که باهوش و زیرک به نظر می‌رسید باخود آوردند. اهل ده گفته بودند که او خبرگیر فرمانده انگلیسی در نه است.

شادی ما از اینکه این مرد را دستگیر کرده‌ایم دیری نپایید. خانه ما عبارت بود از کلبه‌ای با سه اتاق کنار هم که تنها سوراخ آنها که به جای در به کار می‌رفت روبه حیاط کوچکی بود، محصور در دیوارهایی مخروطی. یکی از اتاقها را ما اشغال کرده بودیم و دو اتاق دیگر در اختیار افراد بود. زندانی را با سفارش‌های مؤکد به یکی از آنها سپردم و او را به اتاق مجاور راهنمائی کردم. هوا تاریک شد و من در اتاقم سرگرم نوشتن بودم؛ سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود. ناگهان دیدم در خارج مردی از مقابل خانه عبور می‌کند و ناخودآگاه به این فکر افتادم که: این همان زندانی است! قبل از اینکه به پاخاسته باشم فریاد بلندی به گوش رسید. بیرون پریدم و با کمال وحشت متوجه شدم مردك گریخته است. مرد محافظ او را با خود به

پای چشمهٔ مجاور برده و در آنجا ملتفت شده بود که کوزهٔ خود را همراه نیاورده است و در نتیجه مرد زندانی را برای آوردن کوزه به منزل فرستاده بود. وی که همچنان زیر نظر و مراقبت مأمور محافظ بود راست و درست وارد منزل شده، از مقابل در اطاق من عبور کرده و - از سوراخی که در دیوار وجود داشت به آنطرف پریده به چاکزده بود! وصف میزان هیجان و پریشانی ما ممکن نیست؛ زیرا همه می‌دانستیم اگر این مرد از چنگ ما بگریزد چه پیش خواهد آمد. شب به‌شتاب در رسید. فریاد زدم پنج‌تومان مژدگانی می‌دهم به کسی که او را برگرداند، ده، بیست، صد تومان! کلیهٔ اهالی ده به تکاپو افتادند، افراد ما راه‌ها را بستند و به بیابان زدند. برق گلوله به چشم می‌خورد، فریادهائی شنیده می‌شد: گرفتندش! اما پس از ساعتها جستجوی بی حاصل ناگزیر از اعتراف به این حقیقت شدیم که مردك گریخته‌است و شاید هم اکنون در راه رسیدن به محل انگلیسیها باشد.

با آنچه گذشت دیگر امکان اینکه از این محل بتوان به نحوی غافلگیرانه به صحرا زد منتفی بود. اما اگر گروه من نمی‌خواست موجودیت تمام کاروان را به خطر بیندازد نمی‌توانست پس از اخباری که از اینجا درز کرده است به جنگ علنی با چندصدتن انگلیسی که به توپ، مسلسل و تشکیلات جمازه‌ای مجهزاند و هر لحظه می‌توانند از ساخلوهای نزدیک خود کمک بگیرند دست بزنند. گروه من حد اکثر پنجاه تفنگ خوب در اختیار داشت ولی از مسلسل در آن خبری نبود. اما وظیفهٔ من تنها آن نبود که افراد گروه را از مرز بگذرانم بلکه می‌بایست لوازم و اسباب مکفی آنرا که برای ادامهٔ کار در افغانستان ضرور بود به آن‌سوی مرز منتقل کنم. بدین ترتیب صبح روز بعد قافله‌ای از شتر با آب به همراه دوتن از سواران خود به طرف گروه که خیال می‌کردم به حرکت درآمده است فرستادم و

دستور دادم که به طرف شمال میقان^{۱۱} گریز بزنند. اما چون می‌بایست حساب این را بکنم که گروه تا آن زمان به قدری پیش آمده است که پس از اتمام ذخیرهٔ آبش بلاقید و شرط باید بدهد سلم بیاید تصمیم گرفتم دو روز دیگر آن مقام را حفظ کنم. به علت اینکه نخلستانها و چاهها را نمی‌شد زیر نظر گرفت بنابراین دفاع از ده توسط ما افراد معدود میسر نبود، به همین جهت همان بعد از ظهر پس از آب‌تنی در آبی نیم گرم که پراز ماهیهای کوچک بود و پر کردن مشکها، در صخره‌های مجاور که با آن محل یک تا دو کیلومتر فاصله داشت و ما از آنجا ده را خوب می‌توانستیم زیر نظر داشته باشیم، موضع گرفتیم.

روز بعد که هجدهم ژانویه بود، صبح کمی پیش از ساعت شش نگهبان مرا بیدار کرد و خبر داد که هم‌اکنون چهل نفر اسب‌سوار از آنجا گذشته‌اند. هنگامی که به شتاب به پست نگهبانی رفتم، این نیرو را دیدم که در گرد و غبار خود درده از نظر پنهان شد. بلافاصله پس از آن دودی به هوا برخاست و چون سواران از طرف غرب به مسیر حرکت ما روی آورده بودند، خیال کردیم، از اطریشیهای افراد ما باشند که به علت بی‌آبی پیش‌تاخته‌اند و اکنون پس از این رهنوردی طولانی دارند برای خود قهوه درست می‌کنند. اما برای رعایت احتیاط بلافاصله دستور بستن بارها و آماده‌باش دادم و مردی را که از همین ده به خدمت گرفته بودم برای خبرگیری فرستادم. همینکه این مرد بده نزدیک شد، سه‌سوار به طرفش آمده او را متوقف کردند. دو نفر از آنها او را در میان گرفتند و بردند ولی نفر سوم همچنان برجا ماند. دیگر شك جایز نبود: این‌ها انگلیسیهائی بودند که بلافاصله پس از خبر گرفتن از مأمور خود از نه که با آنجا ۷۵ کیلومتر فاصله داشت به راه افتاده در صحرا دوری زده بودند تا ما را دستگیر کنند. همین بود دیگر. درست پس از آن چهل سوار بیرون آمدند و در حالی که

همه تنگ یکدیگر می‌راندند با یورتمه به طرف ما روی آوردند. دیگر جای وقت گذراندن نبود. در دهانه محوطه‌ای که دورتادور آن از صخره‌های خدنگ بلند محصور بود موضع گرفتیم. اگر یکی از این مسلسل‌هایی را که رتوف بیک از ما گرفته بود با خود داشتیم می‌توانستیم خط طویل انگلیسی‌هایی را که جسورانه پیش می‌تاختند درو کنیم. همین‌طور هم می‌توانستیم مدخل را که در کوچه بسیار باریکی بین تخته‌سنگها به محوطه‌ای منتهی می‌شد تا مدتی حفظ کنیم و تلفاتی به انگلیسی‌ها وارد آوریم، اما نمی‌توانستیم این موضع را که تسلط بر آن کار آسانی بود با سه قرابین و سیزده تفنگ سرپر در برابر تفنگهای ده تیر حفظ و حراست کنیم. به این دلیل دهانه را رها کردیم و زیر آتش انگلیسی‌هایی که پیش می‌آمدند از صخره‌ها بالا رفتیم. شترها پائین ماندند و ما قسمت بالای تخته‌سنگهای مجاور را به اشغال خود درآوردیم. هنگامی که آتش به روی انگلیسی‌ها گشوده شد، محوطه را رها کردند، از خارج ما را به محاصره درآوردند و گام به گام به ما نزدیک شدند. بدین ترتیب نبرد تا غروب به طول انجامید. به علت سلاحهای نابرابر، تا آن هنگام ما را مقداری از مواضعمان عقب‌نشانند ولی ما همچنان سه یا چهار قلعه مسلط را در اختیار داشتیم. متأسفانه وینکلمان از همان صبح از ما جدا افتاده، ناپدید شده بود؛ بعدها فهمیدم که به اسارت درآمده‌است. چون وظیفه خود را در این‌جا انجام داده بودیم و موضع ما در روزهای بعد، به محض اینکه به انگلیسی‌ها کمک می‌رسید دیگر قابل حراست نبود و از طرف دیگر مهماتمان داشت به پایان می‌رسید و تزلزل در دل ایرانیها راه پیدا کرده بود تصمیم به عقب‌نشینی گرفتیم. اما رهایی ما از این محوطه که مدخل باریک آن را انگلیسی‌ها بسته بودند به چه صورت ممکن می‌شد؟ نجات دادن شترهایی که انگلیسی‌ها خوشبختانه فقط دو نفر از آنها را به تیر زده بودند کاری عبث به نظر می‌آمد. پس ساعت ۸ بعد از ظهر به ایرانیها دستور دادم در جهت شمال غرب پیش بروند، اما من خود می‌خواستم

با والدمان پای پیاده از کوهها بگریزم. به محوطه پائین آمدم تا لااقل یادداشتهای روزانه خود را نجات دهم. همانطور که در تاریکی به شترها نزدیک می‌شدم، آنها باشامه خود حضور يك اروپائی را احساس کردند و چندان بانگ و فریاد به راه انداختند که سرانجام انگلیسیها متوجه مطلب شدند و برسرما آتش باریدند. چه چیز موجب شد که ما به فکر جدا شدن از هم بیفتیم و اگر شترها به چنگمان نمی‌افتادند چه می‌توانستیم بکنیم؟ اینها مطالبی است که من امروز چیزی درباره آنها نمی‌دانم، به هر حال نمی‌خواستیم همچون موشی در تله بیفتیم. بدین ترتیب باز از قله بالا رفتم و آنگاه من و والدمان با کمال دقت از مجرای آبی به پائین خزیدیم و از بین انگلیسیها گذشته از آنجا بیرون آمدیم. پس از دو ساعت قوای ما دیگر به آخر رسیده بود. والدمان منگ و گنگ به روی زمین چندک زده بود و من بادوربین مخصوص شب خود به اطراف نظر انداختم. فریاد زدم «والدمان، شترهای خودمان هستند!» وی غرید که «چه چیزها» ولی هنگامی که من به دنبال سیاهی به راه افتادم او هم مرا تعقیب کرد. به خدا قسم که اینها شترهای ما بودند. انگلیسیها لابد به حد مرگ خسته و فرسوده بوده‌اند که اینها توانسته بودند از سوراخ سوزن از چنگشان بگریزند. شادی حاصل از تجدید دیدار با افراد خودمان در هر دو طرف عمیق و صمیمانه بود و من گناه آنها را که در تاریکی شب کیسه خواب مرا جا گذارده بودند بخشیدم.

سراسر شب را به استثنای استراحتی کوتاه تا قبل از ظهر روز بعد علی‌الدوام راه رفتیم، چون می‌خواستیم حتی المقدور با انگلیسیها فاصله بیشتری پیدا کنیم. کم‌کم راهنمای ما احساس بی‌قراری و ناآرامی کرد زیرا کوه سرخ که به طرف آن حرکت می‌کرد با وجود هوای صاف آفتابی در میدان دید او قرار نگرفته بود. ساعت ۱۱ سرگردان و بی‌چاره به استراحت پرداختیم. غفلتاً حجابی که از بخار هوا به رنگ نقره‌ای وجود داشت به کناری رفت و توده عظیمی در

برابر دیدگانمان جلوه کرد که همان کوه سرخ بود. هرچند این کوه در حد قابل لمسی به ما نزدیک می‌نمود باز شش ساعت وقت لازم بود تا به آن برسیم و در پشت خرده‌سنگهای آن درامن و امان پناه بگیریم. انگلیسیها دیگر جرأت آنرا نداشتند که با اسب مارا تا اینجا تعقیب کنند.

روز بعد پرنده‌ای به روی سنگی دیدم که بی‌شبهت به دم‌جنبانک خودمان نبود. از دیدن آن چنین نتیجه گرفتم که باید در آن حوالی آب وجود داشته باشد، علاوه بر آن چند نفری جای پای آهو پیدا کردند، آنرا دنبال گرفتند و پس از يك ساعت صعود به آبگیر کوچکی در میان شن رسیدند که قدری آب باران در آن جمع شده بود. به هر يك از ما اندکی آب رسید که گوارا بود. در رهنوردیهائی که از این پس در طول شب انجام می‌گرفت غریزه جهت یابی شترها بیداد کرد. روز بعد به جغویر رسیدیم و از بخت خوش با کاروان آبی روبرو شدیم که من آنرا از ده سلم فرستاده بودم؛ زیرا بر اثر جنگ و درگیری و پیچیدن به سمت شمال برای بازگشت از زمان حضور در آخرین آبگیر شش روز تمام صرف کرده بودیم.

شبى را که در کله‌گوش^{۱۲} گذراندم هرگز از یاد نمی‌برم. شترهای ما که دیگر در حکم دوستان خوب ما بودند با کف پای نرم خود راه می‌سپردند و هوا چندان تاریک بود که ما وجود یکدیگر را در ردیف دور و دراز قافله‌ای که فقط غریزه شترها وحدت آنرا حفظ می‌کرد احساس نمی‌کردیم. سکوتی بی‌پایان ما را دربر گرفته بود، آرامش مطلق قلب را از خود لبریز می‌کرد، از پیرایه مادیات از هر دست‌کاری شده بودم و حس می‌کردم که وجودم به کل مطلق پیوسته است. بدین ترتیب بدون هیچ آرزو و مقصدی در سیر و سلوک بودم که ماه طالع شد و شهری خیالی در نظرم جلوه گر گردید. آمفی-

تئاتری با عظمتی حیرت‌انگیز در سه طبقه در نظر م برپا شد که سنگ‌های مکعب آن به رنگ سرخ می‌درخشید و از يك صد پنجره قوس‌دار آن روشنی به بیرون می‌تراوید. هنگامی که ماه فرو رفت، این تصویر جادویی رنگ باخت و آنچه بر جای ماند کوهی از خاک خاکستری بود و بس.

دلم می‌خواست از کله گوش مستقیم به دنبال خط هوایی در جهت جنوب غرب سیر کنیم تا بیراهه طولانی را که از گدار باروت می‌گذشت کوتاه کرده باشیم. ولی افرادم گفتند که باطلاق نمک بین راه غیر قابل عبور است. قبل از ظهر در دوردست متوجه نقطه‌ای شدیم که به نظر می‌آمد به ما نزدیک می‌شود و پس از يك راه پیمائی چندین ساعته با کمال حیرت مردی را دیدیم که سوار بر الاغی است و به طرف ما می‌آید. زندگی ناشی از حرکت و همچنین حقارت او در چنان تضادی با گستردگی بی‌حیات طبیعت محیط بر او بود که من مردی را که جسارت ورزیده بود سوار بر يك الاغ و مجهز به يك مشك آب این بیابان را برای رساندن يك نامه به من زیر پا بگذارد مورد تحسین و اعجاب قرار دادم. حال معمای اینکه چرا کاروان ما لنگ کرده بود حل شد.

فرزن گزارش می‌داد که نتوانسته است از جا بجنبد و علت آن هم اینکه فردریش به هنگام تعبیه آخرین انبار، مورد حمله يك صد و پنجاه بلوچ قرار گرفته و انبارها همه ویران است؛ فردریش و افرادش که در حین دفاع هفت بلوچ را کشته بودند در اثر تلاش سر کرده بلوچها از چنگ زنها کشته شدند گان که می‌خواستند آنها را تکه تکه کنند نجات یافته‌اند ولی ناگزیر بوده اند بیست و چهار ساعت تمام راه برگشت خود را بدوند. بنا به گفته بلوچها رفقای من ترسیده‌اند که مبادا من هم قبلا به چنگ آنها گرفتار شده باشم. در واقع نیز ما به زودی بایکی از این انبارهای ویران شده برخورد کردیم؛ علی‌قها را بلوچها با خود برده بودند، اما با کمال حیرت متوجه شدیم که آنها را

همه خالی کرده و بر زمین ریخته‌اند. بر افراد ما خشم مستولی شد و آنها کوشیدند بادقت و احتیاط هرچه تمامتر و با احتراز از ایجاد هر سروصدائی و برافروختن آتش در میان ریگها برای خود پناهگاهی در حین شب پیداکنند. هنگامی که يك نفر خیال کرد صدای شیئه اسب به گوشش خورده دیگر بقیه تمام شب را گوش به زنگ بودند. باد سختی می وزید چنانکه ناگزیر شدیم به پشت شترهای خود از شر باد پناه بجوئیم، ولی صبح که شد دیدیم چندسائتیمتر ریگ نرم روی ما را پوشانده است.

هنگامی که بعد از ظهر روز بیست و سوم ژانویه بده سیف باز گشتیم، دریافتیم که در آنجا تصور کرده بودند ما مفقود شده یا از بین رفته‌ایم و خواسته بودند به گروه سوگمایر بییوندند. تنگ شترهایمان به اندازه چند و جب شل و ول زیر شکمشان آویزان بود؛ تعجبی هم نداشت، زیرا این حیوانها در مدت یازده روز فقط با يك توقف بیست و چهار ساعته که در آن برای آب نوشیدن وجودداشت پانصد کیلومتر راه را پشت سر گذارده بودند.

رفقای ما نیز روزها را به خوشی و بی خیالی نگذرانده بودند. افرادی که مورد هجوم بلوچها قرار گرفته بودند تك تك و آنهم خسته و ازیا افتاده در می رسیدند؛ با هزار اشکال از چنگ مرگ گریخته بودند و باز مواد لازم را برای تهیه انبارهای جدید بیابانی فراهم آورده بودند. فاستینگ سیمهای خود را بین دو نخل سر بلند استوار کرده بود. در بیستم ژانویه وی پیامی از برلین گرفت و نزد ما آورد - شوخی تقدیر را ببینید! - که حاکی از روابط خوب و خوش آلمانیها و بلوچها بود! دوروز بعد دستور تازه از برلین رسید که با افغانستان ارتباط برقرار کنیم. خدا می داند که در آرزوی رسیدن به دوستان خود در آن دیا رمی سوختیم اما من با مختصر تأمل و تفکری به این نتیجه رسیدم که با همه این باروبنه سنگین و دست و پا گیر که فقط پنجاه نفر مرد مورد اطمینان از آن حفاظت می کردند به چنگ

انگلیسیهایی که حتی در دل لوت نیز در کنار هر آ بگیر مأموری گماشته بودند افتادن جز جنون محض نامی ندارد. حمله به آنها و خلع سلاحشان دیگر مطرح نبود. چون به افرادم دیگر نمی شد دل بست و اطمینان کرد، می خواستم تلاشی بکنم و از بین افراد قبیله بهارلو در داراب جمعی را برای همراهی در این سفر انتخاب کنم. اینها يك هیأت بیست و پنج نفری را در همان موقع به عنوان نماینده به قنسولگری ما فرستاده بودند و پیشنهاد کرده بودند که نیروی زیادتری در اختیارمان بگذارند. به همین دلیل در بیست و ششم ژانویه در معیت دکتر بکر، که پس از علاج شدن زخمی که در اثر اصابت گلوله به سینه خود برداشته بود به ما پیوسته بود به کرمان بازگشتم. در آنجا پس از مذاکره با سوگمایر فوراً با نمایندگان قبیله بهارلو وارد معامله شدم و بکر را به داراب فرستادم؛ گروه اصلی را برای گمراه کردن انگلیسیها مدتی همچنان در خبیص نگاه داشتم.

زمینه سست - جنگهای خیابانی - شکست در غرب - نابودی
 قافله - آزاد آزاد - محاصره و فرار - درتنگنای باتلاقها -
 گذرگاه آتش - روحیه بسیار بد - شیخون و خلع سلاح
 خائنانه و اسارت - سرنوشت سوگمایر.

سوگمایر در حالی که گریزینگر وفاکیش در کنارش بود
 وضع بسیار مشکلی داشت و می بایست با حداقل وسایل با قدرت
 متفوق دشمنان دست و پنجه نرم کند. صرف نظر از روسها و انگلیسیهای
 ساکن آنجا به خصوص حاکم، فرمانده نظامی، رئیس اداره تلگراف
 و رئیس پلیس که مزدور انگلیسیها بودند چوب لای چرخ او می گذاشتند.
 ژاندارمری طرفدار آلمانیها فقط از چهل و پنج نفر تشکیل می شد
 که در برابر چهار صد سوار سراپا مسلح حاکم و محافظان
 قنصلگریهای انگلیس و روس هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد. این
 تنها از برکت کاردانی، قدرت تصمیم و دوربینی سوگمایر بود که گروه
 عملیات وی می توانست علی رغم کلیه مقاومتها در کرمان پا بگیرد و
 اندک اندک اهالی را تحت نفوذ خود در آورد. در این مورد هم متعهد

ساختن يك ایل نیرومند، یعنی بهار لوهای ترك نژاد که تهدیدی دائمی برای شهر و مخالفان ما به شمار می رفت، کاری مقرون به صرفه و صلاح بود. این تهدید که سوگمایر ماهرانه به آن دامن می زد در ارتباط با گروه زایلر که از اصفهان به راه افتاده بود، روسها و انگلیسیهای ساکن کرمان را در دسامبر ۱۹۱۵ وادار به نقل مکان سریع به بندر عباس کرد.

پس از رسیدن زایلر به کرمان، سوگمایر که در اثر دریافت اخبار مساعد و تأیید پیکهای عشایر بلوچ تقویت شده بود پنداشت که می تواند عرصه فعالیت خود را به نقطه ای جنوبیتر منتقل کند. وی در اواسط ژانویه بیاخ و ودیگ را از طریق بم ورودبار به بمپور فرستاد تا با خان آنجا بهرام خان که ظاهراً طرفدار آلمانیها بود روابط دوستانه برقرار کند؛ سوگمایر شخصاً در ابتدای فوریه به دنبال این گروه روانه شد.

علی رغم اینکه روسها و انگلیسیهای مقیم کرمان از آنجا طرد شده بودند باز وضع آلمانیها در آن شهر بسیار متزلزل بود. فرمانده نظامی یعنی سردار نصرت همچنان مانند گذشته برای دشمن کار می کرد، حاکم آنجا، سردار ظفر مردی کاملاً غیر قابل اطمینان بود. رئیس الوزرای جدید انگلوفیل تهران هم می کوشید با تهدید و تطبیع این دوسردار را به اقداماتی علیه آلمانیها ترغیب کند. ژنرال پرسی سایکس انگلیسی (که در سال ۱۹۱۳ مدتها مهمان او بودم) باقوای نظامی وارد بندر عباس شد تا علناً کرمان محبوب خودش را به وحشت بیندازد. در شمال و غرب ایران قوای جنگی نیرومند روس پیشروی آغاز کردند و قوای ترك و ملیون ایرانی را پس از جنگهای شدید به کرمانشاه عقب نشاندند. زایلر خود دیگر هیچ ارتباطی با گولتس پاشا و آخرین پستهای آلمانیها واقع در اصفهان، آباده و شیراز نداشت و این ارتباط از هنگامی قطع شد که خط تلگراف مرکز ایران به دست روسها افتاد. بنابراین وی کاملاً به شخص خود متکی

شده بود و بس. چنین وضع نامساعدی البته از نظر دشمنان نیز پوشیده نبود.

برای جلوگیری از خیانت حاکم و در نتیجه احتراز از شکست موضعمان، زایلر گروه اصلی خودش را به کرمان فراخواند و همه جاده‌هایی را که ممکن بود مورد استفاده دشمن قرار گیرد زیر نظر گرفت. هر چند به نظر می‌آمد دشمن علاقه به یک جنگ علنی نداشته باشد، مع‌هذا تحریکات آنها هر لحظه زمینه آلمانیها را مترنزلتر و سستتر می‌کرد. سردار نصرت با انگلیسیها سرگرم مذاکره بود تا دست به حمله بزند و در کارشکنی علیه زایلر هر لحظه گامی فراتر می‌گذاشت. زایلر دید هر گاه نخواهد با سرشکستگی در تله بیفتد ناگزیر باید باتوسل به یک اقدام مسلحانه عناصر دشمن را از شهر دور کند و این کاری بود از سر یأس و ناامیدی. اما به هر حال راه‌گزین دیگری باقی نمانده بود.

در چهاردهم مارس جنگهای خیابانی گروه زایلر علیه افراد سردار نصرت شروع شد و در جریان آن پس از منفجر کردن یک دیوار، اسلحه‌خانه توسط والدمان به تصرف درآمد و چهارده عراده توپ که از انواع جدید هم در میان آنها پیدا می‌شد، به غنیمت گرفته شد. فرمانده نظامی با به‌جا‌گذاشتن کشته‌های بسیار از شهر گریخت. زایلر توانسته بود در طول جنگ کاری کند که حاکم شهر بی‌طرف بماند. در برابر یکدیگر سنگر گرفتند اما نصرت نگذاشت کار به‌جای باریک بکشد و به محض اینکه زایلر به خانواده او امان داد عقب‌نشست. حالا دیگر دموکراتها حکومت را به دست گرفتند و حاکم که از طرف مرکز معزول شده بود دست و پای خود را جمع کرد تا نزد عشیره خود برود. یک بار دیگر افراد من فرمانروای کرمان شدند و مردم آن شهر در جشن نوروز (۲۱ مارس) عهد مودت خود را با آنها مؤکد کردند.

زایلر مجدداً برای پیشروی به شرق مجهز شده بود که شکست

موضع ترکها و آلمانیها در غرب ایران همه چیز را نقش بر آب کرد. انگلستان و روسیه در دسامبر ۱۹۱۵ قراردادى بسته بودند که طبق آن روسیه با گرفتن بندری در خلیج و حق کشیدن راه آهنی به آنجا متعهد می شد تحریکات و تبلیغات آلمانیها را که ظاهرأ برای انگلیسیها داشت جنبه خطرناک به خود می گرفت، مضمحل سازد و از عملیات انگلیسیها در بغداد پشتیبانی کند. بلافاصله پس از آن روسها بایازده هزار سرباز، بیست و چهار عراده توپ و قوای کمکی ارمنی پیش تاختند و علی رغم دفاع جانانه ژاندارمری، کردها، بختیاریها و داوطلبین مواضع شمال غربی ایران را یکی پس از دیگری به تصرف درآوردند، تا اینکه فن درگولتس آنها را در برابر مرزهای عثمانی با کمک قوای ترک بر جای خود نشاند. اینجا دیگر بنائی که ما بر شالوده افکار عمومی ایرانیان - که زود شعله آن بالامی گیرد ولی به محض بروز کوچکترین ناکامی روبه فرسودگی می گذارد - ساخته بودیم و امیدوار بودیم برای يك دوره کوتاه جنگ دوام بیاورد در هم فرو ریخت. زیرا به علت وضع اضطرار آمیز دولت عثمانی در برابر بغداد وسایل کافی برای برپاداشتن پایه هایی مستحکم در اختیارمان نبود و ایرانیان نیز هنوز پختگی و بلوغ کافی برای این فکر نداشتند که آزادی ملی را نمی توان به عنوان هدیه ای از يك دوست نیرومند دریافت کرد، بلکه باید با فدا کردن خود آنها را به چنگ آورد. ولی روسیه همان طور که لرد کرزن شخصاً در مجلس اعیان اعلام داشت از حق مالکیت بریتانیا نسبت به هندوستان دفاع کرد.

اخبار مربوط به سقوط اصفهان و کرمانشاه که گروه زایلر از طریق دستگاههای بی سیم روسها از مدتی پیش از آن آگاه بود اندک اندک درز کرد و موضع آنها را در شرق ایران کاملاً متزلزل ساخت، دوستان اعتماد خود را از دست دادند و دشمنان در همه جا جرأت خودنمائی و جلوه گری یافتند، چه این هر دو دسته به خود می گفتند که آلمانیها پس از قطع ارتباط پشت سرشان دیگر امکان دریافت هر

کمکی را از دست داده‌اند. اما در میان مردمی متزلزل و دودل امکان نگهداری کرمان که دفاع از آن چندان مساعد هم نبود وجود نداشت؛ راه یزد هم توسط سردار نصرت که در بهرام آباد راهزنان عشایری را دور خود جمع کرده بود بسته بود.

هنگامی که شایعه حمله روسها به یزد تأیید شد، زایلر برای اینکه اموال ذیقیمت هیأت را نجات دهد تصمیم گرفت از تنها جاده‌ای که تا آن لحظه باز بود به سعیدآباد - شیراز که در آن زمان هنوز محکمترین موضع آلمانیها به‌شمار می‌رفت عقب‌نشینی کند. در همان لحظه اخبار اسفباری از سوگمایر که در بزم حضور داشت رسید. بهرام‌خان چون دید که در بمپور از آلمانیها نمی‌تواند در خصومت‌های ایلی و عشیره‌ای به‌نفع خود بهره‌گیرد، در شبیخون زدن به‌مهمانان خود تردیدی به‌دل راه نداد. اینان با تلاش بسیار از چنگ مرگ گریختند و در حالی که آنها را کاملاً لخت کرده بودند به‌بزم بازگشتند. در نتیجه زایلر در حدود اواخر مارس قسمت اعظم کاروان خود را بایک‌صد حیوان بارکش به‌قیادت فرزند به‌سعیدآباد بازگرداند و به‌گروه بلوچ فهماند که وضع حساس و جدی است. او خود به‌همراه برادر، والدمان، فاستینگ، بوهنشتورف و شش اطریشی در کرمان ماندند تا پوششی برای کار عقب‌نشینی باشند. همینکه حاکم خود را باز براریکه قدرت یافت به‌دوستان ما حمله‌ور شد؛ چندین روز تمام در خیابانها سروصدای جنگ به‌گوش می‌رسید و گروه قلیل و دلاور آلمانی در خانه خود سنگر گرفته بود. توجه و علاقه ایرانیها به‌آنان تا به‌جائی بود که حتی در این وضع یأس‌انگیز که احدی نمی‌توانست به‌فکر فرار باشد، زایلر توانست از حاکم نه‌تنها برای افراد خودش بلکه حتی برای دوستان ایرانی نیز در مورد خروج تأمین بگیرد و از آن بالاتر امان‌نامه‌ای نیز تحصیل کند که حدود اعتبار آن در داخل ایالت کرمان بود. اوایل ژوئن ژنرال سایکس با چندین صد نفر سرباز و توپخانه به‌کرمان وارد شد. وی

نام انگلستان را به ننگ آلود و برای گرد آوردن خوازابار مسورد لزوم قوای خود، با توسل به شکنجه‌های وحشتناک هر کس را که بدبختانه مال و منالی داشت به گناه طرفداری از آلمان «کیفر داد» و به عبارت دیگر سر کیسه کرد.

در سی و یکم مارس ۱۹۱۶ زایلر با افرادش در حالی که پانزده بختیاری سفید کلاه از اتباع خان حاکم او را همراهی می‌کردند از شهر خارج شد. پس از دوروز به روستای مشیز رسید و در آنجا مطلع شد که در حدود سه ساعت راه فاصله، چند صد نفر سوار برای چاپیدن آنها در کمین نشسته‌اند. چون در روزهای بعد می‌بایست از دو گردنه بگذرد و از همراهان بختیاری خود نیز خاطر جمع نبود پیک تندروی نزد فرزند فرستاد تا از آن طرف کوه کمک بیاورد. بختیاریهادر این‌جا دیگر از اطاعت امر سرباز زدند و در نتیجه او خود را ناگزیر دید با پرداخت مبالغی هنگفت از کدخدای ده چند نفر همراه برای خود بگیرد. در حالی که قصد عزیمت داشت خبر رسید که قسمت اعظم ستونی که قبل از او حرکت کرده بود در سعادت آباد مورد حمله قرار گرفته و غارت شده است. این دیگر ضربه‌ای نابود کننده محسوب می‌شد، چه وی امید به دریافت کمک از آن طرف بسته بود.

هنگامی که زایلر در بحبوحه طوفان و باران در جاده‌ای پر گل و لای و نفرت‌انگیز به‌رروی خود ادامه می‌داد با اولین افراد مجروح و غارت شده مواجه شد. طبق اظهار اینها سردار نصرت که از کرمان وی را در جزیان امر قراز داده بودند با کمک افراد ایل بچاقچی که خود آنها را بسیج کرده بود، در راه این کاروان که به سبب باران و نداشتن غذا و علیق کاملاً خسته و از پا در افتاده بود درست و حسابی در سعادت آبادیابه عبارت دیگر «روستای خوشبختی» که به ظاهر جائی کاملاً امن و در امان به نظر می‌آمد دامی تعبیه کرد. در این ماجرا یکی از رؤسای وفادار ایل افشار، دو اطربشی، یک افغانی و تعداد بسیاری ایرانی برخاک هلاک افتادند و سه افغانی به

شدت جراحت برداشتند. تنها فوس توانسته بود در اثر دوران‌دیشی خود با قسمتی از کاروان بگریزد. هنگامی که زایلر و افرادش با آرایش جنگی به سعادت‌آباد نزدیک شدند، راهزنان موضع را ترک کرده و اسیران را با خود برده بودند. تنها گروه‌بان لورنس^۱، این بوهمی‌دل‌آور را که خاک‌ایران اوراهم دربر گرفته‌است برجای‌گذارده بودند، آنهم به این علت که وی علی‌رغم تهدید باهفت‌تیر نخواستند بود. یکی از دوستان مجروح خود را به‌امان خدا رها سازد. او بود که خشونت وحشتناک و همچنین بزدلی راهزنان را برای ما بازگو کرد. برادرم مشغله زیاد داشت.

مجروحین بدحال را برزنبه‌های بیماربری به‌روی الاغ بستند و پس از چندین ساعت راهروی به سعیدآباد، مرکز ناحیه سیرجان رسیدند. چون دیوارها و برجها به کلی توسط بیجاچی‌های مسلح اشغال شده بود زایلر ناگزیر شد درباغی خارج از شهر که دارای میدان تیر فراخی بود اطراق کند. پس از مذاکرات و چانه‌زدنهای پیچیده، زایلر توانست آزادی اسیران را تحصیل کند؛ اسیران در شب این روز پرحادثه و پرهیجان در لباسهای مضحك ایرانی با گیوه و کلاه‌نمدی به اردوگاه زایلر وارد شدند.

جنگ، هیجان و تقلای بسیار قوای این افراد را به کلی تحلیل برده بود و تهدید دائمی بیجاچی‌های روبرو که آماده حمله بودند نگذاشت مجروحان به آسایش و استراحتی که نیازمند آن بودند برسند. خوشبختانه روز بعد راهزنان سعیدآباد را رها کردند و به بلورد که ناحیه‌ایست کوهستانی و غیر قابل عبور بازگشتند.

حال دیگر زایلر می‌خواست هرچه زودتر با شیراز که مقر نهضت ملی در جنوب ایران و دارای نیروی ژاندارمری زیادتری بود تماس برقرار کند. عشایر عرب راهی را که از نیریز می‌گذشت ناامن

کرده بودند؛ بدین دلیل تصمیم گرفت در شمال قوسی را طی کند، از برابر شهر بابک بگذرد و به فارس برسد. مجروحینی را که قادر به حرکت نبودند زیر نظر دکتر کسوتوراس برجای گذاردند. روز بعد زایلر به مرز ایالت کرمان رسید که دیگر اعتبار امان-نامه اش در اینجا به پایان می‌رسید. چون زایلر می‌ترسید در سرزمینی غریب مورد تهاجم همراهان خود قرار گیرد، به صورت پنهانی از گروه جدا شد و خارج از جاده اصلی وارد بیابان گردید. گزارش خود او در این مورد چنین است:

«بدین ترتیب در نهم آوریل پس از تاریک شدن هوا با حفظ سکوت کامل به راه افتادیم. قسمت اعظم چهارپایان و خدمه را به امان خدا رها کردیم. پس از پنج ساعت سواری در وسط لوت خشک و بی‌آب، درحالی که طوفان شدیدی در گرفته بود چهار ساعت استراحت کردیم. صبح ساعت پنج باز ادامه دادیم. دسته‌های بیشماری از ملخهای سیاه‌رنگ، لاک پشت‌های یونانی و مورچه‌های بزرگ دونده ساکنان این بیابان متروک بودند که بوته‌های علف آن داشت سبز می‌شد و پیازهای صحرائی با گل‌های سفید و صورتی خود دیدگان را نوازش می‌داد. در عین حال در طرف جنوب باریکه کویر به سفیدی برف می‌درخشید. پس از نه ساعت سواری به یک چاه آب شور نیمه‌ویرانه رسیدیم.

روز بعد هنگامی که آفتاب می‌درخشید به راه خود ادامه دادیم. شهر بابک در شمال بود. با قوسی بزرگ روستارا دور زدیم، ضمناً جاسوسی را که گرفتار شده بود به دنبال خود می‌کشیدیم. عطش خود را از چند چاله آب که بر اثر بارندگی دیروز، باران در آنها جمع شده بود فرو نشانیدیم. پیش از رباط که پس از ده ساعت به آن رسیدیم طوفان با بارانی سیل‌آسا در گرفت، به آن صورت که ما در زمین پراز گل‌وشل از حرکت بازماندیم. سهرأس اسب از فرط خستگی هلاک شدند و تعدادی از چهارپاداران در راه از یا افتادند. هنگامی که

روستائیان پس از التماس و درخواستهای طولانی علیق و خواربار به ما فروختند يك روز در رباط استراحت کردیم. رئیس این ده که سیدپیری بود رسماً بدیدن ما آمد، شاید هم به این دلیل که میخواست اطمینان پیدا کند شیخون زدن به ما به زحمتش می‌ارزد یا نه. متأسفانه در اینجا یکی از بهترین افراد ما به نام مودریان^۲ به علت بی‌احتیاطی در حالی که تفنگ خود را پاك می‌کرد کشته شد و ماشب هنگام در زیر نور مهتاب، وی را در آرامگاه ابدیش دفن کردیم.

در چهاردهم آوریل رسیدیم به هرات. اسبهایمان به سبب آنکه هیچ گاه به چنگ نیاورده بودیم و علاوه بر آن دوساعت راه پیمائی در کویر که در اثر آخرین باران، زمین آن بسیار نرم و عبور از آن کاری نفس گیر شده بود، همه از رمق افتاده بودند. من حتی امروز هم بکر، طبیب نظامی را پیش چشم می‌بینم که در حال گفتگو با بلد راه جلوی من راه می‌رود. این بلد درویش بود و جبه‌ای سفید بر تن داشت که چپق خود را نیز در کمر بند آن فرو کرده بود؛ غیر از این عرقچینی بر سر و گیوه‌ای به پا داشت. درویش شروع به کشیدن چپق کرد، ناگهان - به چشمهای خود اعتماد نمی‌کردم - همان بکر که هنگامی که دید پرفسور هندی از کاسهٔ مشترك ما برای شست و شوی مقرر مذهبی‌اش استفاده می‌کند دچار حملهٔ عصبی شدیدی شد، چپق را از دست او گرفت و در دهان خود گذاشت. اغلب ما دیگر حدت‌ذهن خود را از دست داده بودیم. در هرات برای اولین بار و آخرین بار پس از کرمان مورد استقبال محبت‌آمیز رئیس ایل که ما را به قلعهٔ خود دعوت کرد قرار گرفتیم. وی به ما هشدار داد که از سرزمین‌های عرب‌نشین بین نیریز و شیراز بر حذر باشیم، چه در آنجا در کمین مانسته‌اند. ظاهراً اطلاعاتش بیش از آن بود که می‌خواست بگوید اما چون حرفهای کلی می‌زد ما هشدارهای او را بروحشت از راهزنان که در ایران

امری دائمی است و عمومیت دارد حمل کردیم. در همان جا هم از شر دزدی و دستبرد که روز به روز روبه افزایش بود در امان نماندیم، چه شب اسب یکی از اطریشی‌ها را به سرقت بردند.

در پانزدهم آوریل راهمان از بین سرزمین پست و بلند پرتپه و ماهوری می گذشت و مامی بایست از دوراه پرشیب کوهستانی بگذریم که برخلاف پیش بینی اهالی به اشغال درنیامده بود و هر لحظه بیشتر به داخل کوهها نفوذ می کرد. ما که زیر باران چون موش آب کشیده شده بودیم از مقابل خوانسار که با شلیک گلوله مانع دخول ما شد گذشتیم و پس از یازده ساعت به آبادی کوچکی درپای کوههای پوشیده از برف رسیدیم. زیبایی زنان آنجا جلب توجه می کرد، اما همه همچون ماستی که به ماداند کثیف بودند. نان ارزن هم علاوه بر ماست وجود داشت که مزه‌ای همچون شن می داد. اما در عوض از علیق خبری نبود. در هر صورت ناگزیر شدیم بر خلاف دلخواه یک روز در آنجا درنگ کنیم. بهار دل انگیز ما را در خود گرفته بود اما وقت تلف کردن به هر علت خطرناک شمرده می شد.

در هفدهم آوریل ساعت پنج صبح در هوایی فوق العاده خوش به راه افتادیم. در حوالی چشمه ساری به عنوان صبحانه آب زلال و تره تیزک خوردیم. کوره راهی بین چمن و درختها در ته دره می پیچید. علی رغم خستگی بسیار باز زیبایی آن منظره ما را مبهوت می کرد. همه چیز زیر شکوفه بود و چشم از رنگهای سفید و بنفش خیره می شد. مارمولکهای دم دراز، مارهای سمی و فاخته در همه جا بود، اما از آدمیزاد، خانه و آب اثری دیده نمی شد. هنگامی که خورشید افول کرد ما از کوه به دشتی حاصلخیز وارد شدیم و در آنجا با آبادی بزرگی که ارسنجان نام داشت روبرو شدیم. پس از عبور از برابر سیاه چادر اعراب ساعت سه یعنی پس از پانزده ساعت راه پیمائی به آنجا رسیدیم و در کاروانسرای قلعه مانندی در کنار آبادی اطراق کردیم؛ دموکراتها و ژاندارمهایی که از کرمان به بعد با ما همراه بودند در خود آبادی برای خود منزل

بهتری جستجو کردند. ساعت دو بعداز نیمه شب بود که با صدای شلیک تیر از خواب جستیم. افراد به ما تسلی دادند و گفتند که این صدای تیر پلیس محلی و به منزله هشدار به اهالی است، اما ساعت پنج بود که منشی به من اطلاع داد به دموکراتها و ژاندارمها شیخون زده اند و پس از تیراندازی آنها را خلع سلاح کرده و چاییده اند. نایب الحکومه آن دیار هم تکه کاغذی بدون امضا به من ارائه داد که طبق آن ما می بایست به دستور حکومت خود را تسلیم کنیم؛ در این مورد هم به فرمان حاکم جدید کرمان نصرت السلطنه استناد می جست که در آن هنگام هنوز در اصفهان به سر می برد و از ترس اینکه مبادا به چنگ راهزنان بیفتد جرأت از جا جنیدن نداشت. اما من هیچ لطفی در آن نمی دیدم که تسلیم کدخدائی بشوم که ظاهراً هدفش لخت کردن ما است و در نتیجه تقاضای او را رد کردم. در آن هنگام هیچ خبر نداشتیم که گروه سوگمایر را روز پیش از آن در نیریز دستگیر کرده اند و دیگر اینکه حکومت تهران سراسر مملکت را ضد ما به حال آماده باش در آورده و مارا مسلوب الحقوق اعلام کرده است.

حدود ساعت شش مارا از برجها و خانه های اطراف که در دیوارهای آنها محل مخصوص تیراندازی تعبیه شده بود زیر آتش گرفتند. به پشت بام خانه قلعه مانند خود رفتیم و به آتش آنها پاسخ دادیم، اما بلافاصله از تپه ای نزدیک به ما تیراندازی شد، به نحوی که ما می بایست دست به حمله بزیم تا کسانی را که زنها و بچه ها برایشان مهمات می آوردند برانیم. اما چون تنها دروازه خروجی زیر آتش دشمن بود هر دم در فشار بیشتری قرار می گرفتیم. به این سبب مذاکره تازه ای را با حاکم آغاز کردم و مسئولیت خونریزی را به گردن او گذاردم، اما وی جوابی نداد و کوشید با دادن خبر سقوط شیراز و دستگیر شدن همه آلمانیها در ایران روحیه مارا تضعیف کند. وضع نامساعدی داشتیم، نه علیقی در کار بود و نه نانی، ولی با این همه سر تسلیم شدن نداشتیم؛ اگر تا شیراز خود را می رساندیم دیگر نجات یافته بودیم! پس مصمم

شدیم در دیوار قلعه کاروانسرا که مقابل آبادی واقع و طرف دیگر آن صحرای بازی بود سوراخی بازکنیم و در فاصله بین غروب خورشید و طلوع ماه از آنجا بگریزیم. در مدتی که ما برای مخفی کردن سروصدای ناشی از این کار تیراندازی می کردیم، والدمان، فاستینگ، اطریشیها و افغانیها با پشتکار هرچه تمامتر به سوراخ کردن دیواری که يك متر ضخامت داشت سرگرم بودند. برای آنکه از خیانت جلوگیری کنیم خروج همه را از قلعه ممنوع کردیم. حدود غروب سرانجام سوراخی در دیوار ایجاد شد که يك قاطر با بار از آن می گذشت. در آن سوراخ تنها ورقه ای از کاهگل دیوار برجای بود و حیوانات بارکش همه آماه حرکت کردند.

ماجرای توفیق ما در فرار واقعاً به معجزه می مانست. به محض اینکه هوا تاریک شد ما یکی پس از دیگری در حالی که حیوان خود را به دنبال می کشیدیم بیرون رفتیم و با شتاب تمام در نور گرگ و میش ماه تمام که در حال طلوع بود از آنجا خارج شدیم، اما عقبه ماه همچنان به شدت تیراندازی می کرد و تق تق راه می انداخت و در صحن حیاط آتش دیده بانی زبانه می کشید. هیچ کس به دنبال ما نیامد و هر چند از فرط خستگی مشرف به موت بودیم، از این حيله جنگی که با موفقیت قرین شده بود لذت می بردیم. بار دیگر سرنوشت با ما سرلطف آمده بود. راه پیمائی شبانه سختی در پیش بود. ده دوازده بار ناگزیر شدیم از نهرهای عریض جست بزنیم. پس از هفت ساعت رهنوردی به ناحیه ای با طلاقی رسیدیم که راهنمای ما، درویشی از اهالی هرات، ما را به وسط آن هدایت می کرد. سرانجام باز گشتیم. با این مرد به زبان خوش صحبت کردم ولی عاقبت کار به درشتی کشید؛ به هر حال با او کاری از پیش نمی رفت. از دوروز پیش تریاکی که به آن معتاد بود به او نرسیده بود و هر چند دکتر نیدرمایر مطلب را پیش بینی کرده بود و چون می دانست که این مرد در شب تاریک و سرزمینی که نقشه ای از آن در دست نیست تاچه اندازه برای ما اهمیت دارد مقداری تریاک که

برای مسموم کردن يك اروپائی متوسط الحال کفایت می کرد به او داده بود باز از ادامه رهروی استنکاف کرد و خسته و خمار در گوشه ای چندك زد. بدین ترتیب سه ساعت تمام در داخل باطلاق گمراه شدیم و مرتب به دور خود چرخیدیم. وقتی که صبح شد خود را بر کف هموار و بدون پوشش دره ای یافتیم. خوشبختانه قلعه جسیم نیم ویرانه ای نزدیک تپه دیده شد که به ما پناه داد. چون افراد از فرط خستگی به زمین می افتادند و دیگر تاب برخاستن نداشتند به درون قلعه رفتیم و حیوانات را به چرا رها کردیم.

حدود ده صبح بود، من گشتی زده بودم که صدای یکی از افغانیها بلند شد. فریاد می زد «خیلی سوار». ما هنوز وقت داشتیم حیوانات را که از آن میان يك قاطر به ضرب تیر کشته شده بود به داخل بیاوریم. حال باز به تنگنا افتاده بودیم و تکه های سرب و نارنجك بر سرمان می بارید. چون هیچ چیز برای خوردن نداشتیم خواستم قاطر کشته شده را به بیفتك تبدیل کنم. اما هر چه خواستم افراد را وادار کنم لاشه قاطر را به درون بیاورند، ابداً گوش شنوائی نبود. حتی فرمان مستقیم سرگرد را برای آوردن آب از آب انبار جلوی قلعه ندیده گرفتند و از اطاعت امر سرباز زدند، به نحوی که من با بوهنشتورف ناگزیر شدیم خود این کار را انجام دهیم؛ اینجا بود که شرم کردند و به دنبالمان آمدند. همینکه حلقه سواران به دور ما تنگ تر و هر لحظه بر تعداد آنها افزوده شد فرزن، والدمان، فاستینگک، پرسیز لاک^۳ که از زخم شکم ناشی از اصابت گلوله شفا یافته بود و افغانیها به حمله ای دست زدند و مهاجمین را به عقب راندند. اما در عوض راندن تیراندازانی که پشت تخته سنگها موضع گرفته بودند و از آنجا بر صحن قلعه ما تسلط داشتند و باعث کشته شدن چند رأس از حیوانات ما شدند امکان نداشت. در بد تله ای گیر کرده بودیم. از چند روز پیش علیق به دست

نیاورده بودیم و ذخیرهٔ برنج و چای ما نیز قریب به اتمام بود. در نتیجه می‌بایست جای خود را ترک کنیم؛ اما خوب چگونه می‌توانستیم خود را از چنگ باطلاق رها سازیم؟ فقط و فقط يك راه به طرف دامنهٔ کوه می‌انجامید، ولی مگر با دست‌زدن به این کار به دست دشمن که از دیشب به تاكتيك ما پی برده بود نمی‌افتادیم؟ به هر حال راه نجات دیگری نبود و می‌بایست دل به دریا بزنیم. همراه بردن اسباب و اثاث کاری عبث می‌نمود؛ البته می‌خواستیم تا جای ممکن وسایل را با خود برداریم، اما خوب می‌دانستیم که اگر همین قدر بتوانیم حیوانات سواری را نجات بدهیم باید خدا را شاکر باشیم. در نتیجه طلاهای موجود را بین کلیهٔ افسران و افراد گروه تقسیم کردم و هر کس از بین اموال خود هر چه را اگر انقدرتر می‌دانست در چنته ریخت. کلیهٔ کاغذها را سوزانیدیم.

بدین ترتیب در نوزدهم آوریل پس از غروب آفتاب در زیر رگبار گلوله قلعه را ترک گفتیم، به سلامت بیرون جستیم و به رهبری یکی از اهالی آن حوالی که وی را به عنوان مردی مشکوک دائماً زیر نظر داشتیم با گامهای تند معمول قافله‌ها پیش رفتیم. اسبهای سفید را با پتوهای تیره‌رنگ پوشانیدیم و سم قاطرها را پارچه پیچیدیم. ماه طالع با ابرهای مطلوب از نظر پنهان شد. ظاهراً کارها همه‌روبراه بود و ما به دامنهٔ کوه نزدیک شدیم. قافلهٔ درهم فشرده راه می‌پیمود، پیشاپیش همه والدمان بود، بعد من در رأس قافله قرار داشتیم و پشت سر، فرزند عقبه را هدایت می‌کرد. ناگهان در پرتو ماه که هر لحظه روشن‌تر می‌شد متوجه چند هیكلی در کنار کاروان شدم و با صدائی آهسته به افرادی که پشت سرم بودند فرمان دادم: «پیاده شوید! تفنگها به دست!» اما قبل از اینکه خود بتوانم از زمین به زیریایم اولین گلوله‌ها به کاروان شلیک شد و بعد نوبت به آتشی دیوانه‌وار رسید. مثل اینکه این قافلهٔ طولانی را برق گرفته باشد، همه به پیش هجوم بردند، چون قاطرها از ترس شروع به یورتمه رفتن کرده بودند صندوقها در پشت

آنها به تعلق تلوک افتاد و ناگهان عقبه قافله همچون گردبادی از برابر ما گذشت و همه چیز را به دنبال خود کشید. هر گاه اسبهای اصیل ما که به غریزه دریافته بودند برای نجات جان خود می‌دوند، چهارنعل نرفته بودند ما زیر دست و پای قاطرهای مهاجم خود خرد و خمیر شده بودیم. فکر دفاع راهم نمی‌شد به خاطر خطور داد. از اطراف بر ما تیر می‌بارید، اما برخلاف ما که بر پشت اسب در برابر نور ماه هدف آسانی به‌شمار می‌رفتیم، از مهاجمینی که بر زمین زانورده بودند و ظاهراً تعدادشان از صدها نفر هم متجاوز بود فقط آتشی که از دهانه لوله تفنگشان بیرون می‌زد دیده می‌شد و بس. هیچ کس نمی‌توانست از اسب خود جدا شود مگر آنکه پیه کشته‌شدن را به تن مالیده باشد. همچون باد صرصر پیش می‌رفتیم ولی گاه حیوانات بارکش که مورد اصابت تیر واقع شده بودند در می‌غلطید و یا بر روی بارهائی که باز شده و افتاده بود سکندری می‌خوردند. سواری‌هراس انگیزی بود در مهتابی کمرنگ، آنهم با سرعتی سرسام‌آور از روی گودالهای عمیق و تخته‌سنگهای بزرگ. هر کس زمین می‌خورد بر جای می‌ماند. برای آنکه این گروه کاملاً متلاشی نشود گاه‌گاه دستور توقف می‌دادم و همه را جمع می‌کردم. هنوز هجده نفر باقی مانده بودیم؛ تقریباً کلیه کسانی که اسب داشتند گریخته بودند، در حالی که قسمت اعظم کسانی که بر قاطر سوار بودند نتوانسته بودند جان سالم به‌درب برند. در این میان مهاجمین که بخشی از آنها سواره بودند بین ما رخنه کرده بودند و باز بر ما فشار وارد می‌آوردند. ما که نمی‌خواستیم رفقای عقب‌مانده خود را در خطر بیندازیم به ناچار نمی‌توانستیم دست به سلاح ببریم و به همین ترتیب بود که شکار ما ادامه پیدا می‌کرد. گروهی از رفقا کوشیدند به حاشیه کوه پناه ببرند اما دچار آتش شدید دشمن شدند؛ در اینجا بود که بوهنشتورف که بهترین اسب‌رادراختیار داشت مفقود شد. همه جا علائم نورانی دیده می‌شد و نعره تعقیب کنندگان به گوش می‌رسید. از حاشیه کوه که ظاهراً در طول

کیلومترها توسط تیراندازان اشغال شده بود آتش بیرون می زد. بدین ترتیب دستور دادم به کلوار که جائی با اطلاقی در ته دره بود بپیچند؛ در برابر مهاجمین که می خواستند مارا دوباره محاصره کنند با گشودن آتش همزمان از همه تفنگها دفاع کردیم و بدین ترتیب صف تیراندازان در حالی که به نوبت شلیک می کرد یا چهار نعل می تاخت هر دم بیشتر وارد باطلاق می شد. کم کم تعقیب کنندگان ما عقب ماندند ولی حال دیگر قوای سوار که باعلائم نورانی فراخوانده شده بودند در رسیدند. بین باطلاق و کوه هیچ راه فراری وجود نداشت، در نتیجه ما یک دل و یک جهت به بیابان آب گرفته زدیم. خوشبختانه هر چند که آب تا به رکاب اسبها می رسید همه به خوبی و خوشی جان به در بردیم. از بین همه سگها فقط یکی با ما مانده بود و آن «مدی» سگ من بود از نژاد مخلوط ایرانی و کردی که در شش ماهگی در چهار نعل براسب اصیل عربی من پیشی گرفته بود.

جنگ فقط یک ساعت طول کشید اما این سواری مرگ با وحشت آمیخته بود، آنهم در گذرگاهی که از در و دیوارش آتش می بارید و نبرد متعاقب آن در حال تاخت و گریز از سرزمینهای ناشناخته جزو نامبارکترین خاطرات زندگی من است. سالیان دراز این احساس مرا رها نمی کرد که ما همه در آن لحظات دیگر بر اعصاب خود تسلط نداشتیم ولی علی رغم مباحثات پرحرارتی که با رفقای خود انجام دادیم - ، والبته در دوره طولانی اسارت وقت کافی هم برای آن داشتیم - نتوانستیم سوای چالاکی و تیزیائی مرکوبهای خود دلیل دیگری برای رهائی از دست این آدمکشان بیندیشیم. البته شایسته تر آن بود که در طول روز با توسل به جنگ راه گریزی برای خود یافته باشیم، اما در این صورت با در نظر گرفتن تلفات سنگین غیر قابل اجتنابی که داده بودیم کاری چندان از پیش نمی بردیم، زیرا اگر سنگی و خستگی حتماً مارا وادار به تسلیم به این راهزنان بی شفقت می کرد.

سه ساعت پس از فرار از دست این راهزنان در دوره بند امیر

از برابر ستون‌هایی گذشتیم که آنها را ستون‌های تخت جمشید انگاشتیم. چون عبور از آب‌های عمیقی که بین شیب‌های تند ساحل می‌پیچید و می‌گذشت ممکن نبود ناگزیر جهت شیراز را رها کردیم و دنبال مسیر رودخانه‌ها گرفتیم. بادور زدن همه روستاها و قلعه‌ها ساعت چهار صبح به‌جائی رسیدیم که بستر رودخانه وسیع شده بود و ما از آنجا می‌توانستیم درحالی که دیده نشویم دهی را که در نزدیکی قرار داشت زیر نظر بگیریم. در اینجا منتظر طلوع آفتاب نشستیم تا بتوانیم با کمک نقشه موقع خود را مشخص کنیم. در حالی که اسب‌های ما باولع تمام جوانه‌های جو تازه دمیده رامی‌چریدند تفنگ‌های خود را پر کردیم و دکتر نیدرمایر بین همه زهر تقسیم کرد تا ما را قادر کند که اگر بخواهند ما را به‌زاری بکشند خود را از این ننگ برهانیم. معلوم شد نقشه‌ای که در اختیار داریم قابل اطمینان نیست. پس مصمم شدیم در ده به‌تجسس پردازیم. قبل از رسیدن به‌ده با هوریاک^۴ اطریشی و یک نفر افغانی و همچنین اسب بدون صاحب گرونبرگر^۵ مصادف شدیم. سرمای هنگام طلوع آفتاب تا رگ‌وریشه ما نفوذ می‌کرد. یکی از رفقای ما در دفتر یادداشتهای روزانه خود نوشت خلق و خوی ما دیگر از این بدتر نمی‌شود. من که رفقایم در پشت سر به‌حال قراول آماده شلیک بودند، با اسب به‌ده رفتم و در آنجا اطلاع حاصل کردم که فقط هشت ساعت راه تا شیراز فاصله داریم و آبادی زرقان نزدیک ماست که یک پاسگاه ژاندارمری هم دارد.

حال دیگر جرأت خود را باز یافتیم و به‌راه ادامه دادیم و به زودی به‌زیباترین جایی (پل خان؟) که تاکنون در ایران دیده بودیم رسیدیم. این آبادی که رودخانه با قوسی بلند آنرا مشروب می‌کرد، متکی بر ستون‌هایی به‌شکل ستاره که بایک پل‌سنگی متشکل از شانزده طاقی به‌هم پیوسته با ساحل مقابل مربوط است به‌صورتی صفا مانند

4- Horjak

5- Grünberger

ساخته شده بود. آب بند امیر دربندهای متعدد جنبی می‌خروشید و برای آبیاری و به‌راه‌انداختن آسیابها مورد استفاده قرار می‌گرفت و به‌صورت آبشارهایی مصنوعی دوباره به‌رود بازمی‌گشت. ترعه‌هایی عظیم که بعضاً ویران شده گواه صادقی بر تمدن شکوفای روزگاران گذشته به‌شمار می‌رفت. اهالی که با احترام تمام ما را خوش‌آمد می‌گفتند به‌استقبالمان آمدند و برایمان ماهی آوردند. پس از روزها گرسنگی کشیدن در اینجا باز با نان و ماست و همچنین میوه و پیاز دلی از عزا درآوردیم. پس از استراحت مختصری در دره به‌حرکت خود ادامه دادیم. ستونهای تخت جمشید از جانب شمال به‌ما درود فرستادند. ماهی در رود چندان زیاد بود که با دست می‌شد آنرا گرفت علاوه بر آن رود پراز لاک‌پشت بود و درهمه‌جا حاجی لك لك دیده می‌شد.

در زرقان به‌چند ژاندارم برخوردیم که با کمال مهربانی به ما خوش‌آمد گفتند و خبر دادند که در شیراز پس از اطاعت ژاندارمری از حکومت تهران دیگر صلح و سلم برقرار است و در حدود پانزده تن آلمانی در آن شهر در کمال آزادی به‌سرمی‌برند. ژاندارمها خود به‌دنبال آب و نان ما رفتند و جائی مطلوب برای ما پیدا کردند. ما نیز خوشحال و مسرور این‌حسن خدمت را پذیرفتیم و کوچکترین سایه شك و تردید درباره‌ اینکه مبدا اینها سوء نیتی داشته باشند به خیال ما خطور نکرد. ما که از این همه رهنوردی و جنگ و گریز بدون وقفه پنجاه ساعت اخیر و مشکلات هفته‌های پیش به‌جان آمده بودیم در بام خانه به‌خیال راحت خوابیده بودیم که ناگهان صدای فریاد و صفیر سوت به‌گوش‌رسید و تعداد زیادی از نیروی ژاندارمری با مقداری تفنگچی ما را محاصره کردند و با تهدید اسلحه مانع آن‌شدند که به‌سلاحهای خود که در اطاق جا‌گذارده بودیم دسترس پیدا کنیم. هنگامی که از افسر و فرمانده گله‌کردم که قول شرف خود را زیر پا گذارده است در پاسخ گفت شما تا به‌حال تمام تقاضاها را مبنی بر اینکه

تسلیم شوید با مقاومت مسلحانه پاسخ گفته‌اید و ما دیگر چاره‌ای جز این نداشتیم که به حيله متوسل شویم؛ دیگر اینکه گفتند ما اسیر نیستیم و ما را به ترکیه خواهند برد و به هر حال ناگزیرند سلاحهای ما را تحویل بگیرند. با اندوهی فراوان پارابلوم خود را تحویل دادم، زیرا علی‌رغم همه اطمینان خاطرها که به ما می‌دادند می‌دانستم که اسیر شده‌ایم. با وجود این، نگرانی نسبت به سرنوشت رفقای که در آن شب وحشت بر جای مانده بودند مانع از آن بود که به سنگینی سرنوشت خود که آنرا ننگ و عار می‌دانستیم پی ببریم. حدود عصر منشی و یکی از اطربشیا در حالی که کاملاً غارت شده بودند در رسیدند؛ سراسر روز را راه‌آمده و آفتابزده بودند. با بی‌علاقگی بر کف سنگفرش اطاق خود دراز کشیدم.

روز بعد بادلی پردرد به همراه ژاندارمها از میان منطقه‌ای خشک و سنگلاخ به طرف شیراز رفتیم که با آرایش سروها، باغها و مزارع جو خود همچون گوهری بر بستر سبز و زمردگون زمین غنوده بود. بر دروازه‌ارک مهموم و مغموم با اسبهای وفادار خود وداع کردیم. در تالار ساختمان فرماندهی، فتح‌الملک باستاد خود چشم برآه ما بود، اعلام کرد که اسیر اوئیم و خواست که از پول و سلاح هر چه داریم تسلیم او کنیم. در پاسخ سؤال من که به چه حق وی باما به درستی رفتار می‌کند، به فرمانی که سپهدار یعنی رئیس‌الوزرا صادر کرده بود و دستور فرمانده کل ژاندارمری ماژور نیستروم^۱ که به زبان فرانسه نوشته شده بود اشاره کرد که طبق آن می‌بایست ما را که

“intrigants et rébels fuyards de Kirman à quel endroit et par n’importe quel moyen”

بودیم توقیف کرد. طبق آنچه گفته شد هر مقاومتی بی‌حاصل بود و برای آنکه از بازرسی بدنی که می‌خواستند همان لحظه آنرا از فرزند که پهلوی من نشسته بود آغاز کنند و در حکم هتک حیثیتی از ما

به‌شمار می‌رفت جلو‌گیری کرده باشم دستور دادم همه پولی را که برایمان باقی مانده بود تحویل دهند.»

تازه حالا گروه زایلر مطلع شد که شیراز از مدتها پیش سقوط کرده است. کمی پیش از خروج قنسول آلمان و وسترو که می‌خواست از کرمانشاه کمک بیاورد تغییراتی در اوضاع حاصل شده بود؛ قشقائیه‌های دوست اندک‌اندک وازدند، ژاندارمری در اثر فعالیت نیستروم سوئدی متلاشی شد، بقیه سوئدیها، آلمانیها و طرفداران دموکرات آنها توقیف، غارت و اسیر شده بودند. زایلر را با افرادش در خانه رئیس پلیس جای دادند و او در آنجا سوای چندتن از اعضای دیگر هیأت با سوئدیهای وفادار به‌ما یعنی انگمان^۷ و اریکسون^۸ مصادف شد. به‌تدریج قسمت اعظم کسانی که ضمن آن شیخون شبانه از هنم جدا افتاده بودند در وضعی دلخراش، درحالی که آنها را غارت کرده و مورد شتم و ضرب قرار داده بودند در رسیدند. کشته‌ها همه طعمه لاشخورها شده بودند.

زایلر می‌نویسد «لودگی بوهنشتورف که مارا در لباس ایرانی خود می‌خنداند عالی بود. اسب او را درحالی که وی بر آن نشسته بود به‌تیرزده بودند. آن وقت او را محاصره کرده بودند و سوای يك جفت جوراب رنگ روشن که در نور مهتاب تشخیص داده نمی‌شد کاملاً لخت و برهنه کرده بودند، او فقط توانسته بود يك کیسه پول را بایک صدوپنجاه سکه طلا در گودالی بیندازد که همانجا از نظر پنهان مانده بود. وقتی که اراذل رفته بودند بوهنشتورف در میدان جنگ جل اسبی یافته، خود را در آن پیچیده و بر اسب کشته خود نشسته بود. کمی بعد بازجماعت دیگری در رسیده بودند، جل اسب را از او گرفته به‌راه خود ادامه داده بودند. آخرین نفر این غارتگران در روی گودال مذکور سکندری خورد و به‌زمین افتاد، کیسه پول را دید،

7- Angman

8- Erikson

آنها بدون سروصدا برداشته و در جیب خود گذارد. حال که دیگر بوهنشتورف لخت مادرزاد از آن ناحیه می‌گذشت به‌چنگ دسته سوم افتاد و چون دیگر آه در بساط نداشت کتک مفصلی نوش جان کرد. اسیران را در چند اطاق معدود چپاندند و فقط حیاطی کوچک برای حدود یک صد نفر دیگر می‌بایست تکافو کند. چون به اسیران غذا به اندازه کافی داده می‌شد اما دیناری پول در اختیار آنان قرار نمی‌گرفت، بسیاری از افراد ناگزیر بودند ماهها با پیراهن و زیر شلوازی در تکاپو باشند. تازه پس از شکایتهای بسیار، مختصر اصلاحی در وضع سکونت آنها به عمل آوردند و اسیران را دسته‌دسته کردند. برادرم را با اطریشیا در باغی جای دادند و این امر به او امکان داد که قدری آزادی بیشتر داشته باشد و بتواند از آنجا پیکهائی به نزد واسموس که همچنان در تنگستان می‌زیست و سایر افراد نزدیک و مورد اعتمادش بفرستد. کلیه اسیران دیگر را در خانه‌ای جدا از آنها تحت مراقبت سخت و آزار دهنده‌ای نگاه داشتند. سرانجام همه اسیران را بدون استثنا در اواسط سپتامبر به ارك بردند که دیوارهایی به ارتفاع پانزده متر آنها احاطه کرده بود. آنها را در اطاقهایی خوب که تا اندازه‌ای نظافت در آنها رعایت شده بود جای دادند. توطئه‌گری و عدم وحدتی که بین بزرگان شیراز وجود داشت و اخباری که از حمله پیروزمندان ترکها به همدان می‌رسید، باعث شد که وضع اسیران به صورت موقت تا اندازه‌ای بهبود یابد ولی با وجود این همه آنها ناگزیر بودند از نقشه‌های گوناگون فرار خود دست بکشند.

در هیجدهم ماه مه بقیه گروه بلوچستان را بارهبر آن سو گمایر به عنوان اسیر به سایرین ملحق کردند. سو گمایر کوشیده بود که از بم به گروه زایلر بپیوندد. در یک نبرد سنگین شبانه در بافت وی قسمت اعظم افراد و کلیه باروبنه فراوان خود را از دست داده بود. در آن سرزمین کوهستانی بدون راه برکنار از آبادیها و راههای بزرگ با تحمل مصائب و مشکلات طاقت فرسا پیشروی کرده بود. نه روز بعد

وی و همراهانش هنگام شب در کوره‌دهی به نام تل‌هلال^۹ که ناگزیر شده بودند به علت خستگی و واماندگی کامل اسبها و افراد، در آنجا اطراق کنند باز مورد حمله و دستبرد قرار گرفتند و در يك جنگ تن‌به‌تن مغلوب گردیدند. به علت طلای فراوانی که به‌غنیمت گرفته شد (حدود پانصد لیره انگلیسی) و آنها نمی‌خواستند آنرا با بالادستی‌ها تقسیم کنند غارتگران تصمیم گرفتند مطلب را درز بگیرند و سوگمایلر و افرادش را با کلیه سلاحها و اسبها رها کنند تا به‌راه خود بروند. دو روز بعد در نیریز، یعنی هنگامی که تصور می‌کردند در خانه دستان خود به‌سر می‌برند، در حین صرف‌غذا دستگیر شدند و چند هفته بعد با مستحفظان بسیار به‌شیراز منتقل گردیدند.

در این فاصله حاکم جدید شیراز، فرمانفرما باچند افسرانگلیسی به آن دیار وارد شده بود. این افسران کار تعلیم و حقوق دادن به ژاندارمری ایران را تقبل کرده بودند و با اصرار و ابرام فراوان از مقامات ایرانی تحویل آلمانیها را خواستار شدند. چون علاوه بر این ورود ژنرال سایکس بایک صد تن هندی قریب‌الوقوع بود و این امر دیگر آخرین امید فرار را هم برباد می‌داد زایلر با فاستینگ و پرسینر لاک اطریشی تصمیم گرفتند علی‌رغم مخالفت دیگران هر چند که امید زیادی برای فرار موفقیت‌آمیز وجود نداشت به این کار دست بزنند.

فرار زایلر از شیراز

تمهید مقدمه برای فرار - عبور از برابر نگهبانان - گذر از باغهای شیراز - آشیانه عقاب - فرار از چنگ تعقیب کنندگان - گذر از باطلاقها و کوهستانهای سنگلاخ - شبیخون - مخاطرات شب میلاد مسیح - در حلقه دوستان.

تهیه مقدمات فرار زایلر و همراهانش هفته‌ها به طول انجامید. آخر لازم بود که بادقت و احتیاط فراوان بهترین فرصت و وقت روز را برگزینند، عادات نگهبانان را زیر نظر بگیرند، ملبوس لازم را توسط افراد و خدمتگزاران بومی که از ماهها پیش وفاداری خود را به اسیران ابراز کرده بودند، از شهر تهیه کنند و آنها را با احتیاط و وسواس در رختخواب خود پنهان سازند، مقداری کافی پول برای خرج طول راه خود پس انداز کنند و اعضا و جوارح خود را که در اثر اسارت طولانی و امانده شده بود و بیش از همه پاهارا به نحوی که جلب نظر نکند به کار اندازند.

زایلر تصمیم گرفت در لباس ایرانی از دروازه ارك که البته به دقت زیر مراقبت بود بگذرد. فکر کرد بهترین فرصت برای این کار

هنگام غروب و کمی قبل از تعویض نگهبانان است. در این زمان چنین به نظر می‌آید که کار مراقبت از هر وقت دیگر ضعیف‌تر باشد؛ موقع غروب خدمه و شاگرد آشپزها هم از ارك خارج می‌شدند تا به خانه‌های خود در شهر بروند. فاستینگ و پرسیزلاک می‌خواستند با طنابهای مخصوص بار که بهم گره زده بودند خود را از فراز بام پانزده متری به زیر آورند؛ البته خطر بزرگ کار در این بود که ژاندارمهایی که در برج‌های گوشه به نگهبانی اشتغال داشتند آنها را ببینند و یا آنکه در پائین در نور مغازه‌هایی که چسبیده به هم در طرف دیگر خندق قرار گرفته‌اند دیده شوند و توسط ولگردان بسیاری که در آن طرف‌ها در خیابان پرسه می‌زنند به محافظین تحویل گردند. معلوم است که امید موفقیت برای چنین فراری در حداقل ممکن بود و همه چیز بستگی به بخت و تصادف پیدامی کرد.

میزان پس‌انداز زایلر دیگر به پانزده تومان و پنج سکه طلا رسیده بود؛ فاستینگ هم همین مقدار پول در اختیار داشت. از وسایل راه و تجهیزات اینها را فراهم کرده بودند: قدری نان و گوشت قورمه، کاکائو، قند، ساخارین، مقداری قرص مخصوص، شمع، کبریت، مختصری دارو، پتو، قطب‌نما و رونوشتی از یک نقشه که در قنصلگری انگلیس به‌غنیمت گرفته بودند. برای مراوده با افراد محلی که آنها حتی المقدور به‌عنوان اروپائی از آن می‌بایست اجتناب کنند و همچنین خرید کردن در روستاها يك ایرانی قابل اطمینان را به نام حسن انتخاب کردند که همراهشان باشد؛ وفاداری و کاردانی وی در این ماجرا بسیار اهمیت داشت. قرار شد در بیست و هشتم اکتبر ۱۹۱۷ نقشه فرار را عملی کنند. از اینجا به بعد دیگر به یادداشتهای روزانه شخصی زایلر گوش فرادهیم:

«در همان حال صرف شام که به میل من ساعت شش برگذار شد، من دچار تب هیجان شدید و آشفتگی بودم و رفقا همه پیش‌بینی می‌کردند که مرا در برابر در ورودی نگاه خواهند داشت و باریش‌خند

و مسخرگی بازم خواهند گرداند. هرچه به خود فشار می آوردم لقمه از گلویم پائین نمی رفت. اگر اشتها را مبنای قضاوت قرار دهیم باید گفت که فاستینگ از من آرامتر بود.

بلافاصله پس از صرف شام قرار بود حسن کوله پشتی مرا بیرون ببرد؛ به هنگام بازگشت گفت می خواسته اند او را بازرسی کنند ولی به دستور یکی از افسران نگهبان که دوست اوست، به او بلامانع اذن عبور داده اند.

حالا دیگر و دیگ سگ مرا در اطاقش حبس کرد و من لباس ایرانی خود را پوشیدم؛ رفقا دوروبرم ایستاده بودند، درست همانطور که در سابق شهسواران بانوی بلندمرتبه ای را به هنگام شرفیابی صبحگاهی احاطه می کردند. فوس پتوئی را پشت پنجره نگاه داشته بود و والدمان چهره، گردن و دستهای مرا با محلول شیمیائی به رنگ تیره درمی آورد. چون دکتر نیدرمایر عقیده داشت که هیچ ایرانی چنین قامت بلند و سینه های پهنی ندارد، دکتر بکر عبای خود را به من داد که به خوبی قدوبالای مرا از نظر پنهان می کرد. والدمان در این فاصله در خروجی را زیر نظر داشت، به خصوص از این لحاظ که بدانند آیا سر کرده سوارها و افسران نگهبانی که مرا خوب می شناختند هنوز در جای خود هستند یا نه. باز دیگر قرار و مدار خود را با فاستینگ تجدید کردم و گفتم که اگر اوضاع به نحو مطلوب باشد در فاصله يك ربع ساعت به دنبال من بیاید.

وقتی وضع به نظر مساعد آمد، به سرعت بارفقای حاضر دست دادم و در سایه تاریک درختان به سمت در خروجی رفتم. در آنجا سیگاری بر لب گذاشتم و در حالی که قلبم به شدت می زد به تر دید دچار شدم. در این لحظه از طرف مقابل مردی آمد که ظاهراً کارمند بود و وارد معبری شد که به در خروجی منتهی می گردید. غریزه ای همچون صاعقه من را وادار کرد که به دنبال او بروم و این علی رغم اخطار والدمان بود که تا آنجا مرا همراهی کرده بود.

در حالی که دست را باسیگار جلوی صورت خود گرفته بودم آهسته از برابر نگهبانان که بسیاری از آنان در برابر منقل آتش چندك زده بودند سریدم و گذشتم و بهدالانی که دروازه خروجی در انتهای آن قرار داشت وارد شدم. آن دیگری از بخت خوش چندقدم جلوتر از من راه می‌رفت زیرا دروازه بسته بود و چون من به‌علت نداشتن عینك از طرز باز کردن در آگاه نبودم، مسلماً بدون وجود او پتھام بر آب می‌افتاد. بدین ترتیب چسبیده و پشت سر آن مرد به حرکت در آمدم؛ البته وی پشت سر خود را نگاه کرد تا ببیند کی به‌دنبال اوست ولی چیزی دستگیرش نشد و قبل از آنکه نگهبانانی که من از بین آنها می‌بایست به‌دالان بروم، شك و تردیدی بکنند، دیگر به بیرون راه یافته بودم. هنوز هم می‌شنوم چگونه یکی پرسید: «این کی بود؟» حالا دیگر در پشت سر من قفل شد و من در خارج از ارك بودم.

اما خوب حالا چه باید کرد؟ میدان بزرگ به تاریکی پر زاغ روبرویم قرار داشت. به من گفته بودند همیشه از دست چپ بروم تا به دروازه بزرگ برسم، اما چون اطلاع روشنی نداشتم و نمی‌خواستم همین‌طور چشم بسته در میدان نور مشعلی که برای دیده‌بانی افروخته بودند قرار گیرم و بر اثر عدم ثبات و تزلزل سوءظن آنان را برانگیزم، پس از چند قدم برگشتم، در گودالی زیر چند درخت نشستم و منتظر حسن ماندم. سیگار را در آنجا از سر احتیاط خاموش کردم و بابه کار انداختن همه حواس خود چشم‌براه حسن ماندم. اما وی هم می‌آمد و هم نمی‌آمد. البته افراد مختلفی از برابرم عبور می‌کردند اما من جرأت نمی‌کردم آنها را صدا بزنم. سرانجام ترس برم داشت که مبادا حسن بین آن عابرین بوده است و من از فرط تاریکی او را نشناخته باشم. سرانجام رسید و من نفسی به‌راحت کشیدم. بایکدیگر از برابر دروازه اصلی و دومین بگیر و ببند هم گذشتیم و به طرف منزلی رهسپار شدیم که او به‌خصوص برای این منظور کرایه کرده بود. واقعاً جای

خوبی پیدا کرده بود؛ خانه کوچکی بود در برابر فضای بازی که فقط چند قیقه با ارك فاصله داشت. حسن سگهای ولگردی را که بسوی فرنگی را بهتر از نگهبانان تشخیص داده بودند و با خشم عوعو می کردند با چند کلمه آرام کرد و برجای خود نشاند.

به محض رسیدن به منزل - ساعت هفت بود - در اطاقی نشستم و حسن را برگرداندم که فاستینگ و پرسیزلاک را از پای دیوار بیاورد. در این فاصله زن صاحب خانه که حسن مرا به عنوان غلام رضا خان، فرمانده سوارهای فرمانفرما به او معرفی کرده بود بامن به گفتگو نشست. دور لاله‌ای نشسته بودیم و پسرک کوچکی منقلی را که قوری روی آن قرار داشت بادمی زد. در وضع خوبی نبودم و گفتگوئی که این زن پیر تصور می کرد به مهمان عالی مقام خود بدهکار است از طرف من تقریباً به صورت باری به هر جهت بر گذار شد.

پس از مدتی حسن آمد و گفت از فاستینگ خبری نشده است. دلم سخت شور میزد و می خواستم از آنجا بروم، اما چون فکر می کردم حسن از فرط وحشت برگشته و نخواسته است فاستینگ را که پس از فرود آمدن موفقیت آمیز از دیوار، مستأصل و بی چاره دریای آن ایستاده به خطر بیندازد يك بار دیگر او را به آنجا فرستادم؛ حدود ساعت نه و نیم وی با این خبر خوش بازگشت که آن دو نیز به خیر و خوشی از ارك گریخته اند.

در بیرون منزل دو رفیق من در تاریکی ایستاده بودند، اما هر چند میزان شادی ما حد و حصر نداشت باز نمی بایست با صدائی، کلمه‌ای، حرکتی مطلب را به يك نفر ایرانی که در آن نزدیکی بود بروز بدهیم. بلافاصله حرکت کردیم، یکی پس از دیگری و حسن پیشاپیش همه. پس از عبور از مزارع به بستر رودخانه رسیدیم و در همان مسیر شیراز را در جهت شمال غربی ترك گفتیم. اما چون شهر توسط حلقه‌ای از پیشقراولان و گشتی‌ها محاصره شده بود، نفوذ در این کمربند کاری بود کارستان. در طرف چپ ما در قنسولگری

انگلیس روشنائی به چشم می خورد و ما به سرعت خود افزودیم که از برابر آن عبور کنیم. از دیوار باغها و دیواره نهرها بالا می رفتیم، در آب جوی غوطه می خوردیم و با به کار بردن حداکثر احتیاط بر نوک پنجه پا پیش می رفتیم. و از برابر برجهای دیده بانى که پر از مأمور بود و در نور ستاره ها دید خوبی بر سراسر عرصه روبرو در اختیار داشتند می گذشتیم. نگهبانان صحرائی را بهتر و آسانتر می شد دور زد زیرا آنها را از سوسوی آتشان می شد شناخت. بدین ترتیب با راهنمائی ماهرانه حسن از اولین زنجیره مأمورین دیده بانى گذشتیم.

اما ظاهر آ تازه مشکلات کار ما آغاز می شد. به باغهای روستاهای مجاور شهر رسیده بودیم؛ از جاده ای که از این روستاها می گذشت به علت آنکه سخت زیر مراقبت بود نمی توانستیم عبور کنیم. پس ناگزیر می بایست از کوچه باغها برویم که آنهم در همه جا سگهای خشمگین حضور ما را خبر می دادند. خود را به دیوارهای بستر رودخانه و قناتها می چسباندیم، در باغهای انار در تاریکی محض به روی ریشه ها، شاخه ها و تخته سنگها سکندری می خوردیم و در گودالهای عمیق پر لجن و جگن در می غلتیدیم. هر وقت صدای شکستن شاخه خشکی بلند می شد از ترس بر خود می لرزیدیم و از بر زبان آوردن هر کلمه زاید پرهیز می کردیم، همواره به سوی عوعو سگها روی می آوردیم و خانه های مردم را دور می زدیم. می بایست بر احتیاط و مراقبت خود سخت بیفزائیم به سبب آنکه تازه یکی از روستاها در حوالی شهر غارت شده بود و همه جا مردم گوش به زنگ بودند.

حدود نیم شب بود که دیگر این منطقه نفرت بار را پشت سر گذارده بودیم. با گذشتن از آخرین دیوار باغ به بیابان رسیدیم. حال در برابرمان فقط زمین هموار بود و در دوردست کوههایی به چشم می خورد که به آنها روی می آوردیم. حسن در اینجا انتخاب راه را به عهده من گذاشت و خواست از دوراهی که از اردکان یا امامزاده

اسمعیل^۱ می‌گنشت یکی را انتخاب کنم. چون پس از پاسخ من دایر بر اینکه وی باید مارا راهنمایی کند و راهی را که ضمن نقل مکان باقشقایها شناخته و از همه بهتر می‌داند به ما ارائه دهد نتوانست تصمیم بگیرد، من ناگزیر راهی را که مستقیماً به شمال می‌رفت برگزیدم زیرا راه اردکان درست است که هموارتر بود اما ضمناً مقر و دامن چند طایفه غارتگر بدنام نیز بود مانند بوئر احمد، کوه گیلویه‌ای ها و لیسختی‌ها^۲.

متأسفانه به علت لغزیدن در جوی گودی پای چپ من به شدت رگ به رگ شد؛ البته بعد از مدتی لنگیدن و ضعف روبه بهبود گذاشت ولی هر گامی که به روی سنگلاخی که در پیش بود برمی‌داشتم در حکم درد جانکاهی به شمار می‌رفت.

پس از گذشتن از برابر چندین روستا و آتش دیده بانها به مراتع وسیع ایل قشقائی که حالا دیگر متروک شده بود رسیدیم و هنگامی که آسمان در سمت مشرق اندکی روشن شد، دیدیم که در برابر صخره‌هائی غول‌آسا قرار گرفته‌ایم. در دشتی که سراسر روز تا چشم کاری کرد همه جای آن دیده می‌شد نمی‌توانستیم بمانیم، پس ناگزیر می‌بایست بابه کار انداختن همه توش و توان خود از این دیوارهای سنگی خدنگ که سراسر آن پر از قلوه سنگ بود بالا برویم؛ هنگامی که با دمیدن سپیده، ساعت شش صبح به قله رسیدیم بسیار خوشحال و مسرور بودیم. این دیگر آخرین مهلت بود، چه با دید وسیعی که در این موقع روز وجود داشت خدای اندک که تا کجا می‌توانستند سایه‌های مارا تشخیص دهند.

ما اکنون در پشت قله به صورت موقت در امن و امان بودیم؛ تا چشم کاری کرد از آبادی خبری نبود. به شتاب از داخل يك غار سنگهای بزرگ را خارج کردیم، نانی خوردیم و در حالی که خود را در

۱- در اصل اسمعیل اما مزاده.م.

۲- در اصل Lisachtis . معلوم نشد مراد نویسنده چه طایفه‌ای است.م.

پتو پیچیده بودیم دراز کشیدیم. اما از سرما مثل بیدر خود می لرزیدیم، هنگامی که خورشید بالاتر آمد و از هیچ چیز مشکوک اثری دیده نشد، بیرون خریدیم تا خود را گرم کنیم.

هیچ يك از ما نتوانست درست و حسابی بخوابد. آیا این بی خوابی در اثر فعالیت فوق طاقت و هیجانات روحی بود؟ اکنون ما در این ارتفاع، در این تنهائی مطلق غار نشسته بودیم که اگر می خواستیم پره‌های موجود در آن را ملاک قضاوت قرار دهیم می بایست بگوئیم در آشیانه عقاب فضای بیرون را زیر نظر داریم: پشت سرمان در آن دورها باغهای شیراز و چند روستا دیده می شد، پیش چشمان دشت متروک زرد رنگ و رشته‌ای از کوهها قرار داشت، برفراز سرمان اثر آبی رنگی دیده می شد که عقابهای نیرومند که توسط ما از آشیانه خود رانده شده بودند، در آن پر گشوده بودند.

حالت شگفتی به ما دست داده بود؛ مسلم است که شادی ما عمیق و واقعی بود، چشم می توانست آزادانه ببیند، بدون آنکه باد یوارهای زندان برخورد کند و ریه می توانست هوای پاکیزه کوهستان را در خود بکشد. علی رغم این همه اندوهی سخت بر ما چیره شده بود، چه وضع ما نیز همچون طبیعت دوروبرمان خالی از امید بود: بی پناه و بدون حق در سرزمینی وحشی و آنهم چنین دور از یار و دیار. کاش عقابها می توانستند پره‌های خود را به ما وام بدهند!

در حالی که ناهار می خوردیم - نان، قورمه و چای سرد از قمقمه‌ای که می بایست مراعات محتوای آنرا بکنیم، چه به گفته حسن تارسیدن به آب بعدی شش ساعت راه در پیش بود - فاستینگ داستان فرار خود را چنین باز گفت: وقتی که من با موفقیت از ارك بیرون آمدم، رفقا همه سخت به هیجان آمدند. اما امید خود او بدو برای فرار چندان زیاد نبود، چه برفراز بام و در داخل برجها از طرف دیده بانها برویای زیادی حکمفرما بود. ولی بالاخره آرامش برقرار شد و حال دیگر اواز آشپزخانه و سوراخی که در دیوار تعبیه شده

بود با گذشتن از پله ویرانه به پشت بام رسید. از همانجا کوله پشتی‌ها را به پائین فرستاد که بلافاصله حسن آنها را در ربود و بعد خودش به کمک طنابی که سلیواً سر آنرا نگاه داشته بود از دیوار فرود آمد. پرسیزلاک نفر آخری بود که ناگزیر شده بود پنج متر آخر راه، خود را رها کند زیرا در اثر سائیدگی و خراش کف دستها دیگر امکان نداشت بتواند خود را نگاه دارد. - این فرار نیز معجزه آسا بود، زیرا هر چند که دیشب به علت ابر آسمان پرستاره قدری تاریکتر از شبهای دیگر بود اما در عوض چراغهای دکانهای روبرو کاملاً روشن بود و در خیابانی که خندق آنرا به دو قسمت کرده بود آمد و شد بسیاری جریان داشت.

به هنگام غروب خورشید یعنی در ساعت ۵ و ربع به راه افتادیم. عضلات پاها و دستها مان سفت و منجمد بود ولی تا هنگامی که در روشنائی روز راه پیمائی می کردیم به نحوی کار از پیش می رفت. همین که شب فرارسید - هلال برآمده ماه خیلی ضعیف بود و آنهم به زودی غروب کرد - راه پیمائی به کاری رنج آور بدل شد. از شب کوهی گذشتیم و آنگاه در سرازیری به دشت وسیعی که بره بره بود ونهر بزرگی در آن جریان داشت رسیدیم. راهمان پر از سنگهای بزرگ و کوچک بود که عبور از آن برای ما از عذاب دوزخ دست کم نداشت. تخت گیوه من به نازکی کاغذ بود و از تخت و پاشنه کفش فاستینگ نیز چیزی زیادی باقی نمانده بود و به این دلیل میخ آنها در همه جا بیرون زده بود. پس از دو ساعت و نیم راه پیمائی دیگر چنان خسته شده بودیم که برای استراحتی کوتاه درنگ کردیم؛ گفتیم دو ساعت توقف کنیم و باز به این راه پیمائی مسکنت بار ادامه دهیم. سرانجام راه را هم گم کردیم؛ حسن همیشه به طرف غرب منحرف می شد؛ در حالی که ما می خواستیم بیشتر به سمت شمال حرکت کنیم، بدین

سبب دبا کبر را که در حال طلوع بود راهنمای خود قرار دادیم و پس از مدتی این طرف و آن طرف رفتن سرانجام به راه بزرگ مرزی رسیدیم و در تقاطع جاده شیراز به یک نهر دست یافتیم. چون به آن احتیاج داشتیم و از طرف دیگر قوایمان بدکلی تحلیل رفته بود، در صخره‌های برکنار از جاده برای خود اطراقگاهی جستیم. حدود ساعت چهار بود که به استراحت پرداختیم. هنوز قدری از خواب من نگذشته بود که پرسیز لاک بیدارم کرد، می‌بایست به راه ادامه دهیم. روز دمیده بود که دشت بزرگی پر از آبادی پیش روی خود دیدیم و آبادی بزرگتری را درست در پائین پای خود یافتیم. چون می‌ترسیدیم مبادا از آنجا مارا ببینند، درجائی مرتفعتر روی پشته تپه، دریس تخته‌سنگها خود را پنهان کردیم.

هنگامی که پیش از ظهر متوجه هشت نفر سواری شدیم که در جاده شیراز پیش می‌آمدند، اندوه مارا فرا گرفت؛ اینها درکنار نهر پیاده شدند از تپه مقابل بالا رفتند و مدتی از آنجا اطراف را زیر نظر گرفتند. همه تاجائی که ممکن بود تنگ یکدیگر به تخته‌سنگی چسبیدیم و نفس‌ها را در سینه حبس کردیم. سرانجام سواران پس از آنکه قافله‌ای از الاغ نزدیک شد راه خود را پیش گرفته رفتند. گمان ما در این مورد که اینها به تعقیب ما نیامده‌اند، بلکه کارشان محافظت از کاروان است در بدو امر چندان مدلل نبود، چه شش نفر از سواران به راه خود ادامه دادند در حالی که قافله با دو سوار دیگر به روستا روی آورد. پس از مدتی باز قافله ظاهر شد و به دنبال سواران به راه افتاد. اینجا دیگر تا اندازه‌ای مایه تسلائی خاطر ما فراهم شد. ولی این اطراقگاه بیابانی ما چندان راحت هم نبود، خورشید همچنان بدون ملاحظه می‌تابید و ما فقط کمی توانستیم بخوابیم.

چون به علت اجتناب از ایجاد دود نمی‌توانستیم آتش روشن کنیم روی شمع برای خود کاکائو درست کردیم و پس از صرف آن نیرو و توانی در خود یافتیم. حال دیگر چون لباس قشقائی من در

حین راه‌پیمائی دست و پاگیر بود آنرا بیرون آوردم و در کوله‌پشتی جادادم.

پس از اینکه قمقمه‌ها را با احتیاط تمام از نهر پر کردیم از خفاگاه خود بیرون آمدیم و مقارن ساعت شش در تاریکی مطلق راه‌پیمائی خود را در جاده بزرگ هموار آغاز کردیم. با احتیاط از برابر اولین روستا گذشتیم. هنگامی که دومین روستا را می‌خواستیم دور بزنیم پس از مدت‌ها جستجو، بین مجاری آبیاری که در عمق زمین حفر شده بود به‌جائی رسیدیم که می‌بایست از نهر بزرگی عبور کرد؛ متأسفانه پل را آب برده بود و ما اجباراً می‌بایست به آب بزنیم و من البته با پای برهنه باید این کار را می‌کردم زیرا اگر گیوه‌ام آب می‌دید در آن حل می‌شد و وامی‌رفت.

در مورد سومین روستا وضع کاملاً اسفبار شد. این ده در بین نهرهای عمیق و زمین‌های وسیع باطلاتی محصور بود. علاوه بر آن از فاصله دور سگهای خشمناک حضور ما را چنان اعلام می‌کردند که درده هیجان زیادی برپا شد و همه از برجها در دل شب فریاد سر دادند. بلافاصله بر روی زمین دراز کشیدیم ولی هنگامی که صدای باز شدن دروازه ده بگوش رسید و مردم باسگها بیرون آمدند وحشتی بی‌پایان بر ما چیره شد. دیگر کاری نمی‌شد کرد جز اینکه سینه‌کش سینه‌کش به‌یکدیگر از باطلاتها برگردیم و به‌روی زمین لرزان و مترلزل باطلات چشم به‌راه بمانیم. پس از يك ساعت بالاخره سگها آرام گرفتند و یا خسته شدند. با احتیاط تمام کوشیدیم از بین باطلاتها از کنار ده راه خود را به‌جلو بگشائیم. در چند مورد کوششی انجام دادیم اما همه‌جا ناگزیر از مراجعت شدیم زیرا عرصه وسیعی که سطح آنرا آب گرفته بود در زیر روشنی رنگ‌پریده ستاره‌ها درپیش چشممان می‌درخشید و در نقطه‌ای باز هم دورتر آتشی وسیع در باطلات گل انداخته بود. بالاخره چاره‌ای جز این نماند که در نقطه‌ای دل‌به‌درا بزنیم تا ببینیم چه‌پیش خواهد آمد. ما جست می‌زدیم، غوطه می‌خوردیم و پیش

می رفتیم، خوشبختانه آب در همه جا فقط تا به زانو می رسید. مع هذا این خیزی توأم با باد سردی که می وزید هیچ مطبوع نبود.»
از بین رشته‌ای از باغها، بوته‌زارها و خندقهای باطلای از مقابل روستاهای متعددی گذشتند.

سراسر روز را در يك تيغستان پنهان شدند. هیچ چیز مشکوکی دیده نمی شد. به هنگام غروب از يك کوره راه پر شیب صعود کردند؛ در این زمینهای جنگلی سنگلاخ و در تاریکی مطلق راه گم کردند. بر اثر تصادف پس از جستجوی طولانی بار دیگر به راه رسیدند؛ علی رغم خستگی جانکاه باز ناگزیر بودند که به راه خود ادامه دهند. یکی از زیباترین نواحی ایران آنها را دربر گرفته بود، تخته‌سنگهای ستر، جنگلهای دلربا، جویبارهای غرنده کوهستانی، گردنه‌های خطرناک و دیوارهای صخره‌ای غول‌آسا.

باز راه روبه بالا گذاشت، جنگل تنگتر شد و سراسر منطقه هر دم وحشیت و هراس‌انگیزتر گردید. گله‌ای از خوکهای وحشی در حالی که صدای غرغرشان بلند بود پراکنده شد. باز دیری نگذشت که باموقفهای انسانی مواجه شدند و با قوسی آنها را دور زدند. اینها همه مکمنهای تك افتاده راهزنان کوه گیلویه‌ای بود. حدود ساعت ۳ صبح در دامنه کوهی توقف کردند اما به علت سردی توأم با رطوبت منفور از خواب خبری نبود. حدود ظهر حسن مأمور شد تا از ده نزدیک خوار بار بیاورد و خبر بگیرد؛ در آنجا خود را ژاندارمی شیرازی معرفی کرد که در راه غارتش کرده‌اند. کشف کرد که نام آن ده جول^۲ است و اهالی ده همه لرهایی هستند سخت تنگدست و محروم که فقط اندکی نان و ارزن می‌توانند بدهند.

در راه پیمائی شب بعد، پس از شیراز این خانه بدوشان ما با اولین انسان روبرو شدند. وی مردی بود از سکنه ده که هیزم جمع می‌کرد.

آنگاه بدون ناراحتی از دو ده کوچک گذشتند. پس از این نهری پر آب و خروشان آنان را برای مدتی دراز از رهروی بازداشت. پیدا کردن دنباله راه که از شالیزارهای باطلاقی می گذشت و آنگاه به يك کوه بلند منتهی می شد و آثار آن محو می گردید در آن سوی ساحل کار دشواری بود. چون ادامه پیشروی غیرممکن بود و آنها احتیاج مبرم به آب داشتند ناگزیر از بازگشت شدند و نزدیک دهی که حسن از آن خوار بار آورد اطراق کردند.

بعد از ظهر مثل همیشه به راه افتادند. از میان تنگه‌هایی سخت زیبا با عبور از کوره راهی مرتفع به بیابان سنگلاخ بی برگ و باری رسیدند که علی رغم نور روشن مهتاب دیگر راه را تشخیص نمی شد داد. از بالای کوره راه در بین کوههای بلند تنگه‌ای عمیق دیده می شد که می بایست سینه مال بدان فرود آمد و خطر شکسته شدن سر و پا در این کار بسیار بود. زایلر در دفتر خاطراتش در این باره چنین می نویسد: «این تنگه با دیوارهای خدنگ سر بر آسمان افراشته، تخته سنگهای غول پیکر و جویهای خروشان با عظمت ترین چیزی است که من در ایران دیده‌ام. اما بالاخره از اینکه کوره راهی یافته‌ایم همه خوشحال بودیم. از قریه مفلوکی گذشتیم که در پرتو روشنی ماه نیمی از آن مانند اموات درخاک فرورفته بود و پس از سپری شدن پنج ساعت کوهنوردی فوق العاده صعب سرانجام خسته و مرده به جنگل فرود آمدیم.

از ساعت ۹ تا ۱۵ در اینجا استراحت کردیم. ما که بر اثر سرما از جا برخاسته بودیم آتشی روشن کردیم و ساعت چهار خواستیم به راه خود ادامه دهیم، اما به زودی در ظلمتی که چون پر کلاغ بود راه را گم کردیم و هر چند که با آتش زدن بوته‌های خار آتش می افروختیم، دیگر از باز یافتن آن عاجز ماندیم. پس کار دیگری نمی توانستیم بکنیم جز اینکه تا دمیدن صبح برجای خود بمانیم؛ تنه بلوط خشکیده کهنی گرمای لازم را برای ما تأمین کرد.

ساعت ۵ر۵ باز به راه افتادیم، در فاصلهٔ یک، کیلومتری راه خود را باز یافتیم و پس از گذشتن از دو راه کوهستانی مرتفع و یک رودخانه کوچک ساعت ۸ر۵ به قریهٔ ساروق^۴ رسیدیم. دهاتیهای که با ما برخورد می کردند هر بار بالحنی تهدیدآمیز می پرسیدند کی هستیم و چه می خواهیم و وقتی حسن برایشان توضیح می داد ماژاندارمهائی هستیم که بیکارمان کرده اند و می خواهیم به خانهٔ خود برویم دیگر قانع می شدند. در بیشه ای واقع در کنار نهری در قسمت پائین ده اطراق کردیم. حسن بدهه رفت و پانزده عدد تخم مرغ، قدری نان ارزن و گردو با خود آورد.

مردم این دیار که خود را درگونی پاره پاره ای پیچیده بودند و چوبدستی سنگین که آهن به آن کوبیده شده بود به دست داشتند، هر چند که دارای احشام بسیار بودند در فقر و فاقه زندگی می کردند. چند نفری به استراحتگاه ما آمدند و از رؤیت ملبوس زیبا و اموال ما غرق در حیرت شدند! ضمناً از حسن می پرسیدند که آیا وی مسلمان است یا فرنگی و آیا قمقمه های ما هفت تیر است یا نه.

علت فقر و مسکنت این آبادیها تنها در شیخونها و غارتگریهای کوه گیلویه ای ها و سایر عشایر نبود، بلکه بیش از همه آنها به حساب ظلم و تعدیهای صولت الدوله باید گذاشت که هر سال باقشائیهای خود از آن ناحیه عبور می کرد. مالیاتی را که دهاتیها می بایست به او پردازند البته وی به جیب خود می ریخت. هر کس مرغ داشت می بایست چندقرانی بدهد، حتی برای سگ نیز عوارضی وضع شده بود. به همین دلیل در این دهها همه جا سگها را که وفادارترین محافظین دهاتیها به شمار می روند از آبادیها رانده بودند.

پس از استفسار از راه دزگرد - البته تاجائی که میسر بود - ساعت سه بعد از ظهر به حرکت درآمدیم و با صعود تدریجی به زمین

مرتفع وسیعی رسیدیم که از آنجا دورتادور خود را به خوبی می دیدیم. در نقطه‌ای دوردست چرم سفید (با ۴۵۰۰ متر ارتفاع) قرار داشت که دامنه جنوبی آن هنوز آثاری از برف رانشان می داد.

از این فراز راه پیچ در پیچی به دشت فرود می آمد. در مقدار قابل ملاحظه‌ای از راه جای پای کاملاً تازه‌ای دیده می شد که به عقیده من می بایست از خرس بزرگی باشد. در کنار چشمه‌ای چند دقیقه توقف کردیم. به نظر چنین می آمد که آسمان می خواهد ابری شود و ظاهراً بارانی در پیش داشتیم. باران یا حتی برف، بله دیگر همینمان کم بود! من احساس مبهمی داشتم و ناراحت بودم. به فاستینگ گفتم: «دلیم گواهی می دهد که امروز اتفاقی خواهد افتاد!» همین طور هم شد حدود ساعت شش بود - تازه هوا گرگ و میش شده بود و ماه داشت در می آمد - که ما از یک تپه بزرگ به یک برجستگی که روی زمین ایجاد شده بود نزدیک شدیم. ناگهان چشمهای تیزبین فاستینگ در طرف چپ جلوی ما متوجه دو نفر شد که بهشتاب پیش می آمدند؛ وی مرا در جریان امر گذاشت. حسن را پیشاپیش فرستادم و همینکه حدود بیست و پنج متر جلوتر از ما وی به برآمدگی زمین نزدیک شد صدای خفه کوتاهی را که وقتی می خواهند کسی را بدون سروصدا مضروب کنند ایجاد می شود، شنیدیم و یابتر بگوئیم احساس کردیم و فریاد «یا حضرت عباس» بلند شد. آنگاه خاموشی همه جا را فرا گرفت.

تردید جایز نبود که نقشه حمله به ما را طرح کرده اند و احتمالاً این کار سکنه همان روستائی بود که ظهر در آنجا استراحت کرده بودیم. فکر کمک رساندن به حسن منتفی بود، چه نمی توانستیم بفهمیم راهزنان چند نفراند و ماهم جز چوبهائی که دیروز کنار جوی برای خود تراشیده بودیم وسیله دیگری برای دفاع در اختیار نداشتیم. بر حسب سابقه‌ای که دزدان در این مملکت از خود به جا گذارده بودند برای حسن که اسباب و لوازم را حمل می کرد خطر جانی چندانی در بین نبود. پس تنها راه نجات ما در گریز سریع بود و بس. فاستینگ هم در این

گیرودار دچار خون دماغ شد؛ در نتیجه کوله‌پشتی او را گرفتم و ما بلافاصله با سرعت خارج از جاده به طرف مشرق دویدیم. پس از اینکه مدتی دراز در عمق دره با حداکثر پوشش ممکن دویدیم و هیچ کس به تعقیب ما برنیامد دوباره به سمت شمال شرق روی آوردیم. تمام هم خود را به کار می‌بردیم که پنهان بمانیم و سروصدائی از ما برنیاید. ناگهان باز صدایمان کردند و ما خیال کردیم که از طرف دیگر جاده به محاصره درآمده‌ایم؛ خود را به زمین انداختیم - پرسیز لاک راهم که دچار هیجان شده بود به زحمت زیاد به این کار واداشتیم - تا در نور ماه دیده نشویم، مدتی نفس را در سینه‌ها حبس کردیم و آنگاه به آهستگی به راه ادامه دادیم.

این دستبرد تا به حال برای ما به قیمت حسن و کلیه داروندار من، کوله‌پشتی با زیرجامه‌ها، غذا، قند، توتون و غیره، قمقمه و پتو تمام شده بود. علاوه بر آن در منطقه بسیار نامساعدی قرار داشتیم: همه جا پراز ریگ و شن انبوهی بود با بریدگیهای عمیقی در آن که یکی پس از دیگری در جهتی که می‌خواستیم حرکت کنیم سر راهمان قرار داشت. فقط به کمک قطب‌نما می‌توانستیم جهت‌یابی کنیم؛ از این راه پیمائی در شن و ریگ کلا از پای درآمده بودیم. ظاهراً در سراسر آن ریگزار و سنگلاخ هیچ روستائی وجود نداشت. بالاخره در جائی دوردست صدای شرشر آب به گوشمان رسید و ساعت ده شب به یک رود عریض خروشان رسیدیم که فقط می‌توانست بند امیر باشد و بس. اما عجب اینکه این رود برخلاف آنچه در نقشه ذکر شده بود از غرب به طرف شرق جریان داشت. به آب زدیم و در طرف دیگر رود به دنبال جاده گشتیم. البته دیدن اشباح افراد هیچ‌دلپذیر نبود اما ما تصور می‌کردیم که چنین چیزی دیده‌ایم. در نتیجه به این فکر افتادیم که از آنجا بگریزیم و از ریگهای ساحل بالا رفتیم.

کوره‌راهی در آن ارتفاع پیدا کردیم که مارا به نهری که از شمال جاری بود راهبر شد. چند بار ناگزیر شدیم به آب بزنییم و در این ضمن

بود که فاستینگ و من در آب افتادیم و هر چه داشتیم خیس شد. با کمال شادی، بخت به سراغمان آمد و دیری نگذشت که به جاده اصلی رسیدیم. در همین جاده ساعتها در امتداد نهر راه رفتیم و آنگاه به قله کوهی که روبرویمان بود دست یافتیم. پس از فرورفتن ماه دیگر عبور از کوره راه کاری سخت مشکل و طاقت فرسا بود و سرانجام مقارن ساعت چهار صبح قبل از عبور از آخرین صخره‌ها به استراحت پرداختیم. باد تند سردی از طرف شمال می‌وزید و از آن گذشته ما در ارتفاع سه هزار متری به سر می‌بردیم. در حالی که تنگ به یکدیگر چسبیده بودیم منتظر دمیدن سپیده ماندیم.

ساعت شش باز به راه افتادیم. در همان نزدیکی راه خود را پیدا کردیم، از کتلی گذشتیم که دیدی وسیع از دور تا دور آن ناحیه کوهستانی به دست می‌داد. از آنجا در قعر دشت دو آبادی بزرگ دیدیم که به گمان من فقط خسرو و شیرین می‌توانست باشد. حالا دیگر قدری از کوهها فرود آمدیم و آنگاه در جوار جریان مختصر آبی به دنبال استراحتگاهی گشتیم.

راه پیمائی سخت هفده ساعت شب گذشته ما را بسیار فرسوده کرده بود؛ دیگر روشنی ذهن خود را از دست داده بودیم. همچنین از دست دادن حسن و فاکیش برای ما بسیار محسوس بود، زیرا نه می‌توانستیم از این پس خوراک برای خود بدست آوریم و نه بدون آنکه معرض خطر شدید دستگیری واقع شویم ممکن بود راه را از کسی بپرسیم. حداکثر غذائی هم که در اختیار داشتیم فقط برای يك روز کفایت می‌کرد. «وقتی این سهره‌رو خسته و کوفته به هنگام غروب آفتاب به مهاجرنشین بزرگتری مرکب از سه روستا رسیدند با کمال حیرت شنیدند که آنجا را دزگرد می‌نامند. تصمیم داشتند هر چه زودتر قدری نان بخرند و به راه خود ادامه دهند. در همین جا باز طرح سؤالات مربوط به از کجا و به کجا پیش آمد و هنگامی که زایلر به اهالی هکده گفت گرفتار دزدان شده‌اند و رفیق راه چهارمشان از دست رفته است،

ناگهان مرد نیم برهنه‌ای را که خود را در ژنده و کهنه پیچیده و سراو مستور از تکه‌های خشکیده خون بود به‌تردشان آوردند؛ این همان حسن بود که در شبیخون مصدوم و غارت شده بود و باراهنمائی ساکنان دهکده تا به اینجا خود را کشیده بود تا ردپای دوستان خود را پیدا کند. وضع وی چنان بود که زایلر را وادار کرد علی‌رغم خطری که آنان را تهدید می‌کرد دوروزی در آنجا درنگ و استراحت کنند. وقتی که اهالی حتم کردند فاستینگ و آن اطریشی مسیحی هستند و از این رهگذر سوءظن آنها تحریک شد، زایلر شبانه این روستای ناامن را ترک گفت.

شب قتل در ماه محرم بود و در چنین شبی هیچ مؤمنی سفر نمی‌کند. هر کس را که در چنین شبی سفر می‌کرد بدون برو برگرد به جای دزد و راهزن می‌گرفتند. بدین ترتیب هم این چهارتن هنگامی که از قریه خسرو و شیرین عبور می‌کردند و به آنها تیراندازی شد هیچ دچار تعجب نشدند. ترس از اینکه مورد تعقیب قرار گیرند آنها را در این سرزمین کوهستانی سنگلاخ و وحشی به حرکت واداشت، به نحوی که راه را گم کردند و بیشتر به طرف شرق متمایل شدند. با پاهائی پر زخم و معده‌هائی تهی خود را به پیش می‌کشیدند. بر حسب مدتی که در راه بودند و مسافتی که طی کرده بودند می‌بایست دیگر در حوالی سمیرم باشند که زایلر آنها را از پیش می‌شناخت اما علی‌رغم سروگوشی که آب داد نتوانست آثاری از این ناحیه به دست آورد. آخرین وعده غذای موجود را خورده بودند و وضع شوخی بردار نبود. بادی سرد همچون یخ اعضا و جوارحشان را خشک می‌کرد و پس از اندک استراحتی باز آنها را به پیش روی وامی‌داشت.

بدین ترتیب بود که پس از راه پیمائیهای طاقت‌فرسا يك روز صبح به روستای هینه‌گو رسیدند و در نزدیکی آن پنهان شدند. در

اینجا بالاخره حسن موفق شد خواربار کافی به دست آورد. روستا به قشقایها تعلق داشت و در فاصله ده کیلومتری اسفرجان واقع بود. زایلر در اینجا توصیه حسن را پذیرفت و دیگر مستقیماً به طرف شمال نرفت بلکه بیراهه‌ای را که از قوام‌آباد، موطن حسن می‌گذشت و در دوازده کیلومتری جنوب غربی قمشه (در کنار جاده اصلی شیراز - اصفهان) واقع بود پیش گرفت و بعد از ظهر زود روبراه شد.

وی چنین دنبال داستان رامی گیرد: «این ناحیه بسیار ناامن است و ما باز ناگزیر بودیم که به همان بازی ناشایست متوسل شویم و هر وقت کسی را از دور دیدیم در پشت ماهوری ناپدید شویم. اغلب حسن به راه خود ادامه می‌داد و هنگامی که خطر بر طرف می‌شد ما را با علامتی آگاه می‌کرد. گاهی کسانی که از طرف مقابل می‌آمدند به همان اندازه که ما از آنها می‌ترسیدیم از ما وحشت داشتند و هر گاه ما به راست می‌پیچیدیم آنها سمت چپ را اختیار می‌کردند. ساعت شش استراحت کوتاهی کردیم؛ ضمناً متوجه شدیم که پشت سرمان یعنی جایی که تازه از آن گذشته بودیم، آتشی افروخته‌اند. پس بر کنار از جاده بدواً به روی زمین دراز کشیدیم ولی هنگامی که در ادامه سفر، روبروی خود باز در فاصله‌ای با آتش افروخته‌ای مواجه شدیم صلاح در آن دیدیم که با در نظر گرفتن این علائم مخصوص رسواکننده که در چنین وقتی در وسط صحرا فقط می‌توانست مبین حضور راهزنانی باشد که به هم علامت می‌دهند جاده را رها کنیم. در اینجا بار دیگر حس جهت‌یابی حسن به نحو احسن امتحان خود را داد. پس از اینکه در هیئه گوشکمی از عزا در آورد، حالا که به موطن خود نزدیک می‌شد باز کار آئی بیشتری از خود نشان می‌داد. ما را به خارج از جاده، با استفاده استادانه از پستی و بلندی زمین که امکان پوشش به مامی داد هدایت کرد و بدین ترتیب ما این منطقه خطرناک را دور زدیم، اما این همه در زمین‌هایی بود سخت صعب‌العبور، به نحوی که به پاهای من صدمه زیادی وارد آمد.

ساعت ده و نیم پس از عبور از مرز بین ایالات فارس و اصفهان به حاشیه کویر و اولین دهکده‌ها رسیدیم. هر چند حسن توضیح داد که ما حداکثر نیم فرسخ با مقصد خود فاصله داریم، نیم ساعتی توقف کردیم تا از خستگی فوق‌العاده بیسائیم. نیم فرسخ تبدیل به دو ساعت راه حسابی شد؛ البته ناگزیر بودیم که از برابر ده دوازده روستا افتان و خیزان بگذریم تا اینکه سرانجام حسن گفت دهی که روبروی ماست همان قوام آباد است. تفاوت بین فارس و اصفهان در اینجا به خوبی مشهود بود. البته در اینجا هم دهکده‌ها در پشت حصارهای قلعه به خوبی حفظ و حراست می‌شد ولی مانند فارس آن عصبانیت خاص در آنجا حکمفرما نبود. در فارس از حدود یک کیلومتر فاصله عابرا با فریا صدا می‌زدند ولی در اینجا چنین نمی‌کردند. همه چیز در صلح و صفا بود و روستاها در خواب آرام فرورفته بودند.

ما نرسیده به قوام آباد چشم براه ماندیم و حسن به داخل ده رفت تا ورود ما را اطلاع دهد. دیری نگذشت که برادرش برای بردن ما آمد. از دروازه قلعه گذشتیم و بلافاصله پس از آن به خانه پدر و مادر حسن رسیدیم؛ از حیاط محقری به طبقه بالای منزل رفتیم که پدر حسن، پیرمردی محترم به نام مشهدی کریم از ما استقبال کرد. اطاقی بود به خوبی قابل سکونت که آنرا پاکیزه نگاه داشته بودند. در کنار آتش‌راحت کردیم و شام خود را همراه چای خوردیم و برادر حسن به نام عباس‌علی با آواز خواندن و نی‌زدن مراتب علاقه و توجه خود را به ما نشان می‌داد. آنگاه رختخواب پهن کردند و ما برای نخستین بار بعد از چهارده روز باز خود را در لحافی گرم و بر بستری نرم دیدیم.»

از اینجا به بعد زایلر با همراهانش که برادر حسن هم به عنوان راهنما به آنان ملحق شده بود از راه تاغان^۷، همگین و بروجن به

۷- دراصل Tagan . در مراجع جایی به این نام پیدانشد.

فرادنبه رسیدند. هنگامی که زایلر دید ضرغام السلطنه مهربان و صمیم دوتن از پسرانش را با گروهی سوار به استقبال فرستاده است و او پس از هشت ماه باز می‌تواند بر اسب بنشیند و با دوستان خود به سربرد، دیگر شادی او حد و اندازه‌ای نداشت! وی در حالی که خان ایل از صمیم قلب به او درود می‌گفت در اطاقهایی آشنا و مأنوس جای گرفت. از این پس اولین خبرها را درباره وضع سیاسی و نظامی در غرب ایران، حمله ترکها به همدان و احوال تقریبی جبهه‌ها را از ضرغام شنید. هفت روز در اینجا ماند. علی‌رغم ایجاب فوری و ضرورتی نتوانست زودتر از این به راه بیفتد، آخر می‌بایست دنباله راه خود را دقیقاً مورد مطالعه قرار داده سبک و سنگین کند و از آن گذشته لازم بود نیروئی از سواران را که ضرغام بدون همراهی آنان اذن حرکت نمی‌داد گرد آورند. از آنجا که سلطان آباد همچنان در اشغال روسها بود و تمام حول و حوش اصفهان زیر نظر دشمنان قرار داشت، دیگر کاری نمی‌شد کرد سواى آنکه بر کنار از راههای اصلی از میان بیابان و کویر سواره عبور کند و به همین ترتیب هم از خط روسها نزدیک سلطان آباد بگذرد تا بتواند به قوای متحد و خودی بپیوندد.

تبعیت از راهزنان

در آبکندهای زاینده رود - شبهای سرد بیابان - تأمین
خواربار به شیوهٔ راهزنان - تیراندازیهای شبانه - نزد
خودیها - جدال ایرانیان - گذر از برابر روسها - در
اردوی دوستان.

ضرغام السلطنه سه مهمان خود را با ملبوسهای مورد احتیاج
آنها، پول و مرکوب مجهز کرد و دوازده سوار از قبیلهٔ زرگرا^۱ به
سرکردگی نصرالله که قبلاً هم در خدمت آلمانیها بوده همراه آنها
کرد. در نوزدهم نوامبر حدود نیمه شب از محل پذیرائی خود به راه
افتادند و پیش از ظهر روز بعد به دهکدهٔ کوچک کاریز رسیدند و
از آنجا میخواستند به صحرای بی راه بزنند.

زایلر چنین گزارش می دهد: «يكشنبه ساعت ۵ ر۶ از کاریز
راه افتادیم، شب ملایم خوشی بود و ما بایورتمه که منحصرأ روش
معتاد یابوهای ایرانی است، به سرعت پیش می رفتیم. تازه پس از دو ساعت

۱- دراصل Sergers در هیچ يك از مراجع نامی از این قبیله به دست نیامد.م.

رهنوردی همینکه بهزایندهرود، قدری بالاتر از اصفهان نزدیک شدیم بهریگزاری برخورداریم که سخت مارا خسته کرد. اما صعوبت نامطلوب، تازه با عبور از خود رودخانه آغاز شد. برای اولین بار با دهکده‌ای مصادف شدیم و در نتیجه ناگزیر دوباره بهریگزار زدیم تا مگر در نقطه‌ای بالاتر راه عبوری پیدا کنیم. ساحل تشکیل می‌شد از پشته‌های بلندی که مجاری باریکی از میان آنها سطح آب می‌رسید.

بار دوم از این پشته‌های سنگی بهزیر آمدیم، آنهم جائی که آبک درست قبل از رودخانه قدری گشاده‌تر می‌شد؛ راهنماها پیشاپیش رفتند تا از وضع زمین اطلاعی به‌دست آورند. وقتی که در کنار اسبهای خود ایستاده بودیم ناگهان بیقراری و هیاهوئی به‌وجود آمد، بلافاصله نعره‌ای به‌گوش رسید و از دوطرف دامنه‌های کوهی که در طرفین جاده ما قرار داشت صدای شلیک تیر بلند شد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه شده‌است و در بین این قبیله بی‌رأس و رئیس بی‌نظمی عمومی و دست پاچگی حکمفرما شد. جمعی بر اسب نشستند و بهشتاب به‌طرف آب‌کنند رو آوردند. سرانجام کاشف به‌عمل آمد که راهنمای مانصرالله‌حواسش متوجه صدای سینه‌صاف کردن کسی در نزدیکی خود شده، به آن سمت رفته و بادوقزاق روبرو گردیده است. پس از کشمکش کوتاهی توانسته بر یکی از آنها غلبه کند و دیگری فرار را برقرار ترجیح داده است. این‌مرد را که يك نفر ایرانی از بریگاد قزاق روسی در تهران بود حاضر کردند. تفنگ نظامی روسی او، قطار فشنگ، يك رولور بزرگ و بی‌قواره و کت اونیفورم او را گرفتند و به‌امان‌خدا ره‌ایش کردند؛ با عجز و التماس تمنی می‌کرد که از پشت سربه‌او شلیک نکنند و با حداکثر سرعت در جهت ده در ظلمت از دیده پنهان شد.

بسیار خوب، تا اینجا کار عیبی نداشت اما استیصال و دست‌پاچگی که به‌دنبال آن آمد مرا سخت ناراحت کرد. افراد را ظاهراً ترس

برداشته بود که مبادا در دامی افتاده باشند و مدخل و مخرج تنگه‌ای که در آن بودیم به‌اشغال درآمده باشد. بدون هیچ نقشه‌ای باز طول روخانه را درنوردیدند و باز به‌تنگه بازگشتند. سرانجام همراه با به‌باد فحش گرفتیم و پیرزنان ترسو خطاب کردم. یادآورشان شدم که باید حساب این را بکنند که قزاق مورد هجوم گزارش دهد و قوای کمکی باخود بیاورد. در نتیجه ما بایست هرچه زودتر این ناحیه را ترک کنیم. آنگاه راهنماها توافق کردند و به‌تنگه بازگشتند و ما از آن‌جا توانستیم در جهت غرب راه فراری به ارتفاعات ساحل پیدا کنیم.

در ارتفاع توقف کردیم و پس از تحقیق دربارهٔ وضع زمین مجدداً فرود آمدیم و از راهی عریض از میان صخره‌ها به نهری رسیدیم و پس از گذشتن از برابر دهکده‌ای بزرگ به رودخانه بازگشتیم.

گذشتن از رودخانه کاری بود سخت مشکل؛ آب زیاد بود و در طرف دیگر دیوارهای باغی به چشم می‌خورد که به تخته‌سنگهای مرتفعی تکیه داشت. علاوه بر اینها به علت آسمان ابرآلود ظلمت شدیدی حکمفرما بود؛ حدود نیم شب بود. پس از آمدن طولانی در این رودخانهٔ خروشان راه سربالائی باریکی پیدا کردیم، از روی دیوار باغ خود را بالا کشیدیم و با هزار زحمت و مرارت به بالا صعود کردیم. پس از استراحتی کوتاه باز به راه افتادیم، چه درنگ طولانی‌تری در این باد سرد برای اسبهای که سراپا خیس بودند معقول نبود. زمین که پراز قلوه‌سنگ و تکه‌پارهٔ صخره‌ها بود فقط برای یابوهای ایرانی قابل عبور بود. بسیار بسیار خسته و کوفته بودیم زیرا در عرض ۲/۵ روز فقط سه ساعت توانسته بودیم بخوابیم.

حدود چهار صبح سرانجام توقف کردیم. البته هیزم مختصری وجود داشت اما برای آنکه رسوا نشویم نمی‌بایست آتش روشن کنیم. وقتی که فاستینگ کاملاً چسبیده به من غرق در خواب بود خواب به چشم نیامد و همینکه سپیده زد، برای جمع‌آوری هیزم به

کارپرداختیم.

هنگامی که صبحانه خود را خوردیم باز به استراحت پرداختیم. اما از این استراحت چیزی عاید نشد، چه برای یافتن آب و جائی بهتر می‌بایست ساعت ده حرکت کنیم. پس از حدود سه ربع ساعت نزدیک قریه^۱ ویرانه^۲ طبس^۳ جائی برای اردوزدن پیدا کردیم. آب آوردند و پس از مدتی نان تازه؛ گوشت گوسفند هم رسید. مسلم بود که افراد ما بدون پرداخت پول اینها را از گله‌ای به‌زور گرفته‌اند. چند ساعتی بیشتر با اصفهان فاصله نداشتیم و حالا دیگر در وسط سرزمین دشمن به‌سرمی‌بردیم؛ به‌هر تقدیر این را می‌دانستیم که کسی مارا در این بیابان برهوت کم‌آب تعقیب نکرده است.

این بار هم از آرامش و آسایش بهره‌ای نبردیم، چون قرار بود ساعت ۲/۵ به‌راه بیفتیم. به‌راهنماها یادآور شدم که با این روش راه‌پیمائی موافق نیستم، زیرا نمی‌گذارد درست و حسابی استراحت کنیم و نه مارا به‌جائی می‌رساند؛ بهتر آن‌است که پشت سرهم و بلا وقفه فاصله زیادی را طی کنیم. - آن‌وقت از روی پست و بلنداین بیابان خشک و بی‌حاصل با گامهای سریع گذشتیم.

ساعت پنج به‌دهکده^۴ متروکی به‌نام مزرعه^۵ حسن گل رسیدیم که پس از مرگ مؤسس و مالک خود که سر کرده^۶ راهزنان بود متروک و ویرانه شده بود. در اینجا چوب، آب و حتی کاه پیدا کردیم و پس از مدتی بگومگو سرانجام تصمیم گرفتیم شب را آنجا بمانیم تا افراد و حیوانات خسته و از پا درآمده استراحتی بکنند و آب و علیق موجود را مورد استفاده قرار دهند.

روز بعد ساعت ۱۱ صبح از مزرعه^۵ حسن بیرون آمدیم؛ این استراحت شبانه حال همه^۷ مارا جا آورده بود، به‌خصوص که هوای خارج در این شب صاف و بی‌ابر بسیار سرد بود. ظهر بازلنگ^۸ کردیم

۲- دراصل Tebbes نزدیک اصفهان جائی به‌این نام در مراجع پیدا نشد.م.

زیرا جاده اصفهان - فریدن روبروی ما بود. تازه ساعت چهار به راه ادامه دادیم؛ راهنماها با کمال احتیاط به کار پرداختند و با گماردن گشتیهای جناحی و پیشرو اجازه حرکت می دادند. ساعت ۵/۵ به ارتفاعی رسیدیم که از آنجا دره بزرگ تیران رازیرپای خود می دیدیم. اسبها را از چشمه آب دادیم و همینکه هوا روبه تاریکی گذاشت، آنان را در پشت صخره ها با جوتعلیف کردیم. در اینجا چند نفری از افراد ما که از پیش رفته بودند با ما مصادف شدند. از يك گله بزرگ دوبره با خود آورده بودند که بلافاصله آنها را کشتند و همراه خود برداشتند. آنگاه اندك اندك از دامنه ها به دشت فرود آمدیم؛ به طرف شمال متمایل شدیم و با استراحتهای کوتاه تا حدود ساعت دو صبح سواری کردیم. راه روی هم رفته صاف و هموار بود، فقط نزدیک روستاهائی که می بایست آنها را دور بزیم مجاری آبیاری مانع بزرگی محسوب می شد. کمی پس از آنکه از جاده اصفهان - خوانسار گذشتیم صدای زنگ قافله شتری به گوشمان خورد؛ تعدادی از افراد به آن طرف روی آوردند تا جو، قند و نان به دست آورند. اما نزدیکیهای صبح به قرار اظهار با دست خالی بازگشتند و آنها به این علت که چون کاروان به اصفهان می رفته از این قبیل چیزها هیچ با خود نداشته است. اما حسن عقیده داشت که اینها قافله را زده و غنائم را جائی پنهان کرده اند.

در پشت تپه ای سنگی برای استراحت خود خفاگاهی پیدا کردیم؛ اما چون شپش آرام و قرار از من ربوده بود، خواب به چشمم نمی رفت. پس از سه ساعت باز به راه افتادیم، برخلاف جهت باد فوق العاده سردی حرکت می کردیم، تا اینکه با روشن شدن صبح در پشت کوهی جائی مناسب برای خود یافتیم.

بلافاصله برای گرم کردن خود آتش افروختیم، چای دم کردیم

و کباب تهیه دیدیم؛ زیرا به علت سرمای شدید فکر خواب راهم نمی شد کرد. اما این آسایش دیری نپائید، چه در ساعت هشت صبح نگهبانان خبر دادند که کوههای مسلط بر اردوگاه ما به اشغال تیراندازان درآمده است. حسن دائماً نگران این بود که افراد کاروان به علت اینکه غارت شده اند به تعقیب ما برآمده باشند؛ اما در نظر گرفتن ارتفاع زیاد کوهها و مهلت اندک چنین چیزی به نظر من غیر محتمل آمد و راهنمایان چنین گفتند که اینها همان شانزده تیراندازی هستند که ظل السلطان برای حراست از روستاها و رومه خود به کارگماشته است. به هر حال راهنماها چنین صلاح دیدند که به جایی دیگر برویم؛ به این جهت باز آب جوش را خالی کردیم و بلافاصله به ارتفاعات بیشتری در کوه پناه بردیم. پس از یک ساعت باز بارها را زمین گذاریم و پس از گماردن نگهبان فراوان تا ساعت یک بعد از ظهر به استراحت پرداختیم.

پس از تهیه غذا دیگر وقتی برای خوابیدن باقی نبود، زیرا ساعت دو باز بر اسب نشستیم، از قله گذشتیم و از دامنه پر شیب کوهی صخره‌ای به دره بزرگی فرود آمدیم. پس از ساعتی به چاهی رسیدیم که می شد با سطل از آن آب کشید و ما پس از آنکه با اعمال قدرت توانستیم ترتیبی برای نوشیدن آب حیوانات مقرر کنیم به تدریج چهارپایان را آب دادیم. بعد از آنکه حیواناتی را که گاز می گرفتند و لگد می پراندند به آرامش واداشتیم، باز جنگ و دعوی معمولی بین افراد آغاز شد.

دو نفر از آنها در این گیرودار به شتاب به سوی گله گوسفندی در آن حوالی رفته و هر دو چوپان آن را لخت کرده بودند؛ اینها با چهار کپنک نمدی و یک کتری بازگشتند. اوقاتم تلخ شد و به راهنماها گفتم اگر کاروانها را بزنند من حرفی ندارم ولی آنها نباید چوپانان فقیر را غارت کنند. در پاسخ گفتند این حادثه برخلاف میلشان انجام گرفته و اگر چوپانهائی که گریخته اند بازگردند اموالشان را به آنها

مسترد خواهند کرد.

دره‌ای که در آن فرود آمده بودیم و به سهولت می‌شد در آن رابطه‌ی ما را با همه جا قطع کرد، جائی بود نامناسب و راهنماها از این جهت اصرار داشتند هر چه زودتر به راه خود ادامه دهند. در همین موقع اولین گلوله صفیر کشید و بعد معلوم شد که یکی از دوراه خروجی ما از طرف تیراندازان ظل‌السلطان اشغال شده است. پس از مدتی این دست و آن دست کردن و مذاکره به توصیه‌ی من مجدداً باز گشتیم و از راه خروجی دیگر از دره خارج شدیم. در بین راه طبق معمول از گله‌ای گوسفند گرفتیم و ساعت ۵ اطراق کردیم تا بار دیگر به پخت و پز پردازیم. به حسن که از فرط سرمای شب داشت تقریباً هلاک می‌شد پیشنهاد کردم پوست گوسفندی را که تازه کشته بودیم دور خود بپیچد و در عمل نیز این کار به حال او سخت مفید افتاد، زیرا شب بعد، سردترین شبی شد که ما تا به حال گذرانده بودیم.

با شروع تاریکی در دشت به راه افتادیم و دو ساعت در جهت شمال سیر کردیم تا اینکه در باغی آب پیدا کردیم. در اینجا اسبها را آب و علیق دادیم. از ساعت ۹ تا دو صبح در پشت صخره‌ای توقف کردیم. راهنماها می‌خواستند که ما هنگام دمیدن صبح به هدفمان که کوه بزرگی در آن سوی دشت بود دست یابیم، زیرا چنین گزارش داده بودند که گروه نیرومندی از راهزنان مرکب از یکصد و پنجاه مرد پیاده و سوار در آن حوالی است. از ساعت ۲ تا ۶ در دشت هموار به راه پیمائی پرداختیم که من قسمت اعظم آن را به علت سرمای شدید پای پیاده طی کردم. به هر حال چنین فرض می‌شود که این قسمت از مملکت که نام گرمسیر برخوردار گرمتر از سایر نواحی است. همه جا آتشی که چوپانان در ارتفاعات افروخته بودند به چشم می‌خورد. تازه به جاده‌ی شمالی اصفهان - خوانسار رسیده بودیم که صدای زنگ قافله‌ی شتری از روبرو به گوشمان خورد. بلافاصله از راه کناره گرفتیم و پشت يك بلندی پناه جستیم و از آن جا خود شاهد يك غارت

درست و حسابی شدیم. چون ذخایرمان به پایان رسیده بود افراد اصولاً فکر جو، گاه، چای و قند را از سر به در کرده بودند. اما خوب قدری گاه می‌شد به دست آورد زیرا کاروان حامل گندم و پنبه بود. این بار و بنبه متعلق به ظل السلطان بود و گندمها را هم به احتمال زیاد برای انگلیسیها در شیراز در نظر گرفته بودند. چون جو همراه نداشتیم من ذهن نصرالله را متوجه این مطلب کردم که در گذشته به هنگام فقدان جو به اسبهای خود گندم هم داده‌ایم. او بلافاصله دوشتری را که بار گندم داشتند ضبط کرد؛ از آن گذشته مقدار زیادی کپنک نم‌دی، شیره، نان و يك الاغ نیز به غنیمت گرفته شد.

همه این کارها با آرامش تمام عملی گردید. همینکه افراد ما پی بردند کاروان بدون محافظ حرکت می‌کند به طرفه العینی آنرا محاصره کردند؛ شتر پیش‌آهنگ را متوقف کردند، صدای زنگ‌ها یکی پس از دیگری خاموش شد و درعین آنکه شترها با تبختر تمام به غارتگران می‌نگریستند شتربانان که از فرط سرما و وحشت بر خود می‌لرزیدند، نگران حوادثی بودند که می‌خواست اتفاق بیفتد. اما این بار چون افراد قافله کاملاً به میل و رضایت اطلاعاتی درباره محتویات بارها می‌دادند، درست مثل اینکه معامله‌ای صحیح و قانونی در جریان باشد دیگر کار به کتک‌کاری نکشید. آخر کار هم ما جرابه‌یک گفتگوی کاملاً دوستانه منجر شد که ما همه گونه اطلاعات ذیقیمت از آن به دست آوردیم. برای آنکه در روشنی فزاینده شناخته نشویم ما اروپائیها از دیگران کناره گرفته بودیم؛ حسن هم در بین شتربانان چند آشنا دیده بود و به همین دلیل در ماجرا شرکت نکرد.

هر چند یابوی من قاعدتاً می‌بایست خسته باشد باز به علت نزدیک بودن با یابوی فاستینگ که از آن بدش می‌آمد به هیجان درآمد، سر دست بلند شد و به زمین غلتید؛ خوشبختانه همان وقت پای من از رکاب بیرون آمد.

هوا روشن بود و من اصرار به رفتن داشتم تا بدون اینکه دیده

شویم بتوانیم پشت تپه‌ها پنهان بمانیم. بدین ترتیب با به‌جا‌گذاردن يك نفر عقبه که می‌بایست دوشتر را براند به‌طرف کوه‌های نزدیک به راه افتادیم و ساعت هفت نزدیک آبیگری توقف کردیم.

ماه‌مه به‌استراحت محتاج بودیم و من اظهار امیدواری کردم که خدا کند امشب مانند دیشب دچار مزاحمت نشویم. در همین هنگام بود که نگهبانان خبر نزدیک شدن تعدادی تفنگچی را دادند. بلافاصله قسمتی از افراد ما متفرق شدند تا بلندبیهای مسلط مجاور را اشغال کنند، آبی را که تازه به‌جوش آمده بود خالی کردیم و باز بار سفر بستیم. در همان لحظه از اطراف واکناف صدای گلوله برخاست، مع‌هذا وضع به‌آن اندازه که دربادی امر به‌نظر می‌آمد خطرناک نبود. پس از آتش کردن اولین گلوله‌ها در کیلومترها فاصله همان فریادهای عادی مبادله شد؛ در این ضمن معلوم شد که این تفنگچی‌های دلیر به تعقیب ما نیامده‌اند، بلکه از افراد روستائی هستند که در روزهای اخیر مورد تجاوز دزدانی که پس از سفر سالانه خود به‌شمال ثروتمند به‌موطن خود بازمی‌گشته‌اند، قرار گرفته‌اند. از ما طلب بخشایش کردند و چون با تفنگهای قدیمی مک‌کنزی خود نمی‌توانستند با افراد ما مقابله کنند فرار را برقرار ترجیح دادند. اینان هم‌چون فاتحان مغرور و سربلند باز گشتند و پس از آنکه پهلوانیها و دلاوریهای آنها از همه طرف مورد تمجید و ستایش قرار گرفت مجدداً آرامش حکمفرما شد. بار دیگر قوری خود را بروی آتش گذاشتیم و این بار چای ما بدون مزاحمت دم کشید.

ساعت دوازده باز به‌راه ادامه دادیم. کوره راهی به‌بالای کوه مقابل ما منتهی می‌شد ولی ما نمی‌توانستیم از آن استفاده کنیم. چون سراسر آن منطقه به‌علت عبور دسته‌های راهزن در هیجان و طغیان بود و این کوره‌راه را به‌سهولت می‌شد با چند تفنگچی بست؛ می‌بایست کوه را دور بزنیم. بدین ترتیب در جهت شمال شرقی به‌بیابان زدیم. برای اولین بار پس از مدتها دسته‌ای از غزالان را مرکب از هشت

رأس دیدیم؛ یکی از سواران تیری انداخت و یکی را زد که قدری عقب ماند ولی باز بدنبال پناهگاهی می گشت. در پشت تخته سنگها سه نفر پیاده را کشف کردند؛ عجیب بود که سه من نان باخود همراه داشتند. اما هرچه کردیم حقیقت را بروز ندادند و نگفتند این نانها برای کیست. پس کار به کتک کشید و مقداری از نانها از دست رفت. پس از اینکه کسی را پیشاپیش گسیل داشتیم ساعت ۲/۵ بعداز ظهر به معبری بین کوه سر به فلك کشیده شمالی و کوه شمال شرقی منضم به آن رسیدیم. در اینجا استراحت کردیم و به پخت و پز پرداختیم. نان بود و پنیر و تخم مرغ و چلو کباب، بعدش هم چای. چون در این فصل سال در این منطقه بیابانی آب کمیاب است آنرا هم با خود برداشته بودیم؛ همواره قمقمه ها را پر نگاه می داشتیم.

مسلماً تعداد کارمندان قنصلگری که فرصت یافته باشند همپای يك گروه راهزن در مملکت سفر کنند چندان زیاد نیست. اما صرف نظر از آنکه زرگرا زیر دست ما نبودند و به همین دلیل ما حق امر و نهی کردن به آنها نداشتیم اصولاً از طرف ما چندان مخالفتی هم با اعمال حرفه غارتگری نمی شد کرد آنهم به خصوص زمانی که کاروانها سرگرم تجارت با دشمنان ما بودند. خوب دیگر برای افرادی که پول برای خرید خوار بار نداشتند - و حتی اگر هم داشتند باز برای خرید جنس نمی توانستند به روستاها بروند - هیچ چاره دیگری باقی نبود جز اینکه به این طریق خود را از سرما و گرسنگی حفظ کنند. به هر حال افراد ما از فوت و فن حرفه خود به خوبی آگاه بودند و اصولاً هم با سواران مفلوك شهری از زمین تا آسمان تفاوت داشتند. مواظب اسبهای خود بودند، آنها را به خوبی تیمار می کردند و علیق می دادند، بی جهت آنها را خسته و وامانده نمی کردند، به نحوی عالی از عهده نگهبانی برمی آمدند، کاربر بودند و سراسر منطقه را به خوبی می شناختند، چندانکه من به هنگام پیدا کردن آبگیرهایی کاملاً مخفی آنها را سخت مورد تحسین و اعجاب قرار می دادم».

باد شرقی سرد نفرت‌انگیزی این سواران شبانه‌را در ادامه سفرشان رنج می‌داد. در این بیابان خالی و بی‌برگ و بار پس از دو روز به روستای بزرگتر موته^۴ رسیدند که زرگرها البته در آنجا دوستانی داشتند اما علی‌رغم آن، اهالی شكاك آنجا اصرار داشتند که اینها پس از چندین ساعت اطراق از ده خارج شوند. در روزهای بعد، از شور و شوق این سواران که زایلر علیه برنامه حرکت بی‌معنی آنان بی‌جهت اعتراض می‌کرد هر دم بیشتر کاسته شد و سرانجام چنین وانمود کردند که عزم بازگشت دارند. حتی به‌نظر می‌آمد که نیروی حسن امین و وفادار نیز تمام شده باشد. زایلر در باره ادامه سفر خود چنین می‌گوید:

«ساعت دو بعداز ظهر (بیست و ششم نوامبر) از اطراقگاه خود خارج شدیم، از بین چندین تپه پیچیدیم و آنگاه به‌دشت کوچکی پا گذاردیم. فاصله ما تا روستای جمال‌آباد که در آنجا می‌خواستیم علیق و یک نفر راهنما برای خود دست و پا کنیم در موته خیلی کمتر از واقع اعلام شده بود، البته به این جهت که هرچه زودتر از شر ما مهمانان ناخوانده خلاص شوند.

کمی قبل از غروب آفتاب در پس یک گودال متوجه دود غلیظی شدیم که به‌هوا بلند می‌شد و قاعدتاً می‌بایست از دهکده‌ای باشد. من راهنماها را متوجه این مطلب کردم و طبق تجربیاتی که به‌دست آورده بودم از آنان خواستم کسی را پیشاپیش بفرستد و حضور ما را اعلام کنند. اما آنها چنین نکردند و نتیجه آن شد که ما را از فاصله‌ای نسبتاً دور باشلیک گلوله‌ای که برای اخطار بود برجای متوقف کردند.

البته از مدتی پیش متوجه ما شده بودند و احتمالاً از برکت اسلوب عالی نگهبانی دهکده‌ها، از موته آنها را خبردار کرده بودند،

آخر پریروز به محض نزدیک شدن ما دو نفر از آن روستا دور شده بودند. ناگهان دیدیم که از بالای گردنه ابری از دود متصاعد شد و صدای انفجار ضعیفی به دنبال آن آمد؛ تصور می‌رفت که نگهبانان روستا یکی از آن تفنگهای قدیمی خود را به کار انداخته باشند. همینکه علی‌رغم این همه باز به راه خود ادامه دادیم دوتیر دیگر شلیک شد و از آن پس برای اینکه خود را در پناه بگیریم ناگزیر شدیم چهار نعل به طرف تپه‌های جنبی بتازیم. قسمتی از سواران ما بلافاصله به سرعت و با کار آئی قلّه تپه مسلط را اشغال کردند، فاستینگ و من هم به همان جا رفتیم. دهکده بلافاصله پس از این تپه بنا شده بود. حال دیگر به جای تکه سرب گلوله‌هائی که از تفنگهای مدرن شلیک شده بود بر سر ما می‌بارید و چوپانها با شتاب تمام رمه خود را که داشتند آنها را به منزل می‌بردند به امان خدا رها کردند و گوسفندان در صحرا پراکنده شدند.

پس از آنکه تعدادی گلوله به ما شلیک کردند مذاکرات عادی مربوط به برقراری تفاهتم و آشتی آغاز شد. افراد ما با توسل به آشنایان شان تقاضای دریافت گاه و جو کردند، اما این درخواست رد شد و حتی از دخول ما بده و ادامه سفرمان از جاده نیز مخالفت به عمل آمد. در عین اینکه مشغول مذاکره بودیم همچنان از برجها تیراندازی ادامه داشت.

پس کار دیگری نمی‌شد کرد مگر آنکه در خارج از جاده به راه خود ادامه دهیم و این امر نیز به علت نداشتن يك نفر راهنما از نظر ما مطلوب نبود. برای گرفتن انتقام، افراد ما از چوپانان دو کپنک و چهار گوسفند به زور گرفتند و گوسفندها را بلافاصله پشت تپه‌ای سربریدند. در همین جا مرکوبهای خود را تعلیف کردیم و آنگاه در جهت شمال غرب به راه ادامه دادیم. یکی از چوپانها را افراد ما به عنوان راهنما به زور همراه آورده بودند و این کار علی‌رغم آن بود که وی قسم می‌خورد در این جهت راه را از چاه باز نمی‌شناسد.

ساعت ده شب به گردهای رسیدیم و چون نزدیک بودن به دهکده‌های بزرگتر ادامه پیشروی را منتفی می‌کرد ناگزیر از توقف شدیم. متأسفانه آب در آن حوالی پیدا نمی‌شد، به همین دلیل چند نفری را همراه چوپان برای آوردن آب به‌جائی که يك ساعت راه با ما فاصله داشت فرستادیم. بارها را پیاده کردیم ولی چون از باد در پناه نبودیم چندان دل خوشی از آن‌جا نداشتیم.

صبح به‌هنگام طلوع خورشید درحالی که دندانهایمان از فرط سرما به‌هم می‌خورد برخاستیم و به‌سرعت برای آتش‌افروختن به دنبال هیزم رفتیم. آرامش ما این بار هم مختل شد زیرا قبل از ظهر ناگهان صدای اعلام خطر بلند شد، چند تنی از افراد ما باتفنگ‌هایشان ناپدید شدند و ما بار سفر بستیم. استراحتگاه خود را عوض کردیم، از جاده گذشتیم و در پشت تپه‌ای که طرف مقابل قرار داشت پناه گرفتیم. آنطور که سواران گفتند این هم مربوط می‌شد به اتخاذ تدابیری احتیاطی به‌علت نزدیکی به دهکده‌های بزرگتر؛ به‌هرحال حسن برآیم تعریف کرد که افراد می‌خواسته‌اند کاروانی را بزنند، تیراندازی انجام گرفته و کاروان بازگشته است. از اینکه دیدم افراد مرتکب این حماقت باورنکردنی شده‌اند که در این منطقه پر از آبادی، جائی که به‌اوضاع آن اطلاع ندارند، دست به‌غارت کاروانی بزنند و از این رهگذر سراسر منطقه را علیه ما تحریک کنند، سخت درخشم شدم. به‌این جهت به‌طور جدی از آنان بازخواست کردم و آنان در جواب گفتند که نمی‌خواسته‌اند کاروانی را بزنند بلکه چندالاغ حامل هیزم را متوقف کرده‌اند تا راه را از چهار پا داران بپرسند و يك راهنما پیدا کنند؛ با این افراد به‌توافق رسیده و به‌تزدیکترین آبادی رفته‌اند تا کاه و جو فراهم کنند اما اهالی ده به‌گمان اینکه مورد حمله قرار خواهند گرفت تیراندازی کرده‌اند. از نظر تدابیری که از سر احتیاط اتخاذ شده بود - نیمی از بیست نفر افراد ما را در استراحتگاه جدید به‌دیدهبانی گماشته بودند - این توضیح از نظر من

باور کردنی نیامد، ولی بهر حال راهنمایان قسم خوردند که حقیقت می‌گویند.

مقارن ظهر از یکی از ده‌های مجاور کاه و جو آوردند؛ اهالی ده که خود را مبادی آداب نشان می‌دادند نان، پنیر و هندوانه هم آوردند. اسبها را هم اجازه دادند که برای آب خوردن به آبگیر ببرند. مردی ابراز آمادگی کرد که ما را به آرو^۵ یعنی جائی که سومین پسر امیرمفخم، به نام یدالله‌خان، ظاهراً در آنجاست هدایت کند؛ ما بلافاصله چوپانانی را که شب پیش اسیر کرده بودیم آزاد کردیم.

من در استراحتگاه به کمک خان عباس یعنی تنها کسی که در بین افراد ما سواد داشت نامه‌ای به فارسی خطاب به یدالله‌خان نوشتم و در آن به اطلاع وی رساندم که علاقمند به ملاقات با او هستم ولی اگر او باین ملاقات موافق نباشد خواهش مندم يك بلدراه به ما بدهد. در این مورد دیگر می‌بایست سخت رعایت احتیاط را کرد؛ هر چند امیر مفخم خود طرفدار آلمانیها بود، پسر ارشدش سردار معظم در کنار ما جنگیده بود و یدالله‌خان شخصاً به موقع خود با ابوالقاسم خان در نبرد نزدیک دزفول با انگلیسیها دخالت داشت بازمن از اوضاع واحوال حاضر درست اطلاع نداشتم و نزدیک شدن به یدالله‌خان احتمال داشت بیشتر مضر باشد تا مفید.

از این جهت تا حد امکان بار دیگر از اوضاع سیاسی استفسار کردم، اما افراد ما اظهار داشتند که کاملاً از کار خود مطمئن هستند و هنگامی که فهمیدند یدالله‌خان از روز پیش در ده مجاور به نام مسائین^۶ به سر می‌برد غرق شادی شدند. من پیش از هر کار دیگری می‌فرستادم تا مطلب را روشن کند.

در این فاصله ما ساعت دو از استراحتگاه خود به راه افتادیم؛ اما پس از پنج دقیقه باز ناگزیر از توقف شدیم تا منتظر بازگشت

۵- دراصل Arro. م.

۶- دراصل Masain. م.

پیک خود بمانیم. من از این برنامه سفر ابلهانه دیگر به تنگ آمدم و دستور ادامه حرکت را صادر کردم. به زودی معلوم شد که من چه کار خوبی کرده‌ام. اگر پیشروی نکرده بودیم، سواران امیر حشمت راه خروجی دره را می‌بستند و ما ناگزیر می‌شدیم - حداقل اگر ادامه راه ما را غیرممکن نمی‌کردند - بیراهه‌ای طولانی را درپیش گیریم. پس از نیم‌ساعت، در محل خروجی دره به چشمه‌ای رسیدیم که ساعت سه بعد از ظهر هم روی آن قشری از یخ گرفته بود؛ در اینجا فرود آمدیم تا منتظر بازگشت پیک بمانیم. مقابل ما در آن طرف رودخانه‌ای که به‌قلم جریان دارد، دشت بزرگی پراز آبادی وجود داشت که فقط یک برآمدگی زمین ما را از آن جدا می‌کرد. پس از مدتی کوتاه پیک رسید و از طرف کدخدا پیغام آورد که یدالله‌خان در روستای مسائین است که با آنجا دو ساعت راه فاصله دارد. ولی هنگامی که خواستم سوار را بانامه نزد یدالله‌خان بفرستم هیچ‌کس این مأموریت را نپذیرفت؛ افرادی که به‌علت غارتگری خود وجدانی معذب‌داشتند، می‌ترسیدند که دستگیر شوند و من هرچه اصرار کردم هیچ‌کس حاضر به انجام دادن این کار نشد.

نصرالله می‌خواست حسن را بفرستد و هنگامی که من با این امر مخالفت کردم گفت یکی از مهتران را بفرستید. به هر حال به‌علت مخاطراتی که این کار دربر داشت با این پیشنهاد هم روی موافق‌نشان ندادم، افراد دیگر هم از رفتن خودداری کردند و سرانجام نصرالله اعلام کرد که شخصاً آماده قبول این مسئولیت است. سلاح خود را به زمین گذاشت و هرچند که افرادش او را قسم دادند که نرود براسب‌نشست و رفت. هنوز او با پیک چندان دور نشده بود که یکی از اهالی حاضر در دهکده گفت یدالله‌خان در آنجانیست و همه این قضایا دامی بوده است برای ما.

همه غرق حیرت شدند و فریاد یاالله برداشتند. عباسعلی بلافاصله به دنبال نصرالله بر پشت اسب جست تا بلکه او را برگرداند اما همینکه

به بالای برآمدگی زمین رسید و توانست عرصهٔ روبروی خود را زیر نظر بگیرد روی گرداند و کلیهٔ افراد را به برداشتن سلاح دعوت کرد. در همین لحظه صدای تیر برخاست و گلوله‌ها صفیر کشان از بالای سر ما گذشت. افراد بلافاصله صخره‌سنگی را که طرف چپ ما قرار داشت اشغال کردند و ما با اسبهای خود که افسارشان را در دست داشتیم پیاده برگشتیم تا پناه بگیریم. آن طور که بعدها فهمیدیم همینکه نصرالله از برآمدگی گذشت سروکله بیست سوار پیدا شد که چهارنعل به طرف او می‌آمدند. وی سر آنها فریاد کشید که جلوتر نیایند چون گردنهٔ پشت سر او در اشغال است و تیراندازی خواهند کرد. سواران بلافاصله از اسب پیاده شده و پناه جستند، در حالی که دو سوار چهارنعل به طرف او آمدند تا او را دستگیر کنند. نصرالله که در پوشش تیراندازی افراد ما قرار داشت توانست خود را به جایی امن برساند.

حدود دو ساعت به شدت تیراندازی طرفین جریان داشت. هنگامی که به بالای صخره‌ای که افراد من روی آن نشسته بودند رفتم تا برای اقدامات شبانه صحنه را زیر نظر بگیرم، دیدم که دو نفر از صفوف دشمن برای مذاکره به طرف ما می‌آیند. خود را کناری کشیدم تا بفهمند اروپایی هستیم. افراد من مرا پسر ضرغام معرفی کردند. تا چشم کار می‌کرد در برابر ما سوارانی دیده می‌شدند که راه ما را بسته بودند. فقط راه خروجی دست راست دره که به رودخانه‌ای محدود می‌شد هنوز باز بود، آن هم به این سبب که در زیر آتش افراد ما قرار داشت. «پس از آنکه شب شد زایلر با سوارانش از طرف غرب دوربزرگی زد و از منطقهٔ خطر دور شد. موفق شد قبل از دمیدن صبح از آن منطقهٔ پر از آبادی بگریزد و بین کوهها پناهی برای خود بجوید. از اینجا حسن را بانامه‌ای نزد یدالله خان به نزدیکترین روستا فرستاد. پس از سپری شدن ساعتها هیجان و دلواپسی که در طول آن باز نصرالله کاردان ناگزیر بود زرگرها را برسر عقل آورد، حسن با دعوتنامهٔ پراز مهر یدالله بازگشت. وی او را در روستای چنار واقع

در چهل کیلومتری سلطان آباد که ترکها، ایرانیها و روسها بر سر تصرف آن بدون نتیجه باهم می جنگیدند ملاقات کرده بود.

بار دیگر سواران زایلر می خواستند اعتصاب کنند؛ این راهزنان بیابانی قدیمی از حضور در صحنه نبرد سخت در بیم بودند ولی بیشتر از این می هراسیدند که در اردوی داوطلبان ایرانی به جبهه جنگ اعزام شوند. تازه پس از قول و قرارها و اطمینان دادن آنها، حتی از طرف یدالله خان، آنها را قانع کردند که به سفر ادامه دهند. راهنمایان جدید این گروه را از جاده بزرگ اصفهان - سلطان آباد گذراندند و در فاصله یک ساعتی از برابر پیش قراولان اولیه روسی به سلامت عبور دادند و بده ساکی پائین که استراحتگاهشان بود رساندند. در اینجا اخبار متضادی درباره وضع جنگ در جبهه نزدیک به آنجا شایع بود و باز موجب امتناع سخت زرگرها از پیش روی شد. روز سی ام نوامبر بود. ادامه یادداشتهای روزانه زایلر چنین است:

«سرانجام به منتهی الیه جناح جبهه ریگا - سلطان آباد رسیدیم. چیزی نمانده بود که در آخرین لحظه همه به جنگ روسها بیفتیم. ساعت نه صبح ساکی را ترک گفتیم، زرگرها بابی میلی مارا همراهی کردند، آنها ظاهراً پس از اینکه نصرالله به آنها گفت به هر حال و به هر صورت او حتی به تنهایی بامن خواهد آمد. سراسر روز را از ناحیه ای آباد ویر آب و مزروع گذشتیم. ساعت یک ناگزیر بودیم که در هفته که روستای زیبائی است با چشمه های زلال و در آنجا تخم مرغ، نان، پنیر و هندوانه و خربزه و مویر پیدا می شد اطراق کنیم. در اینجا متوجه شدیم که مهمانداران شب پیش ما علی رغم پول خیلی خوبی که به آنها داده بودیم هر چه شمع، کبریت و چای با خود داشته ایم کش رفته اند. مطلب را بانصرالله در میان گذاشتم و مطمئن بودم که او به هنگام بازگشت از «تادیب» گناهکاران خودداری نخواهد کرد.

در هفته هم نتوانستیم به اخبار قابل اطمینان دست یابیم، هر چند که تا چند فرسخی مواضع طرفین پیش آمده بودیم. هر کس را که از

طرف دیگر می آمد و با ما برخورد می کرد سؤال پیچ می کردیم، اما آنها مطلب چندانی برای گفتن نداشتند. بالاخره بعد از ظهر به دشت وسیع کزاز که به عنوان پایگاه نیروهای ما اعلام شده بود رسیدیم. از یکی از آخرین بلندیها روستای باغ بر آفتاب را روبه روی خود دیدیم. چون درست در همان لحظه کشاورزی از آنجا به طرف ما می آمد، از اسب فرود آمدیم و تا بازگشتن نصرالله که برای خبرگیری از او رفته بود منتظر ماندیم. این مرد گزارش داد که قوای ایران دیگر در نمدگور^۷، رباط و باغ بر آفتاب حضور ندارند، بلکه این آبادیها را به روسها واگذارده و خود دوفرسخ عقب نشسته اند. (چه اقبال بلندی که در فاصله بیست و پنج دقیقه از موضع روسها از این تغییرات خبردار شدیم، زیرا همانطور که غروب به ما خبر دادند روسها درست در پشت باغ بر آفتاب قرار داشتند؛ متوجه حضور ما شده بودند و با مسلسلهای آماده شلیک قدری هم به استقبالمان آمده بودند تا ما را دستگیر کنند.) این اخبار در بین قسمتی از افراد ما ایجاد وحشت کرد؛ باز این یکی از راهنماها بود که دیگران را قسم می داد هرچه زودتر به زاویه قائمه برگردند و به یکی از دهات جنوبی بگریزند.

من هم مانند نصرالله بر این عقیده بودم که بهترین کار آن است که به پایگاه جدید بختیاریها و داوطلبان در دلی آباد برویم که به فاصله یک فرسخ و نیم در انتهای دشت و در محل خروجی گردنه ای که به بروجرد منتهی بود رؤیت می شد. عموماً تأیید می کردند که بختیاریها هنوز در آنجا هستند و دیگر اینکه دود غلیظی از آن ده بر می خاست و علاوه بر اینها نصرالله با دوربین خود یک گروه گشتی پانزده نفره از بختیاریها را دیده بود.

بدین ترتیب به جای شمال غرب از این پس سمت جنوب غرب را پیش گرفتیم. در دهاتی که از آنها عبور می کردیم ما را قوای کمکی

برای ایرانیها تصور می کردند و همه جا بامهر و محبت سلام می گفتند؛ اما این احتمال هم بود که اگر روسها وارد می شدند دهاتیها در برابر آنها علی رغم نفرت عمیقی که از ایشان داشتند تعظیم غراتری می کردند. این نکته توجه ما را به خود جلب کرد که در سراسر راه تا به مقر اصلی باهیچ پیش قراولی برخورد نکردیم. حتی این مطلب توجه ایرانیهای ساده و معمولی را نیز به خود معطوف ساخت. اگر ما پوشش جناحی روسها هم بودیم، می توانستیم در روز روشن تا قلب طلایه های قوای ایرانی نفوذ کنیم. تازه مختصری به دلی آباد مانده با دونفر سوار بختیاری مصادف شدیم که از پایگاههای خارجی خود که مقابل روسها تعبیه شده بود بازمی گشتند؛ یکی از آنها تهرانی بود و اسم مرا به خوبی می دانست.

هنوز هوا تاریک نشده بود که به دلی آباد رسیدیم. برای دفاع از این نقطه در کوهی که پشت سر آن قرار داشت استحکاماتی در برابر تیراندازی توپخانه تعبیه کرده بودند. ما را به قرارگاه بختیاریها بردند و در آنجا بادوستان قدیمی ام سالار مسعود، سالار اعظم، اسکندر خان، بهادر السلطنه و دیگران مواجه شدیم. سلامها و تعارفها فوق العاده صمیمانه بود؛ بختیاریها واقعاً و از صمیم قلب از اینکه مرا صحیح و سالم می دیدند خوشحال بودند و به صدای بلند شادی خود را ابراز می داشتند.

پس از مرخص کردن زرگرهای دلیر روز بعد راه پیمائی خود را از راه دولت آباد ادامه دادیم. آخرین روز (هشتم دسامبر) سفر، قبل از کرمانشاه از فرط شوقی که برای رسیدن به مقصد داشتیم در بیستون متوقف نشدیم و از صحنه یک سره هفتاد کیلومتر را طی کردیم و این در صورتی بود که اسبهای ما به کلی فرسوده شده بودند و ما با نگاه داشتن ترکه تروتازه ای پیشاپیش خود آنها را ترغیب می کردیم.

میزان شادی فاستینگ را هنگامی که توانست اولین روشنائی
کرمانشاه را ببیند خدا بهتر می‌داند! از کوچه‌های تاریک شهر ما را
به قرارگاه اصلی راهنمائی کردند و اولین آلمانی که به ما درود گفت
فرمانده ما سروان نیدرمایر بود.»

پایان کار و آثار «گروه حمله»

واسموس پایدار - پایگاه هرات - انتقال ایران -
 «جنتلمن‌ها» و «دزدها» - داوری دشمن و مجموع کارهای
 انجام شده.

در پایان سال ۱۹۱۶ و اوایل سال ۱۹۱۷ فقط دو پست آلمانی
 منفرد در فلات ایران وجود داشت، یکی در سرزمین صعب‌العبور
 کوهستانی بین شیراز و بوشهر که همچنان توسط واسموس ثابت‌قدم
 نگاه‌داری می‌شد و دیگری در غرب افغانستان، جایی که واگنر پایگاه
 هرات را با پای‌بندی به فرمان من اداره می‌کرد.
 واسموس از عهدهٔ سرحال نگاه‌داشتن تنگستانی‌های خود تا
 اواسط سال ۱۹۱۸ به‌خوبی برآمد؛ علی‌رغم اینکه هیچ یک از وسایل
 حفظ قدرت در اختیار او نبود، توانست اهالی را به‌حملهٔ مداوم و
 لاینقطع علیه انگلیسی‌هایی که بوشهر را در اشغال داشتند وادارد و به
 آنها صدمات و زیانهای قابل ملاحظه وارد آورد. برای تأمین امنیت
 جناح این گروه عملیات که در فلات ایران فعالیت داشت، مسدود کردن
 یکی از راههای اصلی دسترس به او در ناحیهٔ جنوب دارای اهمیت

حیاتی بود. سرویسهای خبرگزاری دشمن و مطبوعات آن در جریان جنگ بسیار به واسموس پرداخته‌اند و با او سروکار داشته‌اند؛ افسانه‌هایی درباره‌ی وی ساخته و پرداخته شده. هرگاه می‌خواستیم وارد بحث در جزئیات کارهای او بشوم از حدود چهارچوب این اثر پارا فراتر می‌گذاشتم. فقط به‌بازگوئی قسمتی از اظهارات دشمن جسارت می‌ورزم که در سال ۱۹۱۹ در روزنامه «دیلی میل» به چاپ رسید: «واسموس مظهري است از تمام شیوه‌های دلاورانه، ماهرانه و پسر مخاطره‌ای که آلمان برای به‌چنگ آوردن مشرق به کار می‌برد. در نوامبر ۱۹۱۴ بدون هیچ نتیجه‌ای کوشیدیم این جوان محترم را دستگیر کنیم، اما او همچون ناو گوئنه‌بن از چنگمان گریخت و این گوئنه‌بن که به‌قلب انسان درآمده بود در سراسر طول جنگ در حکم تهدیدی برای ما شد، قدرتی سیاسی که ما باید آنرا در محاسبات خود در نظر می‌گرفتیم، عاملی که دست هزاران تن از سربازان بریتانیایی را بند کرده بود و آنها را سرگرم می‌داشت. وی وظایف خود را با چنان موفقیتی انجام داد که برای يك مرد تك و تنها جنبه افسانه‌ای دارد. ما گاه مورد حمله این قبیله قرار می‌گرفتیم و آنگاه نوبت به طایفه‌ای دیگر می‌رسید. در نتیجه می‌بایست قوای کمکی و تقویتی بریتانیابه‌ایران گسیل شود، آنهم در زمانی که به‌وجود هريك تن سرباز در موضعی دیگر نیازمند بودیم.»

نگاه‌داشتن پایگاه هرات آنهم به‌مدتی هرچه طولانی‌تر از نظر وضعی که انگلیسیها در برابر افغانستان اتخاذ کرده بودند از نظر ما اهمیتی داشت غیرقابل تخمین. در ابتدای کار تحولات قضایا در ایران و بین‌النهرین این موضع را به‌صورت نوعی از انبار درآورد که باروبنه‌گوناگون و ذیقیمت‌گروه مخصوص افغانستان در آن حفظ و حراست می‌شد. علی‌رغم روابط دوستانه با افغانیها سرانجام عدم امکان تحرك و ناامیدی از اینکه بتوان چه از لحاظ سیاسی و چه از حیث نظامی به کارشایانی دست زد، سبب شد که واگنر به ایران بازگردد.

در حالی که چند تن معدود از اطریشیها و بومیها در معیت او بودند توانست از مرز عبور کند؛ در جنوب خراسان از طرف ایرانیها در یک قلعه محاصره شد و ناگزیر گردید باتیراندازی شدید از خود دفاع کند. در این جنگ بود که بایرل کشته شد و اسمعیل وفادار و امین به سختی زخم برداشت. واگنر که اکثر همراهانش به اسارت درآمده بودند به هزار زحمت موفق به فرار شد. در حاشیه شمالی نمکزار بزرگ پس از غلبه بر موانع بسیار به جانب غرب رو آورد و با گذشتن از تهران و کردستان به ترکیه رسید و در اوایل سال ۱۹۱۸ مرا در همانجا ملاقات کرد. پس از خروج ما از افغانستان رفقای اطریشی در آنجا حفظ منافع ما را تقبل کردند.

خوب، سرگذشت افراد بینوای ما در شیراز چه شد؟ سرنوشت آنها مشقت بار بود. فرار زایلر و نقشه‌های فرار تازه که پس از بازرسی مکرر از زندان بر ملا شد وسیله و بهانه خوبی به دست انگلیسیها داد که آلمانیهایی را که توسط دولت ایران «توقیف» شده بودند تحویل بگیرند. در اواسط فوریه ۱۹۱۷ اشغال ارك به دست یکصد و پنجاه تن هندی زیر نظر چندین افسر بریتانیایی عملی گردید. تمام اوراق و پولها را ضبط کردند، فقط برادرم توانست یادداشتهای روزانه خود را نجات دهد. چند روزی پس از آن اسیران را با گاریهای فرسوده و اسفبار و یالکی به اصفهان بردند، آنهم بایک اسکورت دوپست و پنجاه نفره، به فرماندهی یک سرگرد انگلیسی. در طول راه به پای آنها زنجیر و به دستهایشان دستبند زدند و بدین ترتیب دیگر امکان فرار به کلی منتفی بود. به دستور ژنرال سایکس قرار بود به محض رؤیت هر کوششی برای خلاصی، خاطی را که در حکم «دزد» بوده تیر بزنند. افراد هندی فقط با عرض معذرت‌های بسیار و برخلاف میل باطنی خود توانستند این دست و پا بستن خلاف حیثیت را عملی کنند. پس از دو هفته تحویل اسرا به روسها عملی شد؛ فرمانده روسی با حرکتی تحقیرآمیز زنجیرهایی را که افسر انگلیسی به او تحویل می‌داد به کناری زد و

گفت: «زنجیرهای من قزاقانی هستند که به آنها اعتماد دارم!»
 در دهم مارس اسیران به اصفهان رسیدند؛ در میدانی که ایستگاه
 بی‌سیم هیأت ما در آن قرار داشت هیگ^۱، قنصل انگلیسی و تمام
 انگلیسی‌های مقیم شهر حضور داشتند تا اسیران را به نحوی نه چندان
 بزرگوارانه به‌عنوان «دزدان و نمونه‌های واقعی یک دولت دزدپیمان
 شکن» مورد فحاشی قرار دهند. پس از آنکه این افراد بی‌پناه در
 معرض ریشخندها و تحقیرهایی از نوع دیگر نیز قرار گرفتند و
 خانمهای انگلیسی نیز از آنان عکس برداشتند، آنها را توسط روسهایی
 که سخت تحت تأثیر قرار گرفته دلشان بدرد آمده بود به قنصلگری
 روس بردند. ادامه سفر تا انزلی واقع در کناره دریای خزر بیست و
 پنج روز به درازا کشید و در آن مدت با این اسیران هیچ رفتار
 ناشایستی نشد. از آنجا آنها را به «جزیره مرگ» یعنی نارگین^۲ نزدیک
 باکو بردند و در آنجا باز دوره دیگری پر از مشقت و رنج برای آنها
 شروع شد که بلشویکها بدان پایان دادند.

چنین بود پایان کار گروه آلمانی مأمور ایران و افغانستان که
 اینقدر مورد شماتت دشمنان واقع شد و یک بار در برلین کسی، مانند
 بسیاری از افراد دیگر که تصوراتی کاملاً نادرست از نحوه اقدامات
 آن در سر داشتند، آنها را «گروه حمله» نامید. اگر امروز کتب متعددی
 را که انگلیسیها درباره جنگ نوشته‌اند و کم و بیش به موضوع این
 گروه پرداخته‌اند بخوانیم، با در نظر گرفتن فحشها و اصطلاحات
 خشنی که انتظار آن از این ملت «جنتلمن» نمی‌رود به این نتیجه
 می‌رسیم که ظهور و اقدامات این گروه به هیچ وجه مطلوب طبع آنان
 نبوده است. گمان می‌کنم هر گاه یک نفر انگلیسی محترم امروزه این
 نوشته‌های محصول جنگ را که بعضاً به‌خامه افرادی صاحب‌صلاحیت
 هم تحریر شده ورق بزند حق آن باشد که سرخی شرم بر گونه‌هایش

1- Haig

2- Nargin

بدود. آثاری که بعد از جنگ منتشر شده‌اند با حق‌طلبی بیشتری در بارهٔ فعالیت گروه داوری کرده‌اند. این، باز هر چند دیر اما به هر حال عادهٔ حیثیتی است از ما که ژنرال دیکسون^۳، بازرس کل پیشین نیروهای موسوم به «کمر بند شرق ایران» که آنقدر برای امپراطوری انگلیس گران تمام شد، در کتابش که به سال ۱۹۲۴ منتشر شد^۴ دربارهٔ مانوشت: «فعالیت این افراد، دلاوری تهور آمیزی که بسیاری از آنها از خود نشان دادند، ارادهٔ تزلزل‌ناپذیر و همچنین پایداریشان با در نظر گرفتن مخاطرات بیشمار، محرومیتها و اشکالاتی که در کار خود داشتند، فقط می‌تواند مورد اعجاب و تحسین ما که دشمنانمان بودیم قرار گیرد.» بیش از این نمی‌خواهم در این مورد چیزی گفته باشم. کسانی که بیشتر علاقمند باشند می‌توانند به آنچه رسماً دربارهٔ لشکر کشی به بین‌النهرین نوشته شده رجوع کنند.

ما با حداقل وسایل نظامی موجود می‌بایست به حداکثر پیروزی نظامی و سیاسی نایل شویم. پس ناگزیر می‌بایست چه خوب و چه بد بیش از آنچه واقعاً بودیم جلوه کنیم و دست‌خالی توپ بزنیم. حداقل اینکه امروز مسلم است مأموریت با پیروزی انجام پذیرفته است. بدیهی است که ما از بدو امر نمی‌خواستیم چنین نقشی را بازی کنیم، ولی پس از آنکه گامهای بلند اولیه در فلات ایران برداشته شد، دیگر حق نبود عقب‌بنشینیم. هر چه انتظارمان برای رسیدن کمک از پشت سر کمتر می‌شد به همان نسبت ناگزیر بودیم اطرافیان خود را دانسته و آگاهانه دربارهٔ ضعفها و سستیهای خود بفریسیم. دیری نگذشت که دریافتیم ما باید در این مواضع منفرد دور افتاده خود قربانی شویم. پس از پی بردن به این حقیقت اغلب افراد و مقاماتی را که ما را در مخصه رها کردند مورد ملامتهای سخت قرار دادیم. ولی امروز در این مورد قضاوتی نرم‌تر و با گذشت‌تر داریم.

3- Dickson

4- East Persia, a Bakwater of the Great War

شاید تهوری که در سراسر این عملیات به چشم می‌خورد کافی بود که انگلستان را بترساند، آنهم در زمانی که قوای متحدین و عواقب «جهاد» را هنوز نمی‌شد به درستی تخمین زد. ضربه آلمان به یکی از حساسترین مواضع امپراطوری استعماری انگلستان وارد شد، یعنی در عرصه‌هایی که منافع انگلیس و روس بیش از هر جای دیگر، آن دو را در جنگی مشترک به هم می‌پیوست، در جایی که ملل و اقوامی دشمن خوی زندگی می‌کردند که مدت‌ها در آرزوی در رسیدن روز رهایی بودند و برای مهار کردن آنان به اندازه کافی نیرو در اختیار آن دو کشور نبود. این جهات بیش از سایر علل باعث شدند که هیأت ما برخلاف انتظار موفق شود، به هدفهای جغرافیائی خود برسد، قسمت اعظم وظایف خود را انجام دهد و موجب وارد آوردن زیان و ضرری خارج از تناسب به دشمن گردد. هرگاه کسی درباره کارهای به انجام رسیده گروه بخواهد داوری کند باید همواره در نظر داشته باشد که ما در فاصله‌ای بسیار دور از پایگاه میهنی و نظامی خود ناگزیر از کار در کشوری بودیم که می‌بایست همه راهها را شخصاً به روی خود بگشائیم، در حالی که دشمنانمان این سرزمین را از دهها سال پیش به دقت می‌شناختند و در آن يك سیستم خبرگیری عالی برقرار کرده بودند. علاوه بر آن پایگاهی برای مبدأ عملیات خود در خلیج فارس، دریای خزر و راه آهنهای ترکستان در اختیار داشتند. اینکه ما علی‌رغم این همه، ماههای طولانی بر مرکز ایران تسلط کامل داشتیم، نفوذ دشمن را در آنجا ریشه کن کردیم و مدتی دراز قسمتهای بزرگی از اهالی بومی را در کنار و طرفدار خود نگاهداشتیم، کاری که روی هم رفته عکس‌العمل شدیدی بر صحنه جنگ بین‌النهرین داشت، باید بدون مبالغه به عنوان اقدامی قابل توجه در نظر گرفته شود.

در این باره می‌خواهم از قضاوت‌های متعدد دشمنان یکی را برای

خوانندگان باز گو کنیم. سرادموند بارو^۵ عضو شورای هندوستان در مورد حوادث جنگی نزدیک تیسفون و کوت العماره در بین النهرین چنین اظهار نظری می‌کند: «ناگزیرم علیه این نظریه کاملاً شایع که پیشروی از کوت به سوی تیسفون کوششی بوده تا ناکامیهای داردانل را جبران کند به سختی ایستادگی کنم. باید به صراحت بگویم که اصلی‌ترین محرك ما در این لحظه وضع ایران بود و تهدیدی که از آن ناحیه علیه هندوستان به عمل می‌آمد، آن هم به خصوص در لحظه‌ای که خود هندوستان از لحاظ نظامی دچار وضعی خطرناک بود. ما در اثر ترسی که از قیام مسلمانان مرزی هندوستان در اثر تبلیغات ایران و افغانستان داشتیم دست به اقداماتی زدیم که بی‌حاصل و بی‌نتیجه بود.»

آثار فعالیت گروه عملیات ایران و افغانستان را موقعی بهتر و روشن‌تر می‌توان برآورد کرد که مدتی دراز از جنگ گذشته باشد؛ شاید هم هرگز بدون وجود تضاد ظاهراً سختی که گاه بین حکومت هند (سمیلا) و وزارت جنگ انگلستان (وایت‌هال) وجود داشت و در تحقیقات رسمی دربارهٔ اولین ناکامی عملیات بین‌النهرین کتباً نیز اظهار شد، این مطالب به اطلاع طبقات وسیع مردم نمی‌رسید. حکومت هند که برای حفظ مرزهای شمال غربی خود، یعنی جائی که نفوذ آلمانیها و اسلام به نحوی ناراحت‌کننده در آن دیده می‌شد، سخت نگران بود خود را ناگزیر دید مدتی دراز نیروئی بزرگ را در هندوستان نگاه‌دارد و حتی نیروهای رزمی خود را از سایر صحنه‌های جنگ فراخواند و عقب‌بکشد. دولت هند در ارزیابی تأثیرات سیاسی فعالیت‌های خصم در ایران و افغانستان بسیار مبالغه می‌ورزید و از این رهگذر با وزارت جنگ انگلستان دچار اختلاف شدید بود. در هر حال از نظر ما اینکه حق با کدام یک از طرفین دعواست اهمیتی ندارد. از لحاظ ماهمهٔ این مباحثات حاکی از این است که تأثیر اقدامات ما در مجموع بیش از حد انتظار زیاد بوده است. حتی خود دشمنان ما اذعان کرده‌اند

که هنگامی که گروه ما از بین رفت باز تأثیر آن تامدتهای مدید بر جای بوده است. این گروه در کشورهایی که تا آن زمان منحصر مناطق نفوذ انگلیس و روس به شمار می‌رفت اندیشه‌های تازه‌ای را راه داد، نیروهایی را از خواب بیدار و تقویت کرد و به ارائه طریق پرداخت. تحولات داخلی افغانستان و ایران پس از جنگ و تلاش این کشورها برای کسب استقلال ادامه منطقی کاری بود که به دست ما آغاز شد و نتیجه ضعف قابل تأملی بود که در مقام و منزلت جهانی انگلستان در اثر جنگ ایجاد شد؛ بلی دیگر اشتباهاتی که انگلستان و روسیه در طی سالیان دراز در مناطق حریم بین خود مرتکب شدند دامگیر خود آنان شد و به ما امکان تحقق پیروزمندانه اقداماتی را داد که در غیر این صورت در قوه خیال هم نمی‌گنجید و ما پیش از جنگ از نظر سیاسی و نظامی حتی کوچکترین مقدمه‌ای را هم برای آن تمهید نکرده بودیم.

هرگاه امروز آثار مرئی عملیات گروه آلمانی تقریباً همه محو شده است و گورهای پراکنده، در سراسر راهی که طول آن به بیش از بیست و دو هزار کیلومتر بالغ می‌شود و از میان صحراهای داغ و بیابانهای برهوتی که پای اروپائیان دیگر به آسانی به آن نخواهد رسید می‌گذرد، بر اثر تابش آفتاب و وزیدن باد و نزول باران با خاک یکسان شده باز ما می‌دانیم که تلاشها و فداکاریهایمان کلابی حاصل نبوده است.

فهرست اعلام

فهرست اعلام

۱۲۱، ۸۱، ۸۵، ۷۷، ۷۴، ۷۲-۷۰	آبادان: ۲۵، ۲۶، ۳۱.
۲۱۱، ۲۰۸، ۱۸۸، ۱۷۹، ۱۲۴	آباده: ۳۲۴.
۲۸۴، ۲۶۹، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۴۴	آب گرم (قریه): ۹۹، ۱۰۰.
۳۰۰، ۲۹۴، ۲۸۹، ۲۸۷، ۲۸۶	آذربایجان: ۴۹، ۷۳.
۳۵۲، ۳۲۸، ۳۱۷، ۳۹۱.	آرو (روستا): ۳۷۹.
آلمانی = آلمانیها: ۱۷، ۲۲، ۲۵، ۲۷	آریایی: ۲۱۷، ۲۰۰.
۳۴، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۴۴، ۴۶	آسمان (کوهستان): ۱۸۴.
۴۸، ۵۱، ۵۵، ۵۸، ۶۴، ۶۸، ۷۱	آسیا: ۲۲، ۲۸، ۲۱۵.
۷۴، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۹۰، ۹۳، ۹۵	آسیای صغیر: ۲۴۲.
۱۲۱، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۲	آسیای مرکزی: ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳، ۲۰۳.
۱۴۷، ۱۵۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳	آفریدی (طایفه): ۱۸۷، ۲۰۴.
۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۰۲	آفریقا: ۱۷، ۲۴.
۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۲۳	آقچه: ۲۲۳.
۲۲۶، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۶۰	آلپ: ۱۷۷، ۲۱۸.
۲۶۶، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹	آلمان: ۹، ۱۰، ۱۷، ۱۸، ۲۱ - ۲۴،
۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۸، ۲۹۹	۲۶، ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۷، ۴۲،
۳۰۰، ۳۰۳، ۳۲۱، ۳۲۳ - ۳۲۷	۴۵، ۴۹، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۶۱، ۶۳،
۳۳۳، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۶۶	
۳۷۹، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۹۲	
۳۹۳.	

اسکندر (مقدونی): ۱۶۵، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۳.
 اسکندر خان: ۳۸۴.
 اسکندرون: ۲۸.
 اسکندریه: ۲۱۴، ۲۱۶.
 اسکیشهر: ۲۷.
 اسمعیل: ۱۲۴، ۱۳۵، ۱۸۷، ۲۵۷، ۲۱۳، ۳۸۸.

اصفهان: ۴۱، ۵۵، ۵۳، ۵۵، ۶۹، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۷۸ - ۸۱، ۸۳، ۸۵، ۸۷، ۹۲، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۵۹، ۲۵۸، ۲۸۵ - ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۳۳، ۳۶۳ - ۳۶۵، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۵، ۳۷۲، ۳۸۲، ۳۸۸، ۳۸۹، ۴۱، ۵۴، ۶۱، ۲۹۵، ۴۱، ۵۴، ۶۱، ۲۹۵.

اطریشی = اطریشی‌ها: ۵۱، ۷۸، ۷۹، ۹۵، ۹۵، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۶۶، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۶، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۴۴، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۸۸.

اعراب: ۳۲، ۴۷، ۶۸، ۹۵، ۱۱۵، ۳۳۲، ۳۲۸ (ایل): ۳۲۸.

افغانستان: ۹ - ۱۱، ۱۷، ۱۸، ۲۳، ۲۶، ۳۴ - ۳۶، ۳۹، ۴۲، ۴۷، ۴۹ - ۴۹، ۵۴، ۷۹، ۱۲۵، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۸ - ۱۵۰، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۳ - ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۴ - ۲۵۶.

آمانوس (کوه): ۲۵، ۲۸.
 آمریکا (سفارت): ۲۶۶.
 آمو = آموی دریا = جیحون: ۲۲۳، ۲۳۲، ۲۳۷.
 آنا تولی: ۲۸۲.
 آوه = آوج: ۲۸۵.
 آبیگ = آبیغ: ۲۱۹، ۲۲۵.

ابوالقاسم خان: ۲۶۷، ۳۷۹.
 احسان بیک (علی): ۲۸۳.
 احمدنگر: ۲۲۶.

ارامنه = ارمنیان = ارمنی: ۲۲، ۷۵، ۷۱، ۲۶۹، ۲۸۶، ۳۲۶.

اردکان: ۳۵۵، ۳۵۱.

ارسنجان: ۳۳۲.

ارک: ۱۹۹.

ارک (شیراز): ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۸۸.

اروپا: ۲۸، ۶۲، ۶۷، ۱۲۸، ۱۴۱.

اروپائی = اروپائیان: ۷۵، ۱۵۱، ۱۲۱.

۱۴۸، ۱۵۵، ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۷۱.

۱۷۹، ۱۸۵، ۱۸۵، ۲۵۱.

۲۲۸، ۲۵۲، ۲۶۱، ۲۶۲، ۳۱۸.

۳۳۵، ۳۴۶، ۳۷۳، ۳۸۱، ۳۹۳.

ارومیه: ۷۷.

اریکسون: ۳۴۲.

ازبک‌ها: ۱۶۱، ۲۱۹، ۲۲۳.

ازمیر: ۲۶.

اسبک: ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۲۷.

اسفرجان: ۳۶۳.

اسفیداق: ۱۷۵.

- انجمن (معتبر): ۲۱۷.
- اندراب (دره): ۲۱۹.
- اترلی: ۷۲، ۳۸۹.
- انگلستان = انگلیس: ۲۲، ۲۳، ۳۵، ۳۶، ۴۱، ۴۷ - ۵۱، ۵۳، ۷۱، ۷۵، ۸۱، ۸۲، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۳، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۸۷، ۲۹۰ - ۲۹۴، ۳۰۰ - ۳۰۲، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۵۰، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۳.
- انگلیسی = انگلیسی‌ها: ۱۲، ۱۷، ۱۸، ۲۵، ۲۶، ۳۱، ۳۳، ۳۵، ۳۹، ۴۴، ۴۶ - ۴۸، ۵۰ - ۵۲، ۵۴، ۶۰، ۶۲، ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۷۱ - ۷۳، ۷۵، ۷۷، ۸۰، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۹، ۱۳۱ - ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۵۶، ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۰ - ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۳ - ۳۱۹، ۳۲۲ - ۳۲۵، ۳۴۴، ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۶، ۳۸۸.
- انگمان: ۳۴۲.
- انورپاشا: ۲۲، ۲۴.
- اوبه = اوبیه: ۱۷۰.
- اهواز: ۵۱، ۲۲۶، ۲۹۳.
- ایتالیا: ۵۱، ۷۷، ۱۷۷.
- ایران = ایرانی = ایرانیان: اکثر صفحات.
- ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۹۳، ۲۹۴ - ۲۹۷، ۳۰۲، ۳۱۵، ۳۲۱، ۳۸۶ - ۳۸۹، ۳۹۲، ۳۹۳.
- افغانی = افغانها = افغانیها: ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۵۵ - ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۸ - ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱ - ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۰ - ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۲۷، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۹۰، ۲۹۸، ۳۲۸، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۹.
- افیون قره حصار: ۲۷.
- اکباتانا (کشتی): ۲۵، ۳۲.
- اکسرت (رباط): ۱۷۵.
- اگری آبی: ۲۴۲.
- السبخه: ۳۱.
- امام رضا (ع): ۱۷۰، ۲۵۴.
- امامزاده اسمعیل: ۳۵۱.
- امان الله خان = عین الدوله: ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۰.
- امیر = امیرافغانستان (حبیب‌الله خان): ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۲ - ۱۸۴، ۱۸۹، ۱۹۴ - ۱۹۶، ۱۹۸ - ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۲۳.
- امیر تیمور: ۱۸۴.
- امیر حشمت: ۳۸۰.
- امیر شیرعلی: ۲۲۲.
- امیر منجم: ۵۹، ۶۳، ۳۷۹.
- انار (دره): ۲۲۶.
- انارک: ۸۱، ۸۳، ۸۸، ۹۲، ۹۳.

- ب
بصره: ۲۵، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۴۰، ۴۸، ۵۲، ۶۹.
بعقوبه (آبادی): ۵۷.
بغداد: ۲۵، ۲۷، ۳۰، ۳۲، ۳۴، ۳۷، ۳۸، ۴۰ - ۴۵، ۴۸، ۴۹، ۵۱ - ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۵، ۶۹، ۸۰، ۱۲۵، ۱۲۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۹۶، ۳۲۶.
بغلان: ۲۱۹.
بکر: ۸۱، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۵، ۳۲۲، ۳۳۱، ۳۴۷.
بلاباد: ۸۸.
بلان (گردنه): ۲۹.
بلخ = باکتریه = ام‌البلاذ = باختر قدیم: ۱۶۰، ۲۱۴، ۲۲۰ - ۲۲۲.
بلژیکی‌ها: ۷۵.
بلشویکها: ۳۸۹.
بلغارستان: ۲۰۳.
بلوچ (عشایر) = بلوچها: ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۹۷، ۳۰۲، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۴.
بلوچستان: ۱۱، ۱۸، ۱۲۱، ۱۵۱، ۲۲۶، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۴۳.
بلورد: ۳۲۹.
بلوشر: ۱۲۲.
بم: ۲۵۸، ۳۰۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۴۳.
بمییس: ۲۹۹.
بمیور: ۲۵۸، ۳۲۴، ۳۲۷.
بند امیر: ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۶۰.
بندر عباس: ۳۲۴.
بنگله‌های هندی: ۱۸۵.
بنوید: ۲۹۹.
بوئراحمد: ۳۵۱.
بودا - بودائی: ۲۲۰، ۲۲۲.
- بابرشاه: ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۴.
باب عالی: ۴۸.
بادسیاه: ۱۷۷، ۱۸۲، ۱۸۷.
باراتوف (ژنرال): ۲۶۹.
بارو (ادموند): ۳۹۲.
باغ بر آفتاب (روستا): ۳۸۳.
باقت: ۳۴۳.
بافق: ۳۵۱.
باکو: ۳۸۹.
بالکان: ۲۹۶.
بامیان: ۲۱۹.
بایر: ۱۶.
بایرل: ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۲، ۱۴۹، ۱۵۹، ۱۶۶، ۲۵۸، ۳۸۸.
بچاقچی (ایل): ۳۲۸، ۳۲۹.
بخارست: ۲۱.
بختیاری (ایل): ۴۱، ۵۰، ۷۵، ۱۲۵، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۸۳، ۳۸۴.
برازجان: ۴۲، ۵۲.
براونینگ (اسلحه): ۲۲۷.
برسلاو (کشتی): ۲۲.
برلین: ۱۲، ۱۳، ۱۶، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۴، ۲۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۱۹۹، ۳۲۱، ۳۸۹.
برندلی: ۳۵۴.
بروجرد: ۳۸۳.
بروجن: ۳۶۴.
بشروییه: ۱۲۰ - ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۹، ۲۲۷.

- بوزاتی: ۲۷، ۲۵.
 بوسنیائیها: ۲۹۵.
 بوشهر: ۵۵، ۵۱، ۸۵، ۲۹۳، ۳۸۶.
 بوهمیها: ۲۹۵.
 بوہنتورف: ۳۲، ۴۲، ۵۲، ۲۸۹، ۲۹۹، ۳۲۷، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۴۲، ۳۴۳.
 بہادرالسلطنہ: ۳۸۴.
 بہارلو (ایل): ۳۲۲، ۳۲۴.
 بہائیت: ۱۲۲.
 بہہان: ۵۲، ۳۵۵.
 بہرام آباد: ۳۵۲، ۳۲۷.
 بہرام خان: ۳۲۴، ۳۲۷.
 بیاخ: ۲۹۹، ۳۲۴.
 بیرجند: ۱۵۸، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۷، ۱۸۵، ۱۸۶، ۲۹۴، ۳۵۳.
 بیستون: ۶۹، ۳۸۴.
 بین النہرین: ۲۷، ۲۹، ۳۴، ۳۷، ۴۶، ۴۷، ۵۱، ۵۶، ۷۷، ۲۹۶، ۳۸۷، ۳۹۵، ۳۹۱.
 پاشن (پتر): ۲۹، ۵۳، ۶۹، ۷۹، ۲۸۴.
 پاشن (ویلہلم): ۲۵، ۴۵، ۴۸، ۷۹، ۱۲۳، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۶۶، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۶، ۲۵۸، ۲۱۲، ۲۲۶.
 پاطاق (تنگ): ۶۴.
 پامیر: ۱۸۶، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۳۷.
 پرسیزلاک: ۳۳۵، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۳، ۳۶۰، ۳۶۲.
 پرکلاہ: ۱۷۷، ۱۸۷.
 پرہ (روستا): ۱۵۵.
 پس قلعہ: ۲۶۷.
 پشت پنج فرسخ: ۳۱۳.
 پشتکود: ۴۱، ۴۲.
 پشتو (زبان): ۱۹۲.
 پغمان: ۱۹۵، ۲۵۹، ۲۱۶.
 پل خان: ۳۳۹.
 پنجاب: ۲۱۵.
 پنجاو: ۱۷۶.
 پنج دہ: ۲۲۵، ۲۴۵، ۲۴۲.
 پنج شیر (درہ): ۲۱۴، ۲۱۶.
 پوتتوا: ۱۵.
 پہلوان پیر: ۱۶۷.
 پیشاور: ۲۵۴، ۲۵۹.
 پیغمبر = حضرت محمد (ص): ۲۷۸.
 پیونیر (کشتی بخاری): ۴۲، ۴۳.
 تاجیک (ہا): ۱۶۲، ۲۵۵، ۲۲۳.
 تاش کورگان = خلم: ۲۲۵.
 تاغان: ۳۶۴.
 تاوترند (ژنرال): ۴۸.
 تاینز: ۲۵۵.
 تبت: ۱۸.
 تبریز: ۴۵، ۵۱.
 تجن (رود): ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۷.
 تخت جمشید: ۳۳۹، ۳۴۵.
 تختوان: ۱۴۳، ۱۸۵.
 تربت حیدریہ: ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۷، ۲۲۶.
 ترکستان: ۷۳، ۷۸، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۸۵، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۲۵، ۲۲۷، ۳۹۱.
 ترکمن: ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۷ — ۲۳۱، ۲۳۳ — ۲۳۵، ۲۳۷ — ۲۴۴، ۲۴۶.
 ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۸.

- تركها = ترك (ایلها) = ترك: ۱۷، ۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۵، ۳۴ - ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۲ - ۴۹، ۵۱ - ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۹، ۷۱، ۷۳، ۸۰، ۸۱، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۹۲، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۹، ۲۴۶، ۲۵۸، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۱ - ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۴۳، ۳۶۵، ۳۸۲.
- ترکیه = ترکیه عثمانی: ۱۷، ۱۹، ۲۵، ۲۲ - ۲۴، ۲۷، ۳۶ - ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۱، ۵۴، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۴، ۶۷، ۷۳، ۷۷، ۸۱، ۸۵، ۲۵۳، ۲۶۵، ۳۲۶، ۳۴۱، ۳۸۸.
- تلخاب: ۱۳۲.
- تل هلال (روستا): ۳۴۴.
- تنگستان = تنگستانی: ۸۵، ۲۸۴، ۳۴۳، ۳۸۶.
- تورانی: ۱۶۱.
- توروس (کوه): ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۴۲.
- تون: ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۷، ۲۶۴.
- تونل (کتاب): ۳۱۲.
- تهران: ۴۱، ۴۹ - ۵۱، ۵۳، ۵۵، ۶۰، ۶۹ - ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۷۸ - ۸۱، ۱۴۳، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۳ - ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۲۴، ۳۳۳، ۳۴۵، ۳۶۷، ۳۸۴، ۳۸۸.
- تیران = طیران (دره): ۳۷۵.
- تیسفون: ۳۹۲.
- تیمورلنگک: ۱۶۱، ۱۸۴.
- تیواره: ۲۱۲، ۲۲۶.
- ج
- جبل سراج: ۲۱۶.
- جرابلس: ۴۵.
- جعفر: ۱۵۸.
- جعفریر: ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۹.
- جلفا: ۲۸۶.
- جمال آباد: ۳۷۶.
- جمال پاشا: ۲۹.
- جمعیت پنهانی = فرقه‌ی سری = بهائیت: ۱۲۵، ۱۲۲.
- جول (روستا): ۳۵۶.
- جوین: ۲۵۹.
- جیحون = آمودریا: ۲۲۳، ۲۳۲، ۲۳۷.
- ج
- چاخور (دره): ۲۹۴.
- چارایماق‌ها: ۱۶۲.
- چارجوی (راه آهن): ۲۳۸.
- چارده = چهارده: ۱۲، ۱۵۵، ۱۵۸ - ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۷.
- چاه پارس: ۹۱.
- چاه پنیری: ۱۳۴.
- چاه مجی: ۱۵۶.
- چاه ملکی: ۱۴۵، ۱۴۷.
- چرم سفید (کوه): ۳۵۹.
- چنار (روستا): ۳۸۱.
- چنگیز خان (مغول): ۱۶۱، ۲۲۲.
- چهارباغ: ۲۸۵.
- چهارفرسخ: ۳۵۵.

چین: ۱۶۵، ۲۱۲، ۲۱۷.

خبیص: ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۶ - ۳۵۹،
۳۲۲.خراسان: ۴۱، ۴۹، ۷۹، ۱۶۱، ۱۷۳،
۲۵۳، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۹۵، ۲۹۸،
۳۸۸.

خرمشهر، ۵۱.

خزر (دریا): ۲۳۷، ۳۸۹، ۳۹۱.

خسرو و شیرین (قریه): ۳۶۱، ۳۶۲.

خلیج فارس: ۳۵، ۳۱، ۳۲۶، ۳۹۱.

خلیل (فرمانده قوای ترک): ۷۳.

خلیل بیگ: ۲۶.

خوانسار: ۳۳۲، ۳۷۵، ۳۷۲.

خیری بیگ: ۱۷۹.

د

داراب: ۳۲۲.

داردائل (تنگه): ۴۸، ۲۹۶، ۳۹۲.

دارین: ۱۵۷.

دالنه (رباط): ۱۱۷.

دامغان: ۷۹، ۲۶۳.

دجله: ۳۲، ۴۳.

دربند: ۲۱۶، ۲۶۷.

درختگان: ۳۵۵.

درخش (آبادی): ۱۴۱، ۱۴۲.

دزفول: ۴۲، ۳۷۹.

دزگرد: ۳۵۸، ۳۶۱.

دشت ریوات (روستا): ۲۱۷.

دلی آباد: ۳۸۳، ۳۸۴.

دموکرآت (حزب) - دموکرآتھا: ۷۵،

۲۸۷، ۲۹۹، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۲۵،

۳۳۲، ۳۳۳، ۳۴۲.

دولت آباد: ۴۱، ۶۹، ۲۳۳، ۲۴۷، ۳۸۴.

ح

حاجی شیخ مهدی (نماینده ی قنسولی
آلمان): ۳۵۵.

حاجی میرزا حسین: ۲۷۸.

حبيب الله منشی: ۲۹۸.

حسن: ۳۴۶ - ۳۵۵، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۶

- ۳۶۴، ۳۷۱ - ۳۷۳، ۳۷۶،

۳۷۸، ۳۸۵، ۳۸۱.

حسن آباد: ۲۵۹.

حسن موسا (تفنگ): ۹۸، ۳۵۹.

حسین ها (راهزنان): ۲۷۱، ۲۷۳.

حصار (کوه): ۱۷۴.

حقی بیگ (اسمعیل): ۳۵.

حلب: ۲۵، ۲۴، ۲۶، ۲۸ - ۳۱، ۳۸،

۴۵.

حلوان: ۱۲۶، ۳۵۵.

حمام (کاروانسرا): ۲۹.

حمیدیه: ۳۵.

حوران (کوه): ۵۸.

حوض میرزا (آبگیر): ۱۵۳.

حیدرپاشا: ۲۵، ۲۶.

خ

خارپشته (روستا): ۲۱۹.

خان عباس: ۳۷۹.

خانقین: ۵۳، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۱.

خاواک (روستا): ۲۱۷، ۲۱۸.

خاورمیانه: ۹، ۲۵۳، ۲۵۵.

خاور نزدیک (نشریه): ۸۱.

۱۱۴ - ۱۱۶، ۱۱۸ - ۱۲۰، ۱۲۳
 - ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۴۸
 ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۱، ۲۰۲
 ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۲۸
 - ۲۴۶، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۳۶، ۲۳۴
 ۲۴۹، ۲۵۱ - ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹
 ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۶ - ۲۷۸
 ۲۸۰ - ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۰
 - ۲۹۳، ۲۹۵ - ۲۹۸، ۳۰۰
 ۳۰۲، ۳۰۷، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷
 ۳۶۵ - ۳۶۷، ۳۸۲ - ۳۸۴، ۳۸۸

روشناوند: ۱۳۷.

رومانی: ۲۰، ۲۱، ۲۵، ۷۷، ۲۹۰.

روهر: ۸۱، ۱۵۲، ۲۱۲، ۲۱۷.

روهلاند: ۲۵۶.

ریبیچکا: ۱۲، ۲۵۶.

ریگا: ۳۸۲.

رئوف بیگ: ۳۰، ۳۴ - ۳۶، ۳۹، ۴۵.

۴۹، ۵۳، ۵۸، ۶۱، ۶۲، ۷۷، ۲۹۶

۳۱۷.

ریویرا: ۳۵۶.

ز

زاره (سرگرن): ۸۵.

زایلر (قنسول): ۱۱، ۳۳، ۴۲، ۵۵،

۶۱، ۶۹، ۷۹، ۸۳، ۱۲۷، ۱۳۲،

۲۵۸ - ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹،

۲۹۱ - ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۰

- ۳۲۴، ۳۳۵ - ۳۴۲

۳۴۶، ۳۵۷، ۳۶۱ - ۳۶۶، ۳۷۶.

۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۸.

زاینده رود: ۳۶۶، ۳۶۷.

زردشت: ۲۲۳.

دولت یار: ۱۷۱، ۱۷۲.

دهکادی (قلعه): ۲۲۲.

دهرود: ۲۵۶.

ده سلم: ۳۰۸، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۹.

ده سیف: ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۲۱.

دهک: ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۴۵.

دهلی: ۲۵۲.

ده محمد: ۱۱۷.

ده ملا: ۲۶۳.

دیاله (رود): ۵۷.

دیتس (دکتر): ۲۵۹. Die 2

دیکسون (ژنرال): ۳۹۰.

دیلمیل (روزنامه): ۳۸۷.

ر

راقول (کاروانسرا): ۱۷۷.

رباط (روستا): ۳۳۵، ۳۳۱، ۳۸۳.

رباط شور: ۱۲۳.

رباط کریم: ۲۷۵.

رباط گور (کاروانسرا): ۱۵۸، ۱۲۶.

روحانیون: ۷۵، ۷۴، ۷۵، ۲۸۷، ۲۹۳.

رودبار: ۳۲۴.

روسیه (امپراطوری) = روس: ۲۲، ۳۶،

۳۷، ۴۹، ۵۱ - ۵۴، ۶۲، ۶۸،

۷۱ - ۷۳، ۷۵، ۷۹، ۸۱، ۸۲،

۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۶۳،

۱۸۵، ۲۰۲، ۲۵۵، ۲۱۲، ۲۲۳،

۲۲۵، ۲۲۷، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۴۸،

۲۵۴، ۲۶۳، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۹،

۲۹۲، ۲۹۳، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۶،

۳۹۱، ۳۹۳.

روسی = روسها: ۳۹، ۴۵، ۴۶، ۶۴، ۶۸،

۷۵، ۷۷ - ۷۹، ۱۰۹ - ۱۱۱،

- زرقان: ۳۳۹، ۳۴۵.
 زرگر (قبیلہ): ۳۶۶، ۳۷۵، ۳۷۶.
 ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۴.
 زومر: ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۹.
 زیمنس (شرکت): ۳۵۱.
- س
- سارون (قریہ): ۳۵۸.
 ساکی پائین (روستا): ۳۸۲.
 سالار اعظم: ۳۸۴.
 سالار مسعود: ۳۸۴.
 سالنگ (درہ): ۲۱۶.
 ساوجبلاغ: ۵۳.
 ساوہ: ۲۶۹، ۲۷۶.
 سایکس (سرپرسی): ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۴۴.
 ۳۸۸.
 سبزوار: ۲۵۶.
 سپہدار = رئیس الوزرا: ۳۲۴، ۳۴۱.
 سدہ: ۱۴۷، ۲۲۶.
 سراج (جبل): ۲۱۶.
 سرپل: ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۶۶.
 سرچشمہ (آبادی): ۱۷۷، ۱۸۸.
 سرخس: ۲۴۷، ۲۵۲.
 سردار ظفر: ۳۲۴.
 سردار محتشم (بختیاری): ۲۹۴، ۲۹۵.
 سردار معظم: ۳۷۹.
 سردار نصرت: ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۲۸.
 سردسنگ: ۱۷۶.
 سعادت آباد: ۳۲۸، ۳۲۹.
 سعید آباد: ۳۲۷، ۳۲۹.
 سفید کوه: ۱۶۷.
- سکاها (قوم): ۲۱۴.
 سگزی (کاروانسرا): ۸۳، ۸۴، ۹۵.
 سلطان آباد: ۶۹، ۷۵، ۳۶۵، ۳۸۲.
 سلیمان عسکری بیگ: ۳۵، ۴۰، ۴۴ -
 ۴۶، ۷۷.
 سلیوا: ۳۵۳.
 سمرقند: ۱۸۴، ۲۴۴.
 سمندان (روستا): ۲۱۹.
 سمیرم: ۲۹۴، ۳۶۲.
 سنجابی (ایل): ۵۳.
 سند: ۲۵۴.
 سوریہ: ۲۹، ۲۵۵.
 سوگمایر: ۱۱، ۱۸، ۲۸، ۳۵، ۵۳، ۸۵.
 ۱۳۲، ۲۵۸، ۳۵۵ - ۳۵۲.
 ۳۵۵، ۳۲۱ - ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۳۳.
 ۳۴۳، ۳۴۴.
 سون ہدین: ۱۲، ۹۸، ۱۵۵، ۳۵۸.
 سوئدی ہا: ۵۵، ۷۱، ۲۸۷، ۳۱۱، ۳۴۲.
 سوئر (کانال): ۲۴.
 سیاہ (دریا): ۲۲.
 سید حبیب اللہ: ۲۸۹.
 سیرجان: ۳۲۹.
 سیستان: ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۷۷،
 ۲۵۸، ۲۲۶، ۳۵۲.
- ش
- شامپنو: ۱۳، ۱۴.
 شاہ = احمد شاہ: ۷۱، ۷۸.
 شاہرخ (پسر تیمور): ۱۶۱.
 شاہرود: ۲۵۶، ۲۶۵، ۲۶۲.
 شاہسون: ۷۹.

- ط
 شاه عباس بزرگ: ۸۵.
 شاه عباسی (کاروانسرا): ۸۵، ۲۶۳.
 شیرغان: ۲۲۳، ۲۲۹.
 شجاع الدوله: ۲۱۵.
 شراینر: ۲۰۶، ۲۱۳.
 شط العرب: ۲۵، ۳۲.
 شوستر: ۲۶، ۵۲.
 شوکت الملك: ۱۸۶.
 شویمان: ۳۲، ۴۰، ۴۳، ۴۵، ۴۸، ۵۱، ۶۱، ۶۸.
 شهر بابک: ۳۳۵.
 شهربان (آبادی): ۵۸.
 شیخ الاسلام: ۲۳.
 شیخ بنی سعد: ۵۷.
- ظ
 شیراز: ۴۱، ۵۲، ۵۳، ۸۵، ۲۸۴، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۹ - ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۳، ۳۷۳، ۳۸۶، ۳۸۸.
 شیرتپه: ۲۴۷.
 شیردرازه (کوه): ۱۸۴.
- ط
 طبرس: ۷۹، ۱۰۵، ۱۰۸ - ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۳۵، ۲۲۶، ۲۶۴، ۲۹۸، ۳۶۹.
 طرابلس: ۳۴.
 طرزی - محمود: ۲۵۵.
- ظ
 ظل السلطان: ۳۷۱ - ۳۷۳.
- ع
 عباس آباد: ۹۷، ۹۸.
 عباس بن علی (ع): ۳۵۹.
 عباس علی: ۳۶۴، ۳۸۵.
 عبدالوهاب: ۱۲۳، ۲۲۷، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۷۵.
 عبدالله افندی: ۲۶.
 عثمانی = ترکیه عثمانی: ۱۷، ۱۹، ۲۵، ۲۲ - ۲۴، ۲۷، ۳۶ - ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۱، ۵۴، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۴، ۷۳، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۲۵۳، ۲۶۵، ۳۲۶، ۳۴۱، ۳۸۸.
 عراق: ۳۵، ۴۴، ۲۹۶.
 عرب - عربها - عربی: ۲۳، ۳۸، ۴۳، ۵۰، ۶۸، ۱۲۴، ۱۴۵، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۸۵، ۲۵۷، ۳۲۹، ۳۳۸.
 عربستان: ۳۵۱.
 عقدا: ۲۹۹.
 علی (ع): ۲۲۱.
- ص
 صحنه: ۶۹، ۳۸۴.
 صربستان: ۲۵۳.
 صفی آباد: ۲۵۷، ۲۵۸.
 صمصام الممالک: ۶۵، ۶۲.
 صولت الدوله: ۲۸۹، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۵۸.
- ض
 ضرغام السلطنه = ضرغام: ۲۸۷، ۲۹۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۸۱.

فن رایشرت: ۱۵.
 فن شوخ: ۱۵، ۱۶.
 فن فرزن: ۲۹، ۵۲، ۶۹، ۲۸۹، ۲۹۹،
 ۳۰۵، ۳۰۹، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۲۸،
 ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۴۱.
 فن کاردرف: ۲۹۵.
 فوس: ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۲۹، ۳۴۷.
 فویگت: ۱۲، ۲۹، ۵۳، ۶۹، ۸۳، ۸۵،
 ۹۵، ۹۶، ۱۳۵، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۸۷،
 ۲۱۲، ۲۲۶.

ق

قائن: ۷۹، ۱۰۸، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷،
 ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۸۵، ۳۰۰.
 قرآن کریم: ۲۶۱.
 قرابین (اسلحه): ۱۴۰.
 قرنه: ۳۲.
 قره بیل (فلات): ۲۳۸.
 قره تپه: ۲۳۳.
 قره قوم (صحرا): ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۳۰،
 ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۱.
 قزاق: ۱۲۴، ۱۸۶، ۲۹۲، ۳۶۷، ۳۶۸،
 ۳۸۹.
 قزل رباط (کاروانسرا): ۴۵، ۵۸.
 قزل: ۱۷۲.
 قزوین: ۷۲، ۷۳، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۹۳،
 ۳۰۱.
 قسطنطنیه: ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۲۴ - ۲۶،
 ۳۸، ۴۰، ۴۱، ۴۴، ۴۵، ۶۳.
 قشقای (ایل): ۴۱، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۸۹،
 ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۴۲، ۳۵۱،
 ۳۵۴، ۳۵۸، ۳۶۳.

عنایت اللدخان (معین السلطنه): ۱۹۳،
 ۲۰۰.

غ

غزنوی (سلطان محمود): ۱۶۰.
 غلامرضا خان: ۳۴۹.

ف

فارس: ۳۳۵، ۳۶۴.
 فاستینگ: ۷۹، ۲۸۴، ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۲۱،
 ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۴، ۳۴۶،
 ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۹،
 ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۸، ۳۷۳، ۳۷۷،
 ۳۸۵.
 فاکیش: ۳۲۳.
 فتح آباد: ۱۲۹ - ۱۳۱.
 فتح الملک: ۳۴۱.
 فرات: ۳۱، ۳۲، ۴۰، ۴۳.
 فرادنبه: ۲۹۴، ۳۶۵.
 فرانسه: ۱۸۵، ۲۶۶، ۳۴۱.
 فرانسوی - فرانسویان: ۱۳، ۱۸۳،
 ۲۶۴، ۲۶۵.
 فردریش (اسلحه دار): ۲۹، ۵۵، ۵۸،
 ۱۲۱، ۲۸۹، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۸،
 ۳۲۰.
 فردوس: ۱۲۶.
 فرمانفرما: ۳۴۴، ۳۴۹.
 فریدن: ۳۷۰.
 فلسطین: ۲۷، ۲۹، ۴۷.
 فلوجه: ۴۳.
 فن درگولتس: ۳۲۶.

- قصر شیرین: ۴۱، ۴۹، ۶۰، ۶۱، ۶۴، ۶۹.
- قفقاز: ۲۱۴، ۲۹۶.
- قلعه قاضی (رباط): ۱۷۸، ۱۸۷.
- قم: ۷۰، ۸۱، ۲۵۸، ۳۸۵.
- قمشه: ۲۹۴، ۳۶۳.
- قندهار: ۱۶۳، ۱۷۲، ۲۱۲.
- قوام آباد: ۳۶۳، ۳۶۴.
- قوجه: ۲۱۷.
- قونیه: ۲۷.
- قیصار (رود): ۲۳۵، ۲۳۳، ۲۳۷.
- ك
- کابل = پایتخت: ۸۱، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۷، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۲۱۶.
- کاروانسراستگی: ۲۷۵.
- کارون: ۳۱، ۲۹۵.
- کاریز (روستا): ۳۶۶.
- کاشان: ۷۵، ۷۶، ۸۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۷.
- کاظم آباد: ۱۲۷.
- کاظم بیگ ترک: ۱۴۵، ۱۴۹.
- کاظمین: ۳۲.
- کانیتس (کنت): ۷۷.
- کریلا: ۳۱، ۳۹، ۴۳، ۴۴، ۲۲۱.
- کردستان: ۵۳، ۳۸۸.
- کردها: ۲۵۸، ۲۵۹، ۳۲۶، ۳۳۸.
- کرزن (لرد): ۲۵۵، ۳۲۶.
- کرکی (دشت): ۲۳۲، ۲۳۴.
- کرم: ۲۵۷.
- کرمان: ۴۱، ۵۳، ۸۵، ۱۳۲، ۱۷۴، ۲۵۸، ۲۲۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۵۵، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۵، ۳۳۳.
- کرمانشاه: ۳۹، ۴۱، ۴۶، ۵۱، ۵۴، ۵۷، ۵۹، ۶۲، ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۷۳.
- کراز: ۷۸، ۸۵، ۲۵۸، ۲۸۳، ۲۸۴.
- کسوتوراس: ۲۸۹، ۳۳۵.
- کشمیر: ۲۴۶.
- کلین: ۳۱، ۴۴، ۸۵.
- کلرمان: ۳۱۲.
- کلند (آبگیر): ۱۳۹، ۱۵۵.
- کلوار: ۳۳۸.
- کلهر (ایل): ۵۹.
- کله گوش = قلعه گوش: ۳۱۹، ۳۲۵.
- کمر بند شرق ایران: ۱۳۹، ۳۹۵.
- کمه: ۲۹۴.
- کنگاور: ۶۹.
- کوپا = کوهپایه = قهپایه: ۸۴، ۸۵، ۸۷.
- کوت العماره: ۴۲، ۷۷، ۲۱۵، ۳۹۲.
- کوشک: ۱۶۱.
- کونستن: ۲۵، ۲۱، ۳۵، ۵۳.
- کوه سرخ: ۳۱۸، ۳۱۹.
- کوه کیلویه: ۲۹۹، ۳۵۱، ۳۵۶، ۳۵۸.
- کویر: ۱۸، ۷۵، ۸۳، ۸۸، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۱۰۵، ۱۰۲، ۱۵۳، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۵.

- لورنس: ۳۲۹.
 لورین: ۱۷۴.
 لهستانیها: ۲۹۵.
 لیسختی: ۳۵۱.
 لینچ (شرکت): ۲۹۲.
 م
 کیلیکیه: ۲۸.

گ

- گبر: ۲۶۱، ۲۶۲.
 گذار باروت: ۳۱۵، ۳۲۵.
 گراتسل: ۱۲.
 گراندموننت: ۱۳.
 گراهام (قنصل انگلیس): ۲۹۴.
 گرونبرگر: ۳۳۹.
 گرونوالد: ۱۹۹.
 گریزینگر: ۲۴، ۴۵، ۴۸، ۵۳، ۳۵۲، ۳۲۳.
 گرنفون: ۱۱۹.
 گلستان (دره): ۲۵۶.
 گناباد: ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۳.
 گوتیک: ۳۱۵.
 گوریند (دره): ۲۱۶.
 گولتس پاشا: ۳۵۱، ۳۲۴.
 گوته بن (ناو): ۲۲، ۳۸۷.
 ل
 لال = لعل (آبادی): ۱۷۲، ۱۸۷.
 لر (طایفه): ۵۵، ۳۵۶.
 لندرس (دکتر): ۳۲، ۴۲، ۵۲.
 لوین: ۲۸۳.
 لوران: ۱۸۵.
 مارخانه (رباط): ۱۷۶.
 ماشاء الله خان کاشی: ۷۵، ۱۱۳، ۱۱۴.
 ماشین خانه: ۱۸۵، ۱۹۷.
 مالسون (ژنرال): ۲۵۵.
 ماهندراپراتاپ: ۸۵.
 ماهیدشت: ۶۴، ۶۸.
 متحدین: ۲۲، ۷۸، ۲۵۳، ۲۱۵، ۳۹۱.
 متس: ۱۵، ۱۶.
 متفقین: ۲۲، ۵۵، ۸۱.
 میجار: ۲۳۵.
 محصولاتها: ۲۵۴.
 محمره: ۵۱.
 محمود سرورخان: ۱۶۴.
 مدی: ۳۳۸.
 مرغاب: ۱۶۱، ۲۳۵، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۵، ۲۴۲، ۲۴۵، ۳۵۹.
 مرو: ۲۳۵، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۴۴.
 مروه (رباط): ۱۶۹.
 مزار شریف: ۲۱۴، ۲۲۵ — ۲۲۲.
 مزج = مغز (آبادی): ۲۶۵، ۲۶۲.
 مزرعه حسن گل (قریه): ۳۶۹.
 مزرعه علی: ۸۷، ۹۵.
 مسائین: ۳۷۹، ۳۸۵.
 مسینا: ۲۲.
 مشروطه: ۲۸۸.

- مشهد: ۵۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۵۱، ۱۶۱، ۱۷۵، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵
- مشهدی کریم: ۳۶۴
- مشیز (روستا): ۳۲۸
- مغول - مغولی: ۱۷۵، ۱۶۱، ۱۵۳، ۲۱۷
- مک کنزی (تفنگ): ۳۷۴
- مکه: ۲۷۹
- ملاعبون: ۱۲۵، ۶۸
- مندلی: ۵۳
- منیربیک: ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۷
- مودریان: ۳۳۱
- مورنینگ پست: ۲۵۵
- موتہ (روستا): ۳۷۶
- موصل: ۲۶، ۳۵، ۵۳، ۶۹
- مولوی برکت‌الله: ۸۵، ۱۴۹
- مولوی صاحب: ۱۸۴
- مونخ: ۱۲، ۱۶
- مهرجان: ۸۸، ۱۵۵ - ۱۵۲
- مهمندها: ۲۵۴
- میبد: ۲۹۹
- میرزا جعفرزاده: ۲۸۹
- میرزا محمد: ۲۸۹
- میقان: ۳۱۶
- میمنه: ۲۲۵
- ن
- نارگین = جزیره مرگ: ۳۸۹
- نارین (آبادی): ۲۱۹
- نانسی: ۱۳
- ناور: ۱۷۶
- نایب حسین کاشی: ۷۵
- نای بند: ۳۵۷، ۲۵۸
- نائین: ۷۹، ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۲۹۹
- نصرالله: ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۳، ۳۸۵ - ۳۸۳
- نصرالله خان = نایب = نایب السلطنه (برادر امیر افغانستان): ۱۸۳، ۱۹۵ - ۱۹۲، ۲۱۱، ۲۱۲
- نصرت السلطنه: ۳۳۳
- نگین: ۱۴۵
- نگینه: ۱۲۷
- نمدگور: ۳۸۳
- نمکرون: ۳۱۲
- نواران: ۲۷۷، ۲۷۸
- نورالله میرزا (شاهزاده): ۲۶۹، ۲۷۴ - ۲۷۶، ۲۸۵، ۲۸۳
- نووی ورمیا (روزنامه): ۸۲
- نویلاند (قنصل): ۲۹۵
- نه (روستا): ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۸، ۳۱۴، ۳۱۶
- نهبندان: ۳۵۸
- نیدرمایر (اسکارفن): ۱۲، ۲۵۵، ۲۹۴، ۳۸۵
- نیدرمایر (فریدریش) = برادرم: ۱۱، ۲۴
- ۲۸۹، ۲۸۴، ۸۳، ۶۹، ۴۵ - ۲۹۱، ۲۹۸، ۳۰۴، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۸۸
- نیریز: ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۴۴
- نیستروم (ماژور): ۳۴۱، ۳۴۲
- نیشابور: ۲۵۶
- نیشن (نشریه): ۲۵۵

هرات = آریا: ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۴

— ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۷۲، ۱۸۵، ۲۵۸

۲۱۲، ۲۱۳، ۲۲۵ — ۲۲۷، ۳۳۱

۳۳۴، ۳۸۶، ۳۸۷

هریرود: ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۶۹

— ۱۷۱، ۲۴۷

هزاره‌ها (عشایر) = هزاره‌های مغول =

بربری: ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۵ —

۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷، ۲۵۱، ۲۵۷

۲۴۶

هسه (قنسول): ۳۲، ۴۴، ۴۵، ۵۶

هفته (روستا): ۳۸۲

هله (سرهنگ دوم): ۶۱

هلمند (رود): ۱۷۷

همدان: ۳۹، ۵۳، ۶۹، ۷۳، ۲۵۸، ۲۶۷

۲۶۹، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۱ — ۲۸۳

۳۴۳، ۳۶۵

همگین: ۳۶۴

هنتیگ (فن): ۸۵، ۸۱، ۸۸، ۹۳، ۱۵۸

— ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۸

۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۲

۱۵۳، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۸۲

۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۷

هندوستان = هند (حکومت) = سمیلا: ۱۷

— ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۶۲، ۱۵۱، ۱۶۵

۱۶۲، ۱۷۳، ۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۶

— ۱۹۸، ۲۵۲ — ۲۵۶، ۲۵۹

۲۱۱، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۲۶، ۳۵۱

۳۲۶، ۳۹۲

هندی = هندی‌ها = هندو = هندیان: ۱۸

۴۲، ۶۹، ۸۸، ۱۲۱، ۱۲۷، ۱۲۹

۱۵۱، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۷۹

۱۸۶، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۵۲، ۲۵۴

۲۵۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۳، ۲۲۶

و

واسموس: ۱۱، ۲۵، ۲۸، ۳۵، ۳۱، ۳۴

— ۴۵، ۴۳، ۵۲، ۸۵، ۲۸۴، ۲۸۹

۳۵۰، ۳۴۳، ۳۸۶، ۳۸۷

واگنر: ۱۲، ۲۸، ۴۵، ۴۸، ۷۵، ۷۹

۸۸، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۱۴، ۱۱۸

۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۲۱، ۱۲۵

۱۴۹، ۱۵۲، ۲۵۵، ۲۱۲، ۲۲۵

۲۲۸، ۲۵۵، ۲۸۴، ۳۵۰، ۳۸۶

۳۸۷، ۳۸۸

والدمان: ۸۳، ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۵۹، ۳۱۸

۳۲۵، ۳۲۷، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶

۳۴۷

وایت هال = وزارت جنگ انگلستان:

۳۹۲

ودیگ: ۹۵، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۳۲، ۳۲۴

۳۴۷

ورشو: ۱۶۵

ونکهاوس (شرکت): ۳۲، ۵۱

ووسترو (قنسول): ۳۴۲

ویش (ستوان یکم): ۲۸۳

وین: ۲۵

وینکلمان: ۲۹، ۴۵، ۵۶، ۶۹، ۱۲۶

۲۵۸، ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۵۹، ۳۱۲

۳۱۷

ه

هاردینگ (سرآرتور) = نایب السلطنه

هند: ۱۸۳، ۲۵۵، ۲۵۳، ۲۵۵

۲۱۱

هارون آباد: ۶۴

هایلینگ برونر: ۲۸۳

۸۸، ۹۳، ۹۵، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۲۵،
 ۱۲۶، ۱۵۹، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۱ -
 ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۸۱ - ۱۸۳، ۱۸۶ -
 ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۱۳.
 یاندل (گروه‌هبان): ۱۳۲، ۱۷۵، ۱۸۲،
 ۱۸۷.
 یدالله‌خان: ۳۷۹ - ۳۸۲.
 یزد: ۴۱، ۸۵، ۸۷، ۲۹۸ - ۳۰۲، ۳۲۷.
 یزدان (قلعه): ۱۴۶، ۱۴۹.
 یوگند. (مجله): ۱۰۱.
 یولاتان (دشت): ۲۳۲، ۲۴۱.
 یونانی = یونانی‌ها: ۲۲، ۳۳۵.
 یهودی: ۲۲۳.

۲۹۲، ۳۴۴، ۳۸۸.
 هندوکش: ۱۷۶، ۲۱۲، ۲۱۴ - ۲۱۷،
 ۲۱۹.
 هنگری: ۲۹۵.
 هوریاك: ۳۳۹.
 هوفمان: ۲۸.
 هیرزه‌مان (انتشارات): ۱۱.
 هیگك: ۳۸۹.
 هینه‌گو (روستا): ۳۶۲، ۳۶۳.

ی

یارولیمك: ۱۲.
 یاکوب: ۱۳ - ۱۶، ۲۵، ۳۱، ۴۳، ۸۱.

فهرست کتابهای

شرکت نشر تاریخ ایران

خاطرات و اسناد حسین قلی خان نظام السلطنه هافی (۳جلد) (چاپ دوم)

نخبه سیفیه

خاطرات و اسناد محمدعلی غفاری (تاریخ غفاری)

مرامنامه‌ها و نظامنامه‌های احزاب سیاسی ایران در دومین دوره مجلس

روش‌های تفسیر قرآن

صوراسرافیل (دوره‌ی کامل)

افضل التواریخ

خاطرات تاج السلطنه (چاپ دوم)

وقایع الزمان (خاطرات شکاریه)

یادداشت‌هایی از زندگی خصوصی ناصرالدین‌شاه (چاپ دوم)

رجال عصر ناصری

لوائح آقا شیخ فضل‌الله نوری

انجمن (ارگان انجمن ایالتی آذربایجان)

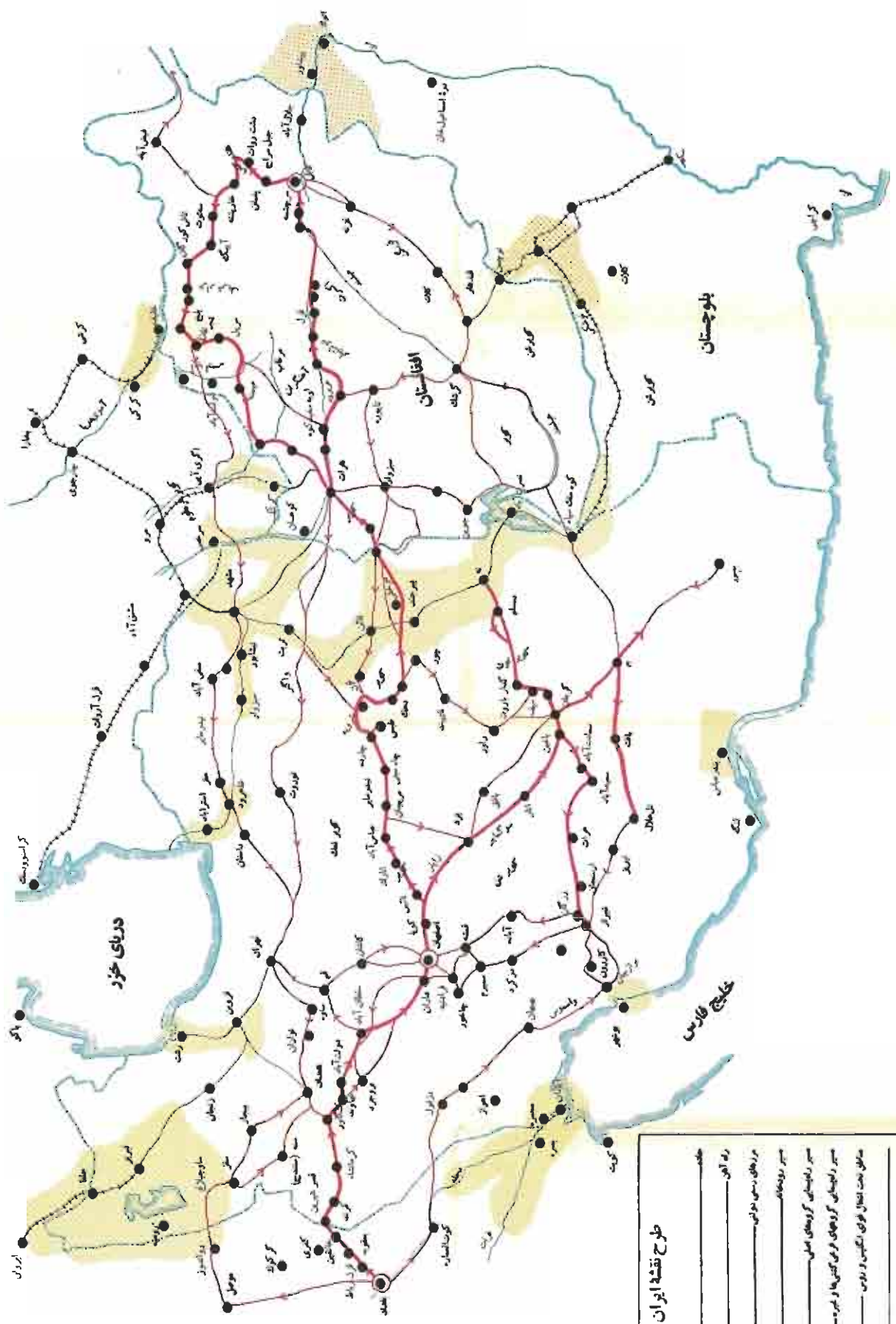
سوانح عمر

نامه‌های یوسف مغیث السلطنه

واقعات اتفاقیه در روزگار (تاریخ مشروطیت ایران) (۳ جلد)

سید جمال‌الدین اسدآبادی و تفکر جدید

اخبار استرآباد (جلد اول)



طرح نقشه ایران و افغانستان

- خطوط چین
- راه آهن
- مردمان بی دولتی
- سیر رودخانه
- سیر راههای گروههای مسلح
- سیر راههای گروههای فرقه‌گرا و غیره
- مناطق تحت کنترل نیروهای مسلح و دولتی
- سیر راههای گروه - حدود ۱۳۲۰ کیلومتر
- راه مسلح مسلطان: حدود ۱۰۰ کیلومتر - حدود ۵۰۰ کیلومتر

